

ریشه‌های آسمان رومن گاری

ترجمه دکتر مشوهر عثمانی

نالت

برنده جایزه گنکور

اسماء
ریشه‌های

چون و چنان گاری

از حسن‌اللهی

Gary, Roman, 1914-1980	نگاری، رومن، ۱۹۱۴-۱۹۸۰
ریشه‌های آسمان / رومن نگاری، ترجمهٔ منوچهر عدنانی، تهران: نشر ثالث، ۱۳۷۸.	
ISBN 964-6404-75-8	شابک: ۹۶۴-۶۴۰۴-۷۵-۸
IEA: 9780646404755	ای.ای.ان: ۹۷۸۹۶۴۶۴۰۴۷۵۵
	الف-عدنانی، منوچهر، مترجم. - ب. عنوان.
۸۴۳/۹۱۴	۹ ر ۳ الف / PQ۲۹۳۶
	۱۳۷۸
	[P2۲]



نشر ثالث

عباس‌آباد انقلاب / خیابان ۱۲ فروردین / شماره ۱۱

تلف: ۶۶۶۰۱۴۳

ریشه‌های آسمان

رومن نگاری

ترجمهٔ دکتر منوچهر عدنانی

ناشر: نشر ثالث

طرح روی جلد: بهزاد فریدپور

صفحه آرا و مصحح: آناهیتا حبیبی

حروفچینی: روایت آجر و سنگار: سحر جعفری

چاپ اول: ۱۳۷۸ - ۳۳۰۰ نسخه

لیتوگرافی: طاروس رایانه - چاپ: احمدی - صفاتی: سنج

کلیه حقوق چاپ محفوظ و متعلق به نشر ثالث است.

ISBN 964-6404-75-8

شابک: ۹۶۴-۶۴۰۴-۷۵-۸

IEA 9789646404755

ای.ای.ان: ۹۷۸۹۶۴۶۴۰۴۷۵۵

این ترجمه را به خواهر کرامی ام «سئول عدنانی»
فرهنگی شریف، که مرا در تدارک آن یاری فرمود،
تقدیم می‌کنم

منوچهر عدنانی

شرح حال مختصر رومن گاری

«رومن کاسیو» که بعدها نام «گاری» را انتخاب کرد در هشتم ماه مه ۱۹۱۴ در شهر مسکو از مادری لیتوانی تبار و پدری روسی به دنیا آمد. در سال ۱۹۱۷ بلافاصله پس از سقوط تزار مادرش «نینایوریسوفسکایا» به «ویلنو» مرکز لیتوانی و سپس در سال ۱۹۲۲ به ورشو رفت و سرانجام در سال ۱۹۲۷ مادر و پسر به فرانسه مهاجرت کردند و در شهر «نیس» مستقر شدند. وی محلّ تولّد و سه سال آغاز زندگی خود را در مسکو و حتی سال‌های پیش از ورود به فرانسه را عمداً به فراموشی سپرد و وقتی در ۱۴ ژوئیه ۱۹۳۳ به تابعیت فرانسه درآمد، در سند مربوط چنین ذکر شده بود: «رومن کاسیو» دانشجوی اهل لهستان، مقیم نیس به تابعیت فرانسه درمی‌آید.

«رومن گاری»، خلبان ارتش نهضت مقاومت فرانسه در برابر قوای متجاوز آلمان نازی، به خاطر شجاعت‌های فراوان به دریافت نشان لژیون دونور از «ژنرال دوگل» نایل شد. به خدمت وزارت خارجه درآمد و در سمت‌هایی چون سرکنسول فرانسه در لوس آنجلس انجام وظیفه کرد.

در زندگی پرربار ادبی خود بیست و یک رمان با نام حقیقی، یک رمان با نام مستعار فوسکو سینیپالدی و چهار رمان با نام مستعار «امیل آزار» نوشت و منتشر نمود.

در ۱۹۴۵ برای نخستین رمان خود «تربیت اروپایی» به دریافت «جایزه منتقدین» نایل شد. در ۱۹۵۶ برای کتاب «ریشه‌های آسمان» جایزه مهم «گنکور» را دریافت کرد و در حالی که اصولاً این جایزه بیش از یک بار به یک نویسنده داده نمی‌شود در ۱۹۷۵ رمان «زندگی در پیش رو» با نام مستعار «امیل آزار» جایزه گنکور را به خود اختصاص داد.

رمان «ریشه‌های آسمان» که به بسیاری از زبان‌ها ترجمه شده است با استقبال فراوان روبرو شد و حتی پیش از دریافت جایزه گنکور در ظرف سه ماه صد هزار نسخه از آن به فروش رسید. با این حال این کتاب به لحاظ سبک نگارش و تکرار بعضی افکار و مضامین و نیز فرانسه‌ای نه در حد نویسنده‌ای بزرگ، مورد انتقادهایی قرار گرفت.

«گاری» دوبار ازدواج کرد. بار نخست در سال ۱۹۴۴ با زنی انگلیسی به نام «لسلی بلانچ» نویسنده مجله‌های معتبر و سپس نویسنده رمان‌های موفقی چون «کرانه‌های بایر عشق» که پس از ۱۷ سال بدون فرزند به مفارقت انجامید. ازدواج دوم او در سال ۱۹۶۱ با «جین سیبرگ» هنرپیشه آمریکایی و نامدار سینما بود که از او صاحب فرزندی به نام «الکساندر - دیه گو» شد.

استقبال او از آرامش ابدی در بعدازظهر دوم دسامبر ۱۹۸۰ اتفاق افتاد.

قسمت اول

جاده از سپیده‌دمان در میان انبوه درهم خیزران و علف که گاه‌گاه اسب و سوار در آن ناپدید می‌شدند، به سوی تپه می‌رفت سپس دوباره سر مرد یسوعی در زیر کلاه گلنی سفیدش ظاهر می‌شد، با آن بینی استخوانی بزرگ بالای لب‌های مردانه و ریشخند آمیز و آن چشمان نافذی که خیلی بیش از اوراق کتاب‌های دعا وسعت دامنه اطلاعات و اشتغالات ذهنی او را منعکس می‌ساخت. قامت بلندش با اندازه‌های مرکب او، اسبی ریز نقش از نژاد «کی‌ردی» تناسبی نداشت.

پاهایش در رکاب‌هایی که برای او بسیار کوتاه بود، با امتداد ردای کشیشی‌اش زاویه‌ای تند می‌ساخت و گاهی بر روی زین برای حفظ تعادل به نحو خطرناکی تقلا می‌کرد و در همان حال با حرکات ناگهانی نیم‌رخش که به ماجراجویان اسپانیایی شبیه بود، به منظره کوه‌های *اوله* می‌نگریست، کوه‌هایی که نمی‌شد به وجود نوعی نیروی شادی آفرین در آنها اعتراف نکرد. سه روز پیش سرزمینی را ترک کرده بود که در آن جا سرپرستی حفاری‌های چند مؤسسه دیرینه شناسی بلژیکی - فرانسوی، را به عهده داشت. پس از طی قسمتی از راه به وسیله جیپ، حالا چهل و هشت ساعت بود که سوار بر اسب، همراه راهنما از میان بوته‌زار به سوی محلی می‌راند که تصور می‌رفت سن - دنی آن‌جا باشد. جاده انشعابی نداشت، اما او از بامداد راهنما را ندیده

بود و گهگاه پیشاپیش خود خش خش علف‌ها و صدای سم اسب او را می‌شنید. گاهی چرت می‌زد، حالتی که خلقش را تنگ می‌کرد. دوست نداشت هفتاد سالگی‌اش را به خاطر بیاورد، اما خستگی هفت ساعت نشستن بر زمین بارها افکار او را به سوی خواب و خیالی سوق می‌داد که وجدان مذهبی و تفکر علمی‌اش هم ایهام و هم شیرینی آن را ردّ می‌کردند.

گاهی توقف می‌کرد تا نوکر بومی‌اش به او ملحق شود، با اسبی که در جعبه آهنی کوچکی حامل قطعات جالب حفريات اخير او و نیز دست نوشته‌هایی بود که هرگز از خود دور نمی‌ساخت. ارتفاع زیاد نبود. تپه‌ها شیب ملایمی داشت. گاهی دامنه آنها زنده می‌شد و شروع می‌کرد به حرکت: فیل‌ها. آسمان مثل همیشه نفوذ ناپذیر، بخارآلود و روشن و اشباع از همه عرق‌های سرزمین آفریقا بود. به نظر می‌رسید که حتی پرندگان نیز در آن آسمان روشن راه خود را گم کرده‌اند. کوره راه همچنان بالا می‌رفت و سر یک پیچ، مرد یسوعی در آن طرف تپه‌ها دشت اوگو را دید با بوته زار پست و در هم فشرده‌اش که علاقه‌ای به آن نداشت و فکر می‌کرد که همه اینها در قیاس با جنگل‌های عظیم استوایی به مثابه زمختی مشتی پشم و پیل است در برابر اصالت گیسوانی انبوه. حساب کرده بود که طرف‌های ظهر به مقصد می‌رسد اما وقتی که از آن تنگنا خود را به بالای تپه رسانید ساعت دوی بعداز ظهر بود. در آن جا چادر مسؤول منطقه و نوکر بومی‌اش را دید که در کنار بقایای آتش چمباتمه زده بود و قابلمه‌ها را می‌شست. یسوعی سرش را درون چادر کرد و سن - دتی را دید که روی تخت سفری‌اش چرت می‌زند. مزاحم او نشد. صبر کرد تا چادر خودش را برپا کنند، سر و صورتی شست و چای نوشید و اندکی خوابید. به محض بیدار شدن در تمام بدنش احساس کوفتگی کرد، مدتی طاقباز در جای خود ماند. فکر کرد که پیری زیاد تا حدی غم‌انگیز است و از قرار معلوم چندان زمانی برایش نمانده است. بی‌تردید باید به زودی به همه معلومات خود تا این زمان قناعت کند. وقتی از چادر

خارج شد سن - دنی را دید که رو به تپه‌ها مشغول کشیدن پیپ است. تپه‌هایی که هنوز آفتاب از آنها نرفته بود ولی گویی از حالا دچار احساس پیش‌رس آن شده بود. مردی بود کمی کوتاه و طاس، با صورتی پوشیده از ریشی نامرتب، با عینکی دور مسی بر چشم‌ها که کل صورت باریکش را با آن گونه‌های برجسته اشغال می‌کرد. شانه‌های خمیده و کم عرضش شغلی به مراتب کم تحرک‌تر از محافظ جدید گله‌های عظیم آفریقایی را تداعی می‌کرد. مدتی کوتاه از دوستان مشترکشان و شایعات جنگ و صلح سخن گفتند. سپس سن - دنی از پدر تاسن درباره فعالیت‌های او سؤال کرد و مخصوصاً پرسید آیا صحت دارد که بعد از اکتشافات اخیر در رودزیا توانسته‌اند نتیجه گیری کنند که آفریقا مهد واقعی بشریت بوده است. سرانجام کشیش یسوعی سؤال خود را عنوان کرد. به نظر نیامد که سن - دنی از این شگفت زده شده باشد که عضو برجسته «انجمن عالی یسوعین»، مرد هفتاد ساله‌ای که میان برادران هیأت بیشتر به علاقه به اصول علمی پیدایش بشریت شهرت داشت تا روح آن، بی کمترین درنگ دو روز اسب براند و بیاید تا از او درباره دختری پرس و جو کند که هم زیبایی و هم جوانی‌اش در عین حال نمی‌بایست اثر چندانی بر مخیله دانشمندی بگذارد که به شمارش میلیون‌ها سال و به دوران‌های زمین شناسی خو گرفته بود. پس بی‌درنگ به پاسخ پرداخت و به تفصیل هرچه تمام‌تر و با احساس غیرعادی سبک‌باری، داد سخن داد، بدان حد که بعدها طرح این سؤال برایش پیش آمد که آیا پدر تاسن نزد او نیامده بود تا فقط و فقط او را در فرو نهادن بار تنهایی و خاطرات زجرآورش یاری دهد؟ اما یسوعی در سکوت و با نزاکتی تقریباً تفرعن آمیز گوش می‌داد، در حالی که یک لحظه سعی نکرد از روی لطف حتی یکی از آن جملات تسلی‌بخش را بر زبان آورد که مذهب او به حق آن قدر بدان شهرت دارد. در چنین وضعی، شب آنان را غافلگیر کرد اما سن - دنی به سخن ادامه داد و جز یک بار آن را قطع نکرد تا به نوکر بومی‌اش گولا دستور بدهد که آتشی روشن کند، آتشی که

به یک دم آن چه را از آسمان باقی بود به هزیمت وا داشت به طوری که برای ادراک مجدد مصاحبت تپه‌ها و ستاره‌ها ناچار شدند کمی از یکدیگر فاصله بگیرند.

«خیر، مدعی نیستم که آن زن را واقعاً شناخته‌ام، قبل از هرچیز بسیار به او اندیشیده‌ام، کاری که به نوبه خود نوعی همنشینی است. به طور قطع نسبت به من صداقت و حتی آداب دانی ساده را رعایت نکرده بود: به خاطر این زن است که مدیریت منطقه‌ای که وابستگی زیادی به آن داشتیم، از من گرفته شد و بی شک با این قضاوت که آن اعتماد و سادگی که در آن ماجرا از خود بروز داده بودم مرا بیشتر شایسته پرداختن به حیوانات نشان می‌داد تا انسان‌ها، مسؤولیت این ذخایر عظیم گله‌های آفریقایی را به من سپردند، از این جریان شکایتی ندارم، حتی فکر می‌کنم باز هم در حق من کمال لطف شده است، می‌توانستند مرا به جایی دور از آفریقا بفرستند و در سن و سال من بعضی جدایی‌هاست که خطر عدم امکان ادامه زندگی را به دنبال دارد. اما درباره مورل... همه چیز در این خصوص گفته شده است. به نظر من او آدمی بود که در انزوا، باز هم از دیگران دورتر رفته بود - پیشروی واقعی، اگر بشود گفت، زیرا وقتی رکورد تنهایی شکستن مطرح باشد هریک از ما خود را صاحب روحی قهرمان می‌یابد. غالباً در شب‌های بی‌خوابی‌ام، او با صورت تحلیل رفته و سه چین عمیق در پیشانی بلند و سمج و پوشیده از موهای ژولیده و آن کیف مملو از تقاضانامه‌ها و بیانیه‌های دفاع از طبیعت که هرگز از خود جدا نمی‌کرد، به سراغم

می‌آید. اغلب اوقات صدایش را می‌شنوم که با لهجه‌ای عامیانه، که از مردی که می‌گویند تحصیل کرده است انتظار نمی‌رود، خطاب به من تکرار می‌کند: «خیلی ساده است. سگها دیگر بس است، مردم خودشان را به طور مسخره‌ای تنها احساس می‌کنند و به همدم نیاز دارند، به چیزی بزرگتر و قوی‌تر که بر آن تکیه کنند، به چیزی که بتواند واقعاً ضربه گیر باشد. سگها دیگر کفایت نمی‌کنند. آدم‌ها به فیل‌ها نیاز دارند، این است که من نمی‌خواهم کسی به آنها دست بزند.» مطلبش را با جدی‌ترین لحن بیان می‌کند و همیشه ضربه‌ای خشک روی قنداق تفنگ کوتاهش می‌کوبد، گویا می‌خواهد اهمیت بیشتری به سخنانش بدهد. درباره مورل گفته‌اند که او از نوع ما خشمگین شده و سلاح به دست با حساسیتی افراطی در دفاع از طرف مقابل، به میان آمده است. قویاً تأکید شده است که او هرج و مرج طلبی بود که تصمیم داشت که از این حیث از دیگران فراتر برود و می‌خواست نه تنها با اجتماع بلکه با نوع بشر نیز قطع رابطه کند. گمان می‌کنم، «اراده جدایی» و «خروج از نوع انسان» فراوانترین اصطلاحاتی بود که این آقایان به کار می‌بردند و ظاهراً این قصه‌های یاوه کافی نبود چون اخیراً در یکی دو مجله قدیمی که در فور - آرشامبو به دستم افتاد به توجیه فوق‌العاده استنادانه‌ای برخوردارم که گویا تمامی فیل‌های مورد حمایت مورل نمادین و حتی شاعرانه بودند و مرد بیچاره نوعی محیط حفاظت شده نظیر ذخایر آفریقایی ما را در «کل تاریخ» آرزو می‌کرد، جایی که همه ارزش‌های معنوی کهن ما که فاقد مهارت و تا حدی عجیب و عاجز از دفاع خود می‌باشند و همه حقوق دیرینه بشر که بازماندگان واقعی یک دوران سر آمده زمین‌شناسی هستند، دست نخورده برای زیبایی چشم‌انداز نوادگان ما و به منظور آموزش یکشنبه‌های آنان نگهداری شود.» سن - دنی در حالی که سرش را تکان می‌داد به آرامی خنده‌ای کرد. «اما در این جا متوقف می‌شوم، خودم هم نیاز به فهم مطلب دارم، منتهی نه تا این درجه، به طور کلی من بیش از آن چه می‌اندیشم، می‌پذیرم. سرشت من این

طور است و گمان می‌کنم گاهی از این طریق بهتر می‌توان درک کرد. بنابراین از من توضیحات خیلی عمیق نخواهید. آن چه می‌توانم به شما عرضه بدارم خرده‌ریزهایی وامانده است، ار جمله شخص خودم، بقیه را به شما وا می‌گذارم: شما عادت به حفريات و بازسازی دارید. شنیده‌ام که در نوشته‌هایتان اعلام داشته‌اید که نوع ما در مسیر تحول به سوی کمال معنویت و عشقی کامل قرار دارد و این تحول به زودی صورت می‌گیرد - حدس می‌زنم که در لسان پارینه‌شناسی، که با زبان رنج بشری اختلاف فاحش دارد کلمه «به‌زودی» به معنای جزئی کوچک از صدها میلیون سال است - و نیز شنیده‌ام که به مفهوم کهن رستگاری و آرامش جاودانی روح در مسیحیت، معنای علمی تحول زیست‌شناسی را می‌دهید. اذعان می‌کنم که به قدر کافی متوجه نمی‌شوم که در کشف و شهودی چنین باشکوه دختری مفلوک چه محلی می‌تواند داشته باشد که ظاهراً سرنوشت ازلی او در این دنیای دون اقلناع نیازهای به خصوص فاقد جنبه معنوی است. حالا در مورد مینا یک حرفی - من از نقش حقیر ولی لازم روسپیان در کتاب مقدس غافل نیستم - اما آخر مردی چون حبیب چه جایی می‌تواند در پژوهش‌های شما اشغال کند. به آن خنده‌بی‌صدا چه معنایی می‌توان داد که روزی چند بار، بدون دلیل روشن، ریش سیاه او را می‌جنبانید، در حالی که با کلاه ملوانی بر سر، روی صندلی راحتی در ایوان رستوران چادین لنگر انداخته، آب‌های درخشان رودخانه لونگون را نظاره می‌کرد و بی‌وقفه یکی از آن بادبزنی‌های کاغذی را، با علامت ارغوانی رنگ یک لیموناد آمریکایی، تکان می‌داد و سیگار خیس و خاموش را می‌خائید؟ با وجود آن چه گفتیم اگر برای پی بردن به علت این خنده عجیب تا این جا آمده‌اید، دو روز سواری شما کاملاً بیهوده نبوده است. می‌توانم برای شما توضیح بدهم، خیلی به این موضوع فکر کرده‌ام، تصورش را بکنید برایم پیش آمده است که در زیر چادرم غفلتاً از خواب بیدار شوم و تنهای تنها در برابر زیباترین منظره عالم - مقصودم آسمان شب آفریقا است - از خود درباره علتی

سؤال می‌کنم که می‌تواند مرد دغلی چون حبیب را به خنده‌ای تا این حد از سر بی‌خیالی و ناشی از شادی ناب وا دارد. من به این نتیجه رسیدم که لبنانی ما مردی بود که به نحوی قابل تحسین به زندگی چسبیده بود و قهقهه‌های رضامندانه‌اش بیبندی کامل را با زندگی اعلام می‌کرد، تفاهم متقابل را، توافقی را که هیچ چیز هرگز در صدد برهم زدن آن نبوده است، چطور بگویم، خوشبختی را. آن دو، زوج خوبی را تشکیل می‌دادند. شاید شما هم مثل بعضی همکاران جوانم از این حرف‌ها نتیجه می‌گیرید که سن - دنی به صورت پیر «رُگ»^۱ منزوی کج خلق و خبیث درآمده که «دیگر از ما نیست» و محل مناسب او دیگر در میان جانوران وحشی محیط‌های تحت حفاظت ماست که از طرف مدیریت، با کمال تدبیر و دل‌سوزی برایش گلچین شده است. اما با وجود این مشکل می‌شد که انسان از چهره سالم و شادمانی عادی حبیب و از نیروی خارق‌العاده و استحکام کاملاً طبیعی ساق‌ها و چشمک‌های مسخره‌آمیز او که متوجه شخص معینی نبود و به نظر می‌رسید که به خود زندگی توجه دارد، یکه نخورد و بااطلاع بر شغل پر توفیق این مرد هرزه به بعضی نتیجه‌گیری‌ها نرسد. شما هم لابد مثل من او را در مقام مدیر غیر شریک هتل چادین در فور - لامی می‌شناسید که به همراه نوچه‌ جوانش دوروری آن را اداره می‌کرد، پس از آن که هتل برای بار دوم یا سوم دست به دست گشته بود - اوضاع آن رونقی نداشت. لاقلاً این رونق تا ورود آقایان حبیب و دوروری حاصل نشد که در آن جا یک «بار» احداث کردند و واداشتند «مدیره» ای به آن جا بیاید و محل رقصی روی ایوان مشرف بر رودخانه تدارک دیدند و همه علائم ظاهری پیشرفت روزافزون را ارائه کردند. پیشرفتی که منابع واقعی آن مدتها بعد شناخته شد. دوروری چندان دل

۱- «رُگ» ظاهراً واژه‌ای محلی است و بر حسب توضیح متن در صفحه ۴۷ عبارت است از: فیلی که تنها زندگی می‌کند و معمولاً زخمی پنهانی دارد و سرانجام چنان شرور و بدخو می‌شود که به انسان حمله می‌کند.

به کار هتل نمی‌داد و به ندرت در فور-لامی دیده می‌شد. قسمت اعظم وقتش را صرف شکار می‌کرد. وقتی از حبیب درباره غیبت همکارش سؤال می‌شد به آرامی می‌خندید، سیگارش را از زیر لب بر می‌داشت و با دست حرکتی میهم، به سوی شط می‌کرد و به سوی مرغان پابلند، پلیکانهائی که شامگاهان به عزم استراحت به حاشیه‌های شنی می‌آمدند و تمساح‌هایی که خود را روی ساحل کامرون به صورت تنه درخت درمی‌آوردند.

«چطور بگویم، جوانک زیاد میانه‌ای با طبیعت ندارد، آن را تا آخرین سنگرش دنبال می‌کند. بهترین دست به تفنگ روی زمین، امتحانش را در لژیون خارجی داده است اما امروزه مجبور است به یک شکار کوچک تر قناعت کند، یک ورزشکار تمام عیار.»

حبیب همیشه از شریکش با لحنی در عین حال آمیخته به تحسین و ریشخند و گاهی با خصومت سخن می‌گفت و به سهولت حس می‌شد که دوستی بین این دو نفر بیشتر سرسپردگی به نوعی رابطه مخفی مستقل از اراده آنهاست. من، دووری را به جز یک بار ندیده‌ام، دقیق تر بگویم در نزدیکی‌های فور - آرشامیو در جاده به او برخورددم، از یک برنامه شکار برمی‌گشت، در جیبی نشسته بود که خودش آن را می‌راند و کامیون کوچکی دنبال آن حرکت می‌کرد. بسیار باریک‌اندام و راست قامت بود. موهای بور و مجعد داشت. با چهره‌ای تا حدی زیبا شبیه پروسی‌ها بود. نگاه سردی به من انداخت که با وجود سرعت برخوردمان مرا تکان داد. توی جاده داشت با پیت بنزین‌گیری می‌کرد و وقتی من رسیدم تازه تمام کرده بود. همین طور به خاطر می‌آورم که تفنگی روی زانوهایش گذاشته بود که زیبایی آن مرا به شگفتی انداخت، قنداقش نقره کوب بود. بدون این که جواب سلام مرا بدهد راه افتاد و کامیون را جا گذاشت و من برای این که با راننده سارائی کامیونت گپی بزنم توقف کردم، گفت که از یک یورش در منطقه گاندا برمی‌گردند و از باب «از شکار، وا نمی‌داد، حتی توی

باران» نمی‌دانم بر اثر تحریک کدام حس کنجکاو ی رفتم و روکش کامیون را کنار زدم. باید بگویم که آن چه می‌جستم یافتم. کامیونت به معنای واقعی کلمه انباشته از «یادمان‌های شکار» بود. شاخ‌ها، دم‌ها، کله‌ها و پوست‌ها؛ اما از همه عجیب‌تر پرنده‌ها بودند از هر رنگی و هر اندازه‌ای دیده می‌شد. اما حضرت آقای دووری برای موزه کلکسیون تهیه نمی‌کرد، چون پرنده‌ها با سرب سوراخ سوراخ شده بودند، تا جایی که شناخته نمی‌شدند و به هر صورت به کار حظاً بصر نمی‌آمدند. مقرارت شکار ما این است که هست، قصد دفاع از آن را ندارم، اما هیچ پروانه شکاری نیست که شلتاقی را که او می‌کرد، توجیه کند. از راننده سؤال‌هایی کردم که در پاسخ با سرافرازی این طور توضیح داد: «ارباب برای سرگرمی شکار می‌کند». من از سیاه‌پوستی که مفلوک باشد بیزارم. یکی از بزرگ‌ترین ننگ‌های ما در آفریقا است. ناگزیر به زبان سازایی با او صحبت کردم و در ظرف یک ربع ساعت آن قدر درباره شاهکارهای ورزشی دووری کسب اطلاع کردم که بتوانم در بازگشت به فور - لامی وا دارم به جریمه نقدی بسیار سنگین محکومش کنند. جریمه‌ای که قطعاً جلوی چیزی را نگرفت. لابد می‌دانید که همیشه کسانی هستند آمادهٔ پرداختن بهای آن چه نیازهای باطنی روحشان را مرتفع می‌کند. علاوه بر این به تراس هتل چادین رفتم و با حامی او بگومگویی راه انداختم و از او خواهش کردم افسار گسیختگی دوستش را کمی تعدیل کند. از ته دل خندید: «سرور من، دنبال چه هستید؟ یک آدم نجیب، یک نیاز فراوان به پاکی، نتیجه‌اش بر خورد شدید با طبیعت است. جز این نمی‌تواند باشد، یک جور تصفیه حساب دایمی، عضو چند باشگاه شکار، چند بار اخذ جایزه، شکارچی بسیار بزرگی در محضر خداوندگار، خداوندگاری که خوشبختانه خود او در پناه قرار دارد، در غیر این صورت....» خنده‌ای کرد «حالا ناچار است به شکاری متوسط، به یک چیز ناقابل قناعت کند: اسب، فیل، پرنده. شکار بزرگ واقعی با احتیاط کامل در پناه است، نامرئی باقی می‌ماند. افسوس - چه شلیک جالبی می‌شد.

پسرک بیچاره باید آن را شب در خواب ببیند. لیموناد میل می‌کنید؟ نوبت پذیرایی من است» همان طور که روی صندلی راحتی همیشگی‌اش لنگر انداخته بود، به باد زدن خودش ادامه داد و من او را به حال خود وا گذاشتم، چون او در خانه خودش بود و در حالی که دور می‌شدم باز هم خطاب به من گفت: «راستی، از بابت جریمه ناراحت نباشید، کار لازم را باید کرد، کاسی‌ها رو به راه است.»

در واقع، کاسی‌ها رو به راه بود.

برای کسانی که از ناکامی‌های مالی گردانندگان قبلی چادین یکی بعد از دیگری، مطلع بودند چگونگی این رونق فوق‌العاده به طور غیر مترقبه‌ای بر ملا شد. از بد حادثه کامیونی حاوی جعبه‌های لیموناد در شرق اوگو تصادف کرد و انفجاری رخ داد که قهراً با مقدار گاز لیموناد قابل توجیه نبود. معلوم شد که آقایان حبیب و دووری مشارکت فعالی در قاچاق اسلحه داشتند که از جاده قدیمی سوداگران برده و از مبادی کاملاً مشخص به سوی اعماق آفریقا انجام می‌گرفت.

شما از مبارزه مخفیانه‌ای غافل نباشید که قاره قدیمی ما آماج آن است: اسلام فشارش را بر قبایل روح‌گرا افزایش می‌دهد، از آسیایی که مواجه با ازدیاد جمعیت است به آرامی رؤیای تازه‌ای از توسعه سربلند می‌کند و درس جنگ بی‌سرانجامی که از سه سال پیش انگلیسی‌ها علیه کنیا رهبری می‌کنند، برای همه بی‌فایده نبوده است. در همه این قضایا حبیب خوب جا افتاده بود، حتی آسوده‌تر از روی صندلی راحتی‌اش و وقتی بالاخره فکر کردند که پرونده قضایی او را بخواهند معلوم شد که او خود سرود واقعی پیروزی بر سطح این کره خاکی است. اما در آن لحظه او با هم پیمان خویش، دشمن طبیعت، گریخته بود. احتمالاً از طریق برخی از این پیام‌های سزّی از واقعه مطلع شده بود که در آفریقا همیشه به موقع می‌رسد؛ هرچند هیچ وقت هیچ چیز در قیافه خون سرد بعضی از این کاسبان عرب ما اثر نمی‌گذارد که در سایه روشن کاملاً هواگیر دکان‌هاشان، خواب‌آلود و آرام، بدون بروز شتاب و

اضطراب نشسته‌اند، گویی به کلی از غوغاها و هیجانات این جهان پر آشوب برکنارند. به این ترتیب رفقا ناپدید شدند و به صورتی دور از انتظار دیگر آفتابی نشدند مگر زمانی که ستارهٔ مورل در اوج درخشش بود و آمدند تا قدری از آخرین اشعهٔ این افتخار ناسوتی را که با خصائل نیکوی آنان تناسب بسیار داشت، از آن خود کنند.»

در هر صورت این حیب بود که به محض تصدی چادین که به کمک چراغ نئون، دیگر یک «کافه، بار، دانسینگ» شده بود، به فکر افتاد که به فضای کمی غم‌انگیز آن محل روحی ببخشد. مخصوصاً نظرش به ترأس بود، روبروی ساحل کامرون، در پوشش کامل انزوا و آسمان با عظمت که به نظر می‌رسید ابعادش برای جانوران ماقبل تاریخ طراحی شده است. به نظرش رسید که با حضوری زنانه جانی در کالبد این فضای بیش از حد غربت‌بار بدهد. قصد خود را از مدت‌ها قبل به اطلاع اهالی رسانید و هر بار که می‌آمد سر میزی می‌نشست، در حالی که خود را با آن بادبزن تبلیغاتی باد می‌زد که هرگز از خود جدا نمی‌کرد و در دست درشتش فوق‌العاده سبک می‌نمود، موضوع را تکرار می‌کرد. می‌نشست، روی شانه‌های ما می‌زد مثل این که می‌خواهد ما را دلگرم سازد و کمک کند تا باز اندکی دوام بیاوریم. به فکر ما بود. در صدد بود یک نفر را بیاورد، این جزیی از طرح او در زمینه تجدید سازمان بود، البته توجه داشته باشید، نه یک بدکاره، فقط یک آدم خوش برخورد. او کاملاً متوجه بود که رفقا، مخصوصاً آنها که پانصد کیلومتر جاده را با جان‌کندن طی می‌کنند تا از صحرا خارج شوند از این بیزارند که تک و تنها با ویسکی گلوئی تر کنند. آنان به مصاحبت نیاز دارند. به سنگینی از جای برمی‌خواست و سر میز دیگری می‌رفت تا همین

زبان بازی را تکرار کند. باید گفت به خوبی در ایجاد جو کنجکاوی و انتظار موقف شده بود. با کمی دلسوزی و تمسخر از خود می پرسیدند چه جور دختری قریباً توی تور می افتد. من حدس می زنم که بین ما بودند هالوهای بیچاره‌ای که در خلوت خود، مخفیانه با این رویا سر می کردند - ملاحظه می کنید که چیزی را از شما پنهان نمی کنم - به این صورت مینا خیلی پیش از ظهورش در دورافتاده ترین نقاط چاد موضوع بحث بود و زمانی که هیأت ظاهری خودش را نشان داد، سبب شد که از میان ما عده‌ای یک بار دیگر تصدیق کنند که سال‌های انزوا در عمق بوته زارها، بر بعضی امیدهای ریشه دار انسان اثری نمی گذارد و زمین بایر به وسعت صد هکتار در وسط فصل باران آسانتر از زوایای مخفی و خصوصی تختیل انسان قابل احیاء است. چنین بود که وقتی بالاخره یک روز زن از هواپیما پیاده شد، با آن کلاه بره، چمدان، جوراب‌های نایلونی، اندام درشت چشمگیر و چهره‌ای تا حدی معمولی، صرف نظر از بعضی ابراز هیجانانگیز که انصافاً در آن اوضاع تا حدی قابل درک بود، واقعاً می شد گفت که او همانی بود که انتظار می رفت. ظاهراً حبیب نامه‌ای به دوستی نوشته بود که در تونس کاباره کوچکی داشت و مینا در آن زمان در آن جا رقص اجرا می کرد. در آن نامه به طور دقیق آن چه را که می خواست تشریح کرده بود، اهل حال با مقتضیاتش، البته آن جا که لازم بود، در درجه اول موبور، کسی که بتواند بار را اداره کند، برنامه آوازی اجرا کند و مخصوصاً با مشتریان مهربان باشد، بله آن چه که می خواست دخترکی سر به راه و مطیع بود، میل نداشت در دسر ایجاد شود. روسپی هم نمی خواست. این جور چیزها در خط کار چادین نبود، فقط دختری که گاهی با جوانی که او، یعنی حبیب، احیاناً سفارش می کرد کنار بیاید. در تونس صاحب کلبه شبانه طبعاً توجه کرده بود که مینا موبور است و احتمالاً به خاطر آورده بود که او یک آلمانی است که مدارکش منطبق با مقررات نیست، چیزی که ضامن فرمانبرداری او بود و در نتیجه به او پیشنهاد کرد: «شما هم همین جوری فوراً پذیرفتید؟» این سؤال

را سرگرد شولچر مطرح ساخت. وقتی که متعاقب ناپدید شدن آقایان حبیب و دووری^۱ و افشای فعالیت جالب آنان، از مینا بازجویی می‌کرد. سرگرد واداشته بود مینا را به دفتر کارش بیاورند تا درباره اتهامات مشخصی که اورسینی بر ضد او عنوان می‌کرد نظری اتخاذ کند. قبلاً بازجویی زیر نظر پلیس انجام شده بود، اما نظامی‌ها از چندی پیش دل مشغول نخستین دسته‌های قاچاقچیان تا دندان مسلح یعنی فلاقاها^۱ در مرز لیبی بودند و شعبه‌هایی که سازمان حبیب ممکن بود در تونس یا جاهای دیگر داشته باشد بالاترین حد مراقبت را اقتضا می‌کرد. کم بودند کسانی که بهتر از شولچر مرزهای مشترک با لیبی را می‌شناختند. او مدت پانزده سال در رأس گروهان جمازه سوار، بیابان را از «صحرا» تا «زیندر» و از چاد تا «تی‌بستی» طی کرده بود و همه قبایل سرشناس وقتی که در افق در اثر حرکت شترها گردباد شن ظاهر می‌شد، به سلام او می‌آمدند. از یک سال پیش و برای نخستین بار در دوره خدمتش به شغل بالنسبه کم تحرکی گمارده شده بود و سمت مشاور ویژه فرماندار چاد را احراز کرده بود. فرماندار نگران امواج سلاح‌های تازه‌ای بود که پنهانی جریان داشت و در حال حاضر به نظر می‌رسید سراسر قلمرو او را تا اعماق جنگل فرا گرفته است. مینا از بازجویی پلیس سخت وحشت‌زده، در میان دو سرباز وارد دفتر سرگرد شده بود، با یقین به این که به زودی او را از این گوشه عالم که ظاهراً بستگی عجیبی به آن داشت، اخراج خواهند کرد. در فاصله دو هق هق گریه با آن لهجه آلمانی که هر کس را و می‌داشت به رغم میل خودش اخم بکند خطاب به شولچر فریاد زده بود: «این جا جایم خوب است، متوجه نیستید! وقتی صبح پنجره‌ام را وا می‌کنم و هزاران پرنده را می‌بینم که در حاشیه‌های شنی لوگون ایستاده‌اند، خوشبخت هستم. چیزی از این بیشتر نمی‌خواهم. این جا خوب است و بعد هم، کجا می‌توانم بروم...» طبیعت

۱- Filaght جمع آن Filaghas واژه عربی نامی که ابتدا به قاچاقچیان داده شده بود که از تریپولی به جنوب تونس آمده‌اند - این نام بعدها به مبارزان الجزایری اطلاق شد.

شولچر آن طور نبود که در مواجهه با تنگناهای بشری، از هر قبیل که باشد، با تمسخر برخورد کند. با این حال نتوانست جلوی شوخ طبعی خود را بگیرد. بنا به تجربه او این بار اول بود که کسی مجازات احتمالی منع اقامت در آفریقای استوایی فرانسه را به تبعید از بهشت روی زمین تشبیه می‌کرد. چنین احساسی به وضوح با گذشته‌ای نه چندان مقرون به خوشبختی ملازمه داشت. به این ترتیب سرگرد خواست که جز به چشم ترخم به مسأله نگاه نکند. بلافاصله تشخیص داده بود که مینا از فعالیت‌های محرمانه کارفرمایش هیچ اطلاعی نداشته است. فعالیت‌هایی که دختر فقط نمای بیرونی و ظاهر فریبنده آن را تأمین می‌کرد، همان طور که بقیه بنیاد عظیم چادین، دو نخل پا کوتاه در جعبه‌های خاک بر روی ایوان، تجارت لیموناد، گرامافون، صفحات خش دار و معدود زوج‌هایی که شب روی محوطه رقص تن به قضای روزگار می‌دادند. شولچر وا داشته بود برای مینا قهوه و ساندویچ بیاورند - ساعت پنج او را از رختخواب بیرون کشیده بودند - و دیگر از او سؤالی نکرده بود. اما مینا با نگاه مضطرب و چهره متغیّر، هم تند و هم فروتن، همچنان سعی می‌کرد مطالبش را بیان کند و در اشتیاقی تقریباً هیجان‌آلود که به باوراندن حرف‌هایش داشت، گاهی آهنگ صدایش را تا حدّ فریاد بالا می‌برد. شاید در نگاه شولچر حالتی را خوانده بود که احتمالاً در نگاه غالب مردها نخوانده بود و ظاهراً به عطوفت نیاز داشت. اصرار کرد که حتماً می‌خواهد آن چه را می‌داند بگوید. واقعاً دلیلی برای سرزنش خود نداشت و نمی‌خواست چنین سوءظنی بر دوشش سنگینی کند. به خوبی می‌فهمید که امکان بدگمانی نسبت به او وجود دارد. در واقع می‌توانستند از خود سؤال کنند که او، یک آلمانی، چگونه توانسته است با مدارکی که قانونی هم نبود، در چاد لنگر ببیناند.... اما این کجا و متهم کردن او کجا؟ اتهام کمک به قاچاق اسلحه و سوء استفاده از مهمان‌نوازی‌یی که در فور - لامی از او شده بود، در اوضاع و احوالی که او هیچ پناه‌گاهی نداشت.... لبانش لرزید، اشک‌هایش از نوروی گونه‌ها سرازیر شد.

شولچر خم شد و به آرامی دستش را روی شانه او گذاشت و گفت: «آرام، هیچ کس شما را متهم نمی‌کند، فقط بگویید چرا به چاد آمدید و چطور حبیب را شناختید.» زن سرش را بلند کرد، در حالی که دستمال را روی بینی گرفته بود، با دقتی شک‌آلود مدتی سرگرد را نگاه کرد، مثل این که می‌خواست تصمیم بگیرد که آیا می‌تواند چنین اعترافی نزد او بکند. توضیح داد که به چاد آمده بود چون طاقتش طاق شده بود - نیازی شدید به گرما داشت - و به علاوه چون حیوانات را دوست می‌داشت. البته خوب می‌دانست که چنین توضیحی چندان قانع‌کننده نیست اما در این مورد کاری از دستش ساخته نبود. حقیقت همین بود. شولچر ابراز شگفتی و بدبینی نکرد. این که موجودی انسانی به گرما و محبت نیاز داشته باشد واقعاً چیزی نبود که او را به شگفتی وادارد. با این حال باید زن بدبخت کاملاً محروم باشد تا خود را با گرمای سرزمین آفریقا و محبت چند حیوان دست‌آموز ارضاء کند - تا چیز خارق‌العاده‌تری از گله‌های فیل آرزو نکند که گاهی در افق پدیدار می‌شدند. در این جا موضوع عمده تن به حقارت دادن بود که شولچر نمی‌توانست نسبت به آن حساسیت نشان ندهد. او را کاملاً بی‌دفاع و بر روی کره‌خاکی به مراتب سرگشته‌تر از همه‌خانه به دوشانی یافت که اضطراراً ملاقات کرده بود.

- در مورد حبیب چه می‌گوئید؟

«بله، در این مورد هم آماده توضیح بود، اما برای این که خوب از عهده توضیح برآید لازم بود که چند سالی به عقب برگردد. در حالی که سیزده سال قبل پدر و مادرش در یکی از بیماران‌های برلن کشته شده بودند و او برای زندگی نزد عمویی رفته بود که خانواده‌اش با او مراوده‌ای نداشت. با این حال وقتی مینا تنها ماند مراقبت از او را بر عهده گرفت. حتی به فکرش رسید که وادارد در یک دکه شبانه آواز بخواند، هر چند بنا به اعتراف خودش صدایی نداشت، به این ترتیب مدت یک سال در کاپل، روی صحنه آمد. از همان زمان، جنگ تقریباً به شکست منجر شده بود و

مردها نیاز به زن داشتند. پس از آن پایتخت به وسیله قوای روس اشغال شد. مینا دچار سرنوشتی همانند بسیاری دیگر از زنان برلنی شد. عملاً این جریان چندین روز طول کشیده بود، پیش از آن که نبردها پایان پذیرد و فرماندهی بر واحدهایش مسلط شود. بعد... در این لحظه دختر پریشان و تقریباً با احساس گناه به نظر آمد و لحظه‌ای از پنجره به بیرون نگریست.

بعد، برایش امر غیرمترقبه‌ای اتفاق افتاده بود. عاشق یک افسر روسی شده بود. بار دیگر سخن خود را قطع کرد و شولچر را با فروتنی نگاه کرد گویی می‌خواست از او عذرخواهی کند. بله، آن چه را که از اندیشه شولچر می‌گذشت خوب درک می‌کرد. موضوع را به رخ کشیده بودند، با حیرت می‌پرسیدند: یک مرد روسی؟ چطور توانسته بود بعد از همه آن چه به سرش آمده بود عاشق یک مرد روسی بشود؟ با کمی غیظ شانه بالا انداخت. طبعاً ملیت هیچ تأثیری در این موضوع نداشت. اما هموطنانش از این بابت خیلی دلگیر شده بودند. همسایه‌ها در کوچه بدون سلام به او خیره می‌شدند و می‌گذشتند. با شهامت‌ترین آنان وقتی او را تنها می‌دیدند اندیشه خود را به زبان می‌آوردند. چطور توانسته بود عاشق مردی بشود که در رأس واحدهایش از سر او در رفته بود...؟ خیال می‌کنم کسانی که با او این نوع برخورد می‌کردند، به زبان استعاره سخن می‌گفتند ولی به نظر می‌رسید که او سخنشان را به معنای حقیقی گرفته بود. با هیجان به شولچر توضیح می‌داد که این موضوع مطلقاً مسلم نبود. البته ممکن بود که چنین چیزی اتفاق افتاده باشد. در این خصوص یکی دو بار با ایکور - نام افسر روسی - صحبت کرده بود، ولی نه او و نه خودش هیچ کدام چیزی در این زمینه نمی‌دانستند و راستش برای آنها فرقی هم نمی‌کرد. برای ایگور بسیار اتفاق افتاده بود که داخل یکی از این خانه‌ها بشود. از سه سال پیش در جبهه بود و خانواده‌اش را آلمانی‌ها تیر باران کرده بودند و کله‌اش کمی گرم بود. و اما زن از چهره‌ها چیزی به یاد نمی‌آورد. تنها چیزی که در حافظه‌اش برای همیشه نقش

بسته بود سگک کمربندها بود. ضمناً مردها را از رفتارهای جنسی آنها نمی‌شد شناخت، به خصوص در گرماگرم نبرد و وقتی که در کمال اضطرابند.... مینا بار دیگر چشمانش را به طرف شولچر بلند کرد، اما سرگرد چیزی نمی‌گفت، چون چیزی نداشت که بگوید. بنابراین سخن خود را درباره عشقش و ایگور، ادامه داد. در یک لحظه از او خوشش آمده بود: در صورتش، مثل بسیاری از روس‌ها و آمریکایی‌ها و نیز فرانسوی‌ها چیزی شاد و مهربان داشت.... او را در خانهٔ عمویش ملاقات کرده بود. طبقه همکف به وسیله ارتش مصادره شده بود - با آوردن گل و تقسیم سهمیه غذایی با آنها، محجوبانه به او ابراز علاقه کرد. یک شب بالاخره ناشیانه گونه او را بوسید - مینا لبخند زد، دستش را روی گونه‌اش تکیه داد و آن را در جای نخستین بوسه قرار داد - و در حالی که از نو نگاه گویایی به شولچر انداخت گفت: «این نخستین بوسهٔ من بود.»

سن - دنی داستانش را قطع کرد و نفس عمیقی کشید گویی ناگهان به همهٔ خنکی شب نیاز پیدا کرده بود و چنین ادامه داد: «بالاخره من گمان می‌کنم چیزهایی هست که قابل کشتن نیست و برای همیشه دست نخورده باقی می‌ماند. حقیقتاً قابل باور است که هیچ چیز نمی‌تواند به بشر آسیب برساند. این نوعی است که به آسانی مغلوب نمی‌شود.» یسوعی به طرف آتش خم شد، شاخه‌ای را برداشت و به سیگارش نزدیک ساخت. لحظه‌ای پرتوهایی از نور روی موهای بلند سفید، ردا و صورت استخوانیش، سرگردان شد، صورتی تیشه تراش نظیر آن مجسمه‌های سنگی که ردشان را به طور خستگی ناپذیر در اعماق زمین دنبال می‌کرد. از هنگام فرار رسیدن شب به نظر می‌آمد که همه حواس او متوجه ستارگان است و سن - دنی از این نگاهی که انگار در آسمان با انداختن دانه‌های تسبیحی لایتناهی تبلیغ و ارستگی می‌کرد، راضی بود. «بله پدر، شاید شما حق داشته باشید که مرا به یک جور گذشتن از این مقوله دعوت کنید. اعتراف می‌کنم که روز به روز برای من حرف زدن به جای سؤال کردن دشوارتر می‌شود و شب‌ها حتی پرستاره‌ترین آنها، فقط زیبایی پیشکش می‌کنند نه پاسخ. پس بنابراین برگردیم به موضوع مینا، چون

ظاهراً فیض حضور عضو برجسته «انجمن مسیح^۱» را که تا کنون فعالیت‌هایش در زمینهٔ ماقبل تاریخ تنها تحقیقات دنیای‌اش محسوب می‌شد، در وسط زمین اوله، بر روی تپه‌های این محیط تحت حفاظت فیل‌ها که از حالا مسؤولیتش با من است، مرهون آن دختر هستم. اما، شاید از «انجمن عالی یسوعیین» تقاضای انجام تحقیقاتی شده است و شما مأمور تشکیل پرونده‌ای شده‌اید؟ درباره یسوعیان خیلی چیزها می‌گویند!». سن - دنی پنهانی خندید و پدر تاسن مؤدبانه لبخندی زد. «پس برگردیم به موضوع مینا: مدت شش ماه زندگی کاملاً سعادت باری با ایگور داشت. بعد محل خدمت افسر تغییر یافت. هیچ یک از آن دو به این احتمال که در عین حال قابل پیش‌بینی بود، فکر نکرده بودند. باری، خوش بینی آنان از چنان کیفیت تمام عیاری برخوردار بود که هرگونه دلهره‌ای را از تصور زوالش منتفی می‌ساخت. افسر چهل و هشت ساعت وقت داشت تا ترتیب کارهایش را بدهد و او بلافاصله ترتیب آنها را داد. تصمیم گرفت از خدمت فرار کند و به اتفاق او به منطقه فرانسوی‌ها برود. توضیح داد از آن رو منطقه فرانسوی‌ها را انتخاب کرده است که مردم فرانسه به درک بهتر ماجراهای عشقی شهرت دارند. بعداً ناچار شده بودند در اجرای این نقشه همدستانی داشته باشند و با قرار دادن عمومی مینا در جریان طرح‌هایشان، مرتکب اشتباه بزرگی شدند. از آن جا که او غرق در کارهای غیرقانونی بود، به نظرشان رسید کاملاً صلاحیت لازم را برای کمک به آنها دارد. عمو، ایگور را نزد دوستی مخفی کرد و سپس او را به پلیس روس لو داد. تشخیص انگیزه‌های واقعی که او را به سوی این عمل سوق داد غیر ممکن بود. شاید وطن پرستی - کار او به هر صورت سبب می‌شد یک افسر روس کمتر بشود - یا، برعکس علاقه به ایجاد حسن رابطه با مقامات شوروی - یا شاید به خود او از لحاظ جسمی وابسته شده بود.... به این تذکر آخری به طور گذرا پرداخت، بدون ابراز کوچکترین حدسی نسبت به دم‌خروس‌هایی که در

معرض دید قرار می‌داد. شولچر توجهی نشان نداد و به کشیدن پیپ ادامه داد و فقط با انگشت‌هایش دور آن را گرفت تا حرارت مطبوع آن را در کف دست بهتر حس کند. به علاوه احتمالاً در این زمان دیگر تصمیم نهایی‌اش را گرفته بود، تصمیمی که سبب حیرت شدید کسانی شد که او را می‌شناختند، به استثنای هاس که، باید بگویم همیشه آن را پیش بینی کرده بود. در اقامت‌های نادر و کوتاهش در فور - لامی می‌گفت: «همهٔ این جمازه سواران سابق جز به پدر فوکو^۱ فکر نمی‌کنند، شولچر مستثنی نیست» خلاصه زن آه کشان گفت: «ایگور توقیف شد و او دیگر هیچ چیز در باره‌اش نشنید.» اما خود او به کاپل باز گشته بود. غیبتش به بهای مزد هشت روز کارش تمام شده بود. همین طور برگشته بود تا نزد عمویش زندگی کند. در آن زمان تقریباً غیر ممکن بود که در خرابه‌های برلن جایی برای سکونت پیدا کرد و به نظرش طبیعی آمد که مجدداً اتاقش را تصرف کند. وانگهی، هیچ چیز برایش فرق نمی‌کرد. عمو، با روابطی که داشت به آسانی موفق به تهیه ذغال می‌شد و اگر برای مینا چیزی باقی مانده بود، بیزاری از سرما بود. اما جو برلن را با دشواری تحمل می‌کرد. آرزو داشت فرار کند و برود جایی دور، خیلی دور زیر آسمانی سخاوتمندتر زندگی کند. دیدن هر سرباز روسی قلب او را می‌فشرد. علاوه بر این ظاهراً دچار کسر ویتامین بود، چون حس می‌کرد دارد از سرما می‌میرد. با رغبت آشکار ابراز صداقت و حق‌شناسی نسبت به دیگران، به شولچر گفت: «مسلاً عمویش به اندازه کافی با او مهربان بوده است.» در اتاق او بخاری بزرگی گذاشته بود که شبانه روز می‌سوخت. اما او آرزو می‌کرد که برود در ایتالیا یا فرانسه زندگی کند - در طول جنگ سربازانی که از آنجاها باز می‌گشتند غالباً با شیفتگی از آن دیارها سخن می‌گفتند و عکس درخت‌های پرتغال، دریای آبی و میموزاها را به او نشان می‌دادند. چنان که در ترانه

۱ - PERE faucauld کاشف و عضو یکی از فرقه‌های مذهبی - متولد فرانسه و مقتول در صحرای

آمده است:

سرزمینی را می‌شناسم که در آن درختان لیمو، بهار می‌کنند
 پر تعال‌های طلایی در سایه روشن برگ‌ها می‌درخشند
 نسیم در زیر پهنه آسمان همگان را نوازش می‌کند
 شاخه‌های سنگین انگور و درختان سپیدار محکم در آنجا، در آنجا
 آرزو می‌کنم که تنهای تنها در کنار تو باشم.

این شعر «مینون»^۱ را غالباً برای مردم خوانده بود، تا روزی که درست در اواخر جنگ یک افسر اس - اس روی صحنه آمده و به او سیلی زده بود. پس از آن در گشتاپو مورد بازجویی قرار گرفت و متهم شد که ترانه‌هایی با لحن نیشدار درباره ناکامی‌های ارتش آلمان در مدیترانه خوانده است و بدین ترتیب به جستجوی کاری در جنوب پرداخت و با همه نظامیان واحدهای اشغالگر درباره آن صحبت کرد. سرانجام نوازندهٔ پیانو در کاپل رؤیای او را تحقق بخشید. او همراه رومل با آفریکا کورپ^۲ در جنگ تونس شرکت کرده بود و هنگام عبور از آن‌جا با صاحب یک دکه شبانه مربوط شده بود - مطمئن بود می‌تواند از طریق او کاری دست و پا کند. دشوارترین کار تهیه مدارک لازم بود - کلّ پس‌اندازش صرف آن شده، اما، شکر خدا را با اندکی بخت سه ماه بعد در تونس بود و در کاباره «پانیه فلوری» استریپ تیز می‌کرد.

مدت یک سال، با وجود زمستانی بیش از حد تصورش سرد و با حضور مشتریانی مزاحم، تقریباً با رضایت در آن‌جا ماند. اما چیز عجیب این بود که پیوسته میل خود را

۱- Mignon شخصیتی در اثر معروف گوته: «ویلهلم مستر».

۲- Afrika Korps آفریکا کورپ نیروی آلمانی که به لیبی و سپس همه آفریقا گسیل شد (تحت سرپرستی مارشال رومل در ۱۹۴۱) برای کمک به ایتالیایی‌ها که مورد حمله انگلستان قرار گرفته بودند که با شکست در العلمین تسلیم شدند (۱۹۴۳). م.

به فرار و رفتن به جایی باز هم دورتر، فرق نمی‌کرد به کجا، حفظ کرده بود. غفلتاً خندید و به شولچر نگریست. «خواهید گفت که من هیچ وقت راضی نیستم، اما موضوع از این قرار بود: نیازی مبهم، میل به این که دیگر آن‌جا نباشم.» یک شب صاحب دگه شبانه، یک تونسی چاق، که گرچه زن‌ها را دوست نمی‌داشت نسبت به او تا حدودی مهربان نشان داده بود، او را به کناری کشید و پرسید آیا علاقه‌مند است به عنوان مهمانخانه‌چی برود در هتلی در فور - لامی کار کند. می‌بایست بار را اداره کند، کمی آواز بخواند - احتیاجی به داشتن صدا نبود - و مخصوصاً با مشتریان مهربان باشد، در پاسخ سؤالی که بلافاصله مینا از او کرده بود با نرمی جواب داده بود، خیر از آن جور جاها نیست بلکه برعکس جایی است که همه چیز به خیر و خوشی می‌گذرد، فقط در چاد عده زیادی مرد تنها بود که از بوتله‌زارها می‌آمدند و به هم صحبت نیاز داشتند. مینا می‌دانست که فور - لامی دور است، آن طرف کویر، در قلب افریقا - یک دنیای دیگر، اما بالاخره می‌توانست نیاز خود را به گرما برآورده سازد - حتی در تونس، اوقاتی بود که قادر به رفع این نیاز نبود. باری، بدون این که بداند چطور، یک روز خود را روی ایوان چادین یافت که از آن‌جا می‌توانست بر روی حاشیه‌های شنی هزاران پرنده را تماشا کند. صبح، اول کاری که به محض بیدار شدن می‌کرد این بود: می‌دوید پرنده‌ها را تماشا کند. بار و محل رقص را اداره می‌کرد و بر خلاف وحشت اولیه‌اش حبیب هرگز از او نخواسته بود که با کسی همبستر شود، به سرعت دنباله حرفش را گرفت، جز یک بار، و معلوم بود که آن را کاملاً فراموش کرده است. شولچر هیچ سؤالی نکرده بود، اما زن عجله کرد که توضیح بدهد. بله یک بار حبیب به پیشخوان بار آمده و بی‌مقدمه گفته بود: «اگر ساندرو چیزی از تو خواست قبول کن.» و آقای ساندرو در واقع از او خواسته بود و او البته قبول کرده بود. لحظه‌ای مکث کرد و چون شولچر چیزی نمی‌گفت با اندکی عناد چشم‌هایش را به جانب او بلند کرد، در حالی که شانه بالا می‌انداخت: «می‌دانید من به این ماجراهای جسمی اهمیتی

نمی‌دهم، اینها آن چیزی نیست که به حساب می‌آید.» مینا نگفت چه چیز به حساب می‌آید.

«می اندرو صاحب یک بنگاه باربری بود که با نقاط دورافتاده‌ای ارتباط برقرار می‌کرد که شرکتهای بزرگ به انداختن کامیونهای خود در آن خطوط تن نمی‌دادند. این شرکتهای چندان در بند این نبودند که وسایط نقلیه خود را در جاده‌هایی فرسوده کنند که به نظر کارگشته‌ها، حتی در شش ماه از سال هم کار در آنها عملی نبود و فقط چند کامیون کهنه نظامی عمر خود را در آن جاده‌ها سپری می‌کردند. او با روش منظم به جلب مشتری در خطوطی پرداخته بود که مورد اعتنای شرکتهای معتبری نبود که بیش از آنی موفق بودند که به خرده کاری پردازند. ابتدا تک و تنها پشت فرمان کامیون بی‌دماغ رنو که تنها کامیون او بود و اتفاقی آن را به چنگ آورده بود با تحمل مشقت به حمل بار پرداخته بود تا سه سال بعد، در اوج رونق کار، در رأس مؤسسه‌ای با بیست و پنج کامیون قرار بگیرد که عملاً انحصار جاده فرعی را در اختیار داشتند و از این شهرت برخوردار بودند که هر سال در عمق بیشتری از بوته زار نفوذ می‌کنند، در حالی که کامیونهای پرتغالی‌ها و اس.ا.ث. ا محتاطانه در انتظار گزارش کارشناسان خود درباره وضع جاده‌های تازه و سود تجاری احتمالی حمل و نقل در آنها بودند. شولچر در کمال روشنی متوجه مصلحتی بود که حیب می‌توانست در «کنار آمدن» با صاحب بنگاهی داشته باشد که اگر ده درصد گرانتر در هر کیلومتر

مطالبه می‌کرد، به ندرت نسبت به انداختن کامیونهایش در جاده‌ای تردید می‌کرد که آب بسیار کم از آن عقب می‌نشست و پلهایش از فصل گذشته واریسی نشده بود. بسیاری از رانندگانش را می‌دیدند، که از دو روز قبل، خواب‌آلود، در «پوتو پوتو» در مقابل جریان آبی نشسته بودند که «آخرین باری که از آن جا گذشته بودند در آن محل نبود»، یا تا شیشه جلو در گلی فرو رفته بودند که به نظر می‌رسید حتی خورشید هم در مقابل آن واپس می‌کشید. اما با همه این احوال، سرانجام بار به مقصدش می‌رسید، مقصدی که هیچ کامیون دیگری در آن موقع سال خطر آن را نمی‌پذیرفت و در اختیار قبایلی نظیر «دیون‌های کامرون، کرش‌های مرزهای مشترک سودان یا حتی اوله‌ها قرار می‌گرفت که از طریق جاده قابل دسترسی نبودند. برای حبیب مسلماً چنین «منقذی» در بوته‌زار بسیار پرارزش بود چه بدین ترتیب اطمینان داشت که محموله‌هایش با همان علامت لیموناد آمریکایی که زینت بخش بادبزن همیشگی‌اش هم بود، به سلامت به تاجری عرب یا آسیایی می‌رسید که در عمق آفریقا مخفی بود و برای او استعداد مرد پیشتازی چون ساندر و منشأ ستایشی صادقانه و رضایت‌خاطر بود. او که اهل ماری بود از ماهیت بعضی از بارها که به او تحویل می‌شد کاملاً بی‌اطلاع بود تا روزی که یکی از کامیون‌های او در اثر سقوط در گودال که امری عادی بود منفجر شد. با توجه به دوری محل حادثه، پانزده روز طول کشیده بود تا پلیس توانسته بود موضوع را مورد بررسی همه‌جانبه قرار دهد و آن روز چنان چه آقایان حبیب و دووری در فور - لامی مانده بودند، ناچار می‌شدند بهای بسیار گزافی به صاحب کامیون در ازای مرگ رانندهٔ مسائی‌اش بپردازند. اما در آن موقع آنها دیگر دور بودند و کاری که ساندر و توانست بکند این بود که مطلبش را با مینا در میان بگذارد ولی معصومیت آشکار و آشفتگی دختر او را کاملاً مایوس کرده بود. بنابراین دختر قبل از آمدنش به فور - لامی هرگز با حبیب آشنا نشده بود. به دلیل این که ناچار شده بود قبل از آمدن عکس خودش را برای او بفرستد - و تا روزی

که صاحب کاباره در تونس به او پیشنهاد نکرده بود به فکر آمدن به آفریقای استوایی فرانسه نیفتاده بود. «و شما همین جووری بلافاصله قبول کردید؟»

بله، او بدون این که تردید کند پذیرفته بود. راجع به چاد وقتی هنوز دختر بچه‌ای بود مطلبی شنیده بود - پدرش در دبیرستانی معلم تاریخ طبیعی بود - این آخرین اطلاعات را با نوعی تأکید داده بود، مثل این که بخواهد خاطر نشان کند که روزهایی از این بهتر را نیز درک کرده است. می دانست که از همه جا دور است، خیلی دور، در منطقه‌ای در آفریقا که هنوز دست نخورده است و بلافاصله به فکر همه گله‌های بزرگی افتاده بود که هنوز به آسودگی در مراتع وسیع به این سو و آن سو می‌روند. دیگر جز عمویش در برلن، کسی را در جهان نداشت - و بدون تردید قبول کرده بود... با شور و شوق نتیجه‌گیری کرد: «طبیعت و حیوانات را خیلی دوست دارم.»

شولچر با مهربانی گفت:

«فکر عجیبی است که آدم فقط به این خاطر به چاد بیاید، می‌توانستید یک سگ

بخرید.»

دختر تذکر را خیلی جدی گرفت و به هیجان آمد: روشن بود که شولچر به نقطه حساسی اشاره کرده بود. توضیح داد که با آن زندگی که می‌کرد برایش داشتن سگ مشکل بود. در تونس، هفتگی مزد می‌گرفت و همیشه این خطر وجود داشت که جایش در کوچه باشد، نمی‌توانست مسؤولیت قبول کند و متذکر شد: به علاوه می‌دانید که سگ‌ها خیلی مغرورند، اغلب به این نتیجه رسیده بود. در برلن در همسایگی‌اش پیرمردی بود که همراه سگش در وسط روز داخل ظرف‌های زباله کند و کاو می‌کرد «بله، بایست می‌دیدید که سگ چه قیافه‌ای می‌گرفت. قسم می‌خورم که گوشه چشمی نگاه می‌کرد، مثل این که می‌خواست به روی خودش نیارد که اربابش زباله‌ها را می‌گردد و مطمئنم که از بابت او خجالت می‌کشید. تا حدی به این علت بود که من هیچ وقت نخواستم سگ داشته باشم...» با نوعی شادی که به او

می‌آمد زد زیر خنده: شولچر برای نخستین بار متوجه شد که تا اندازه‌ای زیباست. «جرات این کار را نداشتم اما این مانع نمی‌شود که آنها را از دور دوست داشته باشم، من از آنها بی‌هستم که سگ‌های دیگران را نوازش می‌کنند. اگر اصرار دارید واقعاً بدانید که چرا قبول کردم می‌توانم به شما بگویم: می‌خواستم جانم خلاص بشود. در تونس مشتری‌ها هیچ وقت راحتم نمی‌گذاشتند. می‌دانید وقتی کسی توی یک کاباره «استریپ تیز» می‌کند یعنی چه، و من واقعاً خیال می‌کردم که چاد جایی است که آدم می‌تواند به دامان طبیعت، در میان فیل‌ها و همهٔ این گله‌های بزرگ بی‌آزار که دشت را زیر پا می‌گذارند پناه ببرد و پرنده‌ها. این هم دلیل این که چرا آمده‌ام. اغفال نشده بودم، می‌دانید، برایم کافی است که صبح پنجره‌ام را باز کنم.» یک چنین توضیحی از زبان زنی که درباره‌اش رک و راست کاملاً غیر منصفانه، می‌گفتند: «خیال می‌کنم نرخش شبی ده هزار چوب است» اگر مخاطب کس دیگری جز شولچر بود، عجیب و مسلماً مشکوک به نظر می‌آمد. وقتی در ایوان چادین این توضیحات تکرار شد، خنده‌ها و سرتکان دادن‌هایی به نشانه قانع نشدن به دنبال داشت. زن سبب خوشحالی اورسینی شد که بعدها، در زمان آن چه در چاد همه بدون نیاز به توضیح بیشتر «حوادث» نامیدند، بایستی با مسرت فوق‌العاده کسی که خبروت خود را به رخ دیگران می‌کشد، از آن با عنوان نمونهٔ ساده لوحی سرگرد یاد می‌کرد. اما، شما شولچر را شناخته‌اید: او مردی بود که می‌توانست استقلال رأی داشته باشد و حرف‌های تخطئه‌آمیزی که پشت سرش می‌زدند او را متزلزل نمی‌کرد. وقتی مینا به منظور توجیه آمدنش به چاد از عشق خود به طبیعت و نیاز به گرما و محبت سخن گفته بود، او بلافاصله باور کرده بود و پس از استعلامهایی از تونس و آلمان، زن را به حال خود گذاشته بود.

« با این حال باید اضافه کنم که پس از رفتن آقایان حبیب و دووری تنها جانورانی که او می‌توانست از ایوان چادین تماشا کند که گاه مدت‌های طولانی با

تکیه به طارمی‌ها در آن جا می‌ایستاد، چند تمساح بر روی تپه‌های شنی برآمده از آب و پلیکان‌ها و غزال‌های دست‌آموز دامپزشکی شهر بود که معمولاً به هنگام شفق، پیش از آمدن مشتریان به دیدار او می‌آمدند. من یک بار او را در این حال دیدم. هنگام غروب آفتاب سر پا، پوزه حیوانی را با چنان شور جوانی و شادی کودکانه در گودی کف دستش گرفته بود که به گفته همراه من سرهنگ بابکوک «می‌شد تصور کرد که صدها هزار فرسخ با همه اینها فاصله داریم.»

سرهنگ به وضوح نگفت با چه چیزها، اما مطمئنم که شما متوجه می‌شوید. چهره یسوعی همچنان تأثیر ناپذیر باقی ماند و سن - دنی بعد از لحظه‌ای انتظار حرفش را دنبال کرد. به علاوه این سرهنگ بابکوک همان کسی بود که چندی بعد وقتی که مینا دیگر در چادین افسانه‌ای شده بود و خاطره‌اش در آن جا نظیر ملک خصوصی بود، تا آخرین حد ممکن برای یک افسر نجیب‌زاده که مسلماً اقتضای محدودیت‌هایی را داشت، به حقیقت نزدیک شد. مدتی طولانی تک و تنها در بار چادین مانده بود، در طول شب هیچ کس را طرف صحبت قرار نداده بود، بعد لیوانش را گذاشته، حسابش را پرداخته بود. ضمن این که از متصدی بار خواسته بود که پول را بشمارد بدون مقدمه چینی، با نگاهی جدی در چشم‌های او، اما چنانچه گویی او را نمی‌بیند، گفته بود:

«در واقع او دختری بود که به محبت احتیاج داشت.» حتی سری به سوی او برنگشت: او تنها کسی نبود که موضوع فکر و ذهنش را پنهانی به خود مشغول کرده باشد. این هم از سرهنگ بابکوک «متأسفم از این که «انجمن مسیح» نتوانست از او درباره به اصطلاح خودش «همه این چیزها» سؤال کند. متأسفانه دیگر یک اسب خوب و یک پدر روحانی مصمم هم به گرد او نمی‌رسد. یسوعی لبخند زد: دستیابی به آن چه سرهنگ نیت داشت بگوید دشوار نبود، به هیچ وجه، «پس می‌بینید که ما چند تایی هستیم که سؤال شما را پیش خودمان مطرح می‌کنیم و به این ماجرا تا

کوچکترین جزئیاتش حیاتی تازه می‌بخشیم» گاهی به نظرم می‌رسد که ماجرا، جایی، در اطراف ما، در بعد دیگری ادامه می‌یابد و قهرمانانش که بدین سان ابدی شده‌اند، برای همیشه محکوم به همان حوادث پایانی و غیر مترقبه و همان خطاها هستند، تا زمانی که بالاخره با تجلی برادرانه محبت ما از این دور جهنمی نجات یابند. در نظرم چنین می‌آید که اشارات مایوسانه‌ای به ما می‌کنند، می‌کوشند به هر وسیله‌ای توجه ما را به خود جلب کنند. گاهی با نوعی بی‌شرمی منحصر به فرد، مثل این که تکلیف دارند به هر قیمتی تفاهم ما را تحصیل کنند. من مطمئنم که شما هم به همان روشنی من آنان را می‌بینید و در شب‌های شما هم مانند شب‌های من، رسوخ می‌کنند، دلیلش همین بس که این جا حضور دارید.» سن - دنی ساکت شد و به طرف مصاحب خود برگشت، مثل این که انتظار پاسخی و تأییدی را داشت، یسوعی با دست‌های صلیب‌وار روی سینه، سرش را بالا می‌گرفت. ماه روی تپه‌ها رها بود. ستاره‌ها تا حاشیه دره‌ها درس تأکیدی و آسان‌وارستگی را ادامه می‌دادند، گاهی صدای عبور گله‌ای شنیده می‌شد. پدر تاسن سیگاری درآورد و روشن کرد. با اندک ملالی از خود پرسید که آیا سرانجام در شرف یافتن چیزی بود که برای آن آمده بود یا ناچار می‌شد به آن چه تا حال می‌دانست قناعت کند. از مغزش گذشت که در سن و سال او شکیبایی از صورت یک فضیلت خارج می‌شد تا به صورت تجملی درآید که می‌تواند رفته رفته کمتر مجاز باشد. بنابراین با دقت به سن - دنی گوش فراداد، طبعاً مشتاق درک کمترین قرینه تازه بود، لیکن در عین حال به مرور خاطرات خود پرداخت، با سعی در این که یک بار برای همیشه به برکت آن خاطرات به درک مطلب موقف شود و به مدد آرامش تقریباً مسری آن تپه‌ها و صدای پر حرارت اطرافش، کوشید یک بار دیگر موضوع را با همه وارستگی و آرامش درخور یک دانشمند ارزیابی کند.

ا بداً حالت «زُگ» نداشت که به او لقب داده بودند، با تشبیه او به فیلی که تنها زندگی می‌کند، معمولاً زخمی پنهانی دارد و سرانجام چنان شرور و بدخو می‌شود که به انسان حمله می‌کند. درستش را بخواهید مردی نیرومند و ورزیده بود با چهره‌ای جدی، اندکی عبوس و موهایی خرمايي و مجعد که گاهی آنها را با حرکتی سریع پس می‌زد. هر کاری را با سرعت و خشونت می‌کرد. احساس می‌شد که تردید را دوست نمی‌دارد، خیلی به ندرت در فور. لامی دیده شده بود با این حال بعدها معلوم شد که مدتی در شهر بومی زندگی می‌کرده است. به او توجهی نشده بود. از طرفی این بدان معنی نبود که می‌خواست دور از انظار باشد. بر عکس با ماجرای پیچیده و تمسخرانگیز عرضحال دادن به حکومت منطقه، اسباب زحمت تقریباً همه را فراهم کرده بود. می‌گفت: «موضوعی است که به همه مربوط است» از کیفش ورقه‌ای بیرون می‌آورد، با دقت آن را باز می‌کرد و با انگشتش محلی را نشان می‌داد که فرض بر آن بود که باید امضاء می‌شد. با وجود این که حتی یک امضا زیر نوشته نبود، به نظر می‌رسید مطمئن است که کسی آن را رد نمی‌کند. عموماً مردم پس از دیدن کلمه اول، یعنی کلمه «عرضحال» با گفتن این که به سیاست علاقه‌ای ندارند، به او پشت می‌کردند. فوراً با عصبانیت و با لحنی شگفت زده می‌گفت: «موضوع ساده انسانیت

است»، با لحن شوخی جواب می‌دادند «مطمئنأ، مطمئنأ» در حالی که دوستانه روی شانه‌اش می‌زدند و بدون حداقل مراعاتی که به هر حال نسبت به هر سفیدپوستی در مستعمره واجب است، او را مرخص می‌کردند. اصرار نمی‌کرد، شاپوی نمدی حنایی رنگ و کهنه‌اش را بر می‌داشت، بدون هیچ نگاه و با قیافه خون‌سرد کسی که احساس می‌کند، حرف آخر را او خواهد زد، خاموش خارج می‌شد. کسانی که به خود زحمت می‌دادند تا نگاهی به «عرضحال» اش بیندازند - در آن چه به اورسینی مربوط می‌شد، او تقریباً همه را از بر می‌دانست چون با لذتی متمایل به اندوه آن را بارها و بارها خوانده بود که بی‌شک کینه‌اش را نسبت به آن چه به قول خودش، بیش از هر چیز در دنیا مورد تفرش بود، تقویت می‌کرد، یعنی نمونه آدمی که خیال می‌کرد هر کاری مجاز است، به درستی نمی‌گفت چه کاری - باری، آنها که عرضحال‌اش را خوانده بودند در بار چادین خنده‌کنان از آن حرف می‌زدند و از یافتن موضوعی جز سقوط قیمت پنبه یا آخرین خشونت‌های مائو - مائوها در کنیا، خوش حال بودند. مینا که گاهی سر میزی دعوت می‌شد، این گفتگوها را می‌شنید و در ضمن بر پیشخدمت‌هایی نظارت می‌کرد که در آن تنگ غروبی که به سرعت جهان را می‌بلعید، روی ایوان با نوشابه‌ها در رفت و آمد بودند، به زودی از آفریقا جز آسمانی باقی نمی‌ماند که گویی پایین می‌آید تا بهتر مردم را نگاه کند، بهتر متوجه شود که همه این سر و صداها از کجا می‌آید. «فکرش را بکنید، آدم خُل وضعی آمد به دیدنم که قصد داشت به امضای عرضحال در خصوص منع شکار فیل در آفریقا وادارم کند...» مینا کرکسی را که آهسته روی رودخانه دور می‌زد تماشا می‌کرد. هر غروب انکار آسمان را امضا می‌کرد، مثل این که به او اجازه می‌داد ورقی تازه بزند. در میان نی‌های ساحل دیگر رودخانه، اسب سوار یک لحظه با دورخیز چهار نعل دیده شد: ماژور آمریکایی بود که انکار از چیز غیر قابل اجتنابی، شاید از خود غروب می‌گریزد. از ماه‌ها پیش هر غروب در همین ساعت از این جا می‌گذشت مثل این که به

عقربکی نامرئی متصل بود که او را، بدون مقاومت، با خود بر روی صفحه‌ای می‌کشید که مینا هر نشانه‌ای از آن را بدان خوبی می‌شناخت: چند درخت، سه آلونک ماهیگیری، چند زورق، خطی از افق که به علت وجود علف‌ها محو دیده می‌شد، مصب رودخانه شاری به طرف لوگون و دورتر در مشرق، نخل تک افتاده فور - فور و از نو آسمان لایتناهی، مثل این که جای کسی خالی باشد - ولابد دستگاه اداری هیچ چیز دربارهٔ این عموغلی نمی‌داند.... کوتوسکی، کلانتر پلیس که زیر دستانش او را «کوتو» صدا می‌کردند - لژیونر سابق که روی صورتش بقایایی از جراحات جنگی شبیه علامات مذهبی قبایل جنوب داشت - گفت: اسم این «عموغلی» مورل است که از یک سال پیش در فور لایمی بود اما قسمت اعظم اوقاتش را در اعماق بوته‌زارها می‌گذرانید. در ورقه شناسایی‌اش در محل شغل نوشته شده بود «دندان پزشک»، اما عشق عمده‌اش ظاهراً فیل‌ها بودند. برادران هوئت یک روز او را در منطقه شرقی چاد، درست وسط یک دسته چهارصدتایی جانوران دیده بودند. با عرضحال‌اش آمده بود تا موی دماغ آنان بشود. ظاهراً موضوع یک دیوانه آرام کاملا بی‌خطر بود. در این موقع بود که در سایه روشن، صدای کلاغ مانند عصبی و مهاجم اورسینی بلند شد و همه کسانی که او را می‌شناختند به رغم تاریکی دیدند که چهرهٔ تمسخر آلود و بر افروخته او ظاهر شد، چهره‌ای که برای همه دنیا معنایش این بود که هرگز کسی موفق نشده است او را فریب دهد. او، از خانواده اورسینی، دا کاویوا - می‌گفت: «فقط اورسینی صدایم کنید اهمیتی نمی‌دهم» - که همه این چیزها را به وضوح کشف کرده بود و از پرده ابهام بیرون کشیده بود و از نخستین لحظه به فراست دریافته بود و خلاصه درباره ماهیت دقیق آنها، یعنی چیزی بی‌اهمیت، قضاوت کرده بود. فریادش، فریادی بود با این قدرت عجیب که افق دید بشر را به ابعاد یک سر سوزن کاهش می‌داد. در نظر مینا این استهزای پیروزمندانه گویی اعلام می‌داشت که کل انتظار از زندگی این است که اجازه دهد سرنوشت هر عمل انسان، غیر از شستن

دندان و گرداندن آب در دهان، ختم شدن به گفتگویی بی‌سروته و شرم‌آور باشد. از اولین نظر، دختر پیوسته از این که با او سر و کاری داشته باشد احتراز کرده بود. پاپیش نهادن او را فوراً و به طور درستی و با اراده‌ای راسخ رد کرده بود. اورسینی او را جز به نام «بوشس»^۱ صدا نمی‌کرد، اما عموماً وقتی نام مینا بر زبان جاری می‌شد ناگهان خاموش می‌شد، از گفتگو کنار می‌کشید و بی‌اعتنا نگاهش را متوجه جای دیگر می‌کرد. همه حالتش گویی می‌رساند که در خصوص موضوع خیلی چیزها می‌داند، اما نمی‌خواهد نفسش را هدر بدهد و هنوز وقتش نرسیده بود. گاهی، این شیوه در مقابل تازه واردانی موفق بود که در آن هنگام او را زیر سؤال‌های غلاظ و شِداد قرار می‌دادند. اورسینی مدتی تأمل می‌کرد، سپس از جا درمی‌رفت. آیا احياناً تصور می‌کردند که او آدم فریب‌خواری بود، کلانتر کوتوسکی آزاد است که بگذارد او را فریب بدهند، یا این که دانسته چشم‌هایش را ببندد، اما او مدت‌ها بود که می‌دانست موضوع از کجا آب می‌خورد. آیا حقیقتاً باور می‌کردند، آنها، آن مردم حسابی و مجرب حقیقتاً باور می‌کردند که این دختر تصادفاً از فور - لامی سردر آورده باشد، فقط چون دیگر نمی‌دانست کجا برود؟ واقعاً باور می‌کنند که دختری این اندازه کارگشته - شخص او طرفدار تیپ «بوشس» نبود - اما باید اذعان می‌کرد که هیچ کم و کسری از این بابت نداشت - آیا حقیقتاً باور می‌کردند که چنین دختری منحصرأ به آفریقای استوایی فرانسه آمده است تا بار هتل چادین را اداره کند و با بعضی اشخاص همبستر شود. متذکر می‌شد که بعضی اشخاص، نه دیگران، بعضی اشخاص که با دقت خاص انتخاب شده بودند؟ برای این همه ساده‌لوحی، باید شولچر بود. شاید هم موضوعی مهمتر از یک ساده‌لوحی مطرح بود. اما، به نظر او این زن در چاد چه می‌کرد؟ اورسینی باز هم بیشتر به عمق مبل فرو می‌رفت و شانهِ بالا می‌انداخت.

۱- بوش و بوشس نامی بود که فرانسویان در زمان جنگ از روی تحقیر و تفرّ به مرد و زن آلمانی داده بودند.

لااقل در این زمان حاضر نبود چیزی در این باره بگوید. موضوع به «نظارت کل منطقه‌ای» مربوط می‌شد. همه این مسایل از نظر شخصی برایش کمترین فرقی نمی‌کرد. در داخل ماجرا نبود منظور این نبود که به موقع در صدد برنمی‌آمد درباره مسؤلیت بعضی اشخاص حرف بزند. اما فعلاً می‌گفت هرگز در زندگی‌اش به عنوان شکارچی ردپا را رها نکرده و تا آخر آن را دنبال کرده است. این تنها چیزی بود که فعلاً حاضر بود بگوید، کوتو که گزارش این گفتگوها را مرتباً دریافت می‌داشت آنها را با بی‌اعتنایی تلقی می‌کرد. اما یک روز در برخورد با اورسینی در گذر از بازار با لهجه غلیظ اسلاوی به او گفت: «راستی، رفیق خبری دارم که برای شما جالب است، فکر می‌کنم قریباً مینای بیچاره را اخراج کنم. قصد دارم راجع به این موضوع اشاره‌ای به فرماندار بکنم. زن‌های مردم شروع به شکایت کرده‌اند. این موضوع کمی علنی شده است، برای این با شما حرف می‌زنم که شنیده‌ام شما هم از این جریان شکایت دارید. به حق، در گفتن مطلب عجله دارم قصد دارم به او بگویم جای دیگری دلبری کند.» این مطلب را در حالی می‌گفت که در معیت پزشک بیمارستان نظامی، به بازدید دست‌های زنانی ادامه می‌داد که در پوششی از پارچه‌های سیاه جلوی توده‌های بادام کوهی که عرضه می‌کردند، چمباتمه زده بودند. از موهایشان که برای طنازی به روغن آغشته بودند بوی تند و تهوع‌آوری برمی‌خاست. این دو نفر از این جهت به این آزمایش می‌پرداختند که به آنان خبر داده شده بود که یکی از زنان به جذام مبتلا است، با زخم‌هایی در دست و معهداً با بادام کوهی‌هایی پوست‌کنده، رنگ از چهره اورسینی پریده بود، جوزک او با تشنج می‌جنبید، سعی کرد لبخند بزند گفت:

- که این طور، تدابیر جدی می‌بینم.

کلانتر گفت:

- گاهی سخت می‌گیریم. شما بادام کوهی خریده‌اید؟ به من رسانده‌اند که یکی

از فروشنده‌ها جذام دارد.

اورسینی گفت:

- به درک، واگیر نیست. بیست سال است که من ساکن این منطقه‌ام، می‌دانید که...

- بله می‌دانم.

کوتو مشت‌های بادام کوهی برداشت و مشغول جویدن آنها شد، می‌دانست که جذامی را نمی‌یابند، یا با رسیدن آنها فرار کرده بود، یا به احتمال بیشتر، موضوع شایعه پراکنی دکانداران سوری برای مبارزه با دست‌فروشان بود.

اورسینی چیزی نگفت، اما صبح فردا وقتی کوتو وارد دفترش شد، او را دید که در اتاق انتظار نشسته است.

- می‌توانم دو کلمه راجع به کاری که اصلاً به من مربوط نیست با شما حرف

بزنم؟

- بفرمائید، من به مشورت مخصوصاً از طرف یک قدیمی علاقمندم.

- گوش کنید کوتو، چرا این دختر را به حال خودش نمی‌گذارید؟

کلانتر حتی مژه نزد. خوب متوجه بود. دختری تنها در قلب آفریقا، آن هم یک آلمانی، ممکن بود مدتی مقاومت کند، اما امروز یا فردا مجبور به تسلیم می‌شد، مخصوصاً در مقابل کسانی که در استخدام آنها بود و نوع کینه‌ای که زن در اورسینی برمی‌انگیخت، جز از یک طریق ارضا نمی‌شد.

کلانتر گفت:

- خوب است، می‌بینم که شما هم از جمله انتخابی‌های خوشبخت هستید.

اورسینی با انزجار واقعی سخنش را دنبال کرد:

- شما اشتباه می‌کنید که موضوع را دست کم می‌گیرید. آیا زیاد اتفاق افتاده که

یک چنین دختر کارکشته‌ای بیاید در فور - لامی بار رستوران اداره کند؟

کو تو گفت:

- من تا حالا خیلی چیزها دیده‌ام، از جمله شما اورسینی.

اورسینی اضافه کرد:

- اهل برلن است، این طور نیست؟ موقعیتی هست که من در این خصوص

اطلاعاتی دارم، در یک کاباره کوچک در منطقه روس‌ها آواز می‌خواند. رفیقۀ یک

افسر شوروی شد. شاید خیال می‌کنید که مائومانوها خود به خود به وجود آمدند:

- این هم یک دلیل دیگر که از شرّش خلاص بشویم، مگر نه؟

- اجازه بدهید بگویم که این بی‌ملاحظه‌گی است، برعکس بایست گذاشت

این جا بماند، اما دقیقاً مواظبش بود، اجازه نداد تکان بخورد، از هر طرف زیر فشارش

قرار داد، با اوضاع مساعد دیر یا زود، حماقتی از او سر می‌زند، آن وقت می‌شود همه

رفقای مفلوکش را دستگیر کرد.

کو تو با لحن متفکرانه‌ای گفت:

- فکر تان را می‌خوانم.

- می‌توانید پشت گرم باشید که شما را در جریان می‌گذارم، من منابع اطلاعاتی‌ام

را دارم.

- متشکرم.

به اورسینی خیره نگریست، اورسینی رنگش پرید و لب‌های لرزانش تلاشی

برای لب‌خند کرد. با لحنی ستیزه جویانه گفت:

- کو تو، حالا که درگیر این کار هستی تشخیص‌تان چیست؟ یک رذل درجه یک؟

کلانتر چیزی نگفت، چشم‌هایش را متوجه کاغذی کرد که روی میزش قرار

داشت. اورسینی لحظه‌ای ساکت شد. انگار نفسش اطاق را پر می‌کرد.

- بیست سال است که در آفریقا زندگی می‌کنم، تک و تنها، این اولین بار است که

از کسی خوشم آمده است.

کلاتر همچنان به کاغذش نگاه می‌کرد.

- اخراجش که نمی‌کنید؟ تمام عمر که نمی‌شود با کشتن فیل‌ها تسکین پیدا

کرد....

به آرامی کلاه حصیری‌اش را برداشت. لحظه‌ای منتظر پاسخی ماند، بعد لبخندی زد و از در خارج شد. کوتو لحظه‌ای چند با فک‌های به هم فشرده، سرش را بلند نکرد، بعد ناگهان دست برد و با فشار زنگ گماشته‌اش را احضار کرد. او یک سارائی بود، با عارضی گرد و پر و خون سرد که منحصراً حاصل تندرستی کامل و برنج و روّیایی شیرین در نگاهی آرام بود. گماشته تعجبی و سؤالی نکرد، فقط با انگشت روی درز شلوار، به حال خبردار ایستاد. نگاه کوتو لحظه‌ای از این چهره اطمینان بخش و در کمال سلامت و منتهای سازگاری با زندگی، قوت گرفت. وقتی که احساس بهبود کرد و توانست از نو با تمام توان نفس بکشد، او را مرخص کرد.

ب اری، وقتی که کلانتر مورل را که با آن نگاه جدی نوبت به نوبت پیش آنها آمده بود تا عرضحالش را امضاء کنند «بی خطر» توصیف کرد، این صدای اورسینی بود که در نیمه تاریکی بلند شد. همیشه تا ممکن بود روشن کردن چراغ‌ها را به تاخیر می‌انداختند، با آن گردباد حشراتشان. تا فریادی را به گوش‌ها برساند که به زور ریشخند شدید و تحقیر استهزاء‌آمیز تقریباً به بیان شاعرانه‌الهام و احساس شباهت داشت. فریادی که گویی از ابهام آفریقایی نوعی مرغ شب نوظهور برخوردار بود.

حاضرین طبعاً سرها را به گوشه‌تاریکی برگرداندند که صدا از آن برخاسته بود. او به راستی در این صداهای صاعقه‌بار و خطاب‌های خشن استعداد داشت که مثل زخمی بود که ناگهانی در دل سکوت باز شود. حالت انتظار پیدا شد. از عمق ظلمت، صدایی مرتعش، قریب به یک آواز، برخاست که خشم لحن عادی آن بود، خشمی نامحدود که پیوسته از هدف نزدیک خود به جایی تجاوز می‌کرد که انسان‌ها، سیارات، هر ذره غبار، هر جزء لایتناهی زندگی مجرد با همه ملاحظاتی که در خور آنها بود می‌توانستند در آن حضور داشته باشند. بی‌خطر؟ در این مورد عقیده خودش را داشت و هیچ کس نمی‌توانست آن را تغییر بدهد. مطمئناً در نظر پاکان همه چیز پاک است. سرگرد شولچر را به خاطر این اندیشه ستایش می‌کرد. اما خودش به

هیچ وجه داعیه‌ای مبالغه آمیز در زمینه پاک‌ی نداشت. مثل همه مورل را ملاقات کرده بود. با توجهی گذرا عرضحال او را خوانده بود. بر روی هم شکار فیل کمی به او ارتباط داشت. در کارنامه شکارش پانصد مورد ثبت شده رسماً تأیید شده بود. و بدون در نظر گرفتن کرگدن، اسب آبی و شیر؛ به طور متوسط قریب هزار مورد می‌شد. آری، او یک شکارچی بود و از این حیث بر خود می‌بالید و قصد داشت تا برای تعقیب ردّ شکار و قدرت حمل سلاح آتشین نفس دارد، به شکار ادامه بدهد، پس همان طور که حدس زده می‌شد به ملاحظه خاصی عرضحال او را خوانده بود. در عرضحال تعداد فیل‌هایی که هر سال در افریقا از پا درمی‌آمدند، آن طور که اظهار می‌شد، سی هزار در سال گذشته برآورد و نسبت به سرنوشت این جانوران دلسوزی شده بود که بیش از پیش به زمین‌های باتلاقی عقب رانده می‌شدند و بر روی زمینی که انسان در شکار آنان افسارگسیخته بود، محکوم به فنا بودند. در آن گفته شده بود، عین متن را نقل می‌کرد: «محال است که انسان با گله‌های بزرگی که در فضاهای گسترده افریقا می‌دوند بر بخورد و آن‌ا سوگند یاد نکند که هر کار که از دست او ساخته است انجام دهد تا تداوم حضور این شکوه طبیعی را در آدمیان حفظ کند، شکوهی که پیوسته هر انسان شایسته نام آدمی را به نشاط می‌آورد.» اورسینی با فریادی نومیدانه و بغضی شدید تکرار کرد هر انسان شایسته نام آدمی و مثل این که بخواهد جنبه افراطی چنین ادعایی را بهتر مشخص نماید خاموش شد. همچنین در عرضحال اعلام شده بود که «زمان خودبینی سپری شده است» و انسان باید با تفاهم و تواضع خیلی بیشتر به جانب دیگر حیوانات «متفاوت اما نه پست‌تر» عنایت کند. باز اورسینی با اعتراضی نومیدانه تکرار کرد «متفاوت و نه پست‌تر» و مطلب این طور ادامه می‌یافت: «انسان روی این ستاره که واقعاً نیازمند هر محبتی است که بتوان یافت و در تنهایی خود به همه فیل‌ها، همه سگ‌ها و همه پرندگان محتاج است، به این مرتبه رسیده است...» اورسینی خنده‌ای کرد که به نوعی ریشخند پیروزمندانه و کاملاً عاری از

شادی شبیه بود. «...وقت آن است که با نشان دادن قدرت حفظ این آزادی غول آسای بی‌مهارت و زیبایی که هنوز در میان ما زندگی می‌کند از خود اطمینان حاصل کنیم...» اورسینی خاموش بود ولی حدس زده می‌شد که صدایش در تاریکی در کمین و آماده حمله به نخستین طعمه‌ای است که ظاهر می‌شود. صدای خنده‌ای شنیده شد. یک نفر اظهار نظر کرد که اگر در واقع محتوای این ورقه جنجالی همین است که گفته شد، قطعاً باید نویسنده آن به عنوان اعجوبه‌ای آرام تلقی می‌شد، اما تشخیص این که از چه نظر می‌تواند خطرناک باشد دشوار بود. اورسینی این اظهار نظر را نشنیده گرفت و صاحب آن را بی‌قید و شرط از عداد انسان‌هایی خارج کرد که حق داشتند مورد اعتنای او قرار گیرند و خود دنباله سخن را گرفت. پس این بود آن آدمی که از ماه‌ها قبل بوته‌زار را زیر پا می‌گذاشت، که در دورافتاده‌ترین روستاها نفوذ می‌کرد و با فرار گرفتن لجه‌های متعدد، در طول مدتی که بین بومی‌ها می‌گشت، به فعالیت مخفیانه‌ی دشوار و خطرناکی علیه حسن شهرت سفید پوست‌ها تن در می‌داد. به این جهت است که برای درک مقصود از این عرض‌حال که بی‌شک در همین لحظه از روستایی به روستای دیگر می‌گشت و احتمالاً وسیله نویسنده‌اش با عباراتی روشن‌تر از اصل نوشته، تشریح می‌شد، به فراست زیاد یا حتی به حقوق‌بگیری در فعالیت‌های امنیتی منطقیه - شولچر در تاریکی لبخند زد - نیازی نبود. تمدن غربی به قبایل آفریقایی علناً به صورت ورشکستگی عظیمی نشان داده می‌شد که بایست به هر قیمت سعی در فرار از آن کرد. این بود تصویری که از دنیای غرب نشان داده می‌شد. این کاملاً درست است، مشروط بر این که آنان را ملت‌مسانه به بازگشت به آدم‌خواری که کمتر از علوم جدید و سلاح‌های مخرب آن قبیح تلقی می‌شد، فرامی‌خواندند، مشروط بر این که آنان را به پرستش بت‌های سنگی‌شان دعوت نمی‌کردند که اشخاصی نظیر مورل موزه‌های سراسر جهان را، کاملاً به عنوان امری تصادفی، از آنها اشباع کرده‌اند. آه! موضوع واقعاً به فیل‌ها مربوط می‌شد!

کسانی که در مائو - مائوهای کنیا آن حرکت طغیان خودجوش را دیده بودند که فاقد هرگونه سازماندهی قبلی بود مختارند که به بستن چشم‌هایشان ادامه بدهند. آن چه به او مربوط می‌شد، به اورسینی داکاویوا، او چیزی پیشنهاد نمی‌کرد، چیزی القاء نمی‌کرد، فقط از فریب‌خواری تحاشی داشت. تکرار می‌کند، او را برای حفظ محیط زیست اجیر نکرده بودند. عرضحال مورل راهش رابه آرامی در سراسر چاد طی می‌کرد و با انواع امضاهایی که به یک تعبیر از قبل پیش‌بینی شده بود، تزیین می‌شد... اندکی آرامتر با صدایی کمتر خشم‌آلود و بیشتر ریشخندآمیز سخن گفت و چین‌های لبش نوعی لبخند تشکیل دادند. بله وقتی مورل ورقه را به او ارائه کرده بود، متوجه اسم دو سفیدپوست زیر متن آن شده بود. طبعاً این اولین چیزی بود که نظرش را جلب کرده بود. دو اسم «ماژور فوریت»، آمریکایی مطرود که از ارتش کشورش اخراج شده بود به دلیل این که در زمان اسارت از روی خوش خدمتی اقرار کرده بود که طی جنگ کره، اهالی را با مگس‌های آلوده به میکروب وبا و طاعون بمباران کرده است. ضمناً می‌شد از خود سؤال کرد که چرا مقامات چاد به فکر افتاده بودند که استقبال شایان خود را پیشکش خائنی کنند که کشور متبوعش او را نمی‌خواست. در مورد نام دوم، حدس آن را به دقت مخاطبین واگذار کرده بود... ساکت شد و از عمق سکوت ابهام‌آمیزی که تازه برقرار شده بود، ناگهان به صورت انسان رازداری جلوه‌گر شد که تا مغز استخوان نجیب‌زاده بود: چنان چه در مثل آمده است، این لقمه‌ها از گلویش پایین نمی‌رفت... در این حال صدای مینا شنیده شد که به آرامی گفت:

- اسم من بود. من هم امضا کردم.

۱ و آخر بعد از ظهر یک روز هنگامی که دختر در پشت بار چادین مشغول انتخاب صفحه برای برنامهٔ شب بود، او در مقابلش سبز شده بود. شتابزده روی محوطهٔ خالی رقص ظاهر شد. آن جا با مشت‌های گره کرده در حالی که اطرافش را می‌نگریست، متوقف شده بود، مثل این که دنبال کسی باشد که با او حسابهایش را تصفیه کند. روی ایوان خالی که آسمان هم انتظار نخستین مشتری را می‌کشید، در عین حال ستیزه‌جو و کمی مشوش به نظر می‌آمد. دختر به او لبخندی زده بود، اولاً به این لحاظ که تاحدی برای این کار آن جا بود و بعد به جهت این که هرگز او را پیش از آن ندیده بود و نسبت به کسانی که نمی‌شناخت پیش دآوری مساعدی داشت. خیر، عرضحال معروفش را به او ارائه نکرده بود، لاقلاً نه به آن فوریت. به طرفش آمده بود. در آن هنگام دختر متوجه شده بود که پیراهنش پاره، چهره‌اش پوشیده از خونمردگی و موهای مجعد به هم ریخته‌اش به شقیقه‌ها و پیشانی مغرور بلندش با سه چین فرورفته عمیق، چسبیده بود. به نظر می‌رسید که هم از یک نزاع درآمده و هم در پی نزاعی دیگر است. کیف چرمی کهنه‌ای زیر بغل داشت.

- می‌خواستم با حبیب صحبت کنم.

- این جا نیست.

به نظر ناراضی آمد و مثل این که می‌خواهد مطمئن شود که زن دروغ نگفته است بار دیگر به اطرافش نگاه کرد.

- آقای حبیب در مداغوری است و تا فردا شب بر نمی‌گردد. کاری از من ساخته

است؟

- آلمانی هستید؟

- بله.

چهره‌اش اندکی باز شد. کیفش را روی بار گذاشت.

- خوب، ما تقریباً هم وطنیم. من هم از راه قبول تابعیت، اگر بشود گفت، آلمانی

هستم. در جریان جنگ تبعید شده بودم و دو سال در اردوگاه‌های مختلف گذراندم.

حتی بایست برای همیشه آن جا می‌ماندم، به آن جا علاقمند شده بودم.

مینا روی صفحه‌هایش خم شده بود. مضطرب و بلافاصله در موضع دفاعی اما با

این حال، در فور - لامی بیشتر با او مهربان بودند، فقط وقتی که ملیت او مطرح می‌شد

در نگاه‌ها دقتی ناگهانی و کمی تمسخرآمیز ظاهر می‌شد. ناگهان احساس کرد دست

مرد دستش را لمس می‌کند.

- فهمیدم، باز حرفی زدم که نبایست، از شدت زندگی در تنهایی عادت حرف زدن

با مردم را از دست داده‌ام. وانگهی بد هم نیست که آن را از دست بدهم.

- کشاورزید؟

- خیر، با فیل‌ها سرگرم هستم.

- پس آقای هاس را می‌شناسید؟ برای باغ‌وحش‌ها و سیرک‌ها کار می‌کند.

کارشناس گرفتن فیلها است. در هامبورگ، همه جانورهای هاگن یک را او تدارک

دیده است.

با چهره‌ای که از نو در هم رفته بود آهسته گفت:

مدت زیادی است که ردش را گرفته‌ام. امروز و فردا شش‌ش کنده می‌شود. نه خیر،

دختر خانم، من فیل ها را نمی گیرم، به همین که در میان آنها زندگی می کنم راضی ام. ماه ها همه وقتم را به تعقیب آنها، به مطالعه آنها، دقیق تر بگویم به ستایش آنها می گذرانم. از شما چه پنهان حاضرم هر چه لازم باشد بدهم تا خودم یک فیل بشوم. غرضم این است که به خلاف آن چه الساعه تصور کردید، من ضدیت به خصوصی با آلمانی ها ندارم. موضوع کلی تر است. یک گیلاس عرق نیشکر به من بدهید.

دختر نمی دانست شوخی می کند یا جدی حرف می زند.

شاید خودش هم نمی دانست. اما و رای این سخنان وجود انسانی مهربان و کمی عجیب را احساس می کرد. خوبی، اغلب انسان را عجیب می کند. این حرف را بعدها به سن - دنی زده بود. برو برگرد ندارد.

- حالا که حبیب این جا نیست می توانم یک چیزی برایش بگذارم؟

- حتماً.

- باید یک کمکی به من بکند.

مینا او را تا بیرون دنبال کرد و از خود می پرسید: موضوع از چه قرار است. مقابل طاق نصرتی که مدخل چادین را تزئین می کرد، اتومبیل دووری را شناخت. مورل در اتومبیل را باز کرد. ورزشکار با صورتی متورم و یک دست وبال گردن، روی صندلی عقب ولو شده بود. سرش باند پیچی شده بود و به نظر می رسید قادر به حرکت نیست. نگاهی حاکی از درد و غیظ به آنها انداخت.

- او را در قسمت شرقی دریاچه وقتی داشت چهارمین فیل را در یک روز از پا درمی آورد، غافلگیر کردم. از چهل متری به این ردل شلیک کردم اما خیلی دویده بودم، دستهام می لرزید: تیرم خطا رفت.

قیافه عذر خواهی داشت.

- بعد با قنداق تفنگ کمی خدمتش رسیدم. لطف کنید به حبیب بگویید اگر

یک بار دیگر این پست فطرت را در حال پرسه زدن حول و حوش گله ای گیر بیاورم

طوری لهش می‌کنم که خود فیل‌ها از آن بهتر نتوانند. همین. خداحافظ.

- صبر کنید.

مورل برگشت.

- حساب مشروب را نپرداختید.

- چقدر می‌شود؟

- حتی آن را نخوردید... لااقلّ تمامش کنید... یا، یا، بیایید.

دنبال مینا تا بار آمد، مینا دستوراتی به پیشخدمت‌ها داد که گرداگرد دووری در تقلاً بودند. بعد، لحظه‌ای در خاموشی گذشت. مینا به دیوار تکیه داده بود، دست‌هایش را صلیب‌وار در هم کرده بود و با نگاهی جدی او را می‌نگریست. او سرش را پایین انداخته بود و مرتباً گیل‌اسش را روی پیشخوان می‌چرخانید. مینا آرام، با اطمینان خاطری فوق‌العاده منتظر بود و او لحظه‌ای در مقابل این تقاضای گنگ ایستادگی کرد، آن‌گاه چشم‌هایش را به جانب شط، به جانب ساحل دیگر برگردانید. در آن‌جا مثل همه چشم‌اندازهای آفریقا، جایی وسیع، جایی نامحدود که گویی به صورت اسرارآمیزی از حضوری دهشت‌انگیز تخلیه شده بود، برای اشغال وجود داشت. این کیفیت به شکلی مقاومت ناپذیر تصویر نوعی جانور مربوط به ماقبل تاریخ و امروزه منقرض را متناسب با ابعاد آن فضای خالی و متروک، تداعی می‌کرد، که انگار صلاهی بازگشت خود را سر می‌داد. مرد لبخندی زد و به آرامی و مهربانی تا حدی نظیر سخن با کودکان با او به گپ زدن پرداخت. نه گفت کیست و نه گفت از کجا آمده است اما از فیل‌ها سخن گفت، گویا این تنها چیزی بود که به حساب می‌آمد. توضیح داد که هر ساله نزدیک ده‌ها هزار فیل در آفریقا کشته می‌شد - سی هزار در سال گذشته - و او مصمم بود کاری کند تا از ادامه این جنایت جلوگیری شود. علت آمدن او به چاد همین بود. مبارزه‌ای را در راه دفاع از فیل‌ها تدارک دیده بود. ناظران حرکت این حیوانات با شکوه در آخرین فضاهای آزاد جهان، می‌دانند که این

جا ذخیره‌ای حیاتی وجود دارد که نباید کوچک شمرده شود. کنفرانس حمایت از جمیع حیوانات آفریقا در صدد بود قریباً در کنگو تشکیل جلسه دهد و او آماده بود که زمین و آسمان را به هم بدوزد تا تدابیر لازم اتخاذ شود. او خوب می‌دانست که گله‌ها منحصرأً به وسیله شکارچیان تهدید نمی‌شوند، قطع جنگل‌ها، افزایش زمین‌های مزروعی و به اصطلاح پیشرفت هم بود اما شکار آشکارا رذیلانه‌ترین آنها محسوب می‌شد و از این جا بود که بایست شروع می‌کرد. آیا برای مثال مینا می‌دانست که فیلی که در تله می‌افتاد روزهای متوالی در حالی با مرگ دست به گریبان بود که تیرهایی در مقعد داشت؟ که شکار با آتش هنوز در مقیاس وسیع به وسیله بومیان انجام می‌شد و برای او اتفاق افتاده بود که به لاشه شش بیچه فیل بربخورد که قربانی آتشی بودند که فیل‌های بالغ به برکت قد و سرعتشان توانسته بودند از آن جان سالم به در ببرند؟ و آیا می‌دانست که گاهی گله‌های کامل فیل از علفزارهای مشتعل در حالی می‌گریختند که تا شکم آنها آتش گرفته بود و هفته‌ها زجر می‌کشیدند؟ - صدای این جانوران زخمی را سراسر شب‌ها می‌شنید. آیا می‌دانست که قاچاق عاج هنوز در مقیاس وسیع به وسیله فروشندگان آسیایی و عربی رواج داشت که قبایل بومی را به شکار قاچاق تشویق می‌کردند؟ هزار فیل در سال! آیا ممکن بود لحظه‌ای به تصویری از واقعه اندیشید و آن گاه میل گرفتن تفنگی در دست و موضع‌گیری در کنار فیل‌ها را احساس نکرد؟ آیا مینا می‌دانست مردی مثل هاس تدارک چپی همیشگی و نازنین غالب باغ وحش‌های بزرگ، سقط شدن حداقل نیمی از بیچه فیل‌هایی را که به دام می‌انداخت، به چشم خود می‌دید؟ بومی‌ها، آنها لااقل عذرهایی داشتند: در رژیم غذایی‌شان پروتئین به اندازه کافی نبود. آنها فیل‌ها را برای خوردن می‌کشند. برای آنها موضوع گوشت بود، بنابراین صیانت فیل‌ها در درجه اول مستلزم ارتقای سطح زندگی در آفریقا بود که پیش شرط هرگونه مبارزه جدی برای حمایت از طبیعت است. اما سفیدپوستان؟ شکار «ورزشکارانه»، برای

«تجمل» شلیک تفنگ؟ صدایش را بلند کرده بود و چشم‌های میشی مهرآمیزش با صراحتی بیش از تمامی کلمات بیانگر اضطرابش بود زیرا که مینا بلافاصله و بعد از نخستین لحن بیان او، بدون کمترین تردید فهمیده بود که باز پای تنهایی در میان است. بعدها در مقابل قضات در حالی که مستقیم در چشم آنان می‌نگریست، مثل این که بخواهد هر نوع شکی را بر طرف کند، با صدایی بم و حتی با طمطراق این موضوع را تأیید کرده بود، برای او موضوع روشن شده بود. خبره بود. مورل مردی بود که رنج بسیار برده بود و خود را کاملاً تنها احساس می‌کرد. مینا به این سبب بلافاصله به مطلب پی برده بود که بین نیازی که آن مرد را به میان فیل‌ها رانده بود و نیازی که نفس خود او را می‌برید به هنگامی که از ایوان چادین روی ساحل تهی و جزیره‌های شن خم می‌شد، فرقی وجود نداشت، جزیره‌هایی که بر آن هزاران مرغ یا بلند سفید بی‌حرکت نشسته بودند، جایی که هر بوته در هم پیچیده خار و هر پرنده، در نهایت به صورتی شبیه به شکلک غیبی و کاریکاتور آن چه در آن جا نبود، ظاهر می‌شد. تنها محبت متقابل تنها نشانه عاطفه که در اطراف خود می‌یافت. پوزه گرم غزال دست‌آموز در کف دستش بود. ضمناً ملاحظه این مسأله سرگرم‌کننده بود که نیازی که از آغاز رشد شناخته بود به چه صورتی ممکن بود بروز کند. اگر همه فیل‌های آفریقا را در این خلأ می‌انداختند قادر به پر کردن آن نبودند. مینا تکان نمی‌خورد، به دیوار تکیه داده بود، سعی می‌کرد که حرف او را قطع نکند، همین طور از این فکر لبخند نزند که هرگز مردی با زنی به این صورت از فیل‌ها سخن نگفته است. همچنین فکر می‌کرد که آن مرد واقعاً با خوب کسی طرف شده است و فقط دختری که مردها حتی بدون این که کمربندهایشان را شل کنند خودشان را روی او می‌انداختند، بدون احساس شگفتی، قادر به درک تمام اشکال عجیب و گاه مضحک نیاز به محبت و حمایت بود. حتی یک بار هم جز از فیل آفریقا با او سخنی نگفت. اما بعدها به سن - دنی گفته بود که هرگز هیچ مردی، طی شبی که تقریباً فقط به یک

توضیح منجر شده بود، این گونه همه چیز را درباره خودش بر ملا نکرده بود و ضمن بالا انداختن آرام شانها نتیجه گیری کرده بود که «خواستم کمکش کنم، همین» و سن - دنی از تضاد بین آن چه زن به این وضوح احساس کرده بود و کمبود کلماتی که برای بیان آن می یافت، یکه خورده بود. در آن هنگام به تفصیل و تقریباً به صورت هجوم دختر را سؤال پیچ کرده بود اما او هرگز در توضیحات خود از آن فراتر نرفت. «خوب، می دیدم در مانده شده بود و به کسی نیاز دارد» پُکی به سیگارش زد و یکی از آن نگاه های طولانی و ثابت را به سن - دنی انداخت که غالباً بدرقه بعضی از جملاتش می کرد، چنانچه بخواهد آنها را پی گیری کرده و به مخاطب القا نماید که در آن جملات معنای نهفته ای هست و زحمت کشف آن را به عهده شما وا گذاشته است: «چی بگم، اونچه هست معلومه». سن - دنی ناگهان حس کرد که این کلمات مهجور، این لحن کشدار، این سیگار گوشه لب بزک شده و این پاهای برهنه روی هم افتاده زیر لباس حوله ای بیش از حد کوتاه، همه اینها جز یک شیوه حمایت از خود، اختفا، روشی کاملاً خاکی، اعتراضی بر ضد طردی بی رحمانه، نیست: «بله من می دانم موضوع چیه، مطمئنم که شما هم آقای سن - دنی می دانید چون می گویند سی ساله که تنها در صحرا زندگی می کنید. دیر یا زود دیگر نمی شه تاب آورد، اونوقت برای یکی فیل ها، برای یکی دیگر یک سگ یا ستاره ها و تپه ها چنانچه برای شما - می گویند براتون کافیه. اما او، من خوب می دیدم که دیگه تاب و توانش را از دست داده بود.» یسوعی آهی کشید و سن - دنی که گفته های مینا را با کمی ناراحتی نقل کرده بود فوراً با این آه همنوایی کرد. «مطمئناً پدر، من کاملاً متوجه افکار شما هستم. این که او به سوی جانوران روی آورد، چیزی است که به خوبی نشان می دهد که ما به چه فلاکتی افتاده ایم. بی شک اگر شما بودید توصیه می کردید چیز والاتری از پوست کلفت خوبان پیدا کند. شاید کنه مطلب این باشد که او مردی بود که از شهادت محروم مانده بود یا فقط نشان

داده بود که از تخیل متوسطی برخوردار است. من با شما در این نکته هم کاملاً موافقم.»

یسوعی ابروها را بالا کشید. از چنین تفسیری که از یک پدیده کاملاً ساده تنفسی می‌شد اندکی دچار حیرت شده بود. «ما در اطرافمان جای وسیعی برای استقرار داریم، اما همه گله‌های افریقا برای اشغال آن کافی نخواهد بود. پدر، روح انسانی در برابر قاره افریقا که با پهنه‌ای بلامعارض اما به هر حال محدود و میان دریاها و اقیانوسها گرفتار است، چیز دیگری است.» پدر تاسن کمی چشم‌هایش را پایین انداخت. همیشه وقتی با او از روح انسانی با چنین یقینی صحبت می‌شد احساس ناراحتی می‌کرد. «خواستم کمکش کنم، همین.» این توضیح را خیلی بهتر درک می‌کرد.

غروب شتابان سر می‌رسید، در سکوت شگفت‌آوری که گویی همیشه همین لحظه را برای استقرار روی رودخانه ونی‌ها، بین آخرین پرندگانی که هنوز بیدار مانده بودند، انتخاب می‌کرد. مورل با آن صدای خفه ملامت‌بار و سرشار از هیجانی پایدار به سخن ادامه داد. بعد حرفش را برید و چشم‌هایش را بلند کرد.

- شما را با قصه‌هایم خسته می‌کنم.

- شما، خسته‌ام نمی‌کنید، من را این طوری خسته نمی‌کنند.

- باید به شما بگویم که من ضمناً در دوران اسارت نسبت به فیل‌ها عهده‌دار دینی شده‌ام که فقط سعی در ادای آن دارم. این فکر را یکی از رفقای پس از چند روز سلول انضباطی عنوان کرده بود - یک متر و ده در یک متر و پنجاه - در اوضاع و احوالی که احساس می‌کرد نزدیک است دیوارها خفه‌اش کنند، شروع کرده بود به فکر کردن به گله‌های فیل‌های آزاد و هر صبح آلمانی‌ها او را می‌دیدند که سر حال و مشغول شوخی است: هفت جان شده بود. وقتی از سلول خارج شد سر نخ را به ما رد کرد و هر بار کسی در قفسش بی‌طاقت می‌شد شروع می‌کرد به این غول‌هایی فکر کند

که به نحو مقاومت ناپذیر فضاهاى باز آفریقا را در مى‌نوردیدند. این کار مستلزم تلاشى فوق‌العاده در خیال پردازی بود، اما این تلاشى بود که ما را زنده نگه مى‌داشت. رها در انزوا، نیمه جان، دندانها را به هم مى‌فشردند، لبخندى مى‌زدند و با چشم بسته، فیل‌هامان را که همه چیز را در مسیر خود جارو مى‌کردند و هیچ چیز نمى‌توانست مانع آنها شود یا آنها را متوقف کند، تماشا مى‌کردند. تقریباً صدای لرزش زمین زیر پاهای این آزادى معجزآسا شنیده مى‌شد و با دِ فضای باز مى‌آمد تا ریه‌های ما را پر کند. طبعاً مقامات اردوگاه سرانجام نگران شده بودند: روحیه بند ما به نحو خاصی بالا بود و کمتر مى‌مردند. آزادیمان را محدودتر کردند. رقیقى پاريسى را به خاطر مى‌آورم که نامش فلوش و جایش مجاور من بود. شب او را مى‌دیدم، عاجز از حرکت - نبضش به سی و پنج سقوط کرده بود - اما گاه گاهى نگاه‌های ما به هم بر مى‌خورد: در ژرفای چشم‌هایش درخششى از شادى که به زحمت قابل تشخیص بود مى‌دیدم و مى‌دانستم که فیل‌ها هنوز آنجايند و او آنان را در افق مى‌بیند...نگهبانان از خود مى‌پرسیدند چه شیطانى در جسم ما حلول کرده است و بعد یک خبرچین راز ما را فاش کرد. مى‌توانید حدس بزنید نتیجه این کار چه بود. تصور این که هنوز در ما چیزى وجود داشت که از آسیب آنها به دور بود، یک توهم، یک خرافه، که نمى‌توانستند از ما بگیرند و به ما در استقامت کمک مى‌نمود، آنها را از خود بیخود مى‌کرد. آنگاه کمال دقت را در توجه به ما به کار بردند! یک شب فلوش خودش را کشان کشان به بند رساند و من ناچار شدم او را برای رسیدن به گوشه‌اش کمک کنم. لحظه‌ای درازکش با چشمان از حدقه درآمده باقى ماند. گفتمى در تلاش دیدن چیزى بود و بعد به من گفتم که کار تمام است که دیگر آنها را نمى‌بیند، حتى دیگر باور نمى‌کند که آنها وجود دارند، برای آن که دوام بیاورد هر کارى که ممکن بود، انجام گرفت، باید گروه ما را که اسکلت‌هایی بودیم در هذیان خشم مى‌دیدید که گرد او را گرفته بودیم و افقى خیالی را با انگشت نشان مى‌دادیم و برای او غولهایی را که هیچ

فشاری، هیچ طرز تفکری نمی‌توانست از زمین طرد کند توصیف می‌کردیم. اما طفلک فلوش دیگر قادر به باور عظمت طبیعت نبود، دیگر باور نمی‌کرد که چنین آزادی هنوز در جهان وجود دارد - که انسان‌ها فرضاً در آفریقا، هنوز قادرند با طبیعت با احترام رفتار کنند - با این حال کوششی به کار برد. پوز آلوده‌اش را به طرف من برگردانید و چشمکی زد و زیر لبی گفت: «هنوز یکی برایم باقی مانده است، خوب قایمش کرده‌ام، آن ته ته، اما دیگر نمی‌توانم به او رسیدگی کنم، دیگر چیزی را که لازم است ندارم او را همراه مال خودت بردار.» طفلک فلوش تقلائی فوق‌العاده‌ای برای حرف‌زدن می‌کرد اما در چشم‌هایش هنوز آن درخشش مختصر باقی بود «او را با مال خودت بردار... اسمش رودلف است - این یک اسم احمقانه است که من به او داده‌ام - نمی‌خواهمش، خودت به او برس.» چه نگاهی به من می‌کرد. به او گفتم «قبول دارم، می‌گیرمش و وقتی بهتر شدی پس‌ات می‌دهم.» اما دستش در دستم بود و ناگهان دانستم که رودلف برای همیشه با من است. دختر خانم، علت آمدن من به آفریقا این بود. این چیزی است که من از آن دفاع می‌کنم و وقتی جایی یک شکارچی پست فطرت هست که فیلی را می‌کشد من آن قدر میل دارم گلوله‌ای به هر چه نه بدترش بنشانم که از فکرش شب خوابم نمی‌برد و بدین جهت است که از مقامات تقاضای وسیله ساده‌تری دارم....

کیفش را گشود، ورق کاغذی را بیرون آورد و با دقت آن را روی پیشخوان باز کرد. - این عرض‌حال من است که درخواست می‌کند که شکار فیل در هر شکل آن ممنوع بشود و برای شروع از ردیالانه‌ترینش یعنی به اصطلاح شکار برای یادگاری‌های آن، برای تفریح. این قدم اول است و چیز مهمی نیست. خوش حال می‌شوم اگر لطف کنید و این جا را امضاء کنید...

او امضاء کرده‌بود.

به این ترتیب آنان تدریجاً، یکی به طرف دیگری، نخستین گام‌های ماجرای را برداشتند که زمینهٔ حدوث سلسه وقایعی در چاد قرار گرفت. وقایعی که با گذشت سال‌ها به خوبی قادر خواهد بود به صورت افسانه درآید. «من با آنها کاملاً آشنا بودم.» این جمله‌ای بود که پیوسته قادر به جلب توجه فوری و مسلم مخاطب نسبت به گوینده بود، به شرط این که خوب بلد بود آن را با چنان لاقیدی ادا کند که محرک کنجکاوی باشد. در زمان خشک سالی شدید، این جمله به بعضی اشخاص، در میان بسیاری دیگر، خدمت بزرگی کرد: کسانی که زارعت پنبهٔ آنان، وقتی سر حساب می‌شدند با این زراعت در درهٔ رود نیل چندان رقابت نمی‌کرد و معادن طلاشان دیگر موضوعی نبود که بتوان از آن سخن گفت و از شبکه وسیع ارتباطی آفریقایی متحدشان در نهایت، اثری جز لاشهٔ زنگ زده کامیونی در مسیری خشک باقی نمانده بود. اما حقیقتی که می‌شد از آن سخن گفت این بود که مورل مصاحبی نداشت و قسمت اعظم اوقاتش را در بوته زار می‌گذارید و هیچ کس به تردد او در فور - لامی و عرضحال مسخره‌اش که مردم با بالا انداختن شانسه آن را رد می‌کردند، توجهی ابراز نکرده بود. هیچ کس جز اورسینی. زیرا اگر از اول کسی وجود داشت که وقایع به او حق بدهند، کسی که «از نژاد فریب خورها نبود»، این شخص اورسینی

بود، از قدیمی‌ها، شکارچی که قادر بود بوی دشمن را در اطراف خود حس کند، چنانچه گویی جز برای این کار زندگی نمی‌کرد، مگر از همان ابتدا فریاد زنده بود که این مرد خطرناک است و این‌گونه کارها خطر به خاک و خون کشیدن آفریقا را در بر دارد؟ مگر فریاد هشدار بی‌حاصلش را سر نداده بود، آن فریاد عجیب، در عین حال نومیدانه و تمسخر انگیزی که گویی در همه زمان‌ها متعلق به وحوش شب‌زیر چاد بوده است. انعکاس اسرار آمیز خواسته‌هایی که قطعاً برای او بیگانه بود؟ بالاخره مگر نسبت به دخترک آلمانی ابراز بی‌اعتمادی نکرده بود؟ آیا، این جا هم یک عامل اصلی توطئه را شناسایی نکرده بود؟ بله، اورسینی دوران پیروزی را درک کرده بود اما این دوران گذرا بود و اگر اینک بخشی از افسانه است قطعاً نه به آن صورتی است که او آرزو کرده بود. اورسینی اشتباه بزرگی مرتکب شده بود: بیش از اندازه هویت خویش را عمیقاً با ماجرا در هم آمیخته بود. در شعله‌های سرکشی سوخت که او را به سوی خود می‌کشید. نخستین کسی بود که رد شکار را یافته و شیپور را نواخته بود. با اشتیاق کسی حمله را آغاز کرده بود که خود را از هر ابراز التزام بزرگ منشانه نسبت به نوع انسان دور بداند چنانچه گفتی انسانیت ده هزار متر بالای زمین، ده هزار متر بالای اورسینی قرار داشت. مصمم شده بود که ابعاد و اندازه‌های خود را حفظ کند. از او که بگذریم تنها کسی که به مورل توجهی کرد پدر فارگ بود که بیشتر سرگرم کار جذامیان بود. او قاضی عسگر سابق نیروی هوایی فرانسه آزاد، و از فرقه فرانسیسکن بود که لحنش تند و نیکی‌اش آلوده به خشم و هر لحظه آماده کوفتن مشت بر روی میز بود. او که راهپیمایی طولانی لوکلرک را از چاد تا ارتفاعات آلپ در باویر و مرگ هزاران تن از رفقایش را دیده بود، شک کفرآلود را تحمل نمی‌کرد، صرفاً به این دلیل که بعد از مرگ، او را از دیدار برادران هم‌زمش که عمیقاً به آنان وفادار مانده بود، محروم می‌ساخت. ریش حنایی، گرم‌گاو مانند و زبانی که از فرط سادگی به ناسزا شبیه بود او را بر حسب ظاهر کشیشی لابلالی نشان می‌داد، می‌گفت: «تقصیر از من

نیست از هیکلیم است» اما در عمق بیشه‌زار، در شمال غربی فور - آرشامبو زندگی نمونه‌ای را می‌گذرانید. به خاطر ندانم کاری‌هایش که معروف‌ترین آنها بدون شک برای همیشه در ادبیات عامیانه مستعمره ثبت شده بود، چهره‌ای شناخته بود. قصه‌ای که نقل مجالس شده بود مربوط به زمانی می‌شد که در بنگوئی از جمله سرنشینان یک کشتی بخار بود که بر روی رودخانه کنگو ارتباط را با برازاویل برقرار می‌کرد و اهمیت آن ندانم کاری درست ناشی از تلاش‌های مایوسانه و فوق‌العاده پدر فارگ برای احتراز از ندانم کاری بود. از زبان عامیانه مخصوص نیروی دریایی این تکیه کلام را گرفته بود که در خطاب به هر کس کلمه «دیوٲ» را به کار می‌برد. مردها در نظرش به دو دسته تقسیم شده بودند: «دیوٲهای خوب» و «دیوٲهای بد». خوش آمد محبت‌آمیزش به مردم «سلام دیوٲ» بود. یک روز هنگامی که روی پل کشتی ظاهر شد، گروه همیشگی دور هم جمع شده بود. در این گروه هوارد نامی بود که شهرتش را در منطقه بی‌بروگرد مرهون زن جوانش بود که به فراوانی و به طور علنی و بدون این که طرف چندان فرقی برایش داشته باشد، با دیگران بود. فارگ به جمع نزدیک شده بود و شروع به دست دادن به همه کرده بود، با سلام همیشگی‌اش، با گذشتن از برابر هر کس می‌گفت: «سلام دیوٲ»، «سلام دیوٲ»، «سلام دیوٲ»... غفلتاً متوجه شد که انگشت‌های هوارد بدبخت را در دست درشتش دارد. فکر کرد حضور ذهن فوق‌العاده‌ای از خود بروز دهد: با صدایی زوزه‌وار، خوش حال از این که بالاخره زرنگی نشان داده بود گفت: «سلام آقای هوارد» و دوباره تا نفر آخر ادامه داد: «سلام دیوٲ». این بود آقای فارگ مبلغ و مددکار محبوب جذامیان و مبتلایان به بیماری خواب، او بیش از آن در عمق بوته‌زار، در دل ظلمات رنج زیسته بود که وقتی به مؤسسه خیریه فور - لامی آمده بود تا فریاد بزند که دارو به بهانه فقدان راه با شش هفته تأخیر می‌رسد و مردی مقابلش سبز شده بود تا عرضحال مسخره را زیر بینی‌اش نگهدارد، بی‌حوصلگی نشان ندهد، پدر مقدس با

ابهت ظاهری که محل انکار نبود فریاد زده بود:

- فیل‌هاتان را می‌توانید یک جایی بچپانید، توی این قاره نمی‌دانم چقدر مبتلا به بیماری جذام و خواب‌هست غیر از سیفلیس. همه آنها بیش از آنی که می‌خورند جماع می‌کنند تا جایی که بچه‌ها به محض تولد می‌میرند، یعنی مثل مگس‌ها - بعد تراخم، دربار‌هاش چیزی شنیده‌اید؟ و کوفت و بیوک؟ آن وقت شما می‌آیید کفر من را در بیاورید؟

مرد - فارگ هیچ وقت پیش از آن او را ندیده بود و انگهی به نظر می‌رسید مستقیماً از بوته زار می‌آید: شل و ول با مچ پیچ‌ها و پیراهن کتیفش، با گونه‌هایش که از ریش چند روزه پر شده بود - مرد، با قیافه‌ای عبوس در او نگریست. حتی پدرفارگ، با وجود این که حساسیت خصیصه اصلی او نبود، از آن نگاه تند و تقریباً خشن که در ورای آن، به دور از انتظار، درخشش تمسخری فوق‌العاده پنهان بود، یکه خورد. عینکش را روی بینی‌اش جابجا کرد و صرفاً برای این که از تک و تا نیفتد یک بار دیگر، منتهی این بار بدون اعتقاد مفرط تکرار کرد:

- آن وقت شما می‌آیید با فیل‌هاتان کفر مرا در بیاورید؟

مورل بلافاصله پاسخ نداد. مشت‌هایش را فشرد، بعد کیسه توتونش را از جیب درآورد لحظه‌ای با پاهای از هم گشاده خاموش ماند و احتمالاً برای تسکین درد شدید دست‌هایش، به پیچیدن سیگار گذراند. سرانجام چشم‌هایش را بلند کرد، آنگاه گفت:

- کشیش، خوب به من گوش کن، تو کشیشی، مبلّغی چه بهتر، با درد آشنایی چه بهتر، می‌خواهم بگویم تمام زخم‌ها، تمام زشتیها را در جریان روز می‌بینی، بسیار خوب، قبول، تمام انواع رذالت‌ها را می‌بینی، چه بگویم، بدبختی بشر را و آن وقت پس از آن که خوب همه این چیزها را دیدی، وقتی ماتحت بشریت را خوب با کهنه پاک کردی، آیا بعد از آن میل نداری چشم‌هایت را بلند کنی، از تپه‌ای بالا بروی و

چیز دیگری را تماشا کنی؟ برای یک بار هم که شده یک چیز قشنگ و آزاد، نوعی مصاحب دیگر؟

پدر فارگ هم زمان با کوفتن ضربه شدیدی روی میز فریاد زد:
- من وقتی بخوادم چشم‌هایم را بلند کنم و احتیاج به یک مصاحب دیگر داشته باشم به فیل‌ها نگاه نمی‌کنم، من یکی!

- کافیس کشیش، کافیس تو هم مثل همه احتیاج داری گاهگاهی اطرافت را نگاه کنی تا مطمئن شوی که هنوز همه چیز خراب، همه چیز نابود و ضایع نشده، تو هم مثل همه احتیاج داری خاطر جمع باشی، به خودت بگویی هنوز یک چیز زیبا و آزاد روی این زمین گه آلود باقی مانده، حتی اگر فقط برای ادامهٔ اعتقاد به خدایت باشد. پس این جا را امضا کن. کشیش لازم نیست این جور خودت را زجر بدهی و بترسی: امضا کردن همراهی با شیطان نیست و فقط برای این است که دیگر فیل‌ها را نکشند، سالی سی هزار تا می‌کشند.

غفلتاً لبخند شیطنت باری زد.

- ویادت باشد کشیش که توی هیچ کدام از کثافت کاری‌های ما دخالتی ندارند، گنهکار نیستند، کشیش اونها گنهکار نیستند.

فارگ فریاد کشید:

- کی گنهکار نیست؟

- فیل‌ها کشیش، غیر از آنها می‌خواهی که باشد؟

دهان فارگ از تعجب باز مانده بود.

- لعنت بر....

به موقع خودش را جمع و جور کرد، بعد گفت:

- بنشین.

جوان نشست، این مطلب را بعدها پدر فارگ برای پدر تاسن که به ملاقات او

آدمه بود نقل کرد. فرانسیسکن بیچاره در آنحال از توجه فوق العاده پدر تاسن نسبت به موضوع متعجب و مضطرب شده بود - این نخستین بار بود که وی به چیزی جز سنگواره لااقل صد هزار ساله اظهار علاقه می‌کرد - جوان نشست و ما لحظاتی به هم نگاه کردیم، می‌دانید، آن پست فطرت با فیل هایش که «مقصر نبودند» از پشت به من خنجر می‌زد، چیزی که آن دیوث داشت القا می‌کرد این بود که آدم‌ها، آنها مقصر بودند و من، یک کشیش، راجع به این مطلب چه می‌توانستم جواب بدهم؟ که درست نیست؟ پس آن گناه چه؟ گناه اصلی و کل قضایا، بالاخره شما این را بهتر از من می‌دانید، او از پشت به من خنجر می‌زد. دین مرا نشانه می‌گرفت. شما مرا می‌شناسید. من مرد عمل هستم. یک سیفلیس حسابی، یک یرقان به من بدهید، این جووری راحت هستم. اما فرضیه.... بین خودمان باشد. ایمان، خداوند مهربان، من همه اینها را توی امعاء و احشایم دارم، اما نه توی مغزم. مخ دار نیستم، اونوقت سعی کردم به یک جرعه مهمانش کنم، اما رد کرد.

چهره یسوعی لحظه‌ای روشن شد و به نظر رسید چین و چروک‌ها در طراوت لبخند محو شدند. فارگ ناگهان به خاطر آورد که او در فرقه‌اش چندان وجهه خوبی ندارد. چند نوبت از انتشار آثارش جلوگیری کرده بودند، حتی، پیج می‌کردند که اقامت او در آفریقا بر حسب اراده خودش نیست. شنیده بود که پدر تاسن در نوشته‌هایش آسایش جاویدان روح را به مثابه یک جهش ساده زیستی عنوان کرده است و بشریت را، آن طوری که ما هنوز آن را می‌شناسیم، در حد یک نوع از انواع باستانی که به پیوستن به ظلمات تحول سایر انواع منقرض دعوت می‌شود. اندکی در هم رفت، اینها بوی کفر می‌داد.

- برایش تکرار کردم که اگر احتیاج دارد که انسان را فراموش کند و به یک چیز واقعاً بزرگ دیگر رو بیاورد اشتباه است که به فیل‌ها قناعت کند، خیلی بهتر بود که از حیوانی که در قلب آدم‌ها خیلی بیشتر به خاموشی تهدید می‌شود، یعنی خدای

مهربان، دفاع می‌کرد.

فارگ این جمله را با چنان معصومیت و سادگی بیان کرد که واژه «حیوان» مطلقاً انعکاس کفر نداشت بلکه اصطلاح کمی زنده و بی‌پیرایه را منعکس می‌کرد که ناشی از علاقه عمیق فرزندی بود.

- گذاشت حرفهایم را بزخم، بعد لبخندی زد: «ممکن است این طور باشد، اما کشیش بگو ببینم چه چیزی مانع امضای توست؟ جان که از تو نمی‌خواهند، این فقط یک امضاست. کل آن چه من می‌خواهم این است که دیگر فیل‌ها را نکشند، خیلی چیز بدی نیست، پس چرا دو دلی؟

باید بگویم که این حرف به دلم می‌نشست. درست است، چه چیز مانع امضای من می‌شد؟ مات و مبهوت مانده بودم. دهن وا کردم اما چیزی برای گفتن پیدا نکردم. چون به چپاندن چرندیاتش زیر بینی‌ام ادامه می‌داد، آخر از کوره در رفتم و او را با فیل‌هایش از در بیرون انداختم. اما ناراحتی‌ام از این بابت ادامه یافت. چرا امضا نکرده بودم؟ کمترین اهمیتی نداشت، موضوع سیاست نبود، اسقف نمی‌توانست حرفی بزند. نیمی از شب را به دنبال دلیل نتوانستم حتی یک چرت بزخم و خیال می‌کنم آخر سر پیدایش کردم.

فارگ نگاه شیطنت باری به یسوعی انداخت مثل این که به او بگوید «می‌بینید قربان. من آنقدرها هم که ادعا می‌کنند احمق نیستم.»

- راستش آن طور که آن دیوث مطالب را عنوان می‌کرد نشان می‌داد که به صورت آن نوع از موجودات که عیسی مسیح به خاطرش مرد، تف می‌اندازد. آدم احساس نمی‌کرد که به خاطر فیل‌ها، بلکه بر ضد انسان‌ها امضا می‌کند. نمی‌دانم چطور این جور بود، اما آدم حتی احساس می‌کرد که خیانت می‌کند، از دین برمی‌گردد. حرامزاده. بعد از همه این حرف‌ها نمی‌گذاشتم گولم بزنند، آخر آدم حرمت خودش را دارد... نمی‌دانم متوجه عرایض هستید.

یسوعی خیلی خوب متوجه بود.

- به یاد همه رفقایم در گروهان دریایی افتادم که جانشان را بابت یک چیز با ارزش از دست دادند و تشخیص من این بود که این بابا با فیل‌هایش واقعاً دارد مسخرگی در می‌آورد. از آن فداکاری‌ها جز برای فیل‌ها اثری دیده نمی‌شد. از آن گذشته، من آدم‌های ناامید را دوست ندارم.

چهره فارگ در هم رفت و ضربه محکمی روی میز کوبید.

- هر وقت یک آدم مایوس می‌بینم دلم می‌خواهد اردنگش بزنم. همشون کتافتند.

پدر تاسن به آرامی حرف او را قطع کرد و گفت:

- خیلی دلم می‌خواست این جوان را ببینم.

فارگ زیر لبی لند لند کنان گفت:

- خیالتان راحت باشد، او را خواهید دید. قاعدتاً باید باز خودش را بیاندازد توی

فور - لامی و قطعاً یکی از این روزها می‌آید آن عرضحالش را زیر بینی شما می‌گیرد.

۱ ما او دیگر خودش را در فور - لامی نینداخته بود. در مورد عرضحالش، آن را پاره کرده بود و فقط تکه‌ای کاغذ نگه داشته بود که رویش امضایی با خط زنانه نقش بسته بود و غالباً آن را تماشا می‌کرد. مینا به اداره بار ادامه می‌داد. خورشید بر صفحه سفید ساعت آسمان آفریقا، شمارش خود را پیوسته بر مبنای نقطه نشانه‌های ثابت دنبال می‌کرد: آلونک‌های ماهیگیران در ساعت ۱۰ صبح، تپه‌ای تیره رنگ بالای رودخانه شاری در نیمروز، نخل تک افتاده فور - فورو در ساعت چهار و سپس حدود ساعت پنج و نیم افسر آمریکایی که بر ساحل دیگر چارنعل اسب می‌تاخت و در همان سمت که خورشید فرو می‌رفت، ناپدید می‌شد، گفتمی آن را با هیجانی از خشم دنبال می‌کرد. موهای خرمایی‌اش در آخرین اشعه خورشید که چون مشت‌های آنها را در خود فرو گرفته بود، برق می‌زد.

مینا این غول پرتحرک و زمخت را با کت خلبانی‌اش که هرگز آن را ترک نمی‌کرد، گاهی در بازار یا در شهر می‌دید و در یک غروب آفتاب او را در وسط جاده مداغوری، درازکش با صورت فرورفته در خاک پیدا کرد در حالی که گروهی سیاه خنده رو، آن خنده پر طراوت و ملایمی که شیوه برخورد آنان با هر رویدادی است، دور او حلقه زده بودند، وا داشت در جیبش سوار شود و به خانه سرهنگ بابکوک رسید که

آن شب شام را در مصاحبت بی‌حال و هوای او صرف می‌کرد. سرهنگ از وضعیت مرد آمریکایی به شدت دلگیر شد؛ با بی‌صبری انتظار این شب را کشیده بود که با مینا تنها باشد. هر سه ماه یک بار، او را به شام دعوت می‌کرد. آمریکایی را روی ایوان در زیر پتویی خواباندند اما وقتی بعد از شام، آمدند ببینند حالش چطور است او را سرزنده در حال تماشای شب یافتند که خانه را در چنان صفای زنانه‌ای پیچیده بود که حتی گله‌ها هم در آن احساس امنیت می‌کنند.

به آنان گفت:

- این دفعه که مرا توی گنداب پیدا کردید، همان جا ولم کنید، یا از این بهتر، به من ملحق شوید، جای خیلی خوبی است، وانگهی منزل خودتان است. چشم‌های سرهنگ برق زد و گفت:

- اتومبیل من بیرون است، برش دارید و بزنید به چاک. این زن احتمالاً شما را از یک ذات‌الریه نجات داده و اولین کار شما، خیلی راحت، توهین به اوست؟ آمریکایی زد زیر خنده،

- و شما لابد خیال می‌کنید اشاره من فقط متوجه اوست، نه شما. سرهنگ بابکوک این طور نیست؟ من نمی‌دانم انگلیسی‌ها این اعتماد بی‌نظیر را از کجا آورده‌اند، بی‌شک این هم یک شکلی از عوام فریبی آنهاست. من به شما هم می‌گویم. شما از برادری کامل در گندابه مستثنی نیستید. فرق انگلیسی‌ها و بقیه آدم‌ها این است که انگلیسی‌ها بسیار خوب و از مدت‌ها پیش به حقیقت خودشان پی برده‌اند. این به ایشان اجازه می‌دهد که بدون این که جلب نظر کنند از حاشیه این حقیقت بگذرند. شوخ طبعی لعنتی شما یک شکل دغلی، خودمانی کردن این حقیقت است، به جای این که خودتان را با آن ارزیابی کنید. یک وقت بود که خود من هم خیالاتی بودم، فقط بدبختی‌ام این بود که در کره زندانی چینی‌ها شدم و آنها قبول کردند که مرا درباره خودم آگاه کنند یا دقیقتر بگویم من حقیقت را بر مبنای آنان

یافتیم که نتیجه یکی بود. گرچه اصل من از جنوب است، ذاتاً نژادپرست نیستم و ناچارم قبول کنم که آن‌ها آدم‌هایی هستند مثل من. لابد شما می‌دانید که مرا با خفت و خواری از ارتش اخراج کردند چون در رادیوی چین اقرار کرده بودم که با مگس‌های آلوده بیماری‌زا کشور کره را بمباران کرده بودم، یعنی کشور من به جنگ میکروبی اقدام کرده بود. البته این حرف حقیقت نداشت اما چیز عجیب این است که چه حقیقت داشت و چه نداشت نتایج یکی بودند. چه کمونیست‌ها به یک حقه بازی شیطانی دست زده بودند و چه آمریکایی‌ها در چین وبا پخش کرده بودند، تنها چیزی که به حساب می‌آید این است که شما سرهنگ بابکوک توی گنداب هستید. هیچ وقت نمی‌شود یک امتیاز را در کمونیست‌ها نفی کرد: به آدمی آن گونه که واقعاً هست نگاه می‌کنند، آنها، او را به اِتون^۱، نفرستادند که ریاکاری یاد بگیرد. غرب شاید تمدنی دارد اما کمونیست‌ها صاحب یک حقیقت هستند. آنها را به خصوص به روش‌های غیر انسانی متهم نکنید، در کشور آنها همه چیز انسانی است. ما همگی خانواده‌ای بزرگ و زیبا از دنیای وحش هستیم، این را نباید فراموش کرد! سرهنگ بابکوک این طوری است که شما توی لجن هستید. لازم نیست زحمت بکشید و به یک جزیره یعنی انگلستان پناه ببرید و ادای شترمرغ را در بیاورید، لجن اینجاست، پیش روی شما، یا درستش را بخواهید در خود شما. چون توی رگ‌ها تان جریان دارد. بعد از همه این حرف‌ها اسم من فورسیت است. اهل چارلستون در جورجیا هستیم و رسماً از دیدار شما خوشوقتم. وقتی توی یک آب و خاک زندگی می‌کنیم بهتر است همدیگر را بهتر بشناسیم! خوب بخوابید!

با عجله از پله‌های ایوان سرازیر شد و در تاریکی فرو رفت. سرهنگ گذاشت تا او دور بشود آن وقت بازوی مینا را گرفت و به آرامی گفت:

- پسرک بیچاره چقدر اشتباه می‌کند... درباره انگلستان. از آن به بعد، وقتی مینا

هنگام غروب آفتاب سایه بلندی را می‌دید که در ساحل دیگر شاری چهار نعل می‌تازد با احساس محبت او را با نگاه بدرقه می‌کرد. چند بار کوشش کرد خبری از مورل پیدا کند اما از مدت‌ها پیش دیگر کسی او را در فور - لامی ندیده بود. روزی که با اسب به کلبه‌ای گلی رفت که در شهر بومی نشانش داده بودند، در آن‌جا جز پیرمردی بی‌دندان نیافت که سرش را تکان می‌داد، دستش را دراز می‌کرد و چیزی نمی‌دانست.

س پس وقایع با اوج‌گیری تدریجی عجیبی یکی پس از دیگری اتفاق افتاد و سراسر شهر مسیری را ابتدا از ناباوری به حیرت، سپس به تحقیر و سرانجام با پیاده شدن نخستین فرستادگان ویژه مطبوعات از هواپیما در فور - لامی، به نوعی غرور مالکیت طی کرد؛ با یک جور رضایت خاطر می‌گفتند چنین داستانی در جایی جز چاد نمی‌توانست اتفاق بیفتد و این احوال حتی برای کسانی رخ داد که از مدت‌ها قبل، دیگر ماجرا به مذاق آنها طعم گنه‌گنه داشت و چهره «مادر شترمرغ» و «مادر شیر» دو زن سیاهی که در ساعات خواب نیمروزی چرخی در بعضی کلبه‌ها می‌زدند، نشان می‌داد که احساس غربت مبهمی در آنها بیدار شده است. لانژویل که اجازه یافته بود گله فیلهایی را شکار کند که به طور منظم مزارع او و سبزی‌کاری بومیان را در هم می‌نوردیدند، با گلوله‌ای در ساق پا، با یک هواپیمای بهداری به بیمارستان فور - لامی منتقل شد. چیزی ندیده و نشنیده بود. فقط در لحظه شلیک به زیباترین نر در یک گله حدود چهل تایی که به قاعده مشغول ضایع کردن مزرعه‌ای بودند، گلوله‌ای از ساق چپش عبور کرده بود. نارضایی آغاز شد. در «کانو» واقع در نیجریه انگلیس، به تازگی اغتشاشات سیاسی بین موافقین و مخالفین «فدراسیون» بروز کرده بود. در شرق، از دیرباز، مائو - مائوها آرام‌ترین مناطق آفریقا را به خاک و خون می‌کشیدند. از

شمال، صدای تهدیدگر اسلام می‌آمد که بار دیگر از جاده‌های قدیمی تجار برده مد می‌گرفت. بالاخره، در جنوب آفریقا، بوئرها، کهنه‌ترین زخم‌ها را در روح سیاه بیدار می‌کردند. چیزی دستگیر نشد. بعد «هاس» مرد دو متری که نیمی از او را پشه‌ها طی سالیان درازی خورده بودند که نیزارهای چاد را برای گرفتن بچه فیل‌ها و تأمین نیاز نیمی از باغ‌وحش‌های جهان به سخت پوستان آفریقا زیر پا گذاشته بود، روی یک تخت روان به درمانگاه آسو آورده شد. با فریاد به زبان مادری‌اش، هلندی، فحش‌ها می‌داد که با آن طول و تفصیل در تاریخ مستعمره سابقه نداشت و با این حال چنته‌اش از آنها پر بود. کفلش با همان نوع گلوله سوراخ شده بود که آن قدر بی‌موقع شلیک جانانه لائترویل را متوقف ساخته بود، هاس آدم منحصر به فردی بود که بیش از هرکس درباره عادات فیل‌ها آگاهی داشت. در چنان حالت خشم و نفرتی بود که بایست دو روز می‌گذشت تا راضی شود جز با فحاشی به پرسش‌ها پاسخ بدهد. روی شکم خوابیده بود. یک خواهر پرستار با فداکاری فرشته‌ای سختکوش مدام مراقب پشت او بود، مرطوب می‌کرد، پودر می‌زد و دوا می‌مالید. شولچر را که بیهوده سعی می‌کرد بدبوترین سیگار برگ را به او تعارف کند نفرین می‌نمود و سرانجام با اکراه شدید زیر لب توضیحات مبهمی داد. او مثل هر شب داشت محوطه نگهداری فیل‌های گرفتار را بازدید می‌کرد، صبح همان روز فیل تازه‌ای گرفته بود. یک بچه فیل شیرخوار درست و حسابی که آرام نمی‌گرفت و با وجود این که بندی‌های دیگر مرتب او را به بازی دعوت می‌کردند او کجکی رو به نرده‌ها می‌ایستاد. خرطومش را دور شاخه درختچه‌ای می‌پیچید، گویی امیدوار بود که مادرش ناگهان از انتهای این دم خیالی عینیت پیدا کند. همان بامداد، دنبال مادرش تنگ‌تنگ، به تعبیری دست اندر دست، تند و کند می‌دوید که هاس چنان آتش‌بازی راه انداخت که حیوان بالغ را وحشت زده کرد تا حدی که برای لحظه‌ای چند وظایف مادری را از یاد برد. گله پراکنده شد و کوچکترین بچه را در حالی برجای گذاشت که خشکش زده و پاهایش

چوب شده بود و از وحشت آب می‌انداخت. هاس طنابی به گردنش انداخت و به کمک دو نفر از سیاهانش که سوار بر اسب بودند به دنبال خود کشید. مادر با گله گریخته بود اما بایست قلبی به ویژه به شدت جریحه‌دار یا برعکس به ویژه نرم داشته باشد، چون ساعت‌ها با نعره‌های نومیدانه و خرطوم برافراشته در گذر از بوته زار به هر سو یورش می‌برد، در تلاش این که بوی بچه‌اش را در هوا استشمام کند. هاس قصه‌اش را قطع کرد و نگاهی غم‌انگیز به شولچر انداخت. آنگاه گفت:

- می‌دانید یا نمی‌دانید که فیل‌ها زبان مخصوص دارند. من هربار صدای فیلی را شنیده‌ام که بچه‌اش را که توی چنگ من بوده صدا می‌کرده، صدای مشابهی را شنیده‌ام، سه صدا، یک چیزی شبیه این....

سرش را بلند کرد و فریادی کشید که عجیب انسان را به فکر می‌انداخت و فوق‌العاده رقت‌انگیز بود. خواهر مهربان مثل گلوله خودش را به داخل اطاق انداخت و به بالین او رسانید و ملتمسانه گفت:

- آقای هاس عزیز سعی کنید کمی حوصله داشته باشید، الساعه سوزن شبستان را تزییق می‌کنم.

هاس به هلندی چند کلمه‌ای گفت و پرستار به عجله خارج شد.

- خلاصه به نظرم آمد که این مادر سخت مصمم است و اطراف محوطه احتیاط‌های لازم را کردم. محل نگهداری از محل دستگیری ده کیلومتر فاصله داشت و من مواظب بودم. دو تا از سیاهانم را روی درخت‌های افاقیا مستقر کردم و به آنها دستور دادم چشم‌هاشان را باز کنند. طرف‌های غروب خودم سر زدم که مطمئن شوم که مشغول چرت زدن نیستند، معلوم است که بودند. بچه فیل در حالی که خرّ و خرّ حزن‌آلودی می‌کرد همان طور به شاخه‌اش چسبیده بود....

بینی هاس خرّ و خرّ حزن‌آلودی کرد.

- یکی دو ضربه ملایم به پشتش زدم و عازم بازگشت بودم که صدای آشنای

طوفانی را شنیدم که با صد کیلومتر سرعت در ساعت در جهت شما در حرکت باشد.
 هاس با خرسندی لبخند زد.

- من این صدا را بیش از هزار بار در عمرم شنیده‌ام و غالب شب‌ها هم خوابش را دیده‌ام، اما هر بار مثل این که بار اولم بوده، اثری عالی رویم می‌گذارد، هوس کردم راست در هوا بروم بالا و برای این که همه چیز را ز بالا بینم روی ابری بنشینم. صدایی است که وقتی متوقف می‌شود دنیا را بیشتر قابل زندگی نشان می‌دهد. تقریباً در همین وقت فیل را دیدم که در مقابلم سبز می‌شد با تمام سبکی کوهی که در شرف ریختن روی آدم باشد، قراول رفتم، اما درست لحظه‌ای که می‌خواستم شلیک کنم، گلوله‌ای در کفلم نشست.

شولچر متفکرانه سیگار می‌کشید.

هاس ادامه داد:

- کوه از سه متری بی‌کمترین توجهی به من گذشت. مرا به حساب نیاورد، به نظر نمی‌رسید کمترین اعتنایی به شهرت من دارد. یک فکر توی سرش بود، آن هم بچه‌اش بود. نرده‌ها را با فشار شکست، بچه مثل یک کک به او چسبید و هر دو به چابکی و خوشی در حال یورت‌مه دور شدند.

شولچر پرسید:

- آن گلوله چی؟

چهره هلندی حالتی شیطنت بار گرفت، زیر لبی گفت:

- کار این «عبدو»ی ابله است، این آخرین بار است که تفنگ دستش می‌دهم، خیال می‌کنم می‌خواست زندگی مرا نجات بدهد آن هم با آن رعشه‌ای که دستش داشت....

سرگرد گفت:

- من با نوکرهای شما حرف زده‌ام، درسشان را خوب یادشان داده بودید اما

هیبت اونیفورم را دست کم گرفته بودید، آن چه می‌دانند این است که شما را غرق در خون در حال فحاشی پیدا کرده‌اند.

به نظر رسید که هاس تسلیم شده است.

- گوش کنید رفیق، الآن موضوع را به شما می‌گویم اما امیدوارم بین خودمان باشد، اگر مردم ماچرا را بدانند مضحکۀ سراسر مستعمره می‌شوم. شولچر منتظر بود.

- حقیقت این است که وقتی دیدم فیل دارد می‌آید روی من حواسم به کلی پرت شد، بد نشانه گرفتم و یک گلوله توی نشیمنم جا دادم. شولچر بلند شد و گفت:

- خوب است، فکرش را می‌کردم، اما چیزی که نمی‌فهمم این است که چرا سعی می‌کنید از تیرانداز دفاع کنید.

هلندی کهنه کار سرش را بلند کرد، قیافه‌ای جدی و اندکی غمگین داشت، گفت:
- شولچر، باورتان بیاید که من هم فیل‌ها را دوست دارم، حتی خیال می‌کنم بیشتر از هرکس دیگر در دنیا آنها را دوست دارم، اگر این حرفه را انتخاب کرده‌ام برای این است که از سی سال پیش به این طرف میان آنها زندگی بکنم، آنها را بشناسم و من می‌دانم که هر فیلی را که می‌گیرم، یک فیل برای شکارچی‌ها، کنه‌ها، زخم‌ها، پشه‌ها، بله پشه‌ها کم می‌شود. فیلها خیلی به آنها حساسند. اما من ده‌ها بچه‌فیل را قبل از آنی که غذا دادن به آنها را یاد بگیرم، قبل از آن که بفهمم که مثلاً بدون آب گل‌آلود چاد در حرارت معین، سقط می‌شوند، به کشتن داده‌ام... آنها سقط می‌شدند. آیا تا حالا بچه فیلی را دیده‌اید که با خرطوم بی‌حس به پهلو خوابیده باشد؟ با آن نگاهی که انگار همه خصایص بشر را که این قدر مورد ستایش واقع شده و بشریت تا این درجه فاقد آنهاست در خودش پناه داده است، بله من هم فیل‌ها را دوست دارم - تا جایی که وقتی پیش می‌آید دعا بخوانم - هرکس لحظاتی دچار

ضعف روحی می‌شود - تنها چیزی که می‌خواهم این است که بعد از مرگ به آنجایی بروم که آنها می‌روند. با آنها سرکنم نه با مثل شماها. پس خوب توی مغزتان فرو کنید که من نه چیزی دیده‌ام و نه چیزی شنیده‌ام. اما در مورد این گلوله که در کفل من است. من که آن را ندز دیده‌ام به علاوه کی به شما گفته که این گلوله است؟ شاید فقط باد است که بی راهه رفته است.

نگاه مبارزه جویانه‌ای به شولجر انداخت. سرگرد به انگیزه‌هایی فکر می‌کرد که مردی چون هاس را به سی سال زندگی تنها میان پشه‌های چاد و می‌داشت. او همیشه به این جرعه مردم‌گریزی حساس بود که اکثر مردم در وجود خود نهفته دارند و گاهی خطر آتش سوزی و درآمدن به اشکال شگفت‌انگیز و غیر قابل پیش بینی را در بر دارد. او همچنین به پیرمردان چینی فکر می‌کرد که بدون سوسک محبوبشان از جا تکان نمی‌خوردند، به تونس‌ها که پرنده‌هایشان را داخل قفس همراه خود به قهوه‌خانه می‌آوردند، به سرخپوستان پرو که سراسر روزها را با نگاه ثابت روی یک لوبیای جهنده سپری می‌کنند. از این که ملتفت شد هاس اهل ایمان است کمی تعجب کرد. به نظر می‌رسید که در این میان تضادی وجود دارد، فکر کرد که این حقیقتی است که خداوند بینی سردی ندارد که انسان هنگام احساس تنهایی بتواند آن را لمس کند، پشت گوشش را نمی‌شود نوازش کرد و هر صبح با دیدن انسان دمش را تکان نمی‌دهد و انسان را هنگام غافلگیری او در حال یورتمه بر تپه‌ها، با گوش‌های مواج و خرطوم یله، به لبخند شادی وا نمی‌دارد. حتی نمی‌شود او را مثل یک پیپ کاملاً گرم در دست گرفت از آنجائی که گذر از پهنه گیتی ممکن است به آسانی پنجاه، شصت سال طول بکشد، کاملاً قابل فهم است که مردم ناچار پیبی یا لوبیای جهنده‌ای برای خود بخرند. خود او پنج سال در رأس یک واحد جتازه سوار در «صحرا» گذرانیده بود و آن سال‌ها بهترین سال‌های عمر او محسوب می‌شد. درست است که در بیابان، شاید به علت تماس دائم و تقریباً جسمانی با آسمان که انگار

پیوسته کل مکان را اشغال می‌کرد، نیاز به مصاحب از هر جای دیگر کمتر بود. می‌خواست همه این مطالب را به هاس بگوید، اما سال‌های اقامتش در «صحرا» او را از پرحرفی انداخته بود. به علاوه متوجه شده بود که بعضی چیزها، با این که عمیقاً آنها را حس کرده بود، در برخورد با کلمات، معنایشان تغییر می‌کرد به حدی که نه تنها نمی‌توانست آنها را به دیگری منتقل کند، حتی خود او هنگام بیان آنها، محسوسات خود را باز نمی‌شناخت. کار به جایی رسیده بود که اغلب از خود می‌پرسید آیا اندیشه‌ها کفایت می‌کنند؟ آیا آنها تنها حرکاتی کورمال کورمال در تاریکی نیستند، آیا دیدگاه مطمئن جای دیگر نیست و آیا در مغز انسان‌ها هنوز اعصاب کار نشده‌ای وجود ندارد که به زودی، یک روز، همین اندیشه‌ها را با خود به مکان‌هایی با تجلیات نامحدود ببرد.

گفت:

- من چندان مطمئن نیستم که در این ماجرا فقط موضوع حیوان‌ها مطرح باشد.

- به نظر شما موضوع چیست؟

شولجر بایست جواب می‌داد که کاملاً ممکن است که موضوع نیاز به مصاحبت دیگری و اتکاء به حمایتی بکلی از نوع دیگر باشد. اما احساس کرد که این گونه صحبت‌ها و حتی این قبیل افکار با اونیفورمی که بر تن دارد مناسب نیست. احتمالاً زمان این حرف‌ها و افکار وقتی بود که تنها دل مشغولی دانشجوی جوان سن - سیر سردوشی باریک ستوانی بود. چهره‌اش چیزی نشان نمی‌داد، اما از درون به خاطرات جوانی لبخند زد. مدت مدیدی اونیفورم برایش سمبول همان چیزی بود که از نخستین کورسوی پرتوهای بی‌رنگ بلوغ با تمام وجود آرزو کرده بود: وفاداری به یک قاعده. این امر با برخی رفتارها و حالات روحی منافات داشت بنابراین تأثیراتش را برای خودش محفوظ نگه می‌داشت تا حدی که در سال‌های اخیر روز به روز نیاز کمتری به تبادل افکار با مردم احساس می‌کرد. چون در اصل آن افکار دیگر

برایش به صورت مسأله ظاهر نمی‌شد و بدین سان آن چه باقی می‌ماند کنجکاوی‌های بی‌اهمیت بود.

هاس با بلند کردن صدا با لحنی تند تکرار کرد:

- به عقیده شما اگر موضوع فیل‌ها نسیت، پس چیست؟

شولچر به طور مبهم گفت:

- چیزی دیگر!

هلندی در حالی که یک چشمش را نیمه بسته بود با کمال بی‌اعتمادی او را

ورانداز کرد. زیر لبی گفت:

- می‌دانید در منطقه اسم شما را چه گذاشته‌اند؟ راهب - سرباز.

شولچر شانه بالا انداخت.

- بله، شانه‌ها تان را بالا بیندازید، اما رفیق، آخر سر و کار شما با «تراپ»^۱ خواهد

بود. وانگهی هر بار که من یک افسر جمازه سوار را با عبای عربی سفیدش، پاهای

لخت توی کفش چوبی‌اش، سر تراشیده و شوق بازگشت هرچه سریعترش به بیابان

می‌بینم، به خودم می‌گویم: باز یک نفر که یاد پدر فوکو خواب را از چشم او برده است.

اما در مورد مورل، راه عوضی می‌روید، چه احتیاجی دارید موضوع ساده‌ای مثل عشق

یک انسان به حیوانات را پیچیده بکنید؟

شولچر از جا برخاست و گفت:

- بهترین خدمتی که می‌توانستید به این بیچاره بکنید این بود که در

دستگیری‌اش به ما کمک کنید والا دفعه بعد یکی را می‌کشد و دیگر هیچ کاری از

دستمان برای او ساخته نیست، توی زندان می‌پوسد.

هاس را خاموش و عبوس به حال خود وا گذاشت و به خانه بازگشت در حالی که از

خود می‌پرسید انسان‌ها تا کجا می‌توانند در سیر کورکورانه خود پیش بروند؟

۱- Trappe صومعه‌ای مربوط به فرقه‌ای از مسیحیت به همین نام که تحت انضباط شدید و با اعمال

محرومیت‌های زیاد اداره می‌شود.

چند روزی مورل را بر اساس نشانه‌هایی که همه جا هم زمان از او می‌دادند در بوته‌زار تعقیب کرد. شکارچیانی که به خانه باز می‌گشتند قسم می‌خوردند که او را در دهکده‌ای دیده‌اند و سرپرست هر بخش حدس می‌زد که او در محدوده‌اش مخفی شده است و در تدارک ضربه‌ای ناجوانمردانه است. شولچر هم کم کم از خود می‌پرسید که آیا مورل واقعاً به تنهایی دست به عمل می‌زد، آیا از همدستی‌های با منظور استفاده نمی‌کرد. بدون کمک، تصور عملیات یک سفیدپوست در بوته‌زار با آن تحرک دشوار بود. اما هر بار که در دهکده‌ها، بومیان را مورد سوال قرار می‌داد با قیافه‌هایی از همه جا بیخبر برخورد می‌کرد؛ به محض این که موضوع را عنوان می‌کرد انگار دیگر کسی متوجه نمی‌شد او از چه چیز صحبت می‌کند. حدود یک ساعت بعد از نیمه شب به فور - لامی بازگشت، اما چشمش گرم نشده بود که در اجرای دستور فرماندار چاد مبنی بر حضور فوری نزد او، ناچار به ترک بستر شد. با عجله لباس پوشید یک فنجان قهوه داغ لاجرعه سرکشید، داخل اتومبیل پرید و با احساس شدید چندش از سرما در فور - لامی ساکت و پوشیده از ستارگان پیش راند. در گرما گرم یک شورای جنگی واقعی سر رسید. فرماندار که لابد از یک مجلس مهمانی درآمده بود با لباس رسمی اما نامرتب با آخرین قسمت سیگار برگی از کنار

لب در میان ریش‌هایش که معلوم نبود که از دود توتون حنایی رنگ شده بود یا رنگ طبیعیشان همان طور بود، مشغول تقریر متن چند تلگراف بود. حاضرین مجلس عبارت بودند از فواسارد، رئیس دفتر که چهره پف‌آلودش به بالشی شباهت داشت که مدتی زیاد اما به ناراحتی بر آن خفته باشند، بورو، فرمانده نظامی چاد که بر روی نقشه‌ای خم شده بود و آن را با چنان تمرکز مفرطی مطالعه می‌کرد که بیش از یک توجه واقعی، به نوعی سلوک و برخورد محتاطانه شبیه بود. افسر نگهبان که تمایل مشمئزکننده‌ای نشان می‌داد که به محض این که یکی از شخصیت‌های حاضر، رشته سخن را به دست می‌گرفت خبر دار بایستد. کمی دور تر، لورانسو بازرس شکاربانی که کمتر در فور - لامی دیده می‌شد و پیوسته جایی در تپه‌ها پرسه می‌زد، غولی سیاه که چندان مقید به سلسله مراتب اداری نبود، اما بین کسانی که شولچر می‌شناخت بهتر از همه می‌توانست بدون این که مضحک جلوه کند، از شیرها حرف بزند، گاهی نگران و گاهی خشمگین به نظر می‌رسید.

فرماندار تازه وارد را با بی‌صبوری پذیرفت.

- وای، شولچر، واقعاً که....! گویا مثل همیشه در جریان هیچ چیزی نیستید؟ فواسارد، او را در جریان بگذارید. رئیس دفتر با لحن شتابزده و بریده بریده کسی که زندگی‌اش را در میان تلگراف‌ها گذرانده است شروع به سخن کرد: موضوع «اورناندو» است.

فرماندار با لحنی شدیداً تیشدار پرسید:

- کاش لااقل اسم اورناندو را شنیده باشید؟

شولچر لبخند زد. از سه هفته پیش سراسر آفریقای استوایی طنین نام اورناندو را منعکس می‌ساخت. پیش از ورود او، آن قدر تلگراف رسمی مخابره و بخشنامه و دستورالعمل محرمانه صادر شده بود که حتی پنداری پشه‌ها نام او را در گوش کارمندان برآشفته وزوز می‌کردند. اورناندو مشهورترین روزنامه‌نگار آمریکایی بود،

گزارشگری که خواننده داشت، صدایش از رادیو شنیده می‌شد و هر هفته، بیش از پنجاه میلیون آمریکایی او را بر صفحه تلویزیون ستایش می‌کردند و از پاریس دستورات رسمی مبنی بر حسن تأثیر بر روی او صادر شده بود. امید می‌رفت که در بازگشت نفوذ خود را بر افکار عمومی آمریکا در جهت مساعد با «اتحاد فرانسه» اعمال کند. در نتیجه از تعلیمات صادره به وضوح استنباط می‌شد که آقای اورناندو نباید دچار اسهال خونی بشود، نباید خیلی گرمش بشود، نباید در جاده خیلی تکان تکان بخورد و نباید شکارش از چنگش بگریزد، چون غرض اصلی از آمدن او به آفریقا شکارهای بزرگ بود. هرچند در تعلیمات تصریح نشده بود، با این حال، علاقه هیجان‌آلود پاریس احساس می‌شد که منبع‌هایی برای پاشیدن آب خنک بر قدم اورناندو تعبیه شود و نسیمی ملایم موهای او را بنازد و حتی یک پشه شخص شخیص ایشان را نیش نزند. او مردی بسیار فربه و درشت اندام، با پوستی شیری رنگ و موهایی مجعد و کوتاه شبیه استراخان سفید بود که در گذرگاه‌های سخت و امی‌داشت او را روی نوعی تخت روان نقل مکان دهند، در حالی که به رودها، تپه‌ها، و پرتگاه‌هایی که از فراز آنها جابجایش می‌کردند نگاهی بی‌اعتنا می‌انداخت که عجیب ثابت بود. تصور این مسأله دشوار بود که چه نیاز مبهمی این مرد را وا داشته بود برای شکار وحوش عظیم‌الجثه آفریقایی بیاید. مردی که شهرت داشت با کلامی قادر به کشتن انسانی است. در حالی که برادران هونت، بهترین وردستهای شکار در منطقه، مراقبت و هدایت او را برعهده داشتند، تا آن ساعت، دو شیر، یک کرگدن، چند کل با زیبایی تحسین برانگیز، - اگر بتوان درباره جانوری کشته از زیبایی سخن گفت - و بالاخره، در سحرگاه روز سوم در ساحل رود یالا فیل باشکوهی را با عاج‌هایی به وزن چهل کیلو کشته بود که با همه خاکساری مرگ پیش پاهایش در غلطیده بود. اما نیم ساعت بعد، اورناندو که برای ادرار، تنها از چادرش دور شده بود هدف گلوله‌ای قرار گرفت که درست به سینه او اصابت کرده بود. با کمال عجله به فور

- آرشامبو منتقل شده بود که در آن جا به هذیان افتاده بود. گلوله از دو سانتیمتری قلبش گذشته بود. موضوعی که به یکی از رقبایش در آمریکا فرصت داد تا گزارش خود را با این کلمات ساده شروع کند: «پس او قلب داشت!»

فرماندار در حالی که انبوه تلگراف‌ها را از جلوی خود عقب می‌زد گفت:

« بله، پنج روز است که این اتفاق افتاده و تنها نتیجه‌گیری تقریباً معقول از ارتباطات پاریس و برازاویل این است که از این بابت از من بسیار ناراضی‌اند. تجربه‌ای فراموش ناشدنی. من هرگز خیال نمی‌کردم که تلگراف‌های رسمی قادر باشند در فحاشی به چنین انشاهای شاعرانه‌ای برسند. راستش نمی‌دانید کدام را انتخاب کنید.»

با حرکت دست تلّ انباشته روی میز کارش را نشان داد.

- برای دستگیری مورل چهل و هشت ساعت مهلت دارم، چون طبعاً موضوع را به گردن او انداختم و امیدوارم به خلف وعده وادارم نکنند. توجیه فوری ما این بوده که طرف نوعی دیوانه مردم‌گریز است که به سرش زده است در مقابل شکارچی‌ها از فیل‌ها دفاع بکند و به تعبیری به علت نفرت از بشریت تصمیم به تغییر نوع گرفته است، سفیدپوستی که به علت بیزاری از انسان دچار حمله «آموک»، نوعی جنون کشنده شده و طرف فیل‌ها را گرفته است....

خنده‌ای عاری از شادی کرد.

- به قول خودش، طرف طبیعت را... خدا کند که کار مورل باشد: لازم نیست توضیح بدهم که در غیر این حالت، بایستی با تعدادی فرضیات بسیار ناخوشایند مواجه می‌شدیم. به خصوص وقتی که مائو - مائوها، باعث تحرکاتی می‌شوند که سبب تردید و تزلزل می‌شود.

شولچر پرسید:

- گلوله را واریسی کرده‌اند؟

فواسارد گفت:

- از همان تفنگی است که در موارد هاس و لائزویل به کار رفته. موضوع تأیید شده است.

فرماندار گفت:

- مایلم بگویم که توضیح ما ابتدا با استقبال بدی روبرو شد. در پاریس به هر قیمت طالب توجهی بر مبنای تروریسم سیاسی محلی بودند. وقتی من روی روایت خودم پافشاری کردم شروع کردند به این که با من با لحن بسیار خشنی صحبت کنند. گفتند اگر موضوع ناشی از حرکتی سازمان یافته نبوده من در حقیقت هیچ گونه عذری نداشته‌ام.

برای شما قسم می‌خورم که آخر سر این احساس را در من به وجود آوردند که قصورم در انجام وظیفه صرفاً از این بابت بوده که نتوانسته‌ام وسیله‌ای برای ظهور مائو - مائوها در چاد پیدا کنم. اینها در واقع کسانی هستند که متقاعد شده‌اند استعماری که منجر به جنبش آشوبگرانه و کشت و کشتار نشود استعمار موفق نیست. شاید از جهتی حق با آنهاست. شولچر می‌دانست که در ورای ریشخند این کهنه آفریقایی مرارت بسیار و خستگی فراوان نهفته است.

- اما باید بگویم که بالاخره تغییر عقیده دادند. مطبوعات کمک بزرگی به ما کردند. خیال می‌کنم در تاریخ مستعمره این بار اول است که نام چاد در مطبوعات جهانی با حروف بزرگ چاپ می‌شود. آنها هرگز نه درباره جاده‌های ما چیزی گفته‌اند نه مبارزه ما علیه بیماری‌ها، کاهش مرگ و میر اطفال و مقاومت‌مان در دوران جنگ. اما این دفعه، چراء فرستادگان ویژه به چاد اعزام کردند. واقعه مردم را تحت تأثیر قرار داده و این معنی را می‌رساند که مردم گریزی یا اگر ترجیح می‌دهید عشق به حیوانات واقعاً خیلی شیوع یافته است. فضای پیرامون، محیط زیست، کل اینها: جلوگیری از انسان در آسیب رسانی، دوستداران حیات این را می‌خواهند. حتی عنوان‌های

قشنگی پیدا کرده‌اند. اگر نگاهی به اخبار جراید ببندازید می‌بینید که روزنامه‌ها دیگر از چیزی جز «انسانی که اردوی خود را عوض کرده است» و آخرینش «طاغی شریف» حرف نمی‌زنند، باید بگویم که خوب نمی‌دانم که از چه شرافتی صحبت می‌کنند.

لورانسو اظهار کرد:

- معهداً موضوع روشن است. غیر از این است؟

فرماندار پرسید:

- لورانسو ممکن است لطفاً ته فکرتان را برایمان توضیح دهید؟ ساعت سه بعد

از نیمه شب است و نباید از اداری‌ها خیلی توقع داشت.

- آقای فرماندار، تمام حرفم این است که تا حالا فیل‌ها به سلاح پیشرفته مجهز

نبوده‌اند. این سبب شد که سال گذشته سی هزار فیل در افریقا در معرض کشتار قرار

بگیرند.

- ادامه بدهید، ادامه بدهید.

- سی هزار فیل، یعنی نزدیک به سیصد تن عاج و چون هدف یک حکومت خوب

افزایش تولید است من مطمئن هستم که امسال بهتر ازین عمل خواهند کرد.

فراموش نکنیم که کنگوی بلژیک در سالهای اخیر به تنهایی شصت هزار فیل به

چنگ آورده، مطمئنم همه ما قلباً مایلیم که ازین نصاب بگذریم. با کمی پشتکار در

سراسر افریقا به کشتن صد هزار فیل در سال می‌رسند تا جایی که، اگر بشود گفت، به

حد نهایی برسند. آن وقت باید به انواع دیگر پرداخت....

فرماندار سیگار به لب به فندک روشنش خیره شده بود. شولجر متوجه شد که

فندک از استخوان عاج است. پشت سرش، روی دیوار عاجهای فیل که با سلیقه یک

کلکسیونر انتخاب شده بود تقریباً همه دیوار را پوشانده بود. اما اینها کار تنی چند از

اسلاف او بود. سرهنگ بوروت با اهتمام تمام روی نقشه نظامی چاد خم شده بود و

قیافه مجذوب کسی را داشت که فقط در مسایل مربوط به خود دخالت می‌کند. افسر نگهبان فرمانداری ضمن یک خبردار بسیار عجیب عملاً ناپدید شد. تنها لورانسو کاملاً راحت به نظر می‌رسید. به اشارات یأس آمیز رئیس دفتر علاقه‌مندانه توجه کرد. فرماندار با نزاکتی دلپذیر گفت:

- خواهش می‌کنم ادامه بدهید.

- و طبیعتاً من فقط از عاج تازه صحبت می‌کنم. عاجهای قدیمی که به وسیله بومی‌ها مخفی شده بود از مدت‌ها قبل توسط خریداران از چنگ رؤسای دهکده‌ها بیرون کشیده شده است. به علاوه شما هم مثل من می‌دانید که بخشی از استعمار روی لاشه فیل‌ها بنا شده است. شکار عاج بود که به بازرگانان و مستعمره‌نشینان اجازه داد از عهده هزینه‌های اولیه اسکان برآیند.

فرماندار با صدایی یکنواخت گفت:

- خوب، مقصود؟

- آقای فرماندار، مقصود این که وقتش رسیده است که به شکار فیل‌ها خاتمه داده شود. این مورل ممکن است یک دیوانه باشد، اما اگر موفق بشود افکار عمومی را تهییج کند، من برای فشردن دستش به زندان او خواهم رفت.

فرماندار پشت میزش کاملاً راست قرار گرفته بود. شولجر اندیشید وقتی انسان ریز نقش است، بهتر است خودش را راست نگه بدارد. این فکر را فقط درباره فرماندار نمی‌کرد. رئیس دفتر قیافه نگران و مفلوک کسی را داشت که می‌دانست وقتی بالاخره برای دیگران جلسه خاتمه پیدا کند، او هنوز آن جا خواهد بود. اما وقتی سرانجام فرماندار به پاسخ پرداخت، جوابش عاری از خشم و تقریباً دوستانه بود.

- لورانسوی عزیز، به نظرتان نمی‌رسد که در حال حاضر در دنیا انگیزه‌ها و ارزش‌ها... فرض کنیم، آزادی‌هایی وجود دارد که یک کمی بیشتر از فیل‌ها مستحق این فداکاری قابل تحسین است که گویا وجود دوست ما و شخص شما را اشباع کرده

است؟ ما هنوز جماعتی هستیم که یأس و ترک میدان مبارزه و توسل به حیوانهای نازنین را برای تسلی خود مردود می‌دانیم. همین الان در اردوگاه‌های کار اجباری و زندان‌های حکومت‌های استبدادی انسانها مبارزه می‌کنند و می‌میرند... تازه این زمانی‌ست که رک و راست موضوع نسل‌کشی در میان نباشد. هنوز توجه به اینها در اولویت است.

فرماندار ساکت شد در حالی که به فندکش خیره شده بود که مرتباً در دست می‌چرخانید. اطلاق با چلچراغ مثل روز روشن شده بود، اما، نور با عبور از پنجره در برابر شب غلبه‌ناپذیر افریقا درجا متوقف می‌شد. فرماندار تنها پسرش را در «نهضت مقاومت» از دست داده بود و شولچر با نگرانی از خود می‌پرسید که آیا لورانسو این موضوع را می‌داند، یا به خاطر می‌آورد.

لورانسو به آرامی و با لحنی تقریباً حزن‌آلود گفت:

- آقای فرماندار، می‌دانم، اما فیل‌ها جزئی از مبارزه‌اند. انسانها برای حفظ نوعی زندگی می‌میرند. نوعی زیبایی طبیعی....

سکوت برقرار شد. فرماندار فندکش را که روشن نمی‌شد فشار داد. شولچر لبخند زد و همزمان از شادی ابلهانه‌ای به شگفت آمد که با ملاحظه عجز بعضی از حرکات انسان‌ها، حتی حرکات بی‌اهمیت، احساس می‌کرد. رئیس دفتر شتابان پیش دوید و برایش کبریت زد که فرماندار با حرکتی عصبی پذیرفت؛ او مثل بسیاری از سیگاری‌ها به دنگ و فنگ سیگار کشی بیش از سیگار نیاز داشت.

- لورانسو، یک نکته دیگر هم به شما بگویم، بشریت هنوز به آن درجه‌ای از تسلیم یا... یا تنهایی نرسیده که ایجاب می‌کند خانمهای مسن خودشان را با سگ‌هاشان، یا اگر ترجیح می‌دهید با فیل‌ها تسلی بدهند. عشق به حیوانات چیزی است، اما نفرت از انسان‌ها چیز دیگری است و من در مورد رفیقمان به این معنی عقیده‌مندم. به این لحاظ است که سعی می‌کنم هر چه زودتر زندانی‌اش کنم و این

کار را با احساس نوعی خرسندی می‌کنم. نه به این ملاحظه که بر از اوایل یا پاریس مرا به فحش‌های رکیک می‌بندند، موجودیت سیاسی من از آنها مستحکم‌تر است، فقط برای این که آدم‌هایی را دوست ندارم که روان رنجوری خودشان را به جای دیدگاه‌های فیلسوفانه می‌گیرند.

با صلابت معلمی پیر، موقرانه از پشت عینک به لورانسو خیره شد. برای یک بار هم که شده تشخیص من این است که روزنامه‌نگارها دید روشنی دارند. این جوانک سعی می‌کند به صورت ما تف بیندازد. سعی می‌کند آن چه که درباره ما فکر می‌کند به ما اظهار کند. پیش از این هرج و مرج طلب‌ها فقط با نهادها ضدیت داشتند، رفیقمان قدمی بیشتر گذاشته است. اما، می‌بینید، من پیرمردی هستم که به شصت سالگی رسیده‌ام ولی هنوز یاد نگرفته‌ام از مردم متنفر باشم. چه می‌شود کرد، شاید من معیوب باشم. هرگز این لقمه‌ها از گلوی نسل من پایین نرفته است. ما احتمالاً بورژواهایی وحشتناکیم. حالا، دوست من، میل دارم این مردک را که به قصد خودنمایی به چاد آمده برای من، به اصطلاح افسران ارشد، توی هلفدونی بیندازی، این طور نمی‌گویند سرهنگ؟ یک گردان پیاده بر می‌دارید، بین مدار شانزدهم و هجدهم را که آخرین بار این چموش آن‌جا ظاهر شده می‌گردید. به کوتو بگویید که خبرچین‌هایش را در عملیات شرکت بدهد و بگوید تا نتیجه گرفته نشود رفتارم تغییر نمی‌کند.

- آقای فرماندار، ممنوع کردن شکار فیل کار بسیار شجاعانه‌تری است. این بابا به شیوه خودش همان چیزی را می‌گوید که من در بیست گزارش رسمی تکرار کردم.
- لورانسو، شما باید شعر بگویید، مطمئنم شما را سبکبار می‌کند.
از جا بلند شد.

- فعلاً من با مراتب پوزش حکومت نسبت به آقای اورناندو به کانوسا می‌روم یعنی به فور-آرشامبو. درست فکرش را بکنید که این آقا که بعد از این همه سر و

صدا، حداقل شرش کننده نشد، به معنای واقعی کلمه بنده را احضار می‌کند. باور نکردنی است اما حقیقت دارد. یک ساعت دیگر شما را در فرودگاه می‌بینم.

شولچر و لورانسو با هم خارج شدند. هنوز شب بود. لحظاتی را خاموش در جاده قدم زدند. باد «صحرا» آنان را در گردباد شن می‌پیچید. هوا سرد بود. گاه گاهی با سایه‌ای تلاقی می‌کردند که انگار در گرد و غبار شناور بود. گاه چشم‌هایی فسفری به شکل غریبی در تاریکی می‌درخشید. اما نور شدید چراغ قوه، آنها را به جانورانی بدل می‌کرد که دم لای پا، سرگردان پرسه می‌زدند. زنان روستایی با خرامی ملکه‌وار با بسته‌ای حاوی چند تخم مرغ یا مقداری سبزی بر روی سر به سمت بازار می‌رفتند. شولچر می‌دانست که آنان مسافتی در حدود سی کیلومتر را در شب طی می‌کنند تا مثنی بادام کوهی را در فور-لامی به معرض فروش بگذارند. اما این مطلب را هم می‌دانست که این موضوع کمتر از آن چه فلاکت محسوب شود، زندگی آفریقایی بود. آن چه پیشرفت بی‌رحمانه از انسان‌ها و قاره‌ها می‌طلبد این است که از غرابت خود روی برتابند، پیوند خود را با راز و رمز بگسلند، و توده استخوان‌های آخرین فیل در این مسیر جای می‌گیرد. نوع بشر با فضا، زمین و حتی هوایی که برای زندگی به آن نیاز دارد به معارضة پرداخته است. زمین‌های مزروعی کم‌کم در جنگل‌ها پیشرفت می‌کنند و جاده‌ها بطور روزافزون به آرامش گله‌های وسیع لطمه می‌زنند. روز به روز جای کمتری برای شکوه طبیعت باقی می‌ماند. افسوس. لبخند زد، پپیش را کمی بیشتر در دست فشرد. با رغبت از هوای سرد پیرامونش استقبال کرد که بیشتر بر رفاه صمیمی آن مختصر گرما که در چنگ داشت می‌افزود، هوای سردی که آن قدر با ستاره‌ها سازگار بود. غفلتاً حرف‌های هاس به خاطرش آمد:

«فکرش را بکنید، برایم پیش می‌آید که دعا کنم که بعد از مرگ به فیل‌ها، هر جا که هستند، ملحق بشوم» و یک لحظه از خودش پرسید که بدون پپیش تکلیفش چه

بود.

کامیونی از خیلی دور روی جاده مستقیم با نور چراغ‌هایش آنان را فراگرفت و دو سایه عظیم در گردباد غبار به رقص پرداختند و جلوی آنها به راه افتادند. در خروجی شهر بومی، ناگهان سایه‌ای غول‌آسا روی جاده ظاهر شد و در پرتو چراغ‌های خودروها روی پرده غبار تا آسمان سرکشید، سپس به ابعاد انسانی افسر امریکایی تقلیل یافت که به جلو خم شده بود و تلو تلو خوران از کنار آنها گذشت.

لورانسو گفت:

- مردک بیچاره، نمی‌دانم چه چیز آزارش می‌دهد.

شولچر گفت:

- یک سال آزرگار در کره زندانی واحدهای چینی بوده است. در برابر کمی القاء و اندکی رفاه تسلیم شده است. از آن افسران امریکایی بود که تشخیص دادند اقرار به اقدام آمریکا به جنگ میکربی بر علیه مردم چین، آسانتر است. در نتیجه حالا وضع ناجور است، آمده تا خودش را در فور-لامی پنهان کند. باز هم ماجرای بی‌نفع فیل‌ها.

- شما خیال می‌کنید که چند لحظه پیش من دچار اشتباه بودم.

- نه.

- فقط می‌خواستم به عنوان یک هوادار طبیعت صحبت کنم، آخر برای این

حقوق می‌گیرم....

شولچر سرسری گوش می‌داد. نمی‌توانست وقایع را صرفاً از زاویه حفظ وحوش آفریقا نگاه کند. زیر این آسمان صاف، در برابر این افق که محدودیت‌ها منحصر به محدودیت دید است، وجود مقصود و منظور دیگری را احساس می‌کرد. شاید روزنامه‌نگاران وقتی با تمسخر به مورل لقب «طاغی شریف» داده بودند، اشتباه نمی‌کردند. شاید او واقعاً از آن دیوانگانی بود که بالاتر و دورتر از انسان را نمی‌بینند و

سرانجام برای خود از او انگاره‌ای نامتناهی و عظیم، سراسر نجابت و ایثار می‌سازند، انگاره‌ای که در راه دفاع از آن تلاش می‌کنند. این آخرین نبرد واقعی به خاطر شرافت بود که او آمده بود تا در عمق بوته‌زار افریقا شروع کند، مردک بیچاره.

شولچر چشم به آسمان دوخت، شلوار سفید در تاریکی به سایه‌اش شکل عجیبی می‌داد. متفکرانه یکی به پیش زد. شاید اشتباه می‌کرد. موضوع به وضوح از آن اموری بود که هر کس مخصوصاً قلب شخص خود را در آن می‌دید و او مطمئن بود که اگر سوء قصد به ارئاندو چنان توجهی را در جهان برانگیخته بود چندان به سبب شخصیت قربانی نبود بلکه بدان جهت بود که ترس، کینه و رفع توهمات مآلاً اندکی نفرت از بشر در قلب ملیونها انسان بر جای گذاشته بود، نفرتی که آنان را به جاذبه طبیعی و شاید حس انتقام شخصی، به تعقیب ماجرای این فرانسوی وامی داشت که عاشق طبیعت بود و از طبیعت در مقابل بیدادی که احساس نمی‌کردند خود از آن مستثنی باشند، دفاع می‌کرد.

این نه خیلی آگاهانه بود و نه خیلی مورد قبول، اما به هر حال باید وجود می‌داشت.

سخنان لورانسو را با رغبت گوش می‌داد. مشکل می‌شد آن صدای نجیب و اندکی آهنگین را دوست نداشت و به این غول سیاه چهره مهر نورزید که آن قدر بی‌پرده از خود می‌گفت، با این تصور که از وحوش افریقا حرف می‌زند.

من فقط سعی دارم کارم را بکنم. شما به همان خوبی که من می‌دانم می‌دانید که اگر افریقا فیلهایش را از دست بدهد چه چیز را از دست داده است و ما در این مسیر قرار داریم. به حق چیزهای نشنیده، «شولچر»، ما چطور می‌توانیم از پیشرفت حرف بزنیم، حال آن که زیباترین و شریف‌ترین مظاهر زندگی را اطراف خودمان نابود می‌کنیم؟ هنرمندان، معماران، دانشمندان ما از جان و دل تلاش می‌کنند که زندگی را زیباتر کنند و ما همزمان دست روی ماشه یک اسلحه خودکار در آخرین

جنگل‌ها فرو می‌رویم. اگر این مورل وجود نداشت می‌بایستی خلق می‌شد. شاید بتواند افکار عمومی را بیدار کند. خدایا، من در خودم می‌بینم که به گروهک‌کش، به هسته مقاومتش ملحق شوم زیرا مطلب از این قرار است که باید بر ضد بی‌حرمتی به آخرین اصالت زمین و تصور انسان از محل زندگی‌اش، مبارزه کرد. آیا واقعاً ما دیگر قادر نیستیم بدون این که در بند نتیجه و منفعت باشیم، بی‌این که هدف دیگری را جز گاهگاه دیدارکی با هم، تعقیب کنیم، به طبیعت، به آزادی زنده احترام بگذاریم، در این صورت نفس آزادی زمان گذشته و منسوخ است. چیزی نمانده است بگوئید به علت یکّه و تنها زندگی در جنگل دچار بیماری پرحرفی شده‌ام، اما فکر شما مهم نیست، من برای خودم حرف می‌زنم، برای این که سبک بشوم، چون جرأت ندارم مثل مورل عمل کنم. انسان‌ها ناچار باید به حفظ چیز دیگری موفق شوند جز آن چه به درد ساختن تخت کفش و چرخ خیاطی می‌خورد. باید حاشیه‌ای را باقی بگذارند، حاشیه امنی که امکان بدهد گاهی به آن پناه ببرند. فقط آن وقت است که می‌توان دم از تمدن زد. تمدنی که صرفاً مبتنی بر اصالت فایده باشد همیشه تا آخر خط یعنی تا اردوگاه‌های کار اجباری پیش می‌رود. باید حاشیه‌ای باقی بگذاریم. وانگهی، به شما بگویم... چیزی که این قدر مایه غرور باشد وجود ندارد، این طور نیست؟ واقعاً چیز دیگری جز برج ایفل وجود ندارد که اجازه بدهد از فراز آن به پایین به بقیه خلقت نگاهی بیندازیم. کم مانده است که مثل فرماندار مرا پی شعر گفتن بفرستید، اما قبول کنید که انسان‌ها هیچ وقت به اندازه امروز به مصاحب نیاز نداشته‌اند، نیاز به همه سگ‌ها، گربه‌ها، قناری‌ها و همه حیوانات کوچکی که میتوان یافت....

ناگهان به شدت بر زمین تف کرد، بعد مثل این که جرأت نگاه به ستاره‌ها را ندارد سر به زیر انداخت.

- انسانها نیاز به محبت دارند.

۱ رناندو فرماندار را در اطاق بیمارستان پذیرفت. به زحمت قادر به تکلم بود. به پشت افتاده و با چشمی به سقف خیره شده بود که تا ملاحظه ورود نماینده دولت فرانسه با لباس رسمی و همه نشان‌ها و مدال‌ها بر سینه، چیز چندانی از کینه عادی خود را باز نیافت. منشی که وظیفه مترجمی را به عهده داشت، بعدها گفته بود که آن نگاه خشم آلود بروز نخستین آثار سلامتی او محسوب می‌شد. از لحظه‌ای که جمع و جورش کرده بودند نه شکایتی کرده بود نه حرفی زده بود و به دریافت خون در سکوت قناعت کرده بود. اغلب اوقات نوعی اثر شگفت‌انگیز رضایت بر چهره داشت، می‌شد گفت که واقعه را طبیعی و حتی اسباب رضامندی می‌دانست. وقتی بالاخره یک نفر جرأت کرد با او از مورل بگوید بر خلاف انتظار یک‌ه نخورد و همچنان به سقف خیره ماند.

بعد فرماندار را خواست. حالا، پس از آن که با بی‌اعتنایی آرزوی بهبودی و پوزش‌های مأمور عالی‌رتبه را گوش کرده بود به دقت او را ورنانداز می‌کرد.

فرماندار در پایان گفت:

- آقا، لطفاً به ایشان بگویید که مجرم به مجازات مقرر خواهد رسید.

منشی ترجمه کرد. ارناندو ناگهان به هیجان آمد. کوشش کرد برخیزد، شتاب‌زده

چند کلمه به زبان آورد. منشی انگار بهتش زد و بالاخره ترجمه کرد:

- آقای ارناندو موکدأ می‌خواهند که این مرد را راحت بگذارید. بیش از هر چیز به این مسئله علاقمندند. فرماندار با حسن قبول لبخندی زد و گفت:
 - این کمال بزرگواری آقای ارناندو را می‌رساند خواهش می‌کنم ازین بابت سپاسگزاری کنید. ما مطبوعات را از این برخورد ایشان آگاه می‌کنیم و مطمئنیم که خوانندگان ایشان بسیار آنرا تحسین می‌کنند. با این حال عدالت مسیر خود را طی خواهد کرد. وانگهی آقای ارناندو تنها کسی نیستند که مورد حمله این شخص قرار گرفته‌اند....

ارناندو ناگهان شروع به فریاد زدن کرد. با وجود بانداپیچی‌هایش موفق شده بود روی یک آرنج بلند شود و سرش را با خمشی کم تأثیر تکان می‌داد مثل این که پا را بر زمین بکوبند، و فریاد می‌زد. منشی بهت زده ترجمه کرد:

- آقای ارناندو متذکر می‌شوند که پنجاه میلیون آمریکایی هر هفته مستمع ایشانند. از من می‌خواهند به شما بگویم که... که اگر مویی از سر این مرد کم شود در صورت لزوم سالها مبارزه‌ای را علیه فرانسه دنبال خواهند کرد که کشور شما مدت مدیدی فراموش نکند. اگر این مرد را آزاد نگذارید، تمام نفوذ خود را برای هتک اعتبار فرانسه نزد هموطنان خود بکار خواهند برد....

شتابزده با لحنی ملتمس اضافه کرد:

- آقای فرماندار، نمی‌دانم از نفوذ آقای ارناندو در ایالات متحده آگاهید یا خیر....
 ارناندو باز کمی بیشتر نیم‌خیز شده بود. قطرات عرق بر صورتش نشست و روی گردن چاقش می‌چکید. چشم‌هایش گشاد شده بود و لبریز از رنجی بود که ظاهراً ربطی با گوشت مجروح او نداشت، اما به نظر می‌رسید که به همان اندازه به نگاه بستگی دارد که به رنگ چشمان.

فرماندار با دهان باز کنار تخت ایستاده بود. در لحظات کوتاه سکوت، از حیاط بیمارستان صدای کودکانی شنیده شد که دست جمعی آیاتی از قرآن را تلاوت

می‌کردند.

منشی، به شدت وحشت‌زده، لابد از آن جهت که هنوز به اندازهٔ اربابش به رذالت بشر اعتقاد نامحدود نداشت، با لکنت زبان گفت:

- چنانچه این مرد را راحت بگذارید، آقای ارزان‌دو به شما، به شخص شما، بیست هزار دلار پیشنهاد می‌کند. فرماندار به نوبه خود شروع کرد به بلند کردن صدایش. ابتدا با صدایی هر چه بلندتر مرگ فرزندش را در «نهضت مقاومت» متذکر شد، بعد جملاتی را به نام کشور فرانسه با فریاد بر زبان راند، سپس در حالی که با مشت به نشان خود می‌کوبید رعدآسا نعره کشید.

منشی که معلوم بود اگر قدرت داشت با کمال رغبت خودش را زیر تخت پنهان می‌کرد تند و نامفهوم گفت:

- به هر صورت آقای ارزان‌دو از همین حالا مبلغ پنجاه هزار دلار برای دفاع از این مرد در دادگاه، در صورت دستگیر شدن که... امیدوارند کسی اقدام به آن نکند، کنار گذاشته‌اند. ایشان موضوع را کار خودشان، کار شخصی خودشان تلقی می‌کنند.

ارزان‌دو از نوبه پشت افتاده بود. فرماندار چاد باز هم با فریاد چند کلمه نیشدار در زمینه «حیثیت» و «شرف» ادا کرد. بعد روی پاشنه پا چرخید، در کلاه لگنی بسیار سفیدش به معنای واقعی کلمه ناپدید شد، سرش را با تفرعن بالا گرفت و شلنگ‌انداز بیرون رفت.

او را رنگ پریده و شق و رق، به قول یک گروه‌بازان مستعمراتی «مثل موی سیخ شده» در کنج اتومبیل لیموزینش که در ابری از گرد و خاک فرو رفته بود در حال عبور دیدند که فوراً رشمبورا پشت سر گذاشت. گرد و غبار انگار خیلی بیشتر از غیظ و نفرت او برخاسته بود تا از اتومبیلش و مدتی دراز پشت سرش با نوعی احترام چاکرانه باقی ماند. در فرودگاه با صدایی خشن که تا آن وقت از او بعید بود - چون مردی مؤدب از بی‌جرزگی و متمایل به شکاکیتی رقیق بود که او را هم در برابر

توهّمات افراطی درباره طبیعت بشر و هم در برابر شک افراطی نسبت به آن حفظ می‌کرد. به سرهنگ فرمانده قرارگاه فرمانداری ابلاغ کرد که چهل و هشت ساعت مهلت دارد که مورل را دستگیر و دستبند به دست به برازاویل بیاورد. در حالی که صدایش را بلند می‌کرد و با قیافه‌ای فوق‌العاده جدّی به سرهنگ خیره شده بود، گفتی او را به علاقه‌ای پنهانی نسبت به «مردی که می‌خواست تغییر نوع بدهد» متهم می‌نمود، تکرار کرد: «این پست فطرت را، این پست فطرت را، می‌شنوید؟»

در هواپیما دست‌ها صلیب وار بر سینه، خاموش، با بدگمانی از پنجره بیرون را می‌نگریست، مثل این که مظنون بود که مورل تفنگ به دست پشت هر توده علف پنهان شده و آماده است حرمت وضعیت بشری را زیر پا بگذارد. ابروهایش را در هم می‌کشید، ته سیگار مرطوبی را که کاملاً فراموش کرده بود، میان لبهایش حرکت می‌داد. نگاه تندى به رودخانه شاری، به بوته‌زار و تمامی گله‌هایی که می‌توانست در خود جای بدهد، تمامی انواع حاضر و گذشته از خزنده بالداز عهد ماقبل طوفان نوح تا کنگر وحشی می‌انداخت و ته سیگار برگش را از گوشه راست لبش با ریش سیخ سیخ از نفرت و همه خشم انسانی بشردوست که مضافاً بر آن به دموکراسی نیز اعتقاد دارد، به گوشه چپ می‌لغزانید. نگاه تندى به بوته‌زار می‌انداخت و می‌کوشید به میکِل آنژ، شکسپیر، اینشتین، به پیشرفت‌های فنی، به پنسیلین، به الغاء رسم ختنه کردن زنان میان پیگمه‌ها که شخصاً در آن شرکت کرده بود، به تجسم نبوغ فرانسوی در نقاشی و مجسمه‌سازی و به پردهٔ سوم «ریگولتو» که وسیله «کاروسو» خوانده شده بود و صفحه آنرا در خانه‌اش داشت، ببندیشد. به گوته، به رئیس جمهور هر یو، و به نهادهای پارلمانی اندیشید و متعاقب هر اندیشه‌ای، پیروزمندان ته سیگارشان را از یک گوشه لب به گوشه دیگر می‌لغزانید. و نگاه تندش را به بوته‌زار زیر پا و به مورل که در میان فیل‌های وحشی‌اش کز کرده بود متوجه می‌ساخت - وحشی - روی این

کلمه تکیه می‌کرد. خلاصه با او درگیر نبردی بی‌نظیر و گیج‌کننده شد که خود را فاتح آن اعلام نمود. او آن‌جا بود، خیلی بالا در جوق، بازوها در هم، با ته سیگار بیش از بیش مرطوب زیر لب، به بررسی افکارش می‌پرداخت. فعالیت ذهنی شدیدی را متوجه اطلاعات عمومی کرد و از این‌که زبانهای لاتینی و یونانی را آموخته بود خوش حال شد. پترارک، رنسار، ژان سباستین باخ همه از ذهنش گذشت. این واقعاً مبارزه به خاطر شرف بود. با مهارت و انضباط شدید، با همه نیرنگ یک کهنه مبارز رادیکال سوسیالیست توانست از دامهایی مصون بماند که مورل در عین نامرئی بودن، علناً برایش می‌گسترده. حتی توانست اگر برای یک لحظه هم شده است از اندیشه به آن ردالت هسته‌ای احتراز کند - صد برابر چیزی که برای کشتن همه ساکنان کره زمین لازم است. تنها ته سیگار برگش را در میان ریشش با سرعتی شگفت‌آور از گوشه‌ای به گوشه‌ای لغزانیید و با چرخشی ماهرانه به دشمن در سنگرهای خودش حمله برد. به محاسن انرژی اتمی اندیشید، مخصوصاً وقتی که به افریقا امکان بدهد که بیابانهایش را حاصلخیز کند. موضع بسیار مرتفع او - ارتفاع سه هزار متری در عمق آسمان، روی کوه‌های یونگو - خیلی در نبرد یاری‌اش کرد تا جایی که وقتی در فور - لامی از هواپیما خارج شد، خلق خوش خود را باز یافته بود و با صدایی خفه آهنگ صحنه باغ فاوست را زمزمه می‌کرد که بسیار دوست می‌داشت: آیا همین زیبایی الهام به خودی خود پاسخی به عیبجویان بشریت از نوع مورل و ارناندو نبود؟ به روزنامه‌نگاران که در انتظارش بودند - سه تن فرستاده ویژه پاریس که همانروز رسیده بودند و از فرانس ورود عده تازه‌ای را در طی فردا خبر می‌داد - اعلام داشت که با یک ماجرای مردم‌گریزی مواجه بودند که هر گاه کسی بخواهد به آن نسبت ملاحظات سیاسی بدهد مرتکب خطایی بزرگ شده است. آدمی خیالاتی که تنها عمل می‌کرد. مردی که به صورت «اموک» و به عبارت بهتر «رُگ» در آمده بود، نظیر آن فیلی که در پی زخمی علاج‌ناپذیر گله را ترک می‌کند و به شدت مهاجم و کج خلق

می‌شود. روزنامه‌نگاران واژه «رگ» را یادداشت کردند و فرماندار را آماج پرسش‌های خود قرار دادند. آیا ممکن بود اطلاعاتی درباره این مورل بدهد؟ در خصوص او واقعاً چه می‌دانستند؟ کسی یادداشتی از شرح حال او داشت؟ آیا صحت داشت که او از اعضاء سابق نهضت مقاومت است که توسط آلمانیها به علت فعالیت مسلحانه تبعید شده بود؟ فرماندار نگاهی به شولچر انداخت که او با علامت سر مطلب را تأیید کرد. لحظاتی پیش از وزارت کشور که در واقع برگه اطلاعاتی مورل را در اختیار داشت تلگرافی دریافت داشته بود، اما فرماندار فکر کرد بهتر است با چند بذله‌گویی موضوع را فیصله بدهد. با سادگی اظهار داشت تنها چیزی که فعلاً می‌تواند بگوید این است که موضوع یک دندان‌پزشک است و توضیح کل این ماجرای مسخره این است که در رابطه با مورل با کسی سر و کار داریم که ذهنش بیش از حد متوجه دندان فیل است. صدای خنده‌هایی شنیده شد، اما فرماندار ملتفت شد که در لحن گفتارش به خطا رفته است و کمی قیافه عبوس گرفت، قدمی به طرف اتومبیلش برداشت، اما روزنامه‌نگاران همچنان احاطه‌اش کرده بودند. آیا صحت داشت که مورل قبل از انتخاب راه اقدام مسلحانه، کوشش کرده بود که عرضحالش را به او ارائه کند اما او همیشه از پذیرفتنش امتناع کرده بود؟ ماجرا توجه فوق‌العاده‌ای را در جهان جلب کرده بود و کاملاً معلوم بود که گرایش عمومی بیشتر به جانب مورل، به جانب فیل‌ها بود تا به ... در یک کلمه، مقامات.

آیا صحت داشت که همه ساله حدود سی هزار فیل در آفریقا کشته می‌شد، کلاً برای این که توپ بلیارد و پاکت بازکن ساخته شود؟ آیا صحت داشت که مناطق حفاظت شده موجود در برابر شکار اصلاً کافی نبود؟ روزنامه‌نگاری که این سؤال را مطرح کرد مرد ریز نقش پر هیجانی بود با ابروهای زشت از پشت عینک، که خود نیز «رگ» و کج خلق به نظر می‌آمد و روی پایش بند نبود مثل این که عجله داشت خودش را به دستشویی برساند یا شاید به گروه مسلح مورل ملحق بشود. آیا فرماندار

می‌توانست چند کلمه‌ای درباره حفظ ثروت‌های طبیعی آفریقا بگوید؟ این که بخواهد کل ماجرا را صرفاً با حس نفرت از مردم تفسیر کند کمی بیش از حد آسان‌گیری واقع‌ه بود. آیا مورل مردی نبود که به خطا از تکالیف و مسؤولیت‌های ما تصویری عالی داشت و به رغم همه سرخوردگی‌های بیست سال اخیر، تن به سازش نمی‌داد؟ با حرکتی شدید عینکش را روی بینی محکم کرد، مثل این که می‌خواست نشان بدهد که خود او در صف مقدم این نبرد قرار دارد. فرماندار این بار برای پاسخی که می‌خواست سرهم کند دقت زیادی به کار برد. حواسش بود که پوسته خربزه‌ای زیر پایش انداخته شده است. اظهار کرد فرانسه به طور سنتی به فیل‌ها علاقمند بوده و قصد داشته است حمایت‌های مورد نیاز آنها را تأمین کند. خود او شخصاً دوستدار جدی حیوانات بوده است و می‌تواند به روزنامه‌نگاران اطمینان بدهد - آنها نیز به نوبه خود خواهند توانست خوانندگان خود را مطمئن سازند - که آن چه باید می‌شد شده است تا از این سخت‌پوستان محبوب حمایت شود، که همه ما از کودکی دوست داشتن آنها را آموخته‌ایم. بالاخره موفق شد در حالی که فواسارد و شولچر همراهی‌اش می‌کردند سوار اتومبیل شود. به اندازه‌ای از هجوم روزنامه‌نگاران و اهمیتی که آشکارا برای موضوع قائل می‌شدند مضطرب شده بود که حتی متوجه نشد که رئیس دفتر رنگش کبود شده و بیمار به نظر می‌آید و در عین حال قیافه تأثرانگیز و آزرده‌کارمندان وظیفه‌شناسی را دارد که در مقابل زلزله، تلاطم امواج و خطرات دیگری قرار گرفته‌اند که منجر به نابودی پرونده‌های مهم می‌شود.

فرماندار در حالی که پیشانی‌اش را پاک می‌کرد گفت:

- آخی! بچه‌ها نظرتان راجع به این موضوع چیست؟

از او رانندو یک کلمه حرف نمی‌زنند! فقط مورل مورد توجه آنهاست.

فواسارد با تأکید گفت:

- در واقع روزنامه‌ها جز راجع به او حرفی نمی‌زنند. مردم همیشه نسبت به

داستان حیوانات شیفتگی نشان می‌دهند. همه چیز آماده است تا موضوع را در نظر آنها شاعرانه جلوه بدهند.

- درست است، این طور باشد، میل ندارم بگویند نظر شخصی‌ام را در انجام وظیفه دخالت داده‌ام. چیزی که به فکرم می‌اندازد.... چون لابد مجبورم روزنامه‌نگاران را در دفتر کارم بپذیرم، لطفی بکنید و عاچ‌های روی دیوارها را بردارید، متوجه هستید که اگر این کار نشود و عکس بگیرند چه عواقبی دارد؟
شولچر لبخند زد.

- دوست من، شما می‌توانید لبخند بزیند، اما بعد از سؤال‌های آنها جهت‌گیری تمایلات عمومی معلوم است، نه این که دنبال محبوبیت باشم، این با خلق و خوی من سازگار نیست، اما میل هم ندارم به عنوان پشت میز نشینی بی‌احساس به حساب آیم. خواهید دید که اگر این رذل زود دستگیر نشود به صورت یک جور قهرمان در می‌آید. آنها در پاریس چه می‌گویند؟

- آقای فرماندار، ظاهراً تا حالا همه چیز را گفته‌اند. بر عکس....

از برابر مرکز مایه کوبی عبور می‌کردند. فرماندار نگاه مالکانه‌ای به ساختمان انداخت. از تاریخ احداث آن مرگ و میر اطفال بیست درصد کاهش یافته بود. هر وقت از برابر این مرکز می‌گذشت سر حال می‌آمد. تا اندازه‌ای این احساس به او دست می‌داد که در مقام پدری مهربان عمل کرده است. چهره‌اش از هم باز شد. فواسرد از این انبساط خاطر برای اظهار مطلب ناخوشایندی استفاده کرد:

- برعکس، خبرهایی در مورد مورل هست.

فرماندار از جا پرید، اما شاید در اثر تکان اتومبیل بود.

- مبارک است، دیگر چه شده؟

- به مزرعه‌ای حمله کرده، مزرعه سرکیس، اهل سوریه که آن‌جا نبوده است اما آنها خانه‌اش را به آتش کشیده‌اند. چون مورل دیگر تنها نیست، یک دار و دسته

کامل با خودش دارد.

عجیب آن که به نظر رسید فرماندار سبک شد، حتی خاطرش جمع شد. شولچر با دقت او را زیر نظر داشت. او به چیزی فکر می‌کرد که درباره همه بنیان‌گذاران واقعی می‌گفتند: کارهای بزرگ کارهایی است که همیشه در آخرین لحظه از چنگ آنها در می‌رود.

فرماندار آهسته گفت:

- چه خوب، باز این طوری بهتر است، لاقل در حال حاضر موضوع روشن است. ما با یک راهزن معمولی سر و کار داریم که در کارش تا سطح چپاول مزارع تنزل کرده است، بله باز این جور بهتر است. اگر واقعاً موضوع فیل‌ها بود، اقدام علیه او تقریباً غیر ممکن بود.... مبارزه با افسانه‌ها خیلی مشکل است. اما این طوری جای تردیدی باقی نمی‌ماند. او یک یاغی، مطرود از همه جا نومیث و مسلوب‌الحقوق، احتمالاً آخرین ماجراجوی سفیدپوست در قاره آفریقا است....

ملاحظه این که کسی با چنین سماجتی از منافع شخصی‌اش دفاع کند، هیجان‌انگیز بود.

فواسارد مشتاقانه گفت:

- آقای فرماندار، کاملاً حق با شماست. به فروشگاه عاج بنرجی هم در بنگاسا حمله کرده است. مرد هندی را به درختی بسته و عرضحالش را برای او خوانده است....

شولچر نتوانست با تصور حالت بنرجی از لبخند خودداری کند. یکی از نازک نارنجی‌ترین و سر به زیرترین آدم‌های چاق و چله‌ای که در عمرش دیده بود، نیمه شب او را از رختخواب بیرون بکشند، به درخت ببندند و او دارند در روشنایی حریق که فروشگاهش را نابود می‌کند، به آن متن‌کذایی گوش بدهد. بعد، او را به نام «کمیتته جهانی دفاع از فیل‌ها» یا چیزی شبیه به آن به شش ضربه شلاق و مصادره اموال

محکوم کرده و ضمناً به او گفته است که می‌خواهد روزی برای ادامه مبارزه‌اش به هندوستان برود «چون فیل‌های آسیایی هم همین قدر مورد تهدید قرار دارند». بنرچی به علت افسردگی عصبی در بیمارستان است. متقاعد شده است که طرف دیوانه‌ای است که واقعاً به «مأموریت» خودش اعتقاد دارد اما یک نفر او را تحریک می‌کند. عجالتاً مغازه‌اش را به معنای واقعی سوزانده‌اند و همه پول، اسلحه و وسایلی را که پیدا کرده‌اند، برده‌اند. یکی از زن‌های سارایی مورد تجاوز قرار گرفته است. سیاهان همراهش همه از قبیله اوله بوده‌اند و خدمتکاران، دو یا سه زندانی عادی را شناسایی کرده‌اند از جمله «کورو تورو»ی معروف که سه ماه است از زندان بنگی فرار کرده است. اما بنرچی قسم می‌خورد که اروپاییهای دیگری هم با او بوده‌اند و یکی از نشانیهایی که داده تقریباً به طور کامل با «پیر کویست»، طبیعت شناس دانمارکی تطبیق می‌کند که در واقع از طرف موزه تاریخ طبیعی کپنهاک در منطقه به سر می‌برد.

فرماندار به آرامی پرسید:

- در هر حال موضوع سیاسی نیست.

- به نظر نمی‌رسد، لا اقل مستقیماً خیر....

شولچر آن دو کارمند را روانداز می‌کرد که آن قدر بی‌هوده سعی در جنگ با شیخ کریهی می‌کردند که روی شان‌هاشان خم شده بود. نمی‌توانستند جلوی خودشان را از بازشناسی وسوسه‌های شدید، بی‌خوابی‌ها، ترس‌ها و تقریباً تمایلات ذاتی خود در این ماجرا بگیرند. بیش از آن مغرور در موفقیت خود بودند که خود را در معرض تهدید آن ماجرا احساس نکنند. اما موفقیت آنان احتمالاً به کمالی نبود که سبب نگرانی آنان بود و عملشان به قدر کافی شگرف و شایان نبود که ناگهان در برابر چشمانشان جان بگیرد و حیاتی مستقل را آغاز کند. آینده را تجسم می‌کردند. بیش از حد بزرگ پیش‌بینی می‌کردند و بیش از حد دور اما او با اقدامی هیجان‌زده و تقریباً

برادرانه از پیش‌بینی‌های آنان حق‌شناسی کرد.

- آقای فرماندار، گمان می‌کنم نباید پیشاپیش دنبال دردرس باشیم. اگر بتوانم مقصودم را به این صورت عرض کنم باید دید معتدل تری داشته باشیم. شاید تقصیر ماست. اما هنوز زود است که چادر را با این دید نگاه کنیم. تصور می‌کنم موضوع خیلی از اینها ساده‌تر است و بیشتر خیالبافی است. سرکیس بزرگترین شکارچی فیل در منطقه است. چند بار به علت یورش «انتقامی» به فیل‌هایی که مزرعه او را لگدمال می‌کردند و به خاطر این که عملیات را بدون نظارت شکارچیان انجام می‌داد، جریمه شده بود. بنرچی تاجر عاج است... خیال می‌کنم نباید موضوع را بیشتر بزرگ کنیم. ما با واقعه‌ای بی‌نظیر و شاید جالب‌ترین واقعه جهان روبرو هستیم.

فواسارد نگاه ملامت‌آمیز سریعی به او انداخت.

فرماندار گفت:

- همین طور است، و اوله‌ها بدوی‌ترین قبیله در سراسر آفریقا هستند. شولچر، من با نظر شما موافقم. مازیدادی حساسیت به خرج می‌دهیم. قاتی کردن سیاست با این ماجرا مسخره است. با این حال... لبخند تلخی زد.

- با این حال، در کنیا جریان طور دیگری شروع نشده است.

«همان شب پدر فارگ که یسوعی را به شام دعوت کرده بود با حرارت تمام می‌گفت: چیزی که نمی‌فهمم این است که چرا بر خورد هرکس با این موضوع طوری است که انگار شخصاً مورد تهدید و اهانت قرار گرفته است. همه قیافه‌های عجیب و غریب می‌گیرند. مثل این که این مورل بدبخت به شخص آنها تف انداخته است. شما چیزی از این موضوع سردر می‌آورید؟ یسوعی نتوانست از کمی اذیت کردن میزبان‌ش خودداری کند و گفت: «غرور! غرور!» پدر فارگ مضطرب به نظر آمد: از تنها چیزی که تنفر داشت صحبت راجع به امور کاری بود. شتابزده گفت: «درست می‌فرمایید» و از این که طرف را به این موضوع خسته‌کننده کشانده بود به شدت

متأسف شد. «باز هم کمی مرغ میل بفرمایید» پدر تاسن لبخند زد. زبان هم را خوب می‌فهمیدند. «وانگهی علامت خوبی است، انسان‌ها دارند به طور مبهم حس می‌کنند که بشریت، مستقل از آحاد افراد بشر، روحی، وجدانی دارد - آن چه را نوعی شرافت می‌نامند. غرور، اما غرور نوع که باز بهتر است. متأسفم که فرقهٔ متبوع من افکار مرا در این خصوص با چنین ... فرض کنیم احتیاطی نگاه می‌کند. امیدوارم روزی برسد که دست‌نویس‌های مرا بعد از مرگ منتشر کنند. ملاحظه این که روزی بشریت مانند یک کُلّ زنده از میان دو میلیارد پيله‌اش خارج شود جالب است.» فارگ مطلقاً از این بیان خوشش نیامد: او می‌دانست که یسوعی همه جا صندوق دست‌نوشته‌هایش را همراه می‌برد. چیزی نمانده بود او را به خواندن یکی از آنها وادار کند و خدا می‌داند که چه گند و کثافت‌هایی ممکن بود در آن باشد. با لحن خشن و نکته‌سنج همیشگی‌اش گفت:

«برای من، همان دعا کافی است» و با چنان ولعی به مرغ حمله ور شد که

اشتغال ذهنی به هر موضوع دیگری را منتفی می‌ساخت.

ف ور - لامی هرگز جایی نبوده که زبان‌ها بیکار بمانند. به همین جهت در چنین فرصتی ولننگاری‌ها به اقتضای اوضاع و احوال اوج می‌گرفت. «او» با مائو - مائو ارتباط داشت. «او» در رأس گروهی سیاه‌پوست به یک پایگاه دور افتاده نظامی حمله کرده بود، افسر و درجه‌دار را با ضربات سنگین از پا درآورده سربازان را با خود به گروهش برده بود - چون «او» در صدد ایجاد ارتش داوطلب برای نجات آفریقا بود - «فیل‌ها، جانم، بالاخره با همه این احوال موضوع آنها را باور نمی‌کنید؟»

اما مردم برعکس، آن را باور می‌کردند. حتی تعجب می‌کردند که چرا چنین اتفاقی پیش از اینها رخ نداده است. زن‌ها عموماً نسبت به مورل علاقه نشان می‌دادند، از این که به او توجه نشده بود ابراز تأسف شد. موضوع بسیار افسانه‌وار و بسیار هیجان‌انگیز بود، کافی بود که آن فیلهای بیچاره را آسوده می‌گذاشتند. هرچه مردها توضیح می‌دادند که موضوع فیل‌ها مطرح نیست، بلکه جریان یک تروریست است که با نوع بشر خصومت می‌ورزد، زنها از تصور مورل جز با مشخصات جوانی زیبا با چشمانی ملتهب، نوعی سن فرانسوادسیز^۱، اما پر تحرک‌تر و ورزیده‌تر، ابا داشتند. در رستوران چادین، مینا شال به دوش، گوش به زنگ کمترین پیچ پیچ، از این

میز به آن میز می‌رفت.

«بله این عین کاری بود که مینا می‌کرد» این مطلب را سرهنگ بابکوک چند روزی پس از حمله قلبی که او را بستری کرده بود، با تبسم به یسوعی اظهار داشت که برای ملاقاتش به بیمارستان آمده بود. «با حرکت بی‌اختیار کسانی که جز یک فکر و یک هدف ندارند از این میز به آن میز می‌رفت، بعد کاملاً شق و رق می‌نشست، لحظه‌ای به خبرها گوش می‌داد - طبعاً هیچ کس چیزی نمی‌دانست اما تصوراتی می‌رفت - در حالی که دو انتهای شالش را گرفته بود بدون ایراد کلمه‌ای آن جا می‌ماند، بعد برمی‌خاست و سر میز دیگری می‌رفت. سؤال نمی‌کرد اما به نظر می‌آمد که با نگرانی، با بی‌صبری فزاینده انتظار چیزی را می‌کشد و البته حالا که فکر می‌کنم می‌دانم دنبال کدام اطلاعات اساسی می‌گشت. ما هزارها فرسخ با آن چه در ضمیر او می‌گذشت فاصله داشتیم. امری طبیعی بود: احوال او خارج از محدوده تجربه ما قرار داشت... این را به خصوص در مورد خودم می‌گویم.»

چهره سرهنگ از نو آن حالت وارفتگی و رنگ پریدگی را به خود گرفت که خیلی پیش از آن که اثر حمله قلبی ساده‌ای باشد از رنجی درونی حکایت می‌کرد.

«خیال می‌کنم یک بار برای همیشه باید حرفم را در این خصوص بزنم. افراد طبقه من، محیط من، از نوعی تربیت، بهتر است بگویم از نوعی بینش درباره جهان برخوردار شده‌اند. این بینش همین است که هست. اهمیتی ندارد. گمان می‌کنم که با این بیان که ما تربیت شده بودیم تا جای خود را در جهان نجیب‌زادگان اشغال کنیم، شما را به لبخند و می‌دارم. ما می‌دانستیم که در بازی کریکت خطر ضربه زیر کمر بند تهدیدمان می‌کند اما با این باور تربیت شده بودیم که ضربه‌های پایین خلاف مقررات است. هرگز به فکر ما خطور نکرده بود که ضربه پایین می‌تواند قانون - قاعده باشد. شما اگر بخواهید می‌توانید مرا پیرمردی ابله با افکاری منسوخ حساب کنید. اما مردمی از قبیل من کلاً از مقتضیاتی بی‌اطلاع بودیم که ممکن است یک

مورل یا یک مینا به وجود آورد. اعتراف می‌کنم که امروز هم من تقریباً قادر نیستم در مورل چیزی جز یک فرد شاخص و ضمناً دوست داشتنی، مصمم به دفاع از فیل‌ها در برابر شکارچیان ببینم و موضوع تمام است. باقی....»

به زحمت در بسترش جنجید، مثل این که بخواهد بالاخره وضعیت راحتی در آن پیدا کند.

«این فکر که موضوع احتمالاً چیزی جز یک حرکت نمادین، نمودار تنفر و انزجار نسبت به انسان‌ها، نوعی قطع پیوند، تف انداختن نیست - شما به اندازه من آن چه در این باره گفته شده می‌دانید - همیشه برای من به کلی نامفهوم بوده و همچنان خواهد بود. این که یک انسان بتواند تا این حد در انکار، در ردّ - مقصودم ردّ مصاحبت ما پیش برود - تا جایی که واقعاً بخواهد، به طوری که نوشته‌اند، تغییر نوع بدهد، اینها افکاری بیمارگونه و ننگ آور است و برای من مشکل است که قبول کنم که در زندگی مقتضیاتی باشد که بتواند این افکار را کاملاً توجیه کند، اما ظاهراً این مقتضیات وجود دارد.»

نگاهی در مانده به یسوعی انداخت و این بار هم آن نگاهی نبود که صرفاً ناشی از تحلیل قوا باشد. «حرفم را خوب بفهمید، من کاملاً احمق نیستم، اما بد تربیت شده‌ام؛ هیچ وقت قاعده بازی را به من نیاموخته‌اند. سرانجام به جایی رسیده بودیم که متوجه بعضی چیزها شده بودیم. از جمله انگلیسی‌های بازداشتی در اردوگاه‌های ژاپنی، بمباران‌های لندن و بعد داستان‌های وحشت انگیز اطاق‌های گاز در این قاره. بدیهی است که این «بازی کریکت» نبود، لکن ما در آن چیزی جز مشت‌های دیوانگی، سوانح بی‌رحمانه تاریخ بشریت نمی‌دیدیم. همیشه معتقد بودیم که این قاعده بازی نیست. اینها ضربه‌های زیر کمر بند است. این فکر به ذهن ما نیامده بود که برعکس، اینها می‌توانست قاعده واقعی و اصلی بازی باشد که به این ترتیب برای ما روشن می‌شد. ما زمانی دراز لای پنبه اخلاق زندگی کرده بودیم، با این حال نازی‌ها و

استالین سرانجام این اندیشه را به ما تفهیم کردند که شاید حقیقت انسان در وجود آنها بود نه در سرزمین‌های سبز «اتون». نمی‌دانم چرا ضمن این حرفها ضمیر «ما» به کار می‌برم، اما فقط می‌خواهم خاطر نشان کنم که در انگلستان نادان‌هایی چون من بسیار وجود داشته و شاید هنوز هم وجود دارند.

ممکن است آن چه تمدن نامیده می‌شود کوشش دیر پایی به منظور فریب انسان‌ها درباره خودشان باشد و این کاری است که انگلستان کرده است. ما عمیقاً به نوعی آداب‌دانی ابتدایی در همگان اعتقاد داریم. اما میل دارم که قبول کنم که چه بسا، ما بازماندگان دورانی سپری شده‌ایم و فشار واقعیت‌های دنیای دون به زودی ما را تا حدی مثل فیل‌ها، از صفحه سیاره محو خواهد کرد. والسلام»

یسوعی نگاهی نافذ به او انداخت، اما به نظر می‌رسید که بیمار به این تشبیه معنای خاصی داده است.

«همه آن چه گفتم برای بیان این نکته بود که بنابراین تجربه لازم را برای درک موجودی چون مینا نداشتیم، مثل بسیاری از هم وطنانم، فاقد نوعی صمیمیت با واقعیت پیرامون خود و حتی با شخص خود بودم، ما غریق امواج رنج‌هایی نشده بودیم که قاره را ویران کرده بود. طبعاً می‌دانستم که این دختر بسیار رنج برده است اما از میزان کینه قلبی‌اش تصویری نداشتیم. در هر حال به کلی غافل از حرکت دیوانه‌واری بودم که در صدد انجام آن بود و ضمن تردّد سریع در میان مشتریان چادین قصد آن را در سر می‌پروراند. آمده بود لحظه‌ای سر میز من بنشیند و باید بگویم که بنا به عادت به من لبخند زد، همیشه با دیدن من لبخند می‌زد. خیال می‌کنم که به نظر او آدم مضحکی می‌آمدم.

«خوب، سرهنگ بابکوک، راجع به این ماجرا چه فکر می‌کنید؟» جواب دادم که همیشه نوعی علاقه به کسی که حیوانات را دوست می‌دارد، احساس کرده‌ام و کاملاً درست بود که فیل‌ها عملاً در بعضی مناطق آفریقا تا آخرین رأس نابود شده بودند، اما

این مورل واقعاً به صورت مبالغه آمیزی مسأله را سخت می‌گرفت.

به او گفتم: «در انگلستان احتمالاً همه اینها با نوشتن نامه‌ای به روزنامه تایمز فیصله می‌یافت. در تعقیب نامه، مجلس زیر فشار افکار عمومی، قوانین لازم را برای حمایت از وحوش آفریقا تصویب می‌کرد. می‌بینید که من چه پیر خرفتی هستم. خیال می‌کردم واقعاً موضوع از آن قرار بود، مینا مثل این که از موضوع محتومی حرف می‌زند گفت: «قطعاً کمترین بختی برای نجات از مخمصه وجود ندارد.» گفتم، راستش به نظر من بخت مورل عملاً صفر است. هیچ وقت نگاهی را که در آن لحظه به من انداخت، فراموش نمی‌کنم، پریشان، اشگ‌آلود، ملتسمانه. فوراً اضافه کردم که بی‌شک به بیش از یک سال زندان منجر نمی‌شود. به شرط این که در خلال این مدت مرتکب قتلی نمی‌شد که طبعاً احتمال آن می‌رفت. پرسیدم آیا دعوت‌م را برای یک نوشیدنی می‌پذیرد و اعتراف می‌کنم قصدم یادآوری غیر مستقیم این مطلب بود که مدت زیادی است آن جا هستم و پیشخدمتی به سراغم نیامده است. زمان نوشیدن اولین جام ویسکی‌ام رسیده بود و دندان روی جگر گذاشتم. اما خیال می‌کنم حتی حرفم را نشنید. در حالی که برای احتراز از سرما خودش را در شالش پیچیده و کنار من نشسته بود به چیزی می‌اندیشید که حتماً ویسکی من نبود. خیلی زیبا - هر بار که من می‌دیدمش اذعان می‌کرد - خیلی زیبا.»

سرهنگ خاموش شد. بی توضیح دیگری در خصوص فکر خود گفت: «آفسوس،

آفسوس»

باز سکوت کرد، سپس سخنش را دنبال کرد: «کاملاً متوجه بودم که فکرش جای دیگری است. به او گفتم که نگران به نظر می‌رسد. با تعجب نگاهم کرد، بعد لبخند زد. یادم می‌آید ناگاه نوعی محبت و علاقه نسبت به من ابراز کرد و به دنبال ویسکی‌ام رفت.»

سرهنگ آهی کشید: «البته خوب حدس می‌زنم که در آن لحظه باید درباره من

چه فکر می‌کرد. باید فکر می‌کرد پیر کودنی هستیم که عقلم به هیچ جا نمی‌رسد. اما شاید بدون نوعی علاقمندی بدان نمی‌اندیشید. بایست خوب می‌دانست که واحدهای تحت فرماندهی من هرگز به کسی تجاوز نکرده‌اند. رفت که ترتیب ویسکی‌ام را بدهد. بعد برگشت، سر میز من نشست و می‌داند چه کرد؟ دستم را در دست گرفت. باید با تأسف بگویم که من از آن مردهایی نیستم که زنها، به طور کلی، در حضور جمع دستشان را بگیرند. غروب آفتاب فرامی‌رسید. اما برای یک بار هم شده این غروب معروف آفریقا که همیشه آن قدر شتاب زده است، عجله‌ای نداشت. غالب آنهایی که در چادین حضور داشتند مرا می‌شناختند و بایست فهمیده باشند که سوء تفاهمی در کار است، با این حال تا اندازه‌ای ناراحت بودم به خصوص که نمی‌دانستم به او چه بگویم. ناچار شدم به سرفه‌ای کوتاه و نگاهی جدی به اطراف اکتفا کنم، با قیافه‌ای تهدیدآمیز که کسی هوس خنده نکند. اما ناگوارترین حادثه در شرف وقوع بود. چون همین طور که سر جایم نشسته بودم و از بیم این که حمل به گستاخی شود جرأت نمی‌کردم دستم را از دستش بیرون بکشم، حس کردم پشت آن مرطوب شده است، اشک بود؛ گریه می‌کرد. دست مرا با فشاری شدید گرفته بود و اشک می‌ریخت، دهانم را باز کردم که چیزی بگویم، کمکی به او نکنم، آرامش کنم، که صدای خنده‌اش را شنیدم، بله، خنده. باید بگویم که از تعجب کاملاً خشکم زده بود و در همان لحظه که دیگر هیچ، به کلی هیچ، نمی‌فهمیدم، با لحنی تأثر انگیز و هق و هقی که همه حاضرین روی ایوان باید آن را شنیده باشند خطاب به من گفت: «راستی که سرهنگ بابکوک شما چه مرد شریفی هستید.» و بعد غفلتاً، آن دختر، مینا، دستم را به لب‌هایش برد و بوسید.»

سرهنگ نفسی به دشواری کشید.

«تا امروز مقصود او از این کار و نقش من در تحریک یا عدم تحریک او به این حرکت برایم به صورت یک راز باقی مانده است. گاهی از خودم می‌پرسم که آیا

شروع بیماری قلبی‌ام از همان لحظه نبوده است.»

کلامش را قطع کرد و نگاهی طعن‌آلود به یسوعی انداخت.

«خوب یادم نمی‌آید چه گفتم یا چه کردم. با این حال باید متوجه موقعیت شده باشد، چون دستم را رها کرد. یا شاید افکارش آن لحظه متوجه جاهای دیگر بود. حدس می‌زنم بیشتر این طور بود و حتی به فکر من نبود. پرسید: «اما هنوز مهلت کمی هست، مگر نه؟» هیچ نمی‌توانستم تصوّر کنم که چه می‌خواهد بداند. حق بود در جوابش می‌گفتم که با همه عملیات مقدماتی که در این زمینه صورت گرفته در ظرف امروز و فردا در معرض آن نیستیم که قربانی یک فاجعه ناگهانی هسته‌ای بشویم. بدون توجه به عوارضش پاسخ دادم: «بله، هنوز وقت مانده» دستپاچه شده بودم، داشتند چراغها را روشن می‌کردند و من آشکارا حس می‌کردم که مردم لبخند زنان ما را تماشا می‌کنند. خواهید گفت: از دیگران چه دلواپسی داشتم؟ خوب، هیچ کس دوست ندارد مایه ریشخند باشد، همه همین طورند، مختصّ سرهنگ‌های سالخورده انگلیسی در دوران بازنشستگی نیست. باز خواهید گفت این چیزها در سن و سال من اهمیتی ندارد. اما شاید در بعضی زمینه‌ها آدم هرگز پیر نمی‌شود و این که آدم در شصت و سه سالگی احساس کند که زن جوانی او را مرد به حساب نمی‌آورد به همان اندازه نامطبوع است که در شانزده سالگی احساس کند که هنوز مرد حسابش نمی‌کنند. این که مردی غفلتاً از طرف زن جوانی با رفتار فرزندی با پدر مواجه شود، وقتی که هرگز رفتاری... جز آن از طرف هیچ زنی با او نشده بوده است، بسیار ناگوار است.

یسوعی اشاره کرد که مطلب را درک می‌کند. از این که جهان بدون اندکی توجه بیشتر از کنار سرهنگ گذشته است متأسف شد. این یک شاخه، یک جوانه بسیار بسیار کوچک تحوّل بود که مصلحت بشریت در التفات بیشتری نسبت به او بود. آراستگی؛ چیزی البته بدون بلندپروازی‌های بسیار، عاری از نوع، بدون امکانات

عظیم، اما با این حال پیچی که بشریت در مسیر خود بایست در برابر آن بیشتر از آن چه کرد، تأمل کرده بود. علاوه بر این او برای شوخ طبعی ارزش زیادی قایل بود زیرا یکی از بهترین سلاح‌هایی بود که بشر در طول اعصار به منظور مبارزه با خودش ابداع کرده بود.

سرهنگ ادامه داد:

«بالاخره توانستم دریابم که از مورل حرف می‌زند. از این که می‌دیدم که در نهایت به چیز دیگری فکر می‌کند واقعاً سبکبار شدم. به او گفتم که مورل هنوز می‌تواند مدتی از تعقیب بگریزد، اما فوقش این است که واقعه در صدر موضوعات روز است.»

سرهنگ در بسترش اندکی حرکت کرد. «حرف‌هایم را با کمال دقت گوش می‌کرد. خیلی راست و کشیده در حالی که دست‌های فشرده‌اش تقریباً در هم فرو می‌رفتند، به سوی من خم شده بود. در حضور من، احساساتش را پنهان نمی‌کرد، ملاحظه می‌کنید، لابد می‌دانست که هیچ خطری از جانب من تهدیدش نمی‌کند، که چیزی حالی‌ام نمی‌شود، باید به خودش گفته باشد که وقتی موضوع عدم درک یک زن است، همیشه می‌توان به یک نجیب‌زاده اتکا کرد. باید بگویم که کاملاً شایستگی این اعتماد را ثابت کردم. با آرامش شرح می‌دادم که مورل هیچ بخت‌گریز ندارد، که احتمالاً به آخر خط رسیده است و یک سفیدپوست، تنها، در بوته زار، دیر یا زود به وسیله سیاهان دهات مجاور لو می‌رود. به راحتی به حرف من گوش می‌داد. اگر بتوانم مقصودم را بیان کنم با حرص و ولع به حرفم گوش میداد.»

سرهنگ ساکت شد و پس از لحظه‌ای از نو دنباله سخن را گرفت: «نمی‌دانم آیا چشم‌هایش را به یاد می‌آورید. خاکستری بودند، خاکستری خیلی روشن و انگار همیشه دردمندانه در حال پرس و جو بودند. بین چشم‌هایش و همه آن چه به سرش آمده بود نوعی تضاد وجود داشت. اما از قرار سربازان احتمالاً در تاریکی آنها را ندیده

بودند یا شاید سرسری نگاه کرده بودند. معصومیت فوق العاده‌ای داشتند، شاید فقط به علت رنگشان، چشمانی که همه چیز را دیده بود، اما پیروزمندان. باید اضافه کنم که صدایش، شاید به علت لهجه آلمانی، با چشم‌ها متفاوت بود. صدا نوعی زمختی و نوعی ورزشی داشت.... اما مینا سیگار زیاد می‌کشید. باری، داشتم برایش می‌گفتم که احتمالاً دیگر توقیف مورل موضوع امروز و فردا بود و یکه و تنها در بوته‌زار هیچ راه گریزی نداشت، که حرفم را قطع کرد و گفت:

- اما او تنها نیست. من با خبرنگاران صحبت کرده‌ام و همه به من همین را گفته‌اند. کاش فقط یک نفر بود که این مطلب را به او می‌گفت. در این موقع بود که تذکری دادم که خیال می‌کنم ابلهانه‌ترین در طول خدمتم بود و من که چهل سال سابقه خدمت دارم گفتم: «عجب، می‌بینم که شما هم فیل‌ها را دوست دارید؟» لبخند زد، یک ثانیه با ابراز احساسی که بسیار شبیه محبت بود به من نگریست و دستم را لمس کرد. بعد، برخاست و رفت. من با پیپم تنها ماندم، در حالی که سعی می‌کردم قیافه‌ای بی‌اعتنا به خود بگیرم. اما همیشه وقتی ترکم می‌کرد، رنج می‌بردم. از وقتی پیر شده‌ام بیشتر به هم صحبت نیاز دارم. باز هم مدتی آن‌جا ماندم، چون او از میزی به میزی می‌رفت و ممکن بود دوباره برگردد. گاهی بار دیگر می‌آمد و بعضی اوقات در یک سر شب دو و حتی سه بار باز می‌گشت، حدود ساعت شش می‌رسیدم و اگر تمایلی به خانه رفتن نداشتیم، شام را آن‌جا می‌خوردم و بعد قهوه‌ام را، اما اینها طبعاً بستگی به حال و هوای جمع داشت، هیچ وقت از پیش مطمئن نبودم چکار خواهم کرد. شنبه شبها هرگز به رستوران چادین نمی‌رفتم، از شلوغی بیزارم. به علاوه او نمی‌توانست که به من برسد. می‌خواهم بگویم نمی‌توانستم به خودم برسم. دوشنبه بهترین روز بود، فراغت بیشتری داشت. در نیم ساعتی که از رفتنش گذشت، کارم فقط این بود که از دور او را با نگاه تعقیب کنم - نه از این لحاظ که او زیبا و طناز بود، هرچند این طور بود، بی‌تردید این طور بود، بلکه برای این که ببینم آیا باز

به طرفم می‌آید - احساس می‌کردم که او خودش را کمی تنها حس می‌کند و نمی‌خواستم به نظر آید که از چنگش در می‌روم. ناچار تمام سر شب را به او اختصاص دادم - ماندم و شام را در ایوان خوردم - و حس می‌کردم که از این بابت از من سپاسگزار است. حدسی مبهم می‌زدم که به حضوری دوستانه نیاز دارد. در موضوع تنهایی تجربه زیادی دارم و می‌دانم که چقدر یک حضور خوش آیند، حتی از دور، می‌تواند در انسان حسن تأثیر داشته باشد. من، چادین را چندان دوست ندارم، قبل از هر چیز چون قیمت‌ها معرکه می‌کند و آدم همیشه جماعت معینی را در آن جا می‌بیند. اما با این حال تقریباً تمام شب‌ها به خاطر او به آن جا می‌آمدم. وقتی هنگام ورودم مرا می‌دید، لبخند می‌زد، گمان می‌کنم به شیوه خودش خاطرمد را می‌خواست. از این که بگذریم جای وحشتناکی است، با حشرات و صفحه‌های یکنواختش - یکی از این صفحه‌ها عنوانش «مردان فراموش شده را به یادآور» بود که اگر دستم می‌رسید با کمال اشتیاق خردش می‌کردم - و این مردک منحوس، اورسینی که صدایش اولین چیزی بود که در لحظه ورود شنیده می‌شد.

«باید بگویم همیشه تمام سعی خود را کرده‌ام که مخصوصاً با او مهربان باشم، چون معتقدم که باید تحمل داشت و تقصیر «پوتو»^۱ نیست که بوی بد می‌رهد. نباید به روی مردم آورد که خوش آیند نیستند. بنابراین همیشه سعی می‌کردم که به او ابراز علاقه کنم، تا کار به جایی رسید که مرا یکی از بهترین دوستانش به حساب آورد - حتی یک بار با صدایی هیجان‌آمیز و به شدت نامطبوع اظهار داشت که تنها دوستش هستم - موضوعی که ناچارم می‌کرد گاه گاه به خانه خود دعوتش کنم تا احساساتش را جریحه دار نکرده باشم و منجر به این می‌شد که به حدی از او بیزار شوم که صرف ملاقاتش برایم سردرد می‌آورد. این احوال مجبورم می‌کرد کوشش بیشتری برای پنهان کردن احساسات واقعی‌ام به کار ببرم، احساساتی که به خود

حق نمی‌دهم به یک انسان، هر کس که باشد، داشته باشم یا ابراز کنم. نتیجه این بود که ما غالباً شب‌ها را در خانهٔ او یا من روی مهتابی به تماشای ستارگان می‌گذراندیم و باید بگویم که این بدبخت به اندازه‌ای در نظرم منفور بود که تنها به این دلیل که آن‌جا حضور داشت و ستارگان را تماشا می‌کرد، از آنها بیزار شدم. حتی وانمود می‌کرد که این کار را دوست دارد و آنها را زیبا می‌بیند و در این هم چیزی بود که به نظرم ناخوشایند می‌آمد، انگار همین که آدمی مثل او می‌توانست ستاره‌ها را دوست بدارد ثابت می‌کرد که آنها آن چیزی نبودند که عموماً تصور می‌شد. به این ترتیب ما سرشب‌ها را غالباً با هم می‌گذراندیم و من مجبور بودم که به حرف‌های او که زهرش را بر روی هر چیز و هر کس می‌ریخت، گوش کنم. وقتی آن‌جا در کنار من نشسته بود و ساکت و متفکرانه به ستاره‌ها نگاه می‌کرد، احساس می‌شد که فقط از خود می‌پرسد چگونه زهرش را به آنها بپاشد. تا حدی موفق می‌شد، چون وقتش را به نسبت دادن انواع رابطهٔ مینا با اشخاص مختلف، به آلوده کردن او با زهر کینه‌اش صرف می‌کرد. نگفته پیدا است که اگر من در رابطه با ستاره‌ها از مینا حرف می‌زنم ناشی از خیال‌پردازی مسخره نیست که به سن و سال من نمی‌آید، بلکه صرفاً برای آن است که نشان بدهم مینا برای اورسینی مثل تمامی ستارگان آسمان دست‌نیافتنی بود و او خودش را با لجن مال کردن دختر تسکین می‌داد. هیچ وقت نتوانسته‌ام بدگویی از زنان را تحمل کنم. خواهید پرسید پس چطور توانسته‌ام تحمل کنم که اورسینی برابر من و تنها برابر من، روی مهتابی خانه‌ام، در فاصله پنج کیلومتری از اولین همسایه، مرتکب این کار بشود. آخر آدم بدگمان و خبیثی چون او را اگر به رعایت ادب فرا می‌خواندم معلوم نبود مرا به کدام نامربوطی متهم می‌کرد. مثلاً به این که نوعی احساس پنهانی نسبت به این زن در دل می‌پروراندم. او موجودی بود که در همه چیز به حقارت می‌نگریست. علاوه بر این اگر او را از شرح ماجراهایش درباره دختر منع می‌کردم، چون نمی‌توانست طور دیگری درباره او

حرف بزند، مطلقاً از او حرفی برآیم نمی‌زد. لحظاتی می‌رسید که از خودم می‌پرسیدم آیا هفته‌ای دو، سه بار تحمل او زیر سقف خانه‌ام منحصرراً به این دلیل نبود که وی تنها کسی بود که برای من از مینا حرف می‌زد. شاید تحمل من مانع از آن می‌شد که سیل کثافتش را در جاهای دیگر، نزد مردمی جاری کند که احتمالاً بیش از من آمادگی خود را برای باور کردن نشان می‌دادند. ملاحظه کنید که به این ترتیب خودم را در چه موقعیت شکنجه باری قرار داده بودم به خصوص که در نهایت امر احساس کردم که با اورسینی دغلی بسیار کرده‌ام و همین موضوع ناچارم می‌کرد که برای احتراز از ملامت دو رویی که به سهولت متوجه ما انگلیسی‌ها می‌شود، محبت خود را نسبت به او، خصوصاً در حضور دیگران، دوبرابرکنم به نحوی که اواخر همه ما را دوست تصور می‌کردند، حال آن که احتمالاً در سراسر فور - لامی کسی که بیش از همه از اورسینی تنفر داشت من بودم. آن شب، در آن سوی ایوان در مقابل پیشخدمت‌های سیاه‌پوست که تمام اظهارات او را می‌فهمیدند، مشغول سرزنتش بومیان بود که به عقیدهٔ او مسلماً به مورل کمک کرده بودند، تنها به این منظور که این احساس را در جهان برانگیزند که در چاد هم مثل کنیا اغتشاش روی داده است، از آن حرف‌های ابلهانه‌ای که این همه در افریقا به ما لطمه زد. به طوری از حماقت او کلافه شده بودم که بالاخره مینا از پیش چشمم گم شد، تا این که او را درست مقابل خود، کنار میز پیدا کردم. برخاستم، حالا که به آن فکر می‌کنم حتی به یاد می‌آورم که قلبم با سرعت غیرعادی می‌تپید، چیزی که ثابت می‌کند از همان زمان‌ها بیمار شده بود و حرکتی ساده، گرچه اندکی شدید، به طور غیر طبیعی ضربان آن را تند می‌کرد، اما توجهی به آن نکردم.» سرهنگ بابکوک ظاهراً در فکر بود. «به گمانم جالب‌تر از همه چیز او چشم‌هایش بود. بلند قامت، خوش ترکیب، خیال می‌کنم در مورد زن‌ها می‌گویند خوش تراش، با موهای بسیار بور، چهره‌ای..... و لب‌هایی، چه بگویم، گوشت‌آلود، گونه‌هایی برجسته و آن چشم‌هایی که به انسان اعتماد می‌کرد.

آدم با نگاه به او همیشه کمی احساس هیجان می کرد. در آن حال وقتی حرف می زد لهجه اش تقریباً فراموش می شد. روی صندلی راحتی که از شاخه نخل هندی ساخته شده بود نشست و لحظه ای از خود به در، با نگاه ثابت به نقطه ای آن سوی من بر ساحل دیگر رود شاری، بی حرکت باقی ماند، برای این که ببینم چه چیز این طور مسحورش کرده ناچار شدم پشت سرم را نگاه کنم. بعد گفتم: «اورسینی ادعا می کند که او مورد حمایت بومی هاست، کاش اقلأ این حرف می توانست درست باشد.» به او یادآور شدم که به نظرم این فکر نامعقولی است. «تنها چیزی که بومیان در فیل می بینند گوشت است. باور کنید که آنها اعتنایی به زیبایی و حوش افریقا ندارند. وقتی گله ها محصولات را ضایع می کنند و سازمان مربوطه چند حیوان را می کشد، قاعده بر آن است که لاشه آنها را می گذارند بیوسد تا مایه عبرت دیگران بشود، اما همین که شکاربان رویش را برمی گرداند، سیاهان گوشت ها را با ولع می خورند و جز مشته استخوان چیزی باقی نمی گذارند. زیبایی فیل، نجابت، وقار و غیره درست مثل حق خودمختاری خلق ها از افکار اروپایی است.» با بی صبری رویش را به من کرد. «سرهنگ بابکوک، او مردی است که به انسان اعتقاد دارد، که از شما دعوت می کند بکوشید چیزی را نجات دهید، حفظ کنید و شما بهتر از این کاری پیدا نمی کنید که احتمال پیروزی او را با بی اعتنایی مورد تردید قرار دهید، مثل این که همه این مسایل به شما از تباطی ندارد. او به طبیعت از جمله طبیعت بشری معتقد است. طبیعتی که همگی چون شما جز متهم ساختن آن کاری نمی کنند. اعتقاد دارد که هنوز می شود دست به عمل زد، چیزی را نجات داد، که همه چیز به صورت درمان ناپذیر دست خوش نابودی نیست.» چنان از این غلیان دور از انتظار این سخنان، خصوصاً از جانب او، توجه که دارید، با همه آن چه به سرش آمده بود، با همه آن چه که بالاخره... بالاخره با چشم های خودش دیده بود، مبهوت شدم که پپ از میان لب هایم افتاد. تند و نامفهوم گفتم: «اما فرزند عزیزم، من دلیلی برای نگرانی در مورد

حفظ وحوش آفریقا نمی‌بینم...» حرفم را قطع کرد: «خدایا، سرهنگ بابکوک، پس سعی کنید بفهمید... متوجه مسأله نیستید؟ موضوع آگاهی بدین مطلب است که آیا همه شما تا زمانی که هستید، به خود، به عقل سلیم خود، به قلب خود، به امکان رهایی خود، بله به نجات خود، اعتماد دارید. آن‌جا در آن جنگل مردی هست که به شما اعتقاد دارد، مردی هست که معتقد است شما قادر به نیکی، به بزرگواری، به یک... به یک عشق بزرگ هستید که در آن برای آخرین سگ‌ها جایی وجود دارد!» چشمانش پر از اشک بود و من، با گیسوان کاملاً بور و زیبایی چهره‌اش، واقعاً احساس می‌کردم که حق با اوست. «اگر شما انگلیسی‌ها نمی‌دانید که بازی بر سر چیست از این جاست که انگلستان دروغی روی همه دروغ‌هاست، قصه‌ای که نقل می‌کنند، حرفش را با آلمانی تمام کرد. Ein Wintermarchen^۱، بعد برخاست، از ایوان گذشت و دیگر در عرض شب او را ندیدم. سعی کردم افکارم را جمع و جور کنم. Ein Wintermarchen حدس می‌زنم اشاره به قصه‌ای از پریان است. مقصود او را به خوبی در نمی‌یافتم. آیا انتظار داشت انگلستان مثل این که نماینده جمعیت بسیار عظیم حامی حیوانات است، با جناب وینستون چرچیل در رأسش، برای دفاع از فیل‌ها حمله کند و در کنار مورل قرار بگیرد؟ به علاوه لحن گفتار مینا حکایت می‌کرد که موضوع حیوانات نیست - پس مسأله چه بود؟ چندان متوجه سرزنش او نمی‌شدم و در عین حال به طور مبهم خود را خطا کار حس می‌کردم. چه انتظاری دارید؟ سرهنگ‌های بازنشسته‌ای چون من برای رویارویی با اینگونه اوضاع ساخته نشده‌اند. شب پلک روی هم نگذاشتم، در بسترم این پهلوی به آن پهلوی می‌شدم. چهره‌اش را در برابر خود می‌دیدم، از بس که آشکارا رنج می‌برد مطمئن بودم که حق با اوست. احساس می‌کردم که به گونه‌ای مرموز لیاقت خود را به حس اعتماد او ابراز نکرده بودم و چون در این گوشه عالم جز او کسی را نداشتم - هنوز دختر عموی تک

افتاده‌ای در دُون انگلستان دارم - طبعاً تا حدی خود را غمگین می‌دیدم. احساس خفیفی داشتم که شاید در مورد من غیر منصفانه رفتار کرده است. متوجهید که....»
سرهنگ سرش را بلند کرد. خسته به نظر می‌رسید. چشمانش گودتر و خطوط چهره‌اش برجسته‌تر نشان می‌داد، اما نگاه، به رغم آثار دردمندی، در سایه هزل و مزاح روشن و با حال بود. «واقعاً نمی‌دانم چه بگویم، می‌دانید، اگر این طوری بتوانم مقصودم را بیان کنم، احساسم این است که در سراسر زندگی به فیله‌ها احترام گذاشته‌ام.»

خ برنگاران بیتابی نشان می‌دادند. به چپاولگری «فرستادگان» اسرار آمیزی تسلیم می‌شدند که در برابر وجوه هنگفت پیشنهاد می‌کردند که آنان را نزد مورل ببرند، بعد با پولی که برای تهیه «همدست و تدارکات لازم» گرفته بودند، دود می‌شدند.

متروک‌ترین اشغال‌های آب آورد چاد که پنداشتی از خیلی پیش در جایی به عمق هزار متر آرمیده بودند، ناگهان بر سطح آب ظاهر شدند، با قیافه‌های از خود راضی که مخصوصاً سرپوشی بود بر بهت شدید آنان از این که بالاخره بار دیگر توانسته‌اند جدی گرفته شوند. قرار ملاقات‌های محرمانه با خبرنگاران ترتیب دادند. «آقا خوب که متوجه‌اید، نباید ما را با هم ببینند. من تمام عمر را روی جلب اعتماد بومی‌ها گذاشته‌ام که راستی راستی نمی‌خواهم از دست بدهم.» لحظاتی بدین ترتیب شناور بودند و به برکت همدستی‌های ریشخند آلود سراسر فور - لامی، سرها را بیرون آب نگه می‌داشتند، مجال چند غذای متمدن وار، ظهور چشم‌گیر در ایوان چادین با یک دست لباس عالی و کلاهی حصیری بر سر که از شدت نویی می‌درخشید - «تدارکات» - بعد مخفیانه پس از یک مستی جانانه ناپدید می‌شدند و به منجلاب عمیق خود می‌پیوستند و لابد با نفسی راحت در آن مستقر می‌شدند. در

این اوقات تأیید می‌شد که در جنوب از همین حالا تام تام^۱ها از داخل جنگل موفقیت‌های مورل را با آب و تاب فراوان اعلام می‌کردند، مبنی بر این که بومی‌هایی که به احساسات ضد سفیدی‌پوستان شهرت داشتند و به خصوص وایتاری نمایندۀ سابق اوله‌ها، در بوته زار به او ملحق شده‌اند و در کنار او به مزارع حمله می‌کنند و مورل در حقیقت یک عامل کمونیست است. می‌گفتند... اما چه‌ها که نمی‌گفتند؟ به برکت مورل سراسر مستعمره نیاز طبیعی خود را به وسوسه‌های درونی برآورده می‌ساخت.

بعد سن - دنی از سوراخ گم و گوری بیرون جست، سوراخی که در آن با چنان ایفاری به اداره امور سرزمین اوله می‌پرداخت که سال به سال او را بیشتر پوست و استخوان می‌کرد، تا حقیرترین اندازه‌های بشر را تقدیم تاریخ کند، از او چیزی باقی نمانده بود مگر جمجمه‌ای طاس، ریشی سیاه و چشمانی که رؤیای پریشان سلامت و رستگاری جهانی آنها را فرو بلعیده بود. او اعلام داشت که مورل را در بوته‌زار ملاقات کرده است، از شدت تب نیمه جان، تنها و فاقد مهمات است. وقتی از او سؤال شد کجا او را ملاقات کرده است با اندکی حیرت ولی بدون کمترین عصبانیتی در چهره طرف خیره شد و با چنان دقت و سادگی طول و عرض جغرافیایی محل را معین کرد که هیچ کس دنبال مطلب را نگرفت. بله، او مورل را وسط بوته‌زار دیده بود و مورل از او گنه گنه خواسته بود. «و شما هم به او دادید؟ بله، البته که به او گنه گنه داده بود، در آن موقع نمی‌دانست که سر و کارش با کیست. در حالی که نگاه سوزان، تب آلود و اسرار آمیزش را که معلوم نبود کدام غیبت خدا در آن پنهان می‌باشد، به خبرنگاران دوخته بود، صادقانه اطمینان داد که هیچ چیز در ظاهر مورل حاکی از آن نیست که به نژاد انسان تعلق ندارد. بعد با صدای بلند به طرح ریزی در این زمینه پرداخت که لزوماً باید یک روز وسیله‌ای یافت که با آن بتوان انسان‌ها را از غیر

انسان‌ها تمیز داد. باید معیاری پیدا شود که به برکت آن بگوییم این یک انسان است و آن، با وجود شباهت ظاهری، انسان نیست، چیزی مثل تابلوی لوگاریتم مخصوص که فوراً وسیله حل مسأله را در اختیار قرار دهد، یا شاید قوانین تازه نورمبرگ... این آقایان خبرنگاران که از چنان مسافت دوری هم آمده‌اند - مستقیماً از عالی‌ترین مراکز تمدن - این آقایان خبرنگاران شاید بتوانند با همکاری علم جدید، ترتیب این کار را بدهند. بعد منتظر ماند تا اهانت‌ها فروکش کند و در حالی که مثل خروسکی که پرهایش طی هزار جنگ خروس کنده شده باشد، باد به گلو انداخته بود تا باز هم به درد مبارزه بخورد، اضافه کرد: «حتی مهمات هم به او دادم» صدای آه و واه شنیده شد و او دانست که به این ترتیب احتمالاً در ظرف نیم‌ساعت نزد فرماندار احضار خواهد شد که تازه از ملاقاتی جنجالی با او باز آمده بود. «بله مهمات به او دادم، خودتان را جای من بگذارید، من نمی‌دانستم که سر و کارم با یک رگ، با یک هار افتاده است. از شش هفته پیش در حال گشت بودم، از یکی از این مناطق مرزی کذایی بازرسی می‌کردم که در آنها مشغول مبارزه با مگس تسه تسه هستیم. از هیچ چیز اطلاع نداشتیم. ناگهان، سفید پوستی از میان علفزار فیلان بیرون می‌آید، می‌گوید در عبور از «اوبو» مهمات شکارش را گم کرده و می‌پرسد آیا حاضرم که کمی مهمات به او بدهم؟ کمی به او دادم. اظهار می‌کند طبیعی‌دان است و درباره وحوش آفریقا مطالعه می‌کند، به او می‌گویم کار شریفی است. همین و بس.» بعدها وقتی به بحث «چون» و «چراهای» بی سرانجام در واقعه‌ای کشانده شده که در نهایت هر کس قلب خود را در آن می‌دید، وقتی از همه آن ماجراها چیزی جز شب‌های طولانی و پرستاره آفریقا باقی نمانده بود که همیشه حرف آخر از آنهاست، سن - دنی ظاهراً نزد یسوعی افشا کرده بود که در آن لحظه کذائی، در کنار خود حضور زنانه مضطربی را با حدّتی تقریباً جسمانی، احساس کرده بود. زن به سخنان او گوش می‌داد - اما با چنان دقتی که ناچار شد رویش را به طرف او برگرداند، گفتی صدای سئوالی به گوشش رسیده بود. با

دسته‌های منقبض در انتهای شال کشمیری خاکستری‌اش در تاریکی ایستاده و سکون پر شور او واجد همه آن چیزی بود که من تا آن زمان فقط از طریق تراژدی‌های یونانی درک کرده بودم. به محض این که دیدم آن طور شق و ورق مثل یخ، پشت سر گروه محقر و معدودی ایستاده است که با الحان مختلف مشغول اهانت به من بودند، به محض این که نگاهم به نگاهش برخورد، حس کردم که در متن معرکه است و در کل ماجرا به نحوی از انحاء مداخله دارد و طرف مورل را گرفته است. به خاطر می‌آید ساده‌لوحانه به فکرم گذشت: «چشم همه روشن» اما کمتر برای استهزاء، تا برای دفاع در برابر موج رنج مبهم هیجان نگاهش که به رویم فرو می‌ریخت و نادیده گرفتن آن غیر ممکن بود. طبعاً در آن موقع از آن چه در کله قشنگش می‌گذشت فرسنگ‌ها فاصله داشتم. می‌گویم در آن موقع، هرچند که امروز هم پیشرفت چندان زیادی در این زمینه نکرده باشیم. کل آن چه می‌توان گفت این است که این ماجرای است که در آن جا برای همه هست، برای شما، برای من و برای گله‌های فیل و حتی برای بسیاری چیزهای دیگر - مثلاً برای هر آن چه هنوز زاده نشده است. اما البته در آن لحظه هیچ حدسی نمی‌زدم.»

چند شاخه نازک روی آتش انداخت، شعله‌ها سرکشیدند، به هم نزدیک شدند و سپس از نو فرو نشستند. یسوعی به تاریکی می‌نگریست.

سن - دنی گفت: «می‌دانید، نهایتاً، شاید به علت گذران طولانی در تنهایی، گمان می‌کنم که قبل از هر چیز، قصه، قصه تنهایی است، گمان می‌کنم که این بابا، مورل، چنان نیازی به مصاحب داشت، چنان حفره و خلأی در کنارش حس می‌کرد که برای پر کردن آن به همه گله‌های افریقا احتیاج داشت و احتمالاً باز هم پر نمی‌شد. پدر، می‌بینید که خیلی دور رفته بود، ولی من مطمئنم که به عقیده شما علت عمده آن بود که مسیر را اشتباه کرده بود.» سن - دنی لحظه‌ای ساکت شد تا دوباره با سکوت شب، با انبوه تپه‌هایی رابطه برقرار کند که پیش پای آنها تا حدود ماه گرد آمده بودند.

«باید متوجه نگاه من شده باشند، چون سرها به طرف مینا برگشت و خنده‌هایی شنیده شد و صدایی ریشخند آمیز گفت: «البته می‌دانید که مینا امضا کرده؟» موضوع عرضحال مطرح شد و این که دختر پای آن را امضاء کرده بود. به او گفتم: «بیا بید جامی با ما بنوشید.» دختر معذرت خواست، فرصت نداشت باید مدام مراقب پیشخدمت‌ها باشد و به گرامافون بپردازد. پشت به من کرد و رفت. نمی‌دانم چرا احساس احمقانه‌ای کردم که او را برای همیشه از دست داده‌ام. رفت صفحه تازه‌ای روی گرامافون گذاشت: «مردان فراموش شده را به یاد آر» یا چیزی شبیه این، اما تقریباً بلافاصله گویی از روی ناچاری آمد سر میز ما نشست. یقیناً بایستی به حرف‌های ما علاقمند باشد، البته کماکان از مورل صحبت می‌شد، که جز چند فشنگ که من به او داده بودم مهماتی ندارد و دیگر چندان نمی‌تواند در جنگل بماند و قریباً باز می‌گردد. یک نفر اضافه کرد، بله، کارش تمام است و معلوم نیست که فیل‌ها چه می‌توانند برایش بکنند. ناگهان کلافه شدم، در هوا جوّ شکار انسان، و خدا می‌داند چه تصفیه حساب مبهمی بین هرکس با خودش در گوشه محقرش، احساس می‌شد. موضوع به خصوص برای اورسینی حساس بود: «سر میز من نبود - خیال می‌کنم با ایراد این اتهام به من از بلندای بیست قرن تمدن سفید که خود را به صورت «کاکا سیاه‌ها» درآورده‌ام، تحقیرم می‌کرد - اما صدایش از آن طرف ایوان دنبالم می‌کرد. صدایی که می‌شد نشنیده گرفت و انسان باید می‌آموخت که آن را با همه صداهای دیگر شب بپذیرد. با خیرنگاران صحبت می‌کرد. حلقه‌ای گرد خود تشکیل داده بود که همه در او به چشم احترام نگاه می‌کردند زیرا صرف نظر از جهات دیگر نخستین کسی بود که «نظری صریح و روشن» داشت. بر ضد «اهمال‌کاری‌های جنایت بار مقامات» داد سخن می‌داد و لطمه غیر قابل جبرانی را افشا می‌کرد که به اعتبار سفیدپوستان در آفریقا وارد شده بود. از بعضی همدستی‌های «سطح بالا» حرف می‌زد. آن وقت، جمله حیرت‌انگیزی درباره مورل

ادا کرد، جمله‌ای که واقعاً خیلی مبالغه‌آمیز بود. با صدای تیزی که بر اثر احساس بی‌عدالتی از دهان خارج می‌کرد - خدایا، باز دارم از صدایش صحبت می‌کنم - ناگهان با لحنی عجیب، هم پیروزمندانه و هم ریشخندآمیز، اظهارداشت «ضمناً آقایان فراموش نکنید که این همان چیزی است که شما در کشورتان ایده‌آلیست می‌نامید» من هرگز نشنیده بودم که غرض‌ورزی تا این حد از نزدیک، به حقیقت ضربه وارد کند زیرا به نحوی مبهم، مکارانه و بغض‌آلود، مثل نفس تفکر اورسینی، به نظرم می‌رسید که او درست به قلب نشانه شلیک کرده بود و صدایش به نحوی مرموز، اما با طنینی مقاومت‌ناپذیر، ناقوس مرگ و سقوط گله بزرگ و بسیار قدیمی دیگری را سرمی‌داد، گله آن غول‌های بی‌مهارت و هیجان زده‌ای که بدون حتی سخنی از خویش‌تنداری، عدالت یا آزادی، در پی نوعی آرمان افراطی اعتلای بشری بوده‌اند. با این باور که یکی از آنها، در ناکامی از پی ناکامی، در سر خوردگی از پی سرخوردگی، به صورت «آموک» درآمده و در حالی که دیگر نمی‌دانست خود را وقف چه کسی کند در افریقای سیاه هبوط کرده بود تا در کنار آخرین فیل‌های عظیم بماند. واضح است که در این باور تصویری از نومییدی و شکست وجود داشت که اورسینی نمی‌توانست بی‌بهره‌برداری از آن بگذرد اما او با مضحکه‌ای مقاومت‌ناپذیر فراتر رفت، باز هم فراتر و من همیشه از آخرین ندای او به عنوان بهترین لحظات زندگی‌ام یاد می‌کنم - «و به شما بگویم، آقایان، به شما بگویم: او پیرو فلسفه خوشبینی به انسان و پایبند به روش‌های بشر دوستانه است! - باید برمی‌خاستم تا دستش را بفشارم. یک لحظه تقریباً خیال کردم لحن شوخی دارد: استعداد کاهش امید یا نومییدی در بسیاری از ما تا سطح تصویری مضحک. اما این طور نبود، نه مطلقاً این طور نبود، او دشمن را نشان می‌داد، همین و بس. اورسینی قادر به شوخ‌طبعی، قادر به چنین نزاکتی در قبال دشمن نبود، او فقط آدمی بود که هرچا در دش می‌آمد، فریاد می‌کشید.»

سن - دنی سرش را تکان داد.

«با این حال چیزی هست که من هیچ وقت کاملاً متوجه نمی شوم، چرا اورسینی از این واقعه، از همان ابتدا، قصه قصه شخصی خود را ساخته بود، انگار که برایش مسأله مرگ و زندگی بوده است؟ خواهید گفت که حق با او بوده و وقتی خوب حساب کنیم موضوع برای او همین حال را داشته است و به قول خودش تا آخر هم «فریب خوار نشده است». اما این چیزی را ثابت نمی کند زیرا که احساس آن چه در انتظارش بود شاید برعکس باید او را واداشته بود که آرام بگیرد...» شاید همه دلایلش را آنوقتی اظهار کرده بود که با اعتقاد عمیق او را یک «ایده آلیست» خوانده بود. اما در آنحال بایست خصوصیتی را به مورل نسبت می داد که کاملاً بی ارتباط و تقریباً منزله از دوتلی بود که با او درگیر آن شده بود، زیرا وسوسه عجیب احساس مقابله با همه کسانی که از دور و نزدیک به ایده آلیسم رسیده اند، علی رغم همه چیز، گواه گرایشی عمیق و دل خراش بود. آخرین تذکرش را هم به یاد می آورم که با چنان طمطراقی بیان شد که پنداشتی به یکی از آن قدرتهای سزای خطاب می کرد که خود را دائم در احاطه و در معرض تهدید آنها می دید و رد پای آنها را در همه امور بشری ملاحظه می کرد.

«در مقابل اهمال مقامات که به علت وجود بعضی عوامل نفوذی از اقدام عاجزند، عنقریب چند شکارچی کهنه کار مصمم پیدا خواهند شد که ناچار این مهم را تقبل کنند!» از آن جا دور شدم. عجله داشتیم که دیگر آن جا دست خوش آن لحن، آن حقارت نیم بند قرار نگیریم که به عظمت و به جذب محیلانه جهان در حقارت خود می انجامید. از آن لحظاتی بود که انسان برای حصول اطمینان نسبت به خودش، به سراسر آن وسعت نامتناهی نیاز دارد که چشم می تواند پیرامون او، در زمین و آسمان، در معرض دید قرار دهد. لحظه ای که انسان محتاج اطالۀ آن است و طی آن وزن و عینیت ماده شما را به رؤیای نوعی محبت محال سوق می دهد. عجله داشتیم بیرون

باشم، سرانجام پیش ستارگانم بازگردم زیرا وقتی بلد باشیم آنها را چنانکه باید نگاه کنیم، افریقای کهن ما از آنها، مگر نه، از آنها ساخته شده است. سن - دنی رویش را کمی به سوی آسمانی بلند کرد که همه جا گسترده بود، چنان بی‌نهایت که انگار نزدیک است. «می‌شود با دست لمسش کرد، این طور نیست؟» این جمله را با آرامشی ادا کرد که گویی صدایش از سرچشمه کمال سکون مایه می‌گرفت.

«غمگین بودم و گمان می‌کنم از آن شب به بعد هر بار که به اورسینی فکر می‌کردم دیگر عاری از عداوت بلکه سرشار از تفاهمی بود که به نزدیک شدن من با او می‌انجامید. هنوز او را می‌بینم در جامه سفید و با لب‌هایی که در اثر نوعی شناخت کامل جهان، کینه توزانه در هم فشرده بود - تیز هوشی ردیلانه - آنرا لبخند نمی‌توان نامید - با تمام نیرو مشغول اعتراض علیه همه کسانی بود که مثل مورل می‌خواستند بیش از حد بلند و بیش از اندازه روشن ندای شرافت انسان بودن سر دهند، در حالی که از ما آن بلند همتی را می‌طلبیدند که به سهولت گنجایش همه عظمت طبیعت را داشته باشد.

آری، او را هنوز با چشمانی از شدت کینه نافذ، با مشت‌هایی گره کرده که خصوصاً بازتاب ناتوانی آنها بود، می‌بینم و احتمالاً همیشه خواهم دید. مردی بی‌سواد، به زحمت قادر به نوشتن که عجز خود را زیر غلمبه گویی‌های تحمل‌ناپذیر، جملاتی ساخته و پرداخته و ماهرانه دستچین شده پنهان می‌کرد، در عین حال کسی بود که به شناخت مورل و چون و چند ماجرا موفق شده بود. این است آن چیزی که نوعی برادری شگفت‌انگیز را برملا می‌کند. شاید آنان هر دو عقده فکری عمیق و آزار دهنده همانندی داشتند اما یکی تسلیم آن می‌شد حال آن که دیگری با تمام خشم حقیرش به معارضه با آن برمی‌خاست. شاید هر دو از توقعی مشابه زجر می‌کشیدند ولی در برابر آن به دو مشکل متفاوت می‌شوریدند که به برخورد آنان منجر می‌شد. اضافه کنم که چیزی در این باره نمی‌دانم، راه دخالت هرکسی در این قضیه باز است.

می توان خوراک خود را همراه آورد و داخل شد. گاهی این فکر برایم پیش می آید که اورسینی کین توزانه، اما نه بدون شهامتی از نوع شهامت سگی که خوابیده پارس می کند، از حقارت شخص خود در برابر مفهوم بیش از حد والای انسان دفاع می کرده است، مفهومی که او را در بر نمی گرفت. اورسینی احتمالاً آماده قبول حقارت خودش بود - زیرا فریب خودش را هم نخورد - وی قطعاً حاضر نبود بپذیرد که این عقیده بسیار فروتنانه درباره خود، او را از باقی آدمیان مستثنی می کند. بر عکس، در این عقیده بدون تردید نشانی از تعلق به بشریت می یافت. او لحافی را که مورل سر دیگرش را از خیلی بالا گرفته بود، با تمام نیرو به طرف پایین، به سوی خودش می کشید و سعی می کرد خود را با آن بپوشاند و می خواست به هر قیمت که شده ثابت کند که خارج نیست. با ملاحظه همه جهات، ظاهراً از نیازی درآلود به برادری رنج می برد. سن - دنی خاموش شد. شاید متوجه آن تضادی شد که میان عواطفی که از خلال این کلمات بروز می کرد با تنها شکل برادری که شخص خود مدعی آن بود، برادری ستارگان، وجود داشت. اما این را هم می دانست که تضاد، تاوان تمام حقایق کم و بیش بشری است. شانه بالا انداخت. «با سخن از اورسینی احتمالاً شما را خسته می کنم، مطمئنم که برایتان جالب نیست، اما این هم جزیی بود از سرنوشتی که هیچ گاه از اعتراض علیه آن باز نماند و من هم می دانم که اگر ارواح آدمیان را مثل لوله خمیردندان فشار می دادند، همیشه در نهایت، چند قطره ای پاکی از آن بیرون می آمد. بنابراین اگر میل دارید، اورسینی را آن جا رها کنیم. جای او روی این بلندی ها نیست.

باری، ایوان چادین را ترک کردم و به طرف خروجی راه افتادم، زیر آن طاق نصرت مسخره ای بودم که ورودی هتل را تشکیل می دهد، که ناگهان دستی را روی دستم حس کردم، غزی زد، گاهی اوقات دختران سیاه - وقتی دستشان از پسرها کوتاه باشد - با پیشنهادهای ساده خود مبنی بر خدمات مشخصی که به سرعت وسط

جا‌های خلوت بازار انجام می‌شود، تا آن‌جا می‌آیند. اما این مینا بود. «می‌توانم یک لحظه با شما صحبت کنم؟» چندان تمایلی به گفتگو با او نداشتیم، از وقتی او را می‌شناختم، هر بار که به فور - لامی می‌آمدم از صحبت با او و حتی از نگاه زیاد به او پرهیز می‌کردم. من در بوته‌زار تنها و بدون خاطره زندگی می‌کنم و بازگشت به جنگل برای مدت نه ماه، با تصویر دختری چون او در چشم‌ها، چیز بسیار بدی است. چندان می‌خراشد و می‌خراشد تا این حس را القا کند که زندگی را انتخاب نکرده‌ایم بلکه آن را از دست داده‌ایم. جواب دادم:

بله، البته. امیدوارم این نتیجه را بگیرید که من دارای چنان طبیعت نیرومندی

هستم که از مواجهه با خطر باکی ندارم.»

«هم را به اطاقش در طبقه بالا هدایت کرد. هتل چادین به زیباترین سبکی ساخته شده بود که در نمایشگاه مستعمراتی سال ۱۹۳۷ ارائه شده بود. اطاقش بالای پلکان مارپیچی در یکی از دو برجی واقع شده بود که طاق نصرت سابق الذکر روی آنها قرار داشت.

باید بگویم که اطاقش را با سلیقه زیاد چیده بود، کاملاً معلوم بود که آن چه توانسته برای ایجاد یک خانه یا به قول انگلیسی‌ها «هوم» انجام داده است. بگذریم، مینا با کمی احتیاط آماده دفاع و اثبات حقانیت خود گفت: «هیچ وقت مردها این جا نمی‌آیند، هیچ وقت.» اما من مطلقاً آمادگی شروع این نوع بحث را نداشتم واقعاً خیلی اهمّیت نداشت. به خاطر آوردم که به خصوص از نقاشی‌هایی که با سنجاق روی دیوار نصب شده بود یگه خوردم. نمی‌دانم در ذهنم چه خاطره مبهمی از کودکی‌ام حتی از پدر و مادرم تداعی می‌کرد. فکر کردم، بله حق با اوست که آنها را این بالا نمی‌آورد، این خطر وجود داشت که آنها را به سبب بروز احساسات شدیدشان ناراحت کند. همان طور که حدس می‌زنید من بیش از میزان معمول سرحال نبودم. به طرف او، آن زن جوان بلند با موهایی بور، برگشتم، یک زن آلمانی - ممکن نبود در این مورد اشتباه کرد - با چهره رنگ پریده و چشم‌هایی که چطور

بگویم، با همه این اوصاف چیزی برای دیدن نداشتند. ناگهان هوس کردم بپرسم شما این جا چه می‌کنید؟ برای چه این جا هستید؟ طبعاً این سؤال را در چاد از خیلی از اشخاص می‌توان کرد و همین باعث می‌شود که هیچ وقت چنین سؤالی نشود. به نظرم هم می‌رسید که کمی مشروب خورده است. چشمانش برق می‌زد، پلک‌ها قرمز و صورتش از هیجان برافروخته بود. دیگر خودش را جمع و جور نمی‌کرد. دیگر مثل ساعتی پیش، روی ایوان میان مشتریان خودش را به کوچه علی‌چپ نمی‌زد. در رفتارش دیگر نشانی از اطاعت دیده نمی‌شد و دیگر شالش را به عنوان تنها چیزی که در دنیا قادر به حمایت از او بود، بر خود نمی‌پیچید. اما سرش را با حالتی قریب به پیروزی، بله و ستیزه‌جویی بالا می‌گرفت. نمی‌دانم چرا اما حس کردم وجودم را نوعی تنفر، خصومتی تقریباً جسمانی فراگرفت. با حرکاتی سریع و قاطع، تا حدی بی‌اراده در اطاق بالا و پایین می‌رفت. به نظر می‌آمد عجله دارد. روی میز یک بطری کنیاک و تنها یک لیوان قرار داشت. کمی با دقت بیشتر او را نگاه کردم و او با لبخندی تقریباً تحقیرآمیز سرش را تکان داد و گفت: «آه، نه، مست نیستم. البته، پیش می‌آید که در مصاحبت خودم لیوانی می‌خورم.» فرانسه را خیلی خوب حرف نمی‌زد، لهجه‌اش به هر صورت خشن بود و «ژ» را تقریباً «چ» تلفظ می‌کرد و صدایش فاقد حالت منانیت بود. بیش از حد بلند حرف می‌زد.

«اما امشب شادی کسی نوشیده‌ام که این جا نیست.»

«اعتراف می‌کنم که در آن لحظه من هم مرتکب همان اشتباهی شدم که همه کرده بودند. اشتباه چه آسان بود، چه راحت بود. از ماجرای دختر تا حدودی اطلاع داشتیم و مخصوصاً از داستان برلن، جنگ، شهر اشغالی، انتقام‌جویی، ویرانی‌ها و مشکلات زندگی و بعد، مردهایی که برای رفع نیازهای حقیر خود از او استفاده کرده بودند. بایستی پی برده بودم که هواداری از مورل و مبارزه او برای حمایت از طبیعت، چگونه در او راه یافته است.

من هم مثل سایرین اشتباه کردم، من هم راه دنائت، آسان‌ترین راه توجیه اعمال و رفتار آدمی را انتخاب کردم و این در شأن من نیست. این جنبهٔ مطلقاً دوزخی ماجراست. آدم همیشه خیال می‌کرد که آن‌جا در خانهٔ دیگران است، حال آن که صرفاً در خانهٔ خود بود. بنابراین، به خود گفتم که این دختر بیست و سه ساله به چشم خود هر نمایشی را دیده است که بشریت می‌تواند با کمترین کوشش در زمینهٔ زشتی و پلیدی ارائه دهد، و حالا ظاهراً مینا از این فکر احساس شادمانی شیطنت‌آمیزی می‌کرد که در عمق بوت‌ه‌زار آفریقا مردی هست که در یک کلام علیه بشر دسته‌بندی کرده و با اسلحه و مهمات در کنار فیل‌ها قرار گرفته است. ناگهان دیدم.... آن دختر برلنی در اطافش را قفل کرد و به آلمانی گفت «Prosit»، در حالی که جامش را به سلامتی انسانی خشمگین چون خود بلند می‌کرد که علیه دشمن مشترک به پا خاسته است. کینه، بله کینه. فوراً با سرعتی که مخصوصاً بیانگر ویژگی چشم‌های من بود آن کینه را دیدم. ممکن نبود از این کاملتر دچار اشتباه شد. مردی که در آرامش تپه‌ها به سخنان سن - دنی گوش می‌داد از لحن تلخ کهنه آفریقایی پی برد که این اشتباه همیشه با او خواهد بود.

«نمی‌دانم آیا هیچ وقت می‌توانم فکرم را در این خصوص به درستی بیان کنم. احتمالاً در آن زمینه نوعی پیش داوری داشتیم. یک جور سوء ظن غریزی نسبت به کسانی که بیش از حد رنج برده‌اند. نقرتی غیر ارادی که انسان زمانی احساس می‌کند که معلولان او را کمی بی‌رحمانه‌تر از حد متعارف ناراحت می‌کنند. به همین نحو، فکر این که اشخاص بیش از حد رنج کشیده قادر به همدستی با شما نیستند، زیرا همه چیز به این مسأله برمی‌گردد، فکر این که دیگر قادر به اعتماد، به خوش بینی و به خوشبختی نیستند، فکر این که آنها را برای همیشه تقریباً ضایع کرده‌اند. اینها آدم‌هایی مزاحمند. البته فلاکت آنها مایه رقت است، ولی در عین حال از این که دوام آورده‌اند مورد ملامت قرار می‌گیرند. تا حدی به نام این طرز تفکر بود که نظریه

پردازان نژاد پرستی در آلمان نابودی کامل یهودیان را تبلیغ می‌کردند. به یهودیان رنج فوق‌العاده‌ای تحمیل شده بود و از آن به بعد نمی‌توانستند چیزی جز دشمن نوع بشر باشند. نخستین واکنش من - حق این است که بگویم همراه با اندکی ترحم، چنین بود، از ته دل باور کردم که تنها رابطه‌ی موجود میان این دختر و مورل اتحاد کینه و تحقیر است. این که موضوع همان طور که گفته و مخصوصاً نوشته‌اند ماجرای حیثیت بشر، اعتماد به بشر باشد که تا آخر، تا فراسوی هر مرز شناخته‌ای پیش رفته و نیز موضوع طغیان علیه قانون خشنی باشد که به ما تحمیل شده است، به تشخیص من، درکش واقعاً دشوار است. اما باید بگویم که این دختر این مینا کار را بر ما آسان نمی‌کرد. با لحنی تشریفاتی مثل این که بخواهد رابطه‌ای رسمی فیما بین برقرار کند گفت:

« - می‌خواستم از شما تشکر کنم. در فکرم ناخود آگاه و متعزضانه ترجمه کردم

Ich Wollte Ihnen danken - سیگاری درآورد و روشن کرد.»

«می‌خواستم از شما تشکر کنم که کمکش کردید دارو و مهمات به او دادید و به

پلیس تحویلش ندادید، شما، لاقلاً شما متوجه شده‌اید.»

«خیر، خدا شاهد است که متوجه نشده بودم.» صدای سن - دنی با خشونت

ریشخندآمیز بلند شد: «خیر، من هیچ متوجه نشده بودم، مطلقاً، اما این را به شما

می‌گویم، این دختر، کارها را بر انسان آسان نمی‌کرد. چون می‌دانید ناگهان چه کرد؟

شاید در نگاه من چیزی خوانده بود - مشکل بود که او را با نگاه دنبال نکرد... به هر

صورت، به من لبخند زد - عجیب آن که قسم می‌خورم، چشم‌هایش پر از اشک بود -

لبخند زد، کمربند پیراهن حوله‌ای‌اش را گشود. بعد لای آن را باز کرد و گفت: «میل

دارید؟» آن جا دست‌ها روی پهلوها، دامن گشاده ایستاده بود، سرش را بالا گرفته بود

و مرا نگاه می‌کرد. این بود آن تصویری که از مردها داشت و اصرار داشت به من حالی

کند که مستثنی نیستم. گفت: «اگر میل دارید، برای من مایه‌ای ندارد، چیزی نیست،

هرگز چیزی نبوده است، دیگر لگه‌دار نمی‌کند، بنابراین، اگر می‌تواند شما را خوش حال بکند...» دوباره مثل یک پرستار یا خواهر نیکوکار به من لبخند زد.... می‌گویند این دخترها بعد از اشغال برلن به اختلالات جنسی و هیستری مبتلا شده‌اند. سن - دنی سرش را با عصبانیت تکان داد.

«زود باشید، خودتان را راحت بکنید. بایست این مزیت واقعاً مخصوص Herrenvolk را دید، این‌طور نیست. برای من، مایه‌ای ندارد. چیزی نیست، هرگز چیزی نبوده است، دیگر لگه‌دار نمی‌کند.»

هنوز می‌شنوم که با آرامش، با لحن افتخار، مثل این که هرگز کسی به او نزدیک نشده است، خطاب به من این جملات را ادا می‌کرد. با این حرف‌ها چه می‌خواست بگوید؟ که این جور چیزها نمی‌تواند آدم را آلوده کند؟ به این ترتیب می‌خواست خود را از گذشته‌اش بی‌الاید و نوعی بکارت را باز یابد؟ آزاد شدن از خاطره؟ می‌خواست برلن را از روس‌ها پس بگیرد؟ یا چه؟ آیا فقط کودکی بود که سعی می‌کرد از خودش دفاع کند، دختر بچه‌ای که بی‌هوده مبارزه می‌کرد، می‌کوشید از اهمیت آن چه بیش از هر چیز به او لطمه زده و قلبش را جریحه‌دار کرده بود، بکاهد. به هر صورت او آن‌جا با پیراهن نیمه‌باز مقابل من قرار داشت و....»

سن - دنی مثل این که بخواهد خلاء را له کند دست‌هایش را شدیداً به هم فشرد. «به پاس حرمت انسانیت، دست به او نزدم، بالاخره هرکس فیل‌های خودش را دارد. احتیاج داشتم که از خودم اطمینان حاصل کنم. لاقلاً اینها توجیهاتی است که امروز برای خود می‌کنم، گمان می‌کنم که بیش از هر چیز غافلگیر شده و فاقد واکنش بودم، فقط همین.»

خلاصه شب فراموش نشدنی را در آغوش او نگذراندم، حتی پنج دقیقه‌ای را که برای یک مرد لازم است تا در دنیا کاملاً خوشبخت باشد. حتی خیال می‌کنم که نگاهم بیانگر نوعی ترخّم بود. چون اندکی عصبی، لبه پیراهنش را روی هم انداخت

و لیوانش را مثل دخترکانی که می‌خواهند بگویند ظرفیت مشروب خواری فراوان دارند، پر از کنیاک کرد. گفتم: «زیادی مشروب می‌خورید» این تنها کاری بود که می‌توانستم بکنم تا نشان بدهم برایش ارزش قائلم. لیوانش را گذاشت. اینک بی‌اختیار می‌گریست.

«- او کجاست؟»

«نمی‌دانم در آن صدا چه بود، چه اشتیاق ناگهانی، خوب به خاطر می‌آورم که فکر کردم: واقعاً آدم‌هایی هستند که همهٔ بخت‌ها را دارند. من پنجاه و پنج سال دارم و با این حال خیلی چیزها را می‌دادم که جای مورل باشم و در آن لحظه، باور کنید، جای او در پانصد کیلومتری آنجا، در عمق بوته‌زار سرزمین اوله نبود، بلکه در آن صدا بود و دختر از من می‌پرسید که او کجاست!» سن - دنی با حالتی تقریباً برآشفته به یسوعی نگریست و پدر تاسن سرش را به علامت تأیید تکان داد تا بگوید که او هم تعجب می‌کند.

خدا مرا ببخشد با اندکی شیطننت گفتم: «دختر خانم، خوب می‌دانم که آماده‌اید تا انتهای عمق جنگ بدوید تا دست او را بگیرید و سعی کنید نجاتش بدهید، اما باید عاقل بود. الآن برایتان اعترافی می‌کنم، من او را اتفاقی گوشهٔ جنگل ملاقات نکردم، برای این که بدانم کجاست، برای تماس با او، برای این که او را بر سر عقل بیاورم آسمان و زمین را به هم ریختم و همین طور که می‌بینید، موفق نشدم. چیری نگفتم، سیگارش را از نو برداشت، در حالی که با آن چشم‌های خاکستری و راندازم می‌کرد که به خوبی از بروز فکرش درباره‌ام احتراز می‌کردند - بایست پیش خودش گفته باشد که ابله مفلوکی هستم.» یسوعی با سرحرکت سریعی مبنی بر انکار کرد، مثل این که بخواهد مخالفت مؤدبانه‌اش را اظهار کند.

سخنم را دنبال کردم: «از هفته‌ها پیش تام - تام‌ها در جنگل جز درباره‌ی او حرف نمی‌زدند و من آخرین سفیدپوست زنده‌ای هستم که زبان طبل‌های آفریقایی را می‌فهمد. آن چه می‌گفتند متضمن دلالت خیری برای مورل، برای منطقه و قبایل نبود. افسانه‌ای در شرف پا گرفتن بود و من می‌دیدم که دارد گریز مورل از آن دشوار می‌شود. تام - تام‌ها به زبان خصومت حرف می‌زدند و برایتان قسم می‌خورم که موضوع فیل‌ها در میان نبود. این بخصوص چیزی بود که می‌خواستیم به مورل بگوییم. به او توضیح بدهم که دارد فریب می‌خورد. چون می‌توانم به شما بگویم و ساعتی پیش به فرماندار گفتم که مورل دیگر تنها نیست و در چنگ یکی از آن مبلغین سیاسی افتاده است که ما در مدارس و دانشگاه‌ها و مخصوصاً از طریق اظهارات و پیشداوری‌ها و رفتار و سرمشق دانستن خودمان همه‌ی دردهایی را به او تزریق کرده‌ایم که طی سالیان دراز خود به آنها مبتلا شده‌ایم: نژاد پرستی، ملی‌گرایی افراطی، رؤیای سلطه، قدرت، توسعه، تمایلات تند سیاسی، همه و همه.

«خود من نیز بیش از آن عمرم را در آفریقا گذرانده‌ام که گاهی، رؤیای استقلال آفریقا، ایالت متحده‌ی آفریقا را در سر نپرورانم، اما چیزی که می‌خواهم نژاد مورد علاقه‌ام را از آن برحذر دارم آلمان‌های جدید آفریقایی، ناپلئون‌های تازه‌ی سیاه‌پوست، موسولینی‌های تازه‌ی اسلامی و هیتلرهای تازه با نژاد پرستی وارونه است.

باری، گوش آزموده‌ی من نشانه‌هایی را که گفتم بدون هیچ زحمتی در زبان تام - تام‌ها شناسایی کرد. به این جهت بود که می‌خواستیم به هر قیمت که شده با مورل ملاقات کنیم، هر چند با در نظر گرفتن صلاحیت منطقه‌ای - آدم یا مقید به ضوابط اداری هست یا نیست - در محدوده‌ی بخش مربوطه‌ی من نباشد. در منطقه‌ی من قبایل دست نخورده‌اند. بیست سال است که من مسؤول این منطقه‌ام و قسم می‌خورم از زمانی که من این جا هستم، هیچ کس در صدد آلودن آنها بر نیامده است. هنوز در

منطقه من گوشه کناره‌ایی هست که بومی‌ها روی درخت‌ها زندگی می‌کنند. پایین کشیدن آنها به زور، کار من نیست. تمام آن چه که من آماده انجام آنم حفظ این چند شاخه موجود برای بازماندگان عصر اتم است. خوب می‌دانم که در مراکز اداری به زحمت وجود مرا تحمل می‌کنند و با بی‌صبری منتظرند که یک آدم زود خشم، شزش راز سرشان کم کند. این را هم می‌دانم که فردی عقب مانده هستم، موجودی با ب گذشته‌ها و به علاوه نه چندان باهوش، که در افریقا عشق روستایی سیاه را آموخته‌ام که با عشق به «بیشرفت» سازگار نیست. حتی این قدر ساده لوحم که در این رؤیا باشم که یک روز استقلال افریقا به سود افریقاییان تحقق یابد، اما می‌دانم که بین اسلام و اتحاد جماهیر شوروی، بین شرق و غرب حراجی‌هایی برای منازعه بر سر روح افریقایی افتتاح شده است. آری، آن روح افریقایی که منبع نامحدود مواد اولیه و بازاری برای مصنوعات ماست. به علاوه واقعیتهایی است که من به طلسم‌های سیاهانم بیش از بنجل‌های سیاسی و صنعتی اعتقاد دارم که می‌خواهند در آنها غرقشان کنند. شکی نیست که من باقی‌مانده یک دوران تاریخی زمین‌شناسی هستم، مثل فیل‌ها، حالا که سخن از آنهاست. فرض کنید من خودم در اصل یک فیل هستم.

«اینها از جمله مطالبی بود که عجله داشتیم به مورل بگویم. سوء نیتی که او را احاطه کرده بود برایش توضیح بدهم. در یک غروب آفتاب زبان طبل‌ها را برایش ترجمه کنم و به خصوص او را از نزدیکتر شدن به حوزه‌ام منع نمایم و آماده بودم در صورتی که متوجه نمی‌شد یا لجاجت می‌کرد، چند شلیک حسابی سرب روانه کفلش کنم. با این حال به حسن نیت او متقاعد شده بودم. شامه حساسی دارم و در خصوص این جور چیزها اشتباه نمی‌کنم.

«از محل او کمترین تصویری نداشتم، به این دلیل روشن که همزمان در همه جا نشانی‌اش را می‌دادند. افسانه سرایان در همه بازارها مباحثات می‌کردند که غالباً او را سوار بر یک اسب بالدار با شمشیر آتشین آخته‌ای دیده‌اند. بعضی‌ها، همیشه همانها،

ادعا می‌کردند که از جانب او حامل پیام‌های نگران‌کننده‌ای هستند. هیچ چیز برای ساختن یک اسطوره کارِ تام - تام‌ها را نمی‌کند. ما در اروپا، این را نیاموخته‌ایم. بالاخره نوکر، ن - گولا را که فرزند بزرگترین و احتمالاً آخرین رؤسای بت‌پرست قبیلهٔ اوله است برای تقاضای کمک پیش پدرش فرستادم. دوآلا دوستی قدیمی است، معجزه‌گری بزرگ که هر وقت بخواهد باران می‌باراند، بعضی مرده‌ها را دوباره زنده می‌کند و شیاطین درون شما را اگر مدّت زیادی جا خوش نکرده باشند، یا خود شما آنها را نخوانده باشید، از آن جا می‌راند. مرد بسیار بزرگی است که می‌تواند اسباب افتخار هر کشوری باشد. من عمیقاً به او احترام می‌گذارم و مطمئن بودم که مطلب را خواهد فهمید و اشتباه نمی‌کردم.»

«سه روز بعد ن - گولا مراجعت کرد و گفت پدرش خواهش می‌کند برای دیدار او

بروم.»

«پیش دوآلا رفتم.»

ا و، با جثه کوچک، فرتوت و چروکیده‌اش، در حالی که با چشم‌های بسته چهارزانو نشسته بود، مرا در ظلمت کلبه‌اش پذیرفت. سر و صورتش با الوان آبی و زرد و قرمز رنگ‌آمیزی شده بود. از آن جا دانستم که از مراسم جادوگری باز می‌گردد. کاملاً خسته به نظر می‌آمد. ن - گولا گفت که از مراسم زنده کردن دوباره دختر بچه‌ای باز می‌گردد. سن - دنی سخنش را قطع کرد، لبهایش را فشرد و نگاهی خشم‌آلود به یسوعی انداخت.

«پدر تصور می‌کنم خندیدید، شما آزادید، شما نخستین کشیشی نیستید که فاقد تخیل است. مختارید که مرا خیلی ساده بدانید و شاید بعدها با عده‌ای از همکاران جوان من در اداره نجوا کنید که سن - دنی به کلی کاکا سیاه شده است و به علت سال‌های متمادی زندگی در میان سیاهان، همه خرافات آنها را با رغبت پذیرفته است و به علاوه پیر عقب افتاده‌ای است که از نفوذ افکار نو در قلمرو تحت مسؤولت خود جلوگیری می‌کند. می‌دانم درباره‌ام چه می‌گویند. اما واقعیت این است که خود من بعد از آن که متعاقب تبی شدید، مدتی بالنسبه طولانی، دو ساعت مرده بودم دوباره به وسیله دو آلا زنده شده‌ام. به من گفت ناچار شده بود برای بازگرداندنم کوشش فوق‌العاده‌ای به کار ببرد، زیرا من دیگر خیلی دور بودم و اصلاً نمی‌فهمم

کجایش آن قدر غیر عادی است. آنها اسرار خودشان را دارند. ما مال خودمان را و من به آفریقا معتقدم.»

یسوعی به نشانه تأیید حرکتی کرد.

«به هر حال، این دختر، مینا، با دقت و بدون اثری از استهزاء حرف‌های مرا گوش می‌کرد. حتی به نظر می‌رسید که علاقه زیادی به من دارد. روی دسته یک مبل نشسته، پاهایش را روی هم انداخته بود و من میل داشتم کل حدیث زندگی‌ام را برایش تعریف کنم. البته در آن لحظه نمی‌توانستم از چیزی جز موضوع مورد علاقه او، مورل، صحبت کنم. بدون آن، دیگر موجبی برای حضورم در آن جا نبود. شاید بعداً درباره خود من سوآلی می‌کرد. به نظر می‌رسید که هوش و حواسش کاملاً به من است. ضمن این که به طور عصبی سیگار پشت سیگار دود می‌کرد چشمم از من بر نمی‌داشت و نگاهش حتی مرا کمی مضطرب می‌کرد. علت اضطرابم این نبود که پیرمردی ریشو هستم که دیگر نسبت به توجه زن جوانی حساسیت ندارد، آن هم با اعتمادی که به من داشت. مثلاً وقتی در اثر حرکتی ناگهانی پیراهن حوله‌ای از روی ران‌هایش پس می‌رفت، حتی توجهی هم به آن نمی‌کرد، و من ضمن این که کاملاً مواظب بودم چشمم را درویش کنم، دنبال داستانم را می‌گرفتم. برایش شرح می‌دادم که چطور با دوآلا صحبت کرده بودم و او چگونه با چشم‌های بی‌حالت زیر پلک‌های نیم‌بسته، بی‌حرکت، با دست‌های شل و لخت و در حالی که انگار نفس نمی‌کشید، به حرف‌هایم گوش داده بود. حتی نمی‌دانستم که آیا به من گوش می‌دهد یا نه. شاید هنوز حرف‌های مرا نشنیده به جستجوی مورل برآمده و مشغول طی هزاران کیلومتر در داخل جنگل بود تا او را بیابد. او مرد ریز نقشی بود. معمولاً پر انرژی و سریع که در هنگام حرف زدن دست‌هایش را بیش از حد تکان می‌داد. انبوه پشم و پیل خاکستری بر روی جمجمه و چانه‌اش به او قیافه شوق و رق می‌داد، اما این بار واقعاً فرسوده به نظر می‌آمد. معهداً با این فرض که به رغم حال و روزش حرف‌هایم را

می‌شنود، به گفتن ادامه می‌دادم.

«حرف زیاد یا حرف مهمی نداشتم که به او بزنم. همدیگر را از خیلی پیش می‌شناختم و به هم اعتماد متقابل داشتیم. هر دو به سرزمین افریقایی خود، به قبایل خود عشقی مشابه و به معتقدات و سنت‌هایمان علاقه‌ای یک‌سان و به تأمین آرامش آنها توجهی همانند داشتیم. همین‌طور مشترکاً بی‌اعتمادی مشابهی نسبت به تمدن و زبان‌های آن داشتیم. تنها فرق میان ما آشنایی بیشتر من با خطری بود که محیط روستایی ما را تهدید می‌کرد، خطری که دوآلا به‌طور مبهم احساس می‌کرد. غالباً برایش در خصوص این مطلب صحبت می‌کردم، اما مشکل می‌توانستم همهٔ نفرت خود را از آن چه پیشرفت فنی می‌نامیم توضیح بدهم. در زبان اوله برای بیان این معنی، کلمات چندان رسایی وجود نداشت. هیچ واژهٔ معادل برای لغات تکنولوژیک و اختراعات دائماً متحول ما پیدا نمی‌شد و ناچار بودم از تصویرهای سنتی که همواره واجد معنایی اسرارآمیز بودند برای بیان آن چه کاملاً فاقد جنبهٔ اسرارآمیز بود کمک بگیرم. به این جهت کم حرف زدم و فقط از او خواستم که کمک کند. او هم چنان چرت می‌زد، اما در لحظه‌ای که نام وایتاری بر زبان من جاری شد ناگهان جان گرفت. چشمانش را باز کرد، سرش شروع کرد به لرزیدن، از روی خشم به سرعت جملاتی را ادا می‌کرد و گاهی مشت‌هایش را حواله می‌داد. او گفت که وایتاری یک خائن است. کلمهٔ گوانگا - آلا را به کار برد که درست به معنای کسی است که قبیلهٔ خود را تغییر می‌دهد و قبیلهٔ تازه را بر ضد قبیلهٔ اصلی خود رهبری می‌کند. در قبایل غربی ما به چنین کسی «کیسلینگ» می‌گویند. با فریاد گفت که وایتاری دیگر یک اوله نیست و وقتی به روستاها می‌آید با افکار سفیدها، افکار بیگانه‌ها می‌آید. می‌خواهد قدرت قدیمی‌ها را در شوراهای قبیله‌ای نابود، بتکده‌ها را منهدم، مراسم جادوگری را ممنوع و والدینی را که هنوز به ختنهٔ دختران اقدام می‌کنند، مجازات کند. وایتاری با افکاری که از فرانسویان آموخته است روح

روستائیان را مسموم می‌کند، اما از همه مهمتر آن که وایتاری خواب از چشم سفیدها می‌گیرد، با ترس شدیدی که در دلشان می‌اندازد، با خشونت بیدارشان می‌کند و آنها تدریجاً تحت تأثیر این تحریکات قرار می‌گیرند و در صدد برمی‌آیند آفریقا را عوض کرده، چهره تازه‌ای، چهره خودشان را، به آن ببخشند و با گذشته قطع رابطه کنند. دوست دیرینم از خشم می‌لرزید، مشت‌هایش بالا و خطوط جادویی زرد و سرخ و آبی روی بدنش خیس از عرق و در هم دویده بود. او سرانجام به زمین بازگشته بود، نشانی از خستگی، از عدم حضور در او دیده نمی‌شد، از جمله ما بود. شیکوه کنان می‌گفت: پس این فرانسوی‌ها چه کاره‌اند؟ چرا به اشخاصی مثل وایتاری مجال اقدام می‌دهند، چرا آنان را تشویق و با آنان تبادل افکار می‌کنند؟ مگر وعده نداده بودند که قبایل و آداب و سنن و خدایان اجدادی آنها را محترم بشمارند؟

«به او گفتم که وایتاری دیگر از مقامات حرف شنوی ندارد و به گروهک مورل پیوسته است و ماهرانه از او برای برانگیختن اغتشاشات بهره‌گیری می‌کند. سعی کردم موضوع گفتگو را به مورل برگردانم، اما او با بی‌صبری به حرف‌هایم گوش می‌داد. برایش وایتاری جالب بود. خیال می‌کنم از داستان مورل، چیزی نمی‌فهمید. در نظر او این هم ماجرای بود میان سفیدها. وقتی سعی کردم برایش توضیح بدهم، حرفم را قطع کرد: مردم ما همیشه فیل‌ها را شکار کرده‌اند، برای خوردن خونند. اما بالاخره موفق شدم نفعی را که وایتاری می‌توانست از مورل ببرد به او حالی کنم. او هم به اندازه من از آن چه از مراکز داد و ستد نقل می‌کردند و از معنای حمله‌های مسلحانه به مزارع، اطلاع داشت. متقاعد شده بودم که او به طور روزمره و در حد جزئیات از جابجایی‌های گروه باخبر است. از وایتاری نفرت داشت اما بطور قطع می‌خواست که با او حسن رابطه برقرار کند. هرگز نمی‌شد دانست که آینده چه در چنته دارد. شاید فردا وایتاری در شوراهای فرانسویها حرفی برای گفتن داشته باشد. افکار فرانسوی‌ها نفوذناپذیر است و این که از مدت‌ها قبل وایتاری را به دار

نکشیده‌اند به آن جهت است که قادر به هر کاری هستند. با خنده گفتیم، به علاوه مگر حرفهٔ جادوگری ایجاب نمی‌کند که برای احتراز از غافلگیری با شیاطین روابط درست برقرار کند.

«بر چهرهٔ دوست قدیمی‌ام نوعی لبخند ظاهر شد. لبخندی که نشانه‌ای از تجربه‌ای طولانی نه فقط در جادوگری بلکه در زمینهٔ امور این جهانی بود. چنین حالتی در دیار ما ممکن بود گستاخی تلقی شود. اما ما از آن جاها بسیار دور بودیم. هنوز کلمه را کاملاً آدا نکرده، همدیگر را می‌فهمیدیم. بیست سال بود که قایم موشک بازی می‌کردیم. به او گفتم که در مورد احساسات واقعی‌اش دربارهٔ وایتاری که بسیار نزدیک به احساسات خودم است هیچ‌گونه تردیدی ندارم، اما در عین حال مطمئن هستیم که وایتاری با او مناسبات دایمی دارد. شاید برایش منظم‌آ آرزو و جوجه می‌فرستاد؟ شاید هم او یکی دو نوجوان روستا را به گروهک پیرو وایتاری و مورل ملحق کرده است؟ چشم چپ دوآلا نیمه بسته شد - اعتراف - آنگاه با دقایقی سکوت سنگین به تجلیل از حسن تفاهم دیرین کاملمان پرداخت. سپس از کینه‌ای که نسبت به وایتاری داشت مطمئنم کرد، او را چندین بار در معرض سرنوشت بد قرار داده بود، اما متأسفانه او بی‌ایمان بود و نفرین در او اثر نمی‌کرد. اما این حرف درست بود که او نوجوانی را از روستا برای مراقبت بیشتر از او فرستاده و پسر خودش با او در رابطهٔ مستمر بود. توصیه کرد که برگردم و منتظر بمانم و اضافه کرد که پسرش ن، گولا همهٔ راه‌ها را می‌شناسد و من متوجه شدم که این قولی قطعی است.

«با این مقدمه بود که هشت روز بعد من و ن، گولا در محلی در حول و حوش گالانگله در کوه‌های یونگو بودیم.

منطقه را می‌شناختم، چندین سال پیش در آن جا با راهزنان کرش سر و کار داشتم که به خارج از سرزمین خود در سودان انگلیس، می‌تاختند و هنوز می‌تازند. فیل‌ها را در مناطق حفاظت شده کشتار می‌کردند و عاج‌ها را به غارت می‌بردند.

«انتظار نداشتیم مورل آن جا باشد. طبق آخرین اطلاعات، در قسمت خیلی جنوبی‌تر مشغول عملیات بود، جایی که آخرین بار حین حمله به مزرعه کُلب دیده شده بود. این که توانسته بود با این سرعت و سهولت در میان منطقه‌ای با چندین دهکده تغییر مکان بدهد کاملاً حکایت از اعتباری می‌کرد که وایتاری هنوز از آن برخوردار بود. برای نخستین بار به نظرم آمد که مورل تا آن حد که تصور می‌رفت فریب نماینده سابق اوله را نخورده است و در اتحاد با او منافعی دارد.

«اعتراف می‌کنم که با کنجکاوی فراوان و حتی کمی هیجان در محل حاضر شدم. تلاش می‌کردم کله مورل را در ذهنم مجسم کنم. نیازی حاد به ملاقات با او حس می‌کردم، نیازی که شاید بیش از هرگونه ملاحظات دیگر، علت تلاشی بود که در ایجاد رابطه با او کرده بودم. نمی‌توان عمر خود را در آفریقا طی کرد و نسبت به فیل‌ها احساساتی کاملاً نزدیک به عواطف بسیار شدید پیدا نکرد. هر بار که انسان آنها را در علفزارها در حال تکان دادن خرطوم‌ها و گوش‌های بزرگشان می‌بیند، لبخندی ناگزیر بر لب می‌آورد. نفس عظمت و بی‌مهارتی و غول‌آسایی آنها نمایشگر توده انبوهی از آزادی است که انسان را به عالم رؤیا می‌برد. در واقع اینها آخرین نمونه‌هایند. بر آن چه گفته شد اضافه کنیم که همه ما کم و بیش مردم گریزیم و حرکت مورل روی رگ خاص خواب من انگشت می‌گذاشت. هنگامی که پس از ترک جاده، ن، گولا مرا به دو روز سواری در کوره راه‌های پنهانی کوه‌های بونگو واداشت، افکار من از آن قرار بود. سپس یک روز صبح وقتی آهسته در میان علف‌های خاردار جنگلی و صخره‌های آتشفشانی گالانگاله می‌گذشتیم، سیاه‌پوستی از میان انبوه علف‌ها خارج شد و عنان اسب مرا گرفت. رسیده بودیم.

م ورل، تنها، از میان تُنک جایی در جنگل که از دیواره‌های صخره‌ای احاطه شده بود به طرف من آمد، ولی کافی بود سرم را بلند می‌کردم و گروهی مرد مسلح را می‌دیدم که در کنار آبشاری تنگاتنگ اسب‌هایشان ایستاده‌اند. در حالی که از میان علف‌هایی که تا سینه او می‌رسید راهی برای خود باز می‌کرد با شتاب گام برمی‌داشت. سرش برهنه، تفنگش حمایل شانه و لوله‌اش رو به زمین، با قیافه مصممی که تقریباً خشن می‌نمود به سوی من می‌شتافت، قیافه‌ای که از همان ابتدا به نظرم خشم‌انگیز بود اما احتمالاً، در شما که عضو فرقه‌ای هستید با این شهرت زیاد که از ظاهر و قیافه مردم به اشتباه نمی‌افتد، فقط لبخند اغماض برمی‌انگیخت. باید اعتراف کنم که از همان نگاه اول از معمولی بودن این آدم یکه خوردم. شاید به این لحاظ که پیرامون ما، آسمان روی مرم‌های سیاه انباشته در طی اعصار، نامحدود و ناآرام بود و ابعاد کاملاً متفاوتی را القاء می‌کرد. مخصوصاً خیال می‌کنم که به طور ناخودآگاه خود را تحت تأثیر افسانه‌ی مربوط به او قرار داده بودم. در حقیقت انتظار ملاقات یک قهرمان را داشتیم. اگر متوجه مقصودم بشوید، آدمی بزرگتر از اندازه‌های طبیعی. حالا به جای آن خود را با مردی ورزیده، تا حدی عادی، با چهره‌ای گستاخ و اخمو، با موی آشفته و از عرق به هم چسبیده روبرو می‌دیدم.

گونه‌هایش از ریش چند روزهای پوشیده بود و می‌خواست خود را مقتدر و حتی خشن نشان بدهد. اما چشم‌هایش تا حدی عجیب بود - درشت، بی‌نور و خشن - دیدگانی که به راستی در کاسه‌هایش غیظ و نفرت می‌پراکند. به علاوه در او چیزی خشن و عامیانه، نوعی سادگی وجود داشت که مخصوصاً از جدی بودن او و آن اعتقادی ناشی می‌شد که به کار خودش داشت. چهره‌ی یکی از آن آدم‌هایی را به خاطر من می‌آورد که وصف «مبارز» همه چیز را درباره‌ی آنان بیان می‌کرد. مضافاً این که یک عدد کیف چرمی انباشته از کاغذ را محکم در دست گرفته بود. نمی‌دانم چرا مخصوصاً آن کیف مرا به خنده می‌انداخت، شاید علت این بود که به جای علفزارهای وحشی گالاتنگله بیشتر تالار کنفرانسی را در جایی مثلاً زنو یا اجلاس سندیکایی را در حومه‌ی پاریس تداعی می‌کرد. بعد متوجه شدم که همان طور بود، دقیقاً همان طور بود. آمده بود با دشمن وارد مذاکره شود و پرونده‌هایش را همراه آورده بود. باید زیر خنده می‌زدم اما چیزی در او آدم را به مراعات حالش ترغیب می‌کرد. شاید فقدان آشکار شوخ‌طبعی. غالباً به نظر من این طور رسیده که وقتی وقار و ابهت از یک درجه‌ای بگذرد انسان در زندگی عاجزی است که مردم همواره مایلند در عبور از کوچه کمکش کنند.

این تصویری است که از او نزد مینا ترسیم و ناخواسته روی جنبه‌ی مسخره‌اش تأکید کردم. آدم هر طور بتواند شیطنت می‌کند. مینا لبخند زد و من ابتدا به اشتباه آن لبخند را به عنوان تجلیلی از شوخ‌طبعی خود تلقی کردم، حال آن که چنین نبود. تقریباً بلافاصله دریافتم زبان گویای محبت است و تصویری که ارائه می‌دادم با تأکید کامل او مواجه بود و حتی نشانی از تفوق و تفقّد او نسبت به من بود، مثل این که بخواهد بگوید که موضوع طبعاً از آن مقولاتی است که من نمی‌توانم درک کنم، از دنیایی خصوصی و محرمانه که مجاز نیستم در آن وارد شوم. شما با آن فشاری آشنا هستید که زن گاهی آن قدر خوب وارد می‌کند. حس می‌کنید که به بیرون انداخته شده‌اید، طرد شده‌اید.»

یسوعی اشاره کرد که در واقع با آن فشار آشنا است.

«چون میبوهت به سکوت خود ادامه می‌دادم با بی صبری مرا به ادامهٔ مطلب فراخواند: «به شما چه گفت؟» با حالت کمی عصبی برایش توضیح دادم که باب صحبت را من باز کردم، با این سؤال که آیا یاغی‌گری‌اش برای دفاع از آرمان ملی افریقا است. پرسیدم که آیا درست است که قبایل را به شورش تشویق می‌کند. گفتم که وایتاری و جاه‌طلبی‌هایش را می‌شناسم. همین‌طور پرسیدم آیا می‌خواهد سفیدها را از افریقا بیرون کند و بالاخره این که تکلیف فیل‌ها در این میان چه می‌شود؟ با بی‌صبری و خشم آشکار حرف‌هایم را گوش کرد. سپس با صدای خفهای که معلوم بود جلوی خودش را می‌گیرد لند لند کنان گفت:

«شما را برای این حرف‌ها فرستاده‌اند؟ واقعاً به زحمتش نمی‌ارزید که اسپتان را خسته کنید. بله معلوم است که در کنار من مردی هست که به استقلال افریقا فکر می‌کند، اما برای چه؟ برای تأمین حمایت از فیل‌ها. او هم به موضوع علاقمند است. می‌خواهد افریقایی‌ها خودشان حمایت از طبیعت را در دست بگیرند، زیرا که ما با وجود همهٔ کنفرانس‌هایمان به این کار موفق نشده‌ایم.... این کل وجه مشترک ما و علت پذیرفتن کمک اوست. این مرد همان چیزی را می‌خواهد که من می‌خواهم، این مطلب را به محض این که از فعالیت من با خبر شد، برایم نوشت، حتی آن را در طرح قانون اساسی که تنظیم کرده و این‌جا همراه من است بیان کرده....»

«با دست به کیفش زد. بیهوده سعی می‌کردم در مقابل چنین ساده‌لوحی حرفی برای گفتن بیابم، ساده‌لوحی‌اش فوق‌العاده بود و انسان را به کوتاه آمدن وامی‌داشت. او از آن آدم‌های سمجی بود که هیچ بمب‌نیدروژنی، هیچ اردوگاه کار اجباری مایوسش نمی‌کند و هم‌چنان آرام آرام در انسان اعتماد و امید برمی‌انگیزد. باری، در حالی که با دست روی کیف ذیقیمت خود می‌زد با رضایت خاطر سخن می‌گفت و

آشکارا خود را مردی فوق‌العاده زرنگ می‌پنداشت که تمام تضمینات لازم را بر گرد خود فراهم کرده است.

«- البته من شخصاً همهٔ ملی‌گراها را مسخره می‌کنم، هر که باشد، سفیدپوست‌ها مثل سیاه‌پوست‌ها، سرخپوست‌ها مثل زردپوست‌ها، امروزی‌ها مثل قدیمی‌ها؛ موضوع مورد علاقهٔ من، موضوع اصلی، حمایت از طبیعت است...»

«مثل این که بخواهد خود را از لبریز شدن خشم فروخورده نجات بخشد، ناگهان تف کرد. شیوهٔ بیانش عجیب بود، بی‌این که برایش تفاوت بکند از زبان تاحدی شسته، رفته به زبان غیر مؤدبانهٔ نامتعارف می‌پرید، آهنگ کلامش کشدار، پایین شهری و غالباً همراه با نوعی ابتذال عمدی بود. همان لحظه فکر کردم که این شیوه به عنوان حایلی برای دفاع در مقابل احساساتی شدن افراطی به کار می‌رود. از آن زمان وقت زیادی داشته‌ام که دربارهٔ او فکر کنم و در آن چه به زبان او مربوط است به نتیجهٔ دیگری رسیده‌ام. او سال‌های نسبتاً زیادی را در جاهای همگانی سپری کرده بود، محل‌هایی که در آنها خشم می‌غزد: سربازخانه‌ها، زندان‌ها، مخفی‌گاه‌ها، اردوگاه‌های کار اجباری و هربار که چیزی را عمیقاً احساس می‌کرد همان طوری حرف می‌زد که آن‌جا حرف می‌زنند. اما شاید من، به حق، دربارهٔ او بیش از اندازه فکر کرده‌ام تا جایی که سرانجام در حافظهٔ من ابعادی تقریباً حماسی گرفته است.

«- آنها را همراه خودم پذیرفتم، چون کمکم می‌کنند و قول داده‌اند وقتی به حکومت رسیدند اول کاری که انجام می‌دهند تأمین حمایت فیل‌ها باشد. این چیزی است که آماده‌اند صریحاً در برنامهٔ خودشان و حتی در قانون اساسی‌شان قید کنند...»

«نگاه نافذی به او انداختم تا ببینم که مسخره‌ام می‌کند: اما خیر، ابداً. فقط خشمگین به نظر می‌رسید.

یادآوری کردم:

«همیشه این را می‌گویند، اما، تا آن وقت، چه چیز مانع مقامات بلژیکی،

انگلیسی، فرانسوی و غیره می‌شود که برای یافتن راه حل کمک کنند؟ مجدداً کنفرانسی برای حمایت وحوش آفریقایی در بوکاوو برگزار می‌شود....

«به این ترتیب دوباره در خصوص وحوش آفریقایی سخن می‌گفت. آیا واقعاً در ذهن او موضوع منحصر به آن بود؟ باز نگاه سریع نافذی به او انداختم، اما بیهوده در عمق چشمانش به دنبال برقی، ذره‌ای شوخ‌طبعی بیرحمانه می‌گشتم. اگر فقط راضی می‌شد که رابطه‌ای با آن خصوصیت مردم‌گریزی برقرار کند که هر کس اندکی در خود دارد و نگاهی حاکی از همدستی به او بیندازد، بلافاصله احساس راحتی به انسان دست می‌داد. در میان ما چه کسی هیچ‌گاه احساس کینه‌ای همان قدر ناگهانی که گذرا، نسبت به نوع بشر نکرده است؟ اما خیر، ابداً. فقط بد خلق به نظر می‌رسید. با چهره گرفته در حالی که صدایش را کمی پایین می‌آورد، گفت:

«کثافت‌ها، بی‌هدف به جمع حیوانات تیر می‌اندازند فقط به این دلیل که عظیم است، زیباست. به این می‌گویند یک شلیک جانانه، یک شکار حسابی. در میان حیوانات کشته، حیوان‌های ماده پیدا کرده‌ایم: سعی کنید به من بگویید که حقیقت ندارد.»

«حقیقت داشت.»

گفتم:

«- با این حال دوستان شما بدون چندان اعتقادی مزرعه‌ای را سوزانده‌اند، موضوع اندکی بیش از معمول دارد به راهزنی سر و ساده شبیه می‌شود. گفت:

«- درست است، ما در منطقه شمال یک مزرعه را آتش زده‌ایم. مزرعه سرکیس. اما در مورد آن اقدام، موضوع مخصوصاً روشن است و ما هرچند بار که لازم باشد آن را تکرار می‌کنیم. شما به اندازه من به موضوع وارد هستید.

«در واقع به موضوع وارد بودم، بعضی کشاورزها به بهانه راندن فیلهایی که

مزارعشان را لگدمال می‌کردند به قتل عام مجاز گله‌ها می‌پرداختند. به موجب قانون این‌گونه بیرون راندن‌های تنبیهی بایست تحت نظارت شکاربان صورت می‌گرفت. اما واقعیت این بود که زارعین فرصت و غالباً میل مراجعه به مقامات را نداشتند و با خوش‌حالی بیشتر از اجرای برنامه‌های تفریحی، رأس‌کار را به عهده می‌گرفتند.»

گفتم:

« - مورد کاملاً استثنایی است.»

«این حرف من حقیقت نداشت و این موضوع را می‌دانستم. مثلاً می‌دانستم که در همان لحظه‌ای که با او صحبت می‌کنم مقامات افریقای جنوبی، رودزیا و بشوانلند^۱ مشغول قتل عام منظم یک دسته هشتصد تایی فیل‌های متجاوز هستند که به علت توسعه بیرحمانه زمین‌های مزروعی از همه جا رانده شده و در منطقه تولی در محل التقای رودخانه‌های لمپوپو و شاشی محصولات را نابود می‌کنند. موضوع از آن برخوردهایی محسوب می‌شد که در مسیر پیشرفت اجتناب‌ناپذیر است و هیچ حسن‌نیتی قادر به نجات فیل‌ها نبود.

تکرار کردم:

« - با این همه اینها موارد استثنایی است.»

«برای اولین بار نوعی لبخند اندوه بر چهره زمختش ظاهر شد.»

گفت:

« - قصد نداریم همه مزارع را آتش بزنیم.»

کیفش را گشود و ورقه‌ای را به طرف من دراز کرد.

« - این صورتی را که ما تهیه کرده‌ایم به آنها بدهید، در این فهرست انواع حیواناتی ذکر شده است که به نابودی تهدید می‌شوند و حمایت از آنها لازم است.»

«صورت را گرفتم و با اولین نظر سریع متوجه شدم که نوع بشر در آن قید نشده

است.

آن قدر از نامه و موضوع آن دلم به هم خورده بود که برای تسکین خود نفسی کشیدم و بلافاصله مورل به نظرم مطبوع تر آمد. خوب می توانست از رقت قلب افراطی و بیهوده احتراز کند. غیر از فیلهای، فهرست شامل گوریل های کوهی، کرگدن های سفید، سفالوپ های پشت زرد و به طور کلی همه انواعی بود که جنگل بانان و طبیعت شناسان ما از سال ها پیش، بدون نتیجه، به مقامات خاطر نشان می کردند. اما، پدر، همان طور که به شما گفتم، نامی از وجود اصلی در فهرست نبود. با این فکر به آرامی به خنده افتادم که او این بار نمی توانست بگریزد و شاید به زودی شرتش کنده می شد. مورل را با حالت معنی داری نگاه می کردم اما در چهره او بیهوده در جستجوی نشانی از همدلی بودم، او فقط عبوس به نظر می رسید. علامتی از اشتغال به فکری درونی در او دیده نمی شد و خلق خوش من در برابر این گونه رد همکاری به غیظ و نفرت مبدل می شد. او آشکارا یکی از آن انسان هایی بود که عزمی جزم دارند و شوخی نمی کنند و دور تر از نوک بینی خود را نمی بینند. با پاهای کمی گشاده، در میان علف ها با حالتی ابلهانه از صلابت و سماجت در مقابل اسب من ایستاده بود. واقعاً با اعتماد به نفس به نظر می رسید.

گفت:

«تنها چیزی که از آنها می خواهم دستور منع شکار فیله است. آن وقت، بلافاصله برمی گردم. می توانند زندانیم کنند، می دانم هیچ دادگاه فرانسوی نیست که محکوم کند.»

«متنفر شده بودم. بله، واقعاً آزرده خاطر شده بودم. به من اهانت شده بود. با خشم عجیب میل شدیدی به خرد کردن پوزه او. به کتک مفضلی به او زدن احساس می کردم، فقط و فقط برای این که حقش را کف دستش بگذارم و به او حالی کنم که یک من ماست چقدر کره می دهد. یک آن، حتی مجبور شدم به حمام های گشتاپو،

کوره‌های آدم سوزی، آخرین انفجارهای هسته‌ای، انفجارهای کامل و کارساز بیندیشم تا بتوانم تعادل خود را حفظ کنم و از جا در نروم. چون علاوه بر همه چیز به ما اعتماد می‌کرد. خیال می‌کرد کافی است توجه ما را نسبت به سرنوشت آخرین فیل‌های بزرگ جلب کند تا ما بلافاصله تدابیر لازم را برای تضمین فناپذیری آنها اتخاذ کنیم. چیزی که بیشتر انسان را برمی‌آشفته این بود که به نظر می‌آمد بدون دغدغه خیال متقاعد شده است که در این زمینه قادر به کاری هستیم، سرنوشت خود و فیل‌ها را در دست داریم، حمایت از طبیعت به عنوان وظیفه‌ای در دست توانای بشر است. برای بقا زمانی، برای فنا زمانی نیست و ما هنوز می‌توانیم از آن سرنوشت مقدر جان سالم به در ببریم. آشکارا موجودی پلید بود، عقب مانده‌ای ناب، عقل‌گرا، یکی از آن احمق‌های ابدی که حتی وقتی در مراسم مذهبی حاضر می‌شوند، ملاحظه هیچ چیز را نمی‌کنند. پدر، از این طرز حرف زدن عذر می‌خواهم، اما اگر در این دنیا چیزی باشد که مرا از خود بیخود کند، این شیاطین حقیرند که گمان می‌کنند وضعیت بشری موضوع ساده‌ی تشکیلاتی است. آدم‌های دیوانه، منحرف، که اعتماد به نفس دارند و دایم راه‌حل‌ها و تدابیری برای اتخاذ در پیش پای ما می‌گذارند و مانع آرامش ما می‌شوند.» بینی سن - دنی در تاریکی به طور بدی سوت کشید. یسوعی با شدت و حدت تأیید کرد و سن - دنی با تردید او را ورنانداز نمود، در حالی که از خود می‌پرسید تأیید او متوجه چه کس و چه چیز است. «و با این حال جرأت نمی‌کردم چیزی به او بگویم. زیرا صرف نظر از همه چیز میل داشتم با او مدارا شود. در عین حال می‌خواستم او را به خود بیاورم، حقیقت را در مورد خودمان در گوشش فریاد بزنم و در رد و انکار آن کمکش کنم. از جیبش کاغذ و توتون درآورد و سیگاری پیچید. کیف زیر بغل، پاهای کمی گشاد، با اطمینانی خوش آیند و با قیافه‌ای دلنشین، موهایی مجعد، بینی سربالا، نگاه صادق و مستقیم و بدون نشانی از گستاخی در برابر من ایستاده بود و بی‌کمترین نشانه ناراحتی و انفعال به ذکر سخنان عجیب برایم

ادامه می‌داد.

« - موضوع از این قرار است که مردم در جریان نیستند، بنابراین مانع نمی‌شوند. اما وقتی صبح روزنامه‌هایشان را باز کنند و ببینند که هر سال برای ساختن پاکت بازکن یا تهیه گوشت، سی هزار فیل کشته می‌شود و جوانکی هست که خودش را به آب و آتش می‌زند که این کشتار قطع بشود، خواهید دید چه جنجالی به پا می‌شود. وقتی توضیح داده شود که از صد بچه فیل که می‌گیرند هشتاد تا در همان روزهای اول می‌میرند، خواهید دید که افکار عمومی چه می‌گویند. به شما بگویم، اینها مطالبی است که دولتی را ساقط می‌کند، کافیس‌ت مردم بدانند.

«تحمّل ناپذیر بود. من با دهانی از تعجب باز گوش می‌دادم و کاملاً مبهور بودم. جوانکی بود که به صورت دربست و تزلزل ناپذیر به نوع ما اعتماد داشت و این چیزی مثل دریا یا باد ساده و غیر استدلالی بود، جداً، مثل دو قطره آب که به هم شباهت دارند، به نفس نیروی حقیقت شباهت داشت. واقعاً ناچار شدم برای دفاع از خود، برای این که در مقابل این ساده‌لوحی عجیب از پا در نیایم، کوشش زیاد بکنم. او حقیقتاً خیال می‌کرد که در روزگارانی که ما زندگی می‌کنیم، مردم هنوز آن قدر ایثار دارند که نه تنها به خودشان بپردازند بلکه مراقب فیلهای نیز باشند. خیال می‌کرد هنوز در قلب آنان خیلی جا هست، جای‌های‌های گریه بود. من، آن جا ساکت به نظاره او، بهتر بگویم به تحسین او ایستاده بودم، با آن قیافه گرفته، سمج و کثیف، انباشته از انواع عرضحال‌ها و اقسام بی‌ایته‌های مصوّر که می‌شد گفت مضحک بود اما در عین حال انسان را به تساهل وامی‌داشت زیرا احساس می‌شد که او به همه چیزهای قشنگی که انسان در لحظات شوق و شور پنهانی، درباره خودش حکایت کرده است اعتماد کامل دارد و علاوه بر این لجوج بود. با پشتکار عنادانگیز مدیر مدرسه‌ای که لجوجانه از بشریت انجام تکالیفش را می‌خواست و اگر بشریت بد رفتار می‌کرد، در تنبیه او تردید نشان نمی‌داد.

ملاحظه می‌کنید که او به طور خطرناکی بیماری خود را به دیگران سرایت می‌داد.»

یسوعی پنهانی لبخند زد. «حالا می‌فهمم که چقدر اولین احساس من نسبت به او ناعادلانه بود. در انتظار برخورد با مردی به دیدارش آمده بودم که در خور افسانه‌اش باشد و از سادگی، اندام حقیر و قیافه کمی خشن او جا خورده بودم اما این همان سادگی‌یی بود که در همه قهرمانان مردمی وجود داشته است. قهرمانانی که روایت داستان‌ها و سادگی‌هایشان هرگز تمامی ندارد. بله، حالا او را کاملا به چشم دیگری نگاه می‌کردم. آن قیافه سمج، آن چهره مصمم و خشم‌آلود را در زیر موهای ژولیده به خاطر می‌سپردم و آنگاه تصور می‌کردم صدایی می‌شنوم که می‌گوید: «روزگاری پسر بچه‌ای بود کمی ساده لوح که آن قدر فیل‌ها را دوست داشت که تصمیم گرفت برود و در میان آنها زندگی کند و از آنها در مقابل شکارچیان دفاع کند...» مشغول صحبت با من بود. قیافه شیطنت باری به خود گرفته بود و با لحنی تقریباً خودمانی حرف می‌زد. ابتدا خیال کردم که خواب می‌بینم، بعد میلم کشید که کلاهم را بردارم و روی زمین له کنم و کلی ناسزا بگویم.

با رضایت خاطر می‌گفت:

«- سر و صدایی را که این کار راه می‌اندازد خواهید دید. توجه کنید. تا حالا برای خیلی از مردم سگ‌ها کافی بودند، خودشان را با اینها تسلی می‌دادند. اما از مدتی پیش که کارها وضعی پیدا کرد که می‌دانید، دیگر سگ‌ها نمی‌توانند کفایت کنند. در اثر کار زیاد به کلی از پا درآمده‌اند، سگ‌ها دیگر قادر به کار نیستند، فکرش را بکنید که اینها از کی دمشان را کنار ما می‌چنانند و یا ما دست می‌دهند. بسشان است...»

«می‌خندد، اما باور کنید که حرفش خنده‌دار نبود. تازه سیگارش را به دقت پیچیده و بدون آن که روشنش کند بین لب‌ها گذاشته بود.

«بسشان است. فهم مطلب آسان است: آن چه به چشم خود دیده‌اند از حد و اندازه بیرون بوده است. در نتیجه مردم به طوری احساس تنهایی و بی‌کسی می‌کنند

که به چیزی نیرومند نیاز دارند که واقعاً بتواند ضربه گیر باشد. زمان سگ‌ها گذشته است، انسان‌ها به فیل‌ها محتاجند. من مسایل را این طور می‌بینم.

«واقعاً خیال کردم که مسخره‌ام می‌کند. شما هم که می‌دانید: بسیار گفته شده که او هرج و مرج طلبی فوق‌العاده، کج خلق و حيله‌گر است که در سخریه افراط می‌کند. من هم دچار تردید شدم. خوب نگاهش کردم، اما نه، ابدأ، جوانک بی هیچ نشانه‌ای از ریشخند، بی‌کمترین چشمک استهزاء و کاملاً جدی بود.

سیگارش را روشن کرد و نگاه سریعی به من انداخت، مثل این که می‌خواست بداند آیا با او موافقم. با حالتی تحریک آمیز سعی در تمسخر می‌کردم اما فقط کمی متعجب به نظر رسید. آن وقت چیزی در شکم پیچ و تاب خورد و خیال کردم رنگم تیره شده است. گمان می‌کنم حتی اشک در چشم داشتم، تازه احساس می‌کردم که با من از خود من حرف زده بود. روی سبزه‌ای که به آرامی تکان می‌خورد، زیر ابره‌ایی که می‌گذشتند ایستاده بود و مرا تقریباً با محبت، تا حدی با ملاحظت می‌نگریست و انتظار می‌کشید. دیگر نمی‌دانستم چه فکری بکنم. هنوز نمی‌دانم. کل آن چه می‌توانم به شما بگویم این است که وقتی واکنش شدید و عجیب او را نسبت به خود برای مینا تعریف می‌کردم، با برق پیروزی در چشم‌ها، قد راست کرد، دست‌هایش را با شدت به هم فشار داد و به نظر آمد که با غلیان مقاومت ناپذیر درونی مبارزه می‌کند. بار دیگر لبخندی به نشانه توافق کامل روی لب‌هایش دیدم. خطاب به من گفت:

«و آن وقت؟ و آن وقت؟» با لحن کمی خشک گفتم و آن وقت در دلم فحش دادم و منصرف شدم. تصمیم گرفتم که ترشرو و بفهمی، نفهمی در موضع پشیمانی باشم. به مورل گفتم که تا چند روز دیگر در فور - لامی خواهیم بود و گزارش ملاقاتمان را به مقامات مسؤول خواهیم داد. از او خواستم تا وقتی که بتوانم از او دفاع کنم، آرام بماند. اضافه کردم که رفتارش تا آن حد شکارچیان و از جمله اورسینی را خشمگین کرده است که ممکن است فیل‌ها بهای آن را بپردازند. بالاخره پرسیدم آیا پیام شخصی

برای کسی در فور - لامی ندارد که در چنین صورتی متعهد می‌شوم آن را برسانم. مردد ماند. آنگاه گفت:

«- ما دیگر مهمات چندانی نداریم، می‌توانید این را به آنها بگویید.»

«خوب متوجه نشدم که این موضوع چه ربطی با تقبل رساندن پیامی به فور - لامی به وسیله من دارد، حتماً تصور نمی‌کرد که برایش مهمات نفرستند؟ غفلتاً به ذهنم گذشت که چرا، این درست همان چیزی است که امید آن را دارد.

یک بار دیگر با بهت دریافتم که او خود را تنها احساس نمی‌کند، بلکه حس می‌کند که در مزرک توجهی جهانی قرار دارد، صادقانه متقاعد بود که به محض دریافت این خبر که فاقد مهمات است همه برای رساندن مهمات به او از اطراف و اکناف بر هم پیشی می‌جویند. فکر می‌کنم به خنده افتادم. در هر حال، جز چند فشنگ شکاری، هرچه مهمات داشتم پیش او انداختم. خواهید گفت که حق نداشتم یک فرد یاغی را مجهز کنم، با این حال این کاریست که کردم. جای تعجب نیست که با مسوولانی از این قبیل همه چیز از دست برود و حکومت دیگر به هیچ کس اعتمادی نکند. سن - دنی پنهانی آهی غم‌آلود کشید. «بعد نگاهی به زیر صخره به طرف گروه مردان مسلح انداختم.

مورل گفت:

«درست می‌بینید. بروید با آنها صحبت کنید. به این ترتیب می‌توانید برای رؤسایتان توضیح بدهید که واقعاً تمامی سعی خود را کرده‌اید. تنها بروید پیش از آنها، این طوری می‌توانند بدون ناراحتی به شما بگویند که درباره من چه فکر می‌کنند....»

«برای اولین بار در چهره‌اش شادی صادقانه‌ای ظاهر شد. افسار اسب ریز نقش خود را از سوار سیاه‌پوست با عبای آبی که منتظرش بود گرفت، جستی زد روی زین و آرام آرام دور شد. من اسبم را به طرف آبشار راندم.»

«و وقتی می‌آمدم خوب می‌دانستم که مورل را تنها نخواهم یافت. همین‌طور می‌دانستم که افریقا فاقد ماجراجویانی نیست که آمادهٔ جهیدن به سوی نخستین فرصت دزدی و غارت و به‌طور کلی «زندگی آزاد» اند، قارهٔ ما هنوز جدّابیت خود را برای کسانی از دست نداده است که تا سلاحی دردست نداشته باشند احساس آزادی واقعی نمی‌کنند. بنابراین انتظار داشتم که عده‌ای از یاغیانی را که از مدّت‌ها پیش از چنگ ما می‌گریختند دور و بر مورل پیدا کنم.

یکه نخوردم. با نزدیک شدن به گروه، اولین کسی را که شناختم کوروتورو بود، دزد دکان‌ها و بازارها که چندی پیش از زندان بنگی گریخته بود. چمباتمه با مسلسل روی زانو بر زمین نشسته بود و با سیاه‌پوستی دیگر مشغول خندیدن بود و ضمن گفتگو پیوسته دست‌هایش را حرکت می‌داد. نگاهم نکرد. زود کوروتورو را فراموش کردم. شاید می‌دانید که وقتی در مراجعت به فور - لامی اظهار داشتم چه کسانی را در اردوی مورل دیده بودم، با من، رکت و راست مثل یک دروغگو برخورد شد و متهم شدم که بنابر ظواهر امر، برای انعکاس مختصر نفرت شخصی خود از مردم، موضوع را خارج از حد بزرگ کرده‌ام. البته ممکن و حتی محتمل است که آن گروه از هم‌دستان مورل که من شخص آنان را نمی‌شناختم، احتمالاً به این دلیل که همهٔ

پلیس‌های جهان لابد مشفقانه خواب آنها را می‌دیدند، مشخصات جعلی به من داده باشند. اما در مورد ادعایی که کرده‌اند مبنی بر این که هیچ کس جز من هرگز آنها را ندیده و آنان محصول تخیلات من، پیر «زُگ» بی‌همنشین هستند که سعی دارد مطابق دلخواه مصاحبی برای خودش بتراشد، خوب، پدر، این ادعا واقعاً بسیار اسباب افتخار من است و به آن اعتراضی ندارم. در هر صورت، می‌توانید قیافه مرا در نظر مجسم کنید، وقتی که قبل از همه کسی را در میان گروه دیدم که خیلی خوب او را می‌شناختم، طبیعی دان دانمارکی، پی‌یر کویست، که فرض بر این بود که در افریقای مرکزی مأموریت مطالعاتی دارد و شخص من بارها در جریان نقل و انتقالاتش به او کمک کرده بودم.

او از مردهای قدیم بود. در این جا کلمه مسن به جا نیست. - لاغر مثل یک چوب، چهره‌ای جاودانه خشک در جلوه‌ای یک نواخت از خشونت که زیر ریش شیخ‌مآبانه‌اش، حساسیت خشم‌آلودی را پنهان می‌ساخت. او، دقیقاً از آن نوع شخصیت‌هایی بود که احساسات بشری آنها مالملاً مو به مو به صورت کینه‌ای واقعی نسبت به بشریت جلوه می‌کند. نمی‌دانم درست چه سنی دارد، اما بالای پنجاه سال به نظر می‌رسید و با چشم‌های سرد یخ‌واره‌اش مرا ورنه‌انداز می‌کرد. در کنار او مردی بود با چهره‌ای ریشخندآمیز که به تفنگش تکیه داده بود، مردی که هیچ وقت از هویت او آگاه نشدم و از آنهاپی که حتی پس از ختم غائله هرگز آفتابی نشد. از همان وقت‌ها ادعا شده است که او توانسته خود را به کنیا برساند و یکی از دو سفید پوستی است که در جنگل آلدین دوش به دوش مائو - مائوها مبارزه می‌کنند. راستی این افسانه را می‌دانید که چندتایی سفیدپوست با مائو - مائوها هستند و یکی از آنها به خود نام «ژرنال فرانسوی» داده است. در این خصوص جز شایعاتی از کی‌کویوهای زندانی، اطلاع موقوف دیگری در دست نیست و تا آن طور که باید و شاید سرکوب نشوند کسی در این باره کماکان چیزی نخواهد دانست، به‌علاوه باید زود اقدام کرد و

قبل از مورچه‌ها رسید. تمام اطلاعاتی که توانستم طی دو دقیقه گفتگو از او بیرون بکشم این بود که اهل پاریس است. وقتی سعی می‌کردم که او را متقاعد کنم که اقدام آنها عملی جنون‌آمیز است خنده‌کنان حرفم را قطع کرد:

«- آقا، گوش کنید. من سه سال در پاریس بلیط فروش اتوبوس خط ۹۱ بودم و آن را در ساعات شلوغی به شما توصیه می‌کنم. این امر سبب شد که از سرشت بشر آگاهی یابم که تا حدودی خود را در آن جا نشان می‌دهد و طبعاً مرا به جانب جانوران راند. امیدوارم که این مختصر به عنوان توضیح برایتان کافی باشد.»

«همگروه او شخصیتی منحصر به فرد بود، با چهره‌ای دمو، چشمان اندک بیرون زده، سیل کوچک خاکستری مابین گونه‌های برجسته که به نظر می‌آمد چیزی را در خود حفظ می‌کند - یک آه، یک خنده ناگهانی یا یک استفراغ کامل - روی تخته سنگی نشسته بود و در حالی که دستخوش بالاترین درجه بی‌حسی ناشی از الکل بود روی نشیمنگاهش به آرامی می‌لرزید. بقایای خوش پوشی متعلق به افق‌های کاملاً متفاوت را بر تن داشت. کت پشمی نرم و کلاه کوچک پرداز تیرولی^۱ اش در چندجا پاره بود. تنگی شکاری روی زانوهایش قرار داده بود. واضح بود که این جامه‌ها و صاحب آن روزهای بهتری را به خود دیده‌اند. وقتی کوشیدم چند کلمه‌ای با او ردّ و بدل کنم همگروهش که لحظه‌ای پیش با او حرف زده بودم خودش را وسط انداخت و گفت: «بارون با وجودی که از خانواده بسیار بزرگی است او هم تصمیم به تغییر نوع و قطع رابطه کامل با کلّ واقعه گرفته است. تنفرش به حدی است که حتی از توسل به زبان احتراز می‌کند.»

و این به اصطلاح بارون چنان چه گویی خواستار تأیید آن مطالب باشد، تعدادی تیز ملایم پیاپی و بسیار شگفت‌انگیز در کرد. مصاحبش خطاب به من گفت: «ملاحظه می‌کنید، ملاحظه می‌کنید، مقصودش را منحصرأ با علایم مورس بیان

می‌کند. ارزیابی‌اش این است که این کلّ چیزی است که شایستهٔ آنیم. کاملاً روشن بود که این راهزنان کمترین نیتی در افشای هویت واقعی خود به من نداشتند و با وجود کوشش اجمالی برای یادآوری آخرین فیش‌های جنایتکاران تحت تعقیب که هر سه ماه یک بار از لامی به دستم می‌رسید، فقط یک نگاه به آخرین فرد گروه لازم بود تا از تمامی آن خرده پاها صرف نظر کنم.

«در پایین صخره، کمی دور از دیگران ایستاده بود و تعجب کردم که شبیح غول‌آسایش را از دور نشناخته بودم، اما این نخستین بار بود که نمایندهٔ سابق مردم اوله در مجلس فرانسه را بدون لباس رسمی خوش برش اروپایی می‌دیدم. بالاتنه‌اش برهنه بود، فرنجی نظامی بردوش، لبی قهرآلود و مسلسل‌ی در دست، بله. وایتاری....»

سن - دنی این اسم را با نیشخند و تلخی ادا کرد. «او را خوب می‌شناختم، خود من بیست سال پیش برایش بورس تحصیلی گرفته بودم. بعدها، خیلی بعد از آن، به عنوان نماینده از حوزهٔ من بازدید کرده بود و در بازگشت به سیونویل دربارهٔ روش من گفتنی فراوان داشت» عدم انجام هیچ کاری برای رهایی قبایل عقب افتاده از قیود گذشته، «حق با او بود، در واقع عجله‌ای برای این کار ندارم. برعکس، میل روزافزون مقاومت ناپذیری دارم که نه تنها عادات و آیین‌های مذهبی جنگل آفریقایی دست نخورده بماند بلکه گاهی خود نیز در آنها شرکت کنم. آنها را باور دارم.... ولی بگذریم. به این قناعت می‌کنم که بگویم وقتی نیمرخ بلند و مغرور او را سلاح به دست در علف‌فیل‌ها دیدم - مثل این که بخواهد نشان بدهد که واقعاً همه چیز بین ما تمام شده است - فوراً متوجه عمق ماجرا و فایده‌ای شدم که انتظار داشت از دیوانگی مورل عایدش شود و مثل همیشه، نسبت به زیبایی آسمان آفریقا که او را احاطه کرده بود حساس شدم. به سوی او رفتم، به یک دیگر نگاه کردیم. در چند قدمی آبشار در مور مور ناشی از قطرات بخارآلودی که صورت مرا خیس می‌کرد و به اطراف ما می‌پرید،

با حالتی خصمانه ایستاده بود که با عضلات بزاق و مجموعه منظره صخره‌ها و علف‌های وحشی سیخ سیخ هماهنگی داشت. هرچند پی برده بودم که به این امید که احتمالاً دوربین عکاسی همراه دارم، قیافه‌ای مناسب با بیانیه قیام آفریقا می‌گیرد، با این حال در حالت او اصالتی غیر قابل انکار بود، اصالت زیبایی، در وجود او، در وضع نگهداشتن سرش، در نیروی مطمئن شانه‌هایش چیزی تقریباً تحقیرآمیز دیده می‌شد؛ او، محصول عالی اصلاح نژادییی بود که از هیچ حیث طبیعی نبود، زیرا قبیله‌ای که در آن متولد شده بود، طی نسل‌ها با قرار دادن مولید وازده در چنگ برده‌فروشان عرب و پرتقالی، از سرّ آنان خلاص شده بود. در حالی که تگه‌ای توتون جویدنی زیر دندان‌ها داشتم و او را با بی‌اعتمادی و رانداز می‌کردم، انتظار می‌کشیدم. با صدایی که انگار بعضی لحن‌هایش را از صخره‌های مرمر سیاه وام گرفته است یا شاید فقط سعی می‌کرد بر صدای آبشار غلبه کند گفت:

«- امیدوارم شما بتوانید در رفع بعضی سوء تفاهمات به من کمک کنید. حضور من در این جا باید برای روشن کردن شما کافی باشد. تقریباً همه جا، سعی می‌شود بر این واقعه سرپوش بگذارند، ما را از چشم افکار عمومی مخفی نگهدارند - می‌خواهند بر روی قیام آفریقایی پرده‌ای از توهنات زیست محیطی بیندازند....»

«من همچنان چیزی نمی‌گفتم. توتونم را می‌جویدم و انتظار می‌کشیدم. او را نگاه می‌کردم و قطرات آب خنکی را که با عرق صورتم می‌آمیخت و ریشم را غلغلک می‌داد، حس می‌کردم و به تمامی مشاهداتم تا آن زمان در آفریقا، وطن واقعی‌ام می‌اندیشیدم که هیچ قدرتی در جهان هرگز نخواهد توانست مرا از آن دور کند. کلاهم را برداشتم و پیشانی‌ام را پاک کردم. بر فراز آبشار در گردباد رشحات آب، خورشید در میان دو توده متراکم صخره، رنگین‌کمانی ساخته بود.

«- مورل خل و چل است، اما به درد ما می‌خورد و حداقل بین ما و او یک نقطه توافق وجود دارد: وقت آن رسیده است که بهره‌برداری بیش‌رمانه از ثروت طبیعی

افریقا به وسیله سرمایه‌داری جهانی پایان یابد. در سایر جهات.... «نگاهی سریع و سرسری به محوطه کم درخت جنگل انداخت.

«- اوایدالیستی است از نوع داغ و از مد افتاده‌اش....»

گفتم:

«- متوجهم.»

بی هیچ استهزایی اضافه کردم:

«- با این حال شما باید او را در جریان قرار می‌دادید.»

«وایتاری، گوشش به من نبود. حرفی که ممکن بود برای گفتن داشته باشم در نظر او جالب نبود. ده نسل ریاست قبایل اوله را پشت سر داشت و سال‌های «مجلس ملی» و افتخارات، ظاهراً کارها را آسان نکرده بود. وانگهی او خوب می‌دانست که از من باهوش‌تر، تحصیل کرده‌تر، چطور بگویم از همه نقطه‌نظرها بزرگتر است.

غفلتاً چهره رقت‌انگیز دیگری را به خاطر آوردم. کنیاتا رئیس روحانی مائو - مائوها که داشت در کنج زندان در تانگانیکا می‌پوسید. او هم همین اخم نخوت‌آلود بود، همین برهنگی نیرومند، فقط با پوششی از پوست پلنگ، زوبینی در دست و تعویذی دور گردن و همین قیافه حق به جانبی، با این اختلاف که عکسش را در صدر یک نشریه مردم شناسی چاپ کرده بودند که به تازگی در آکسفورد منتشر شده بود. ضمن جویدن توتون با سردی تماشایش می‌کردم، بالاخره گفتم،

«- در سرزمین اوله چند نفرید؟ چهارتا، پنج تا؟ ده دوازده تا؟ قبایل با شما

مخالف هستند....»

در چهره و در صدایش آثار تغییر خلق و نوعی غمزگی ظاهر شد و گفتم:

«- موضوع، شورانیدن اوله‌ها نیست، زود است، خیلی زود است. اما میل دارم

تاریخ آن را قطعی کنم و می‌خواهم دنیا بالاخره به ما گوش بدهد، حتی اگر

فقط به صدای من باشد.... می‌خواهم در هند، چین، آمریکا، شوروی و حتی در

فرانسه صدای ما را بشنوند.... زمان آن فرا رسیده است که سکوت عظیم سیاه شکسته شود. بعلاوه....»

« مردد ماند، اما میل ادامه سخن بر او غلبه کرد.»

« - می دانید در چه اوضاع و احوالی در آخرین انتخابات سمت نمایندگی من از چنگم در آمد. اولیای امور تمام نیروی خودشان را به نفع رقیب من به کار بردند....»

«موضوع صحت داشت. اما در اظهار آن اشتباه می کرد، خیلی اشتباه می کرد. متوجه مطلب شد.»

« - البته موضوع ربطی به حالا ندارد. من در هر صورت مسؤولیت های خودم را به عهده می گرفتم.»

«از روی شیطنت گفتم: عجب! و اضافه کردم: زندانی خواهید شد.»

شانه های زیبایش را بالا انداخت. فکر کردم: کاش لااقل چنین شانه هایی داشتم....»

« - و بعد چه می شود؟ امروز زندان های استعمارگران سرسرای وزارتخانه هاست....»

لبخند زد.

« - اما شما اشتباه می کنید که نگران من هستید، ممکن است هیچ گاه دستگیر نشوم. سودان چندان دور نیست.... و یک ایستگاه رادیویی معروف در قاهره هست و من نمی دانم که برخورد میان جهان سرمایه داری و دنیای نوخاسته، امروز واقع می شود یا فردا، اما می دانم که افریقا از آن پیروز بیرون خواهد آمد.»

گفتم:

« - فکر همه چیز را کرده اید. حال خانمتان خوب است؟»

« - پیش مادرش در فرانسه است، می دانید که فرانسوی است.»

« می‌دانم. پسرهایتان کماکان در جانسون هستند؟»

با آرامش خاطر گفت:

« - بله، میل دارم خوب تربیت بشوند، به آنها احتیاج خواهیم داشت.»

« تصدیق کردم. آدم بی‌چشم و رویی نبود فقط ما را می‌شناخت. می‌دانست که می‌تواند به ما اعتماد کند. با این حال توتونم را با نوعی خشونت توی علف‌ها تف کردم.»

پرسید:

« - می‌توانم از شما خواهش کنم که پیغامی به آنها برسانید، فقط همین که

سلامتم.»

« - مطلب را در فور - لامی می‌گویم. مطمئنم که فوراً هر کاری لازم باشد

می‌کنند.»

با سر اشاره مختصری مبنی بر تأیید کرد. موضوع را کاملاً طبیعی می‌دانست. بالاخره از جمله مردم متمدن بود. بله مردی از کشور ما بود، مثل ما فکر می‌کرد و از افکار و منایع سیاسی ما مایه گرفته بود.

با خود فکر کردم: تو می‌خواهی افریقایی درست طبق نمونه ما بسازی و برای همین سزاوار آنی که بستگان زنده زنده پوستت را بکنند. می‌دانم که آن افریقا، افریقایی استبدادی خواهد شد، اما آن هم و به خصوص آن، از کشور ما می‌آید.

اینها از فکرم گذشت اما به زبان نیاوردم. فقط باز تف کردم، بهترین کاری بود که می‌توانستم با آب دهانم بکنم. آن چه من می‌توانستم بیندیشم یا حس کنم نمی‌توانست برای او جالب باشد. برعکس آن چه برایش جالب بود چیزی بود که من قریباً در فور - لامی می‌گفتم، آن چه روزنامه‌ها درباره‌اش منتشر می‌کردند، اما آن چه از آن پس برای من جالب بود، بیش از همه، این بود که آیا دوست دیرینم دوآلا به عهدی که بسته بود وفا می‌کرد. می‌دانستم که او قادر است آدمی را بعد از مرگ و

گاهی حتی قبل از آن به درخت تبدیل کند. من از او طی تشریفات قول گرفته بودم که یک بار برای همیشه مرا از رنگ تعلق نجات بخشد که بیش از حد تحمل از آن متنفر بودم. چیزی که همیشه مرا به وحشت انداخته بود این خیال بود که روزی بار دیگر در قالب یک انسان زندگی دوباره پیدا کنم. وحشتی که گاهی هنگام شب مرا از خواب بیدار می‌کرد و عرق سرد بر پیشانی‌ام می‌نشانند. به این لحاظ بود که بالاخره با دوآلا به توافق رسیدم، به من قول داد و حتی قسم یاد کرد که برای دفعهٔ آینده مرا به یک درخت تبدیل کند با تنه‌ای ستبر و ریشه‌هایی که در زمین آفریقا خوب فرو رفته باشد و این معامله در مقابل چند کمک اداری سرگرفت که مخصوصاً به ممانعت از عبور یک جاده از منطقهٔ اوله مربوط می‌شد. این امید سبب راحتی خیالم شد و برای چند لحظه خود را کاملاً سر دماغ یافتم. صورت و ریشم را خشک کردم - کاملاً خیس شده بود - و کلاهم را بر سر گذاشتم. دربارهٔ آن چه فکر می‌کردم چیزی نگفتم. معهداً نه این که میل به این کار نداشتم. می‌خواستم بگویم:

«آقای نمایندهٔ مجلس، من همیشه آرزو کرده‌ام یک سیاه پوست باشم، روح سیاه پوست را، خندهٔ سیاه پوست را داشته باشم. می‌دانید چرا؟ تصوّر می‌کردم شما با ما فرق دارید. حساب شما را جدا می‌کردم. می‌خواستم از ماده‌گرایی مبتذل سفیدپوست‌ها، از مسایل جنسی حقیر آنها، از مذهب غمبار سفید پوست‌ها، از بی‌نشاطی آنها، از بیگانگی آنها با جادو، بگریزم. می‌خواستم از آن چه شما به این خوبی از ما آموخته‌اید و امروز و فردا به زور در روح آفریقایی تلقیح خواهید کرد، بگریزم. لازمهٔ وصول بدان فشار و قساوتی است که پیش آن، مستعمره داری ناز و نوازش محسوب می‌شود و تنها استالین توانست آن را اعمال کند، اما من در این خصوص به شما اعتماد می‌کنم، شما آن چه از دستتان برمی‌آید می‌کنید، به این ترتیب قریباً فتح نهایی آفریقا را برای دنیای غرب تأمین می‌کنید. قصد شما این است که افکار، بت‌ها، معتقدات، پیش‌داوری‌ها، ویروس ملی‌گرایی ما یعنی سموم ما

را در روح افریقایی تزریق کنید.... ما همیشه در مقام عمل عقب نشسته‌ایم، اما شما زحمت آن را برایمان می‌کشید. شما پربهاترین عامل مایید. البته ما این را نمی‌فهمیم، بیش از حد ابله هستیم. این شاید تنها بخت مساعد افریقا باشد. شاید به برکت آن افریقا از چنگ ما و شما بگریزد. اما این امر مسلم نیست. نژادپرستان بسیار گفته‌اند که سیاهان واقعاً انسان‌هایی مثل ما نیستند، بنابراین احتمال قوی دارد که آن هم تازه امیدی واهی باشد که ما در برابر چشمان برادران سیاه‌مان متجلی می‌سازیم.»

این بود آن چه میل داشتیم به او بگویم. اما خوب جلوی خودم را گرفتم. میل نداشتم بر چهره‌اش نشانه‌هایی بین تحقیر و اغماض ببینم، نظیر حالتی که وقتی از این مقولات با همکاران اداره حرف می‌زنم غفلتاً در چهره آنها می‌بینم. «بیچاره سن - دنی مرد خوبی است، اما عقب مانده است، همان اندازه متعلق به دوران‌های گذشته و بی‌مهارت است که فیل‌ها. واقعاً وقتش رسیده که کارگزاران خود را در افریقا تعویض کنیم.»

میل نداشتم برداشت‌هایی از این قبیل را به رخم بکشد. دهانم را باز کردم، اما فقط توتون تازه‌ای بین دندان‌هایم گذاشتم. به رویم لبخند زد.

«سن - دنی دیگر از خودتان دفاع نکنید، شما تقلاً می‌کنید، اما خیلی خوب می‌دانید که جایتان میان ماست. شما از شخص خودتان بهترین چیز را در راه افریقا ایثار کرده‌اید و اگر بیاید و در کنار ما مبارزه کنید و حتی بمیرید حیثیت سازمانی را که به آن تعلق دارید نجات خواهید داد....»

«اقرار می‌کنم که از حرفش اشک به چشمم آمد. من در زندگی‌ام مورد عنایت نبوده‌ام، تشویق‌های رسمی و نشانه‌های حق شناسی به طور خاص در مسیر من نادر بوده‌اند. معهداً تنها در زمینه مبارزه با مگس تسه - تسه، سراسر منطقه‌های بسیاری را به روی فعالیت دمداری بازکردم و نمی‌دانم چقدر زندگی انسان‌ها را نجات دادم.

تنها نشانهٔ این که این کوشش‌ها نادیده گرفته نشد لقب مسخرهٔ تسه - تسه بود که همکاران جوانم به من داده بودند و تازه مطمئن نیستم که در ضمیر آنها یک ستایش یا نوعی تلقی من به عنوان یاوه‌گویی پیر بود.

این که وایتاری اخوتی نهایتاً تحقق پذیر را به من عرضه می‌کرد که هیچ کس از مرد و زن و کودک عرضه نکرده بود از آن ناشی می‌شد که شخص او خدماتی تاریخی را که من به همنوئانش کرده بودم ارج می‌نهاد. من در دنیا چیزی بیش از این نمی‌خواستم که مثل یک سیاه مورد قبول سیاهانم واقع شوم تا به آنها در معارضه با موانعی کمک کنم که تمدن در مسیر آنها قرار می‌داد. اما فریب نمی‌خوردم. مگس تسه - تسه را مغلوب نکرده بودم که بگذارم بازیچهٔ دست سیاست بازی شوم که رنگ سیاهش قادر به اختفای این نبود که مردی از دیار ماست. ظرف بیست سال، جز یک هدف، شاید بشود گفت یک اندیشهٔ سمج و ثابت نداشتیم، نجات سیاهانمان، حمایت از آنها در برابر یورش افکار نو، در برابر سرایت علائق مادی و فساد سیاسی، کمک به آنها برای حفظ سنت‌های قبیله‌ای و عقاید شگفت‌آور خود و ممانعت آنها از این که روی رد پای ما قدم بردارند. هیچ چیز مرا بیش از آن خوش حال نمی‌کرد که بینم سیاهانم به آداب خود عمل می‌کنند و هنگامی که در یکی از قبایلم می‌دیدم که ناگهان یکی از جوان‌ها یک شلوار و یک کلاه فرنگی را جانشین برهنگی اجدادیش کرده است، شخصاً زحمت آن را به خود می‌دادم که بروم یک اردنگی به ماتحتش بزنم. پنی سیلین و د.د.ت آن قدر دور بود که حاضر بودم بروم در مسیر متصدیان حمل و نقل و قسم می‌خورم هنوز کسی از مادر زاده نشده که بیش از اندازهٔ مقرر از من گرفته باشد. من و دوستم دوآلا همیشه در صف نخستین کسانی بودیم که از آفریقایی سیاه در برابر نفوذ این جانور نفرت‌انگیز و رویین تن که «غرب» نامیده می‌شود دفاع می‌کردند و ما شجاعانه تلاش کرده‌ایم که سیاهانمان را دست نخورده حفظ کنیم. شخصاً مراقبت کرده بودم که بعضی بخشنامه‌های آمرانه در مورد «آموزش سیاسی»

به سرنوشتی شایسته خود در مستراح‌های عمومی دچار شود، هم و غم اصلی من در آفریقا همیشه جلوگیری از اشاعه سمهامان، مفاهیم غربی که بهانه بهره‌کشی قرار می‌گیرند و طرز تفکرهای جنون‌آمیزمان بوده است، بنابراین من قصد نداشتم به مردی ملحق شوم که می‌خواست روح ملتش را چراگاه بلندگوها و دستگاه‌های خودکامه قرار دهد تا آن قدر آن را بورزند و فرسوده کنند تا به شکل این پیه ناشناختنی درآید: توده‌ها. من مصممانه سرم را تکان دادم. به او گفتم: تا من این جا هستم کسی را یارای آن نخواهد بود که اجتماعات غربی را جانشین مراسم جادویی ما کند.

«حرکت تحقیر آمیزی داشت که انگار مرا جارو می‌کرد.»

«- می‌دانم، شما به جلوه سیمای طبیعت محلی و زیبایی‌های اصیل نیاز دارید. شما مرتجع و نژاد پرستید. شما سیاهان را به علت نفرت از بشر، دوست دارید، چنانچه جانوران را دوست دارند. ما جز این کاری نداریم که این عشق را...»

«احساس کردم خسته و تا حدی از خود بیخود هستم. شاید حق داشت. شاید واقعاً انسان‌های سیاه، انسان‌هایی مثل ما بودند و جایی که آدم در آن بچپد و کسی که به او رو کند وجود نداشت. ناگهان خود را در قلب پلیدی بی‌انتهایی احساس کردم که گریزگاهی نداشت و گویی برای تأیید من در این تأثر «خوش آیند» بود که ناگهان دیدم از میان درختان کلاه ملوانی کثیف و نیمرخ خپله سرشار از نیرو و حیاتی پید شد که بفهمی نفهمی آشنا بود و باید آن را می‌شناختم.»

مردی که سه عدد ماهی درشت را به شاخه‌ای بند کرده بود که از چشم‌های دریده آنها گذشته بود و آنها را به دوش می‌برد، با دیدن من لحظه‌ای متوقف شد. بعد با بازوان گشاده در حالی که خنده‌ای شدید ریش و سبیل شَبَه‌فام او را تکان می‌داد به طرف من آمد.

« سن - دنی! خدا مرا بکشد! گوشه گیر پیر این جا چکار می‌کند؟ برای پیوستن به ما آمده؟ نیاز به همصحبت؟ یا شاید مخفیانه با صندوق حوزهاش گریخته تا شرافتمندانه به گروهک پناهنده شود؟ ها! ها! خدا مرا بکشد اگر این مرد همان کج خلق‌ترین، قدیمی‌ترین و منزوی‌ترین مدیران ما در ماوراء بحار نباشد!

« کوشش کردم به خاطر بیاورم که این جانور کیست، چون از تنقیری که در من برمی‌انگیخت از همین حالا تشخیص می‌دادم که بی‌شک موضوع یک دوست در کار است.»

« به به، مدیر دو... من، دیگر رفقا را بجان نمی‌آورند؟ نتیجه تنها زندگی کردن در عمق بیشه‌زار همین است. عاقبت چهره آدمیان همه شبیه به هم می‌شود. حبیب، ناخدای راه‌های دوردست، تنها ناخدا، بر روی زمین - و حضورش در این جا به شما ثابت می‌کند که مرد نازنین دریانوردی را رها نکرده است!»

«تعجب کردم که بلافاصله این حقه‌باز را از نشاط زندگی و قیافه سالمش نشناختم. یک دستش را دور شانه من انداخته بود، با این که قیافه‌ای باز هم عبوس‌تر از معمول به خود گرفته بودم. کوروتورو و حبیب: نمونه‌ای از آدم‌هایی که وایتاری دور خودش جمع کرده بود. در این میانه فقط مورل ناجور بود. اما، او آشکارا دستاویز بود. همان دم احساس کردم که حالم خیلی بهتر است، به اصطلاح دوباره جانی گرفتم. حالا می‌توانستم به سوراخم برگردم، بازوهایم را صلیب‌وار در هم کنم، منتظر بمانم تا ببینم چه می‌شود. ستارگانی را نظاره کنم که فقط فاصله‌ای شگفت‌انگیز جلوه زیبایی آنها را حفظ می‌کند. خلاصه امور به نظم عادی خود برمی‌گشت. آن چه می‌گذشت آشکارا طرفه دکانی بود از این عالم که به نحوی چاره ناپذیر وقف همان رذالت‌ها و همان روابط ننگ‌آور سایر دکان‌ها بود. با کلی تمسخر در بیان خود از سرنوشت زائر خاکی دیگر جويا شدم که او را به عنوان همدست حبیب می‌شناختم.

» - دوست من، مغلوب‌انگیزهای شریف، مغلوب زیبایی نوعی آرمان، آماده همه چیز در راه دفاع از شکوه طبیعت، داخل در اردوی فیل‌ها، تا برای بقای این تصویر پرابهت آزادی طبیعی همه چیز را فدا کند. همچنین شیفته مشارکت در ادعای شرافتمندانه حق خودمختاری ملت‌ها، مقید بر این که نامش در کنار بایرون، ژنرال شین، ژنرال رووسی و لورنس کبیر عربستان در تاریخ حک شود.

به این لحاظ نفس بی‌مقش را با باد ویران‌گر طغیان آمیخت! مثل همیشه پشت سر همه اغراض بزرگ و ناگزیر عجیب با آنها نیمه‌های شب آمد و مرا بیدار کرد. با من بزرگوارانه صحبت کرد، هفت تیر مانیلخر و سیانورش را گرفت، تمام ثروت خاکی‌اش را رها کرد و با چند ساعت سبقت بر پلیس در رفت - عادت‌ی همیشه‌ی، ها! ها! - و به کمک فیل‌ها شتافت. بلافاصله متهم به همه جنایات حقوق عمومی - و با این حال هیچ وجه مشترکی با عموم در طبیعتش ندارد، هنر دوست،

مریی بزرگ جوانان، اکسفورد و کمبریج، سطح بالا به معنای کامل کلام. به این ترتیب دوباره باز داخل گروهک هستیم، عادت دیرینه، آرمان نه مرگ، گاهی ناچار به خوردن کثافت، اما همیشه زنده! متأسفانه آن روح بسیار حساس، در این لحظه زیر چادرش با یک اسهال خونی وحشتناک خوابیده، التماس می‌کند که بگذارم بمیرد، ممکن نیست، تا آخر با مراقبت‌های من زنده خواهد ماند، چندتا ماهی برایش صید کرده‌ام، باید سعی کنیم افراد نخبه‌مان را نجات بدهیم، کلّ مطلب این است، بالاخره، زندگی زیباست، این حیب ناخدای راه‌های دور دست است که این را به شما می‌گوید - و خدا می‌داند که آیا جوانک به این آگاهی دارد!

«باز دستی روی شانۀ من زد و با پاهای کمانی که ساق‌هایش عجیب عضله‌دار و محکم، مظهر جسمانیت، بود با ماهی‌هایش، با قیافۀ سالم و شوق زندگی‌اش که نمی‌دانم گویای چه کس و چه چیز بود از آن جا رفت. غفلتاً احساس سبکی عجیبی کردم. تنهایی من هرچه بود هنوز برای این نوع مصاحبت آمادگی نداشتیم و حالا آن چه در پشت قضیه جنجالی فیل‌ها قرار گرفته بود و آن چه ساده‌لوحی مورل از نظرها پنهان می‌داشت آشکارا می‌دیدم. مردی چون پی‌یر کویست به انگیزۀ عشق به طبیعت، به علت مردم‌گریزی پرآوازه‌اش به این جا آمده بود که در حقیقت چیزی جز خشم فراوانی نبود که از اعمال ضد طبیعت، آزمایش‌های هسته‌ای، اردوگاه‌های کار اجباری، نظام‌های استبدادی، توخّش تبعیض نژادی و تمامی پلشتی‌های دیگر ناشی می‌شد. اموری که زیبایی‌های زمین را تهدید می‌کرد و خطر خشکانیدن چشمه‌های حیات را هم در بر داشت. پشت او وایتاری بود که جنگ سوم جهانی را قریب‌الوقوع می‌دانست و این خیال را در سر می‌پروراند که بعد از سقوط اروپا، به عنوان نخستین قهرمان ملی‌گرایی افریقای واحد در صحنه ظاهر شود. پشت سر اینها، همان طور که در حاشیۀ همهٔ اغراض واقعاً انسانی ملاحظه می‌شود، مشت‌ی چپاولگر و قاتل به عنوان تضمین عاقبت بخیری در دنیای فانی قرار داشتند. باز

پشت سر اینها، توده‌های خاموشِ خلق‌های سیاه با چشمانی موشکاف قرار داشتند، خلق‌هایی که در ماجرا نبودند. اما زمانش هرچه پیش می‌آمد، داشت فرا می‌رسید. باز هم پشت اینها، خیلی عقب‌تر و شاید فقط در قلب مورل، فیل‌ها ظاهر می‌شدند. اینها بر روی هم یک گروهک، گروهکی واقعی را تشکیل می‌دادند. آدم‌هایی با حسن نیت، فاقد اخلاق، با خشم شریف و محاسبات زیرکانه، فیل‌ها در افق دوردست، اما در عین حال هدفی که وسایل را توجیه می‌کند. خلاصه یک گروهک، مشتکی انسان دوست، رویایی، شریف، با همهٔ آن خلوصی که برای تدارک اسباب‌کشتارهای بزرگ ضرورت دارد...»

سن - دنی لحظه‌ای ساکت شد. پدر تاسن، شاید به علت قیافهٔ تا حدی مغولی، کلهٔ برهنه، گونه‌های برجسته و اندام درهم‌تکیدهٔ او، ناگهان به نظرش آمد که قیافهٔ سوارکاری را دارد که از زین فروافتاده است.

«از آنها خداحافظی کردم، مستقیم به طرف اسب‌ها رفتم که ن، گولا آماده نگه می‌داشت. پی‌یر کویت چند کیلومتری همراهی‌ام کرد. با قیافه‌ای جدی، خیلی راست روی زین نشسته بود، یک رکابش بلندتر از دیگری بود تا تکیه‌گاهی برای پای خشکش باشد. مفاصل پای راستش در یک شکاف یخ در حوالی قطب شمال خرد شده بود. از خودم پرسیدم که چرا در حالی که یک کلام با من حرف نزده بود تصمیم گرفته بود این چند دقیقه مرا همراهی کند. شاید ناگهان احساس کرده بود که به من نزدیکتر از دیگران است. اسب‌های ما بر کوره‌راه سخت میان صخره‌ها جلو می‌رفتند. آفتاب تازه به جنگل می‌تابید و خیزران‌ها و درخت‌ها انگار پوست ارغوانی‌اش را بین خود تقسیم می‌کردند.

همین‌طور که آهسته پیش می‌رفتیم از طرف گلانگله صدای ترق تروق عجیبی در سمت ما برخاست، سراسر جنگل لرزید و تسلیم یورشی شدید شد و خروش گله فیل که در جستجوی راهی به سوی آب بود فضا را پر کرد. در چند لحظه صدای در

هم شکستن درختان ریشه کن شده و لرزش زمین و صخره‌ها و خروش فیلان وسعت یک فاجعه طبیعی را به خود گرفت. گوش دادم. عادت داشتیم و با این حال این تندر زنده هر بار قلبم را بیشتر به طیش می‌انداخت. این ترس نبود بلکه سرایتی عجیب بود. گوش دادم، به نظر می‌آمد که جنگل از هر سو گشوده می‌شود و صدای در هم شکستن چنان بود که مجال جهت یابی نمی‌داد. اما از محل بلندی که ما بر آن قرار داشتیم، آن سوی مجرای سرپوشیده آب، بخشی از جنگل را دیدم که چنان می‌لرزید که گویی از ترسی شدید تکان می‌خورد و نوک درختان را که ناگهان خم و در زمین جنگل ناپدید می‌شد. آن وقت هیولاهای عظیم خاکستری رنگی را که تنگاتنگ در هم فشرده بودند و پشت‌های گرد ستبری را دیدم که آن قدر خوب می‌شناختم. فکر کردم به زودی در جهان نو محلی برای چنین موجود جاگیر و بی‌دست و پای شاهواری باقی نخواهد ماند و مثل هر بار که آنها را می‌دیدم، نتوانستم از لبخند رضایت خودداری کنم، گویی دیدار آنها مرا از حضوری اساسی مطمئن می‌ساخت. در این سنین ناتوانی، در این سنین تابوها، موانع عمل اندام‌ها و قیود تا حدی مبتنی بر عوامل مرتبط با علم و وظایف‌الاعضاء، که انسان بر کهن‌ترین حقایق وجودی خود غلبه و از اساسی‌ترین نیازهای خود صرف نظر می‌کند، همیشه با شنیدن این هیاهوی تحسین برانگیز، به نظرم رسیده است که هنوز ما را به طور قطع از ریشه‌های خود نبریده‌اند، که هنوز ما را یک بار برای همیشه، به نام دروغ اخته نکرده‌اند و هنوز کاملاً مغلوب نشده‌ایم. با این حال کافی بود که یک بار این کهن تندر زمینی را می‌شنیدیم. کافی بود یک بار در این آوار زنده حضور می‌داشتیم تا متوجه می‌شدیم که به زودی دیگر جایی برای چنین آزادی‌یی در میان ما باقی نخواهد ماند. اما تمکین و تسلیم دشوار بود. در پایین کوره‌راه پی‌یر کویست اسبش را متوقف کرد. ناگهان فکر کردم که از زمانی که او را می‌شناسم هیچ وقت بر این عارض پر از چین‌های عمیق که تاحدی سبب شکوه آن می‌شدند، جز یک حالت ندیده‌ام.

حالت صلابت فوق العاده و چشم‌های ریز آبی‌اش پنداشتی چیزی از یخ‌های دائمی قطب شمال را با خود نگهداشته بودند که در گذشته، همراه با «فرید جورف نانسن»^۱ بر آنها خیره مانده بودند. لبانش بالای ریش خاکستری، سخت، صاف و بی کمترین نشانه‌ای از گذشت بودند.

گفت: «خوب گوش کنید، این زیباترین صدا بر روی زمین است.»

« - تمام عمرم آن را گوش کرده‌ام.»

« - فقط از فیل‌ها حرف نمی‌زنم...»

پیش از پاسخ، لحظه‌ای ساکت ماندم

« - ما این صدا را از وقتی که در آفریقا هستیم می‌شنویم.»

« - اما، سن - دنی، امروز دیگر شما همان نیستید. در گذشته این صدا فقط به گوش‌های شما می‌رسید و امروز تا قلب شما می‌رسد. دیگر نمی‌توانید در برابر زیبایی آن مقاومت کنید، سابق بر این وقتی مانع خواب شما می‌شد تفنگی برمی‌داشتید و حرف تمام بود. امروزه بیش از آن چه این صدا سبب وحشت شما شود، تفنگ‌هایتان سبب نفرت شما می‌شود. گمان می‌کنم این آن چیزی است که سن عقل می‌نامند. به آنها در فور - لامی چه خواهید گفت؟»

با لحنی خشن گفتم: « - چیزی است که سال‌ها مرتباً تکرار می‌کنم که سر انجام باید در آفریقا به فیل احترام گذاشت، که باید طبیعت را در حصار هر حمایتی قرار داد که بدان نیاز دارد.»

«چهره‌پی‌یر کویست تکان نخورد. بر این باورم که از یک سنی به بعد چهره‌ها گرایش بدان دارند که یک بار برای همیشه، در حالتی منحصر ثابت باقی بمانند و به آسانی تغییر نکنند.»

« - خیال می‌کنید دنبال این باشند که قوا علیه ما بفرستند؟»

« - چندان قوایی در افریقای استوایی فرانسه ندارند اما شکارچیان سخت به تکاپو افتاده‌اند....»

چهره‌اش همچنان جدی باقی ماند اما مسخره بودن حرفش مرا تکان داد:
« - در سن من کشته شدن باید سرگرم کننده باشد.»

خاطر جمعش کردم که: « - باید از خنده روده‌بر کننده باشی، واقعاً چند سال دارید؟»

به طور جدی گفت: «من خیلی پیرم.»

مثل این که از امری آزموده حرف می‌زند اضافه کرد:

« - مرگ در افریقا سبب خشنودی من است.»

« - عجب! چرا؟»

« - چون آدم در این جا آغاز کرده است. گهواره نوع بشر در نیاسالاند است.

موضوع تقریباً ثابت شده است.»

« - دلیل خنده داری.»

« - آدم در موطن خود بهتر می‌میرد.»

فکر کردم: «باز هم یک نفر که می‌کوشد روی زمین خانه‌ای برای خود بیابد.»

پرسیدم: « - و مورل؟»

« - همه ما به حمایت نیاز داریم....»

غم فراوانی در صدایش بود.

« - مورل بیچاره، خود را در موقعیت دشواری قرار داده است. هرگز هیچ کس

موفق به حل این تضاد، یعنی اراده دفاع از آرمانی بشری، در معیت انسان‌ها، نشده

است. خداحافظ.»

«آن شب، در حالی که زیر چادرم از این پهلو به آن پهلو غلت می‌زدم، چندان نخواستیدم: تا کنون هیچ وقت خود را این قدر تنها و رها به حال خود احساس نکرده بودم. فکر کردم شاید فیل‌ها هم با آن چشمان محو در ظلمات، بسیار کوچک‌اند و ما در کنار خود به دیگر حیوانی بزرگتر و مهربان‌تر برای دل بستگی نیاز داریم، اما عجالتاً به قول مشت زنان از جمله هم‌قَدَران، در افق به واقع چیز قابل رؤیتی جز فیلان وجود نداشت. به فور - لامی برگشتم و با فرماندار ملاقاتی طوفانی داشتم. گفت که مدت‌هاست مرا می‌شناسد و هیچ اعتمادی به درستی محلی که روی نقشه به عنوان مقر فرماندهی مورل نشان می‌دهم ندارد، که در این مورد چندان اشتباه نمی‌کرد.

سعی کردم به او بفهمانم که بیهوده اصرار می‌ورزد که این کار را از طریق قوای انتظامی فیصله دهد و بسیار آسانتر است که از پاريس تغییر فوری آیین‌نامه شکارهای جرگه را تحصیل کرد. موضوعی که همه جنگلبانان و سرپرستان مرتباً تقاضا می‌کردند. خشمی شدید بر او چیره شد، از یک مونیخ^۱ ماوراءالطبیعه‌ای سخن

۱- ظاهراً اشاره به اجلاس سران کشورهای انگلستان، فرانسه، آلمان و ایتالیا در سال ۱۹۳۳ می‌باشد که با امضای قرار دادی که به چکسلواکی تحمیل شد، انتقال اقلیت‌های آلمانی مقیم آن کشور را به رایش مقرر نمودند. م.

گفت و خطاب به من فریاد زد که در آن چه به او مربوط است، حاضر نیست در مقابل پرچم خصومت با بشر سر خم کند و اعتمادش به عمل انسان، دست نخورده باقی مانده و نوع بشر می‌تواند به آینده درخشانی دست یابد. مشتش را حرکت داد و مرا مطمئن ساخت که چنین نمایش کینه‌ای را بر ضد تلاش انسانی‌مان، چنین کوشش تحقیر آمیز و مسخره‌ای را برای خروج از وضعیت بشری، در قلمرو خود تحمل نخواهد کرد. برخاست، با قدم‌های کوتاه و سریع به سوی من تاخت، روی پتجه‌ها بلند شد و بر سرم فریاد زد که سرا پای این جدال به خاطر حمایت از طبیعت، در واقع چیزی جز یک ردگم کردن سیاسی نیست و اگر کمونیسم در افریقا پیروز شود، فیل‌ها نخستین موجوداتی هستند که حلق آویز می‌شوند. دست‌هایش را در جیب فرو کرد و با لحنی نیشدار پرسید که آیا می‌دانم که فیل‌ها در حقیقت آخرین افرادند - بله آقا - و ظاهراً تجسم آخرین حقوق اساسی شخص آدمیزادند. بی مهارت، جاگیر، منسوخ تاریخی، از همه جانب مورد تهدید و معهدا برای زیبایی طبیعت غیر قابل اجتناب - آقا اینها چیزهایی است که بعضی مطبوعات فرانسوی - با مشت به شدت بر تلی روزنامه روی میز کارش کوبید - اینها چیزهایی است که روزنامه‌ای به قول خودش تیزبین از این واقعه می‌سازد - اما او، در برابر همه این ترهات ماوراءالطبیعه‌ای، همه این رشحات قلمی مایوسانه و ظاهر فریب، فقط با قاه قاه خنده سالم و صادق جمهوری خواهی مطمئن به سرنوشت بشر پاسخ می‌دهد که در مقام خود تثبیت و در مقابل اقدامات انجام یافته سرشار از غروری آرام است.

در این جا، چشم‌هایش را گشاد کرد، دندان‌های گراز مانندش را نشان داد و به شکل بسیار ناهنجار خنده سر داد: «ها! ها، ها! به طوری که لازم شد او را روی نیمکت خوابانده دنبال همسرش بدونند.» سن - دنی یک لحظه پنهانی خنده مقطعی کرد. «پدر، شاید کمی مبالغه می‌کنم ولی مشکل می‌توان تصور کرد که در فور - لامی، آن همه مطالب عجیب و غریبی که آن وقت در خصوص قضیه مورل منتشر می‌شد،

آنان را در چه سردرگمی فرو برده بود. حتی یکی از آنها را می‌شناسم که در کتاب لغت دنبال واژهٔ «محیط زیست شناسی» می‌گشت. از آن‌جا با کمال رضایت خاطر خارج شدم، همراه «فواسار» که برایم توضیح داد که فرماندار دیگر نمی‌خواهد و در پاریس موفق نمی‌شوند آمریکایی‌ها را متقاعد کنند که همهٔ اینها در واقع موضوع حفظ جانوران آفریقایی است، روزنامه‌ها دولت را متهم می‌کنند که داستان سراسر غیر واقعی مورل را اختراع کرده تا بر اعتشاشات سیاسی مهمی سرپوش بگذارد و دنیا ساده لوحی فرانسه را مسخره می‌کند که هنوز او را، در آن سن و سال، قادر می‌داند که به فکر فیل‌ها باشد.

اینها مطالبی بود که، همان طور که امروز برای شما نقل می‌کنم، به مینا گفتم و خیال می‌کنم که در زندگی هرگز افتخار آن را نداشته‌ام که زنی به این شدت مستمع من باشد. روی دسته یک صندلی راحتی بی‌حرکت نشسته بود در حالتی از سکون کامل که هیچانی به زحمت مهار شده را بروز می‌داد و اقرار می‌کنم که سبب می‌شد فراموش کنم که به هیچ وجه لایق آن توجه تقریباً ملتمسانه‌ای نبودم که به من اظهار می‌داشت.

ممکن نبود از آن اوج بزرگواری، از آن همه تأثر و عاطفه در وجود او، تحت تأثیر قرار نگرفت و حتی کمی مضطرب نشد. بله، او زنی بود که مشکل می‌شد او را تنها گذاشت...»

یسوعی مصاحب خود را با اندکی حیرت نگاه کرد.

«وقتی ضمن صحبت به پیام باشکوه مورل به بشریت رسیدم که با آن صداقت مرا مأمور ابلاغ آن کرده بود و حرف‌های او را برای مینا تکرار می‌کردم: «در صورت امکان به آنها بگویید که من دیگر مهمات چندانی ندارم»، لب‌های زن لرزید، ناگهان برخاست و به آن سر اطلاق رفت تا حرکت بیهوده‌ای بکند، ظرفی را جابجا کند و به این ترتیب با شانه‌هایی که تکان می‌خورد، رو به دیوار قرار گرفت. کمی احساس

دستپاچگی کردم. می‌دانستم که در روزگار جوانی خیلی رنج برده است و ابتدا گمان کرده بودم که بنا به اصطلاح معروف مورل، دیگر سگ‌ها او را کفایت نمی‌کنند و برای مینا نیز محبتی عظیم‌تر، چیزی خورند تنهایی‌اش در این خاکدان لازم است: به دلیل این که چنان علاقه‌ای را نسبت به فیل‌ها ابراز می‌کرد. اما حالا می‌دیدم که موضوع ماجرای است که همه محل‌های آن قبلاً اشغال شده و به هر حال نباید جای چندانی برای من، باقی مانده باشد. به او گفتم نباید موضوع را فاجعه‌ای تلقی کرد و احتمالاً مورل از جانب پزشکان، فاقد مسؤولیت اعلام می‌شد و با یکی دو سال اقامت در آسایشگاه روانی از مهلکه نجات می‌یافت.

«با چنان خشونت و تحقیری رویش را به طرف من گرداند که نفسم بند آمد. غالباً پیش می‌آید که به او فکر می‌کنم و او را به آن حال مجسم می‌کنم، ایستاده، پیراهن حوله‌ای گشاده، تنها با یک تنکه و سینه‌بند که او را از من جدا می‌کرد، با موهای آشفته، در حالی که مثل یک ماهی فروش فریاد می‌زد، با آن لهجه وحشتناک آلمانی که نمی‌دانم بر اثر چه معجزی از زیبایی او می‌کاست. اظهار داشت: «- آقای دو سن - دنی - مطلقاً نمی‌دانم چرا زائده^۱ «دو» را به اسم من چسبانید - شما خیال می‌کنید که چون کسی از شما، از خشونت شما، از چهره‌ها، صداها و دست‌های شما بیزار است، دیوانه است؟ چون نمی‌خواهد هیچ وجه مشترکی با شما، با دانشمندان، پلیس‌ها و مسلسل‌های شما داشته باشد باید به آسایشگاه روانی فرستاده شود؟ باور کنید امروز امثال او فراوانند. بی‌شک جرأت ندارند دست به کار بایسته‌ای بزنند چون بیش از حد بی‌حال و بیش از حد ... بیش از حد خسته یا بدبین‌اند - اما، آنان او را درک می‌کنند - او را خیلی خوب درک می‌کنند. به دفاتر کار، اردوگاه‌ها، سربازخانه‌ها و یا کارخانه‌های خود می‌روند. همه جاهایی که در آن اطاعت می‌کنند و از آن اطاعت بیزارند و آنان که می‌توانند، در حالی که به او می‌اندیشند لبخند می‌زنند و مثل من می‌کنند....»

لیوانش را در دست گرفت.

« - جام‌هایشان را به سلامتی او می‌نوشند. در حالی که از سر شانه من نقطه‌ای را در فضا می‌نگریست مکرر گفت: پروزیت پروزیت ^۱»

من هرگز نتوانسته‌ام این لغت آلمانی را تحمل کنم به خصوص از زبان زنی جوان تحمل ناپذیر است، به علاوه در او نوعی ابتذال بود که ناگهان در صدا، در حرکات، در پیراهن حوله‌ای که با بی‌اعتنایی کامل باز بود، ظاهر می‌شد، چطور بگویم، احساس می‌شد که مردهای بسیاری را شناخته است.

شروع به صحبت کردم: « - فرزند عزیزم....»

حرفم را قطع کرد: « - و بعد آقای دو سن - دنی می‌خواهم چیز دیگری را هم به شما بگویم، می‌دانید، پوست شما بیش از پوست فیل ارزش ندارد. اگر نمی‌دانید بدانید که ظاهراً در زمان جنگ از پوست انسان در آلمان آباژور می‌ساختیم و فراموش نکنید، آقای دو سن - دنی که ما، آلمانی‌ها همیشه پیشگام بوده‌ایم.»
می‌خندد.

« - از همه اینها گذشته، حتی این ما بودیم که الفبا را اختراع کردیم.»

بی شک می‌خواست چاپ را بگوید.

« - اوه، این قیافه را نگیرید، من نیازی به ترحم ندارم. درست است که مردهای بسیاری به من تجاوز کردند، اما آدم بالاخره تن به قضا می‌دهد و در مورد مردها نباید از روی کارهای بعد از شلوار کنی قضاوت کرد. برای کثافت‌کاری‌های واقعی‌شان لباس بر تن می‌کنند.»

سیگاری روشن کرد. احساس سردرگمی کامل می‌کردم. نمی‌توانستم بفهمم که دختری آن قدر فروتن، همیشه تا آن حد متین و مردم‌گریز چطور قادر به چنین شور و خروشی است.

سعی می‌کردم که برایش توضیح بدهم که معنای حرف‌هایم را در خصوص مورل اشتباه فهمیده است. صرفاً می‌خواستم بگویم که او در چنگال دسته‌ای مفسده جوی سیاسی و راهزنانی است که از حسن نیت او سود می‌برند و این که از دست ما دیگر هیچ کاری برای او ساخته نیست. حرفم را قطع کرد و با تندی تأکید کرد که اشتباه می‌کنم و تنها اگر بپذیرم که کمکش کنم هنوز وقت باقی است. تمام توقعش این بود که برای دوستم دوآلا پیغامی بفرستم تا او را با مورل در ارتباط قرار دهد. طبعاً سعی کردم برایش عذر بیاورم. تذکر دادم که جلب اعتماد قبایل اوله به بهای بیست سال ایثار برایم تمام شده است و کاری که دوآلای پیر برای من کرد به دیگری قابل انتقال نیست. ما از متحدان قدیمی بودیم، به قرار شرافت مندانه‌ای پایبند بودیم که نقض آن بدون کاهش تدریجی موقعیتیم در منطقه تحت سرپرستی امکان نداشت. چند دهکده‌ای که وایتاری هواخواهانی در آنها داشت شدیداً تحت مراقبت بودند و او مستقیماً به چنگ نخستین فرمانده قرارگاه نظامی موجود می‌افتاد که بر سر راهش قرار گرفته بود، وانگهی تردید داشتم که وایتاری بیش از چند ده تایی دوست داشته باشد که آنها هم غالباً در شهرها بودند. او متجدد بود و بومی‌ها این را می‌دانستند. از وابستگان ما بود، مغزش از افکار ما انباشته بود و آداب مذهبی خودشان را تحقیر می‌کرد. به او خاطر نشان کردم که در عین حال مورل متهم به شروع به قتل است و بهترین کاری که مینا می‌توانست بکند، او یک خارجی پوست کنده بگویم یک آلمانی، این بود که خود را از کل ماجرا دور نگهدارد.

خطاب به من فریاد زد: «- واقعاً که! شما ترجیح می‌دهید ادامه بدهد و آخر یکی را بکشد و آن وقت دیگر واقعاً نتوان هیچ کاری برایش کرد؟ شما از وظایفی حرف می‌زنید که به عنوان سرپرست منطقه دارید. مگر پایان بخشیدن به سوءقصد‌ها و زنده بازآوردن مورل، درست از جمله این وظایف نیست؟»

با لحنی که مطلقاً خوشم نیامد گفت: «حتی حکومت هم به شما تبریک خواهد

گفت. فقط اگر می توانستم با او طرف صحبت شوم، مطمئنم که حرفم را گوش می کرد.»

من هم مطمئن بودم. مسلماً مینا توانایی هایی داشت.

« - و آقای دو سن - دنی، احساس نمی کنید پای مردی در میان است که به شما اعتماد می کند، پشت گرمی اش به شماست و تقاضا دارد مورد کمک واقع شود؟ آدمی که ... که احتیاج به ... که احتیاج به حمایت دارد؟»

صدایش شکست، چشمانش پر اشک شد، بلافاصله پیش خودم گفتم، برهانی که مقاومت در برابرش آسان نیست. گذشته از هر چیز، فکرش به شرط بعضی احتیاطها، دیگر چندان دیوانگی به نظرم نمی آمد. نمی دانم چطور برایتان توضیح بدهم، اما متقاعد شده بودم که مورل تسلیم ملامت های او خواهد شد و از او تبعیت خواهد کرد: احتمالاً خودم را جای او می گذاشتم. حتی به نظرم رسید که در این پیشنهاد فرصت آزمایش مهارتی مطرح است که حق ندارم بگذارم از دست برود. حدس می زدم خودم را از قماش فوشه^۱ انگاشتم، حيله گری که برای دست یابی به دشمن خطرناک از وجود زنی عاشق استفاده کرد. بالاخره در این نوع کارها همیشه می شود به عشق متکی بود، همه کارشناسان امور پلیسی این را می دانند. مینا داشت به عنوان طعمه مورد استفاده ما قرار می گرفت. مسأله، کار گذاشتن ماهرانه آن بود. همین و بس. اما پدر، همه این حرفها درست است اگر من از انقیه دانی خیال کمی انقیه بر نمی داشتم و مثل مردی واقعاً مجلس آرا و مطبوع زنان آرام به بینی نمی بردم. با حالی که داشتم نه تنها تسلیم او می شدم بلکه قیافه شیطنت هم به خود می گرفتم، حقیقت این بود که نمی شد به جوانی او، به زیبایی او، به این حالت مایوس و رقت انگیز پیش رو، نه گفت. بنابراین به مینا پیشنهاد کردم که ن، گولا را نزد مورل بفرستم تا معلوم شود آیا ملاقات با او را می پذیرد یا خیر. در دوره

۱- احتمالاً اشاره به سیاستمدار فرانسوی ژوزه فوشه است (Fouché) ۱۸۲۰ - ۱۷۵۹ م.

انتظار بهتر بود که او فوراً - لامی را ترک می‌کرد و در اوگو، مرکز منطقه من، که در آنجا مهمان من می‌شد، منتظر پاسخ او می‌ماند و به هیچ بهانه‌ای مجاز نبود از آنجا تکان بخورد. اگر مورل قبول می‌کرد که با او ملاقات کند، الزاماً محلی خارج از منطقه اوله، جایی در اوبانگی در نظر گرفته می‌شد. اگر توفیق حاصل می‌شد چه بهتر و در غیر این صورت بی‌سر و صدا به فوراً - لامی باز می‌گشت، با این توضیح که چند روزی را در بوته زار گذرانده است.

«مینا به علامت حق شناسی خیزی به جانب من برداشت که عصبی‌ام کرد. شاید علتش این بود که بیش از هر چیز موضوع شخص دیگری مطرح بود.»

به او گفتم: «یالا، یالا، تشکر لازم نیست، باید دید موفق می‌شوید. به زودی می‌بینیم که آیا ماجرا، ماجرای تنهایی است. منظورم این است که چون کسی را در کنارش نداشته است به صورت «رگ» در آمده است. درک من از او این است، هرچند که هیچ وجه مشترکی با مورل شما نداشته باشم.»

«دختر بار دیگر سیگاری روشن کرد و با تمام قدرتش پُکی به آن زد و گفت: «در هر صورت باید زود جنبید، یک گردان تفنگدار در بنگی به حال آماده باش و در آستانه اعزام فوری به منطقه اوله بود. خیلی بهتر بود که ترتیب همه کارها قبل از رسیدن واحدهای نظامی داده می‌شد.» تا اندازه‌ای تعجب کردم، نمی‌دانستم حکومت موضوع را آن قدر جدی گرفته که واحدهایی تا آن حد مورد نیاز جاهای دیگر را اعزام کند و مینا چطور مطلع شده بود؟ فکر کردم حتماً از طریق شنیدن گفتگوی حضراتی که روی ایوان چادین جمع می‌شوند. به او قول دادم که فوراً دستورات لازم را به ن، گولا بدهم، اما خودش می‌توانست با من حرکت کند. ظرف چند روز فوراً - لامی را ترک می‌کردم. به نظر آمد که با این مدت مخالف است. آیا نمی‌توانست همین فردا اعزام اوگو شود؟ بهتر بود که ما را هنگام سفر با هم نبینند، نمی‌خواست احياناً اسباب گرفتاری برای من شود. به خاطر می‌آورم که به هنگام بیان این مطلب

برای اول بار با لطفی واقعی به من نگاه کرد. بسیار خوب میل شماست. در واقع فکر نمی‌کردم که در فور - لامی معطل بشوم. ن، گولا همان سپیده دم با کاروانی از کامیون‌های پرتقالی عازم می‌شد که هر روز به طرف بنگی سرازیر می‌شدند. بعد از آن، دیگر کاری جز انتظار بازگشت او نبود.

« حالا، در هوای خنک، مینا که پیراهن حوله‌ای را روی زانوهای برهنه‌اش کشیده بود، می‌لرزید. دو ساعت بعد از نیمه شب بود اما من قادر به ترک آن جا نبودم. به صحبت‌م با او راجع به هر چه که پیش می‌آمد ادامه می‌دادم، جنگل، آب و هوا، سیاهانم... به نظر می‌آمد از پا درآمده و آشکارا کلمه‌ای از آن چه را می‌گویم نمی‌شنود. به خاطر می‌آورم که در یک لحظه غفلتاً متوجه شدم که دارم آن چه در منطفه‌ام در مبارزه با مگس تسه تسه انجام داده بودم برای او تعریف می‌کنم. جالب است، این مگس لعنتی، از وقتی که آن را ریشه کن کرده‌ام، از فکرم بیرون نمی‌رود. مثل این که دلم برایش تنگ می‌شود. در عین حال همصحبتی بود. بالاخره با من دست داد و تا دم در بدرقه‌ام کرد. عنوان درستش این است، مرخصم کرد.

ناچار شدم محل را ترک کنم، از زیر طاق نصرت ورودی عبور کنم - طاق نصرت درست مناسب حال بود! - شب‌جی کمرنگ که به ستونی تکیه داده بود و روشنایی سرخ سیگاری دیده می‌شد. اورسینی، با حالت پا اندازی که مشتری‌های خود را می‌شمارد، آن جا ایستاده بود و با ابراز کمال بدبینی و خصومت نگاهی به من انداخت. به خانه بازگشتم. ن، گولا را بیدار کردم و به او مأموریت دادم که پیام را برساند. او شبانه در کمال خونسردی‌یی که اقتضا داشت، عازم مقصدش شد.»

«م دتی دربارهٔ مینا چیزی نشنیدم. آن شب دچار بحران شدید تب و لرز شدم و پانزده روز در داخل پشه بندم لرزیدم. وقتی که موفق می‌شدم چشمم را باز کنم غالباً چهرهٔ نگران دکتر ترو را بالای سر می‌دیدم. یکی دوبار هم خیال کردم که قیافهٔ شولچر را شناختم، هرچند روابط ما مطلقاً چنین دلسوزی‌یی را از جانب او توجیه نمی‌کرد.

بعد، تب پایین آمد، اما می‌دانستم که در آن ماه در معرض یکی دو بحران دیگر هستم، در مورد من بحران پی در پی می‌آمد. در اول قدمی که پس از برخاستن از بستر برداشتم با معاون شولچر مواجه شدم که در کمال صفا در ایوان خانهٔ من نشسته و داشت مطالعه می‌کرد. کمی ناراحت به نظر می‌رسید و توضیح داد که فرمانده قبل از عزیمت به جنوب سعی می‌کند مرا ببیند، اما پزشک هر مزاحمتی را برای من ممنوع می‌کند. در نتیجه به معاونش مأموریت می‌دهد که چند سؤال دربارهٔ مورل از من بکند.

مدت سه شبانه روز تقریباً لحظه‌ای از آن صندلی راحتی تکان نخورده بود. با نوعی تندخویی به او گفتم که آسان‌تر بود نگرهبانی جلوی در خانه‌ام قرار می‌دادند. اضافه کردم که آن چه می‌دانستم به آنها گفتم‌ام و به علاوه آنها به یک مسألهٔ جزئی

اهمیت مسخره‌ای می‌دهند. مؤدبانه حرفم را گوش کرد. یک دستش را در جیب نیم تنه نظامی خود کرده بود و سلیقه لباس پوشی دقیق و چسبان افسران سوار را داشت که با چوب دستی خیزران زیر بغل و شلوار سفید و چانه زبایش هماهنگی داشت. از او خوشم نمی‌آمد و همیشه میل داشتم چیزهای نامطبوع و ناحق به او بگویم، صرفاً برای مقابله با آن چه لابد از دهان زنان می‌شنید. ستوان با حوصله گذاشت تا خلق تنگی من رفع شود، حوصله‌ای که مرا بیشتر عصبانی کرد، زیرا آشکارا از اغمازی ناشی می‌شد که تصور می‌شود باید در حق این جنگلی‌های پیری مراعات کرد که سن و تنهایی آنها را کمی خل می‌کند. حق بود او را سر جایش بنشانم و به او خاطر نشان کنم که طبعاً به دام انداختن زنان آسانتر از پاک کردن یک منطقه از مگس تسه تسه است، اما خون سردی خود را حفظ کردم. اظهار داشت که «اتحاد فرانسه» ساعات دشواری را می‌گذرانند، جنگ مقدس در مرزهای ما جاگیر می‌شود و اهمیت اساسی دارد که آفریقای استوایی فرانسه سرمشق آرامش بشود. منطقه به کلی خالی از واحدهای نظامی است، می‌توان عرض آن را تا مرز کنگو بدون برخورد با یک ژاندارم طی کرد. در این اوضاع و احوال کمترین نمایش راهزنی مسلحانه آثاری دارد که قابل برآورد نیست. خود او تا حدی از مورل خوشش می‌آید، متأسفانه چیزی که این شخص متوجه نشده این است که دنیای امروز دیگر قادر به ابراز علاقه به فیل‌ها نیست. مردم دغدغه‌های دیگری دارند. برای حساسیت آنان، که تا حدود زیادی هم ضعیف شده مراجعات فوری تری وجود دارد. به چیزی جز شخص خودشان عشق نمی‌ورزند حتی افکار عمومی دیگر قادر نیست وجود مورل را باور کند. ابتدا، وقتی مقامات فرانسوی گزارش رسمی و درست واقعه را دادند برای مدت کوتاه موجب حیرت و کنجکاوای شد، اما امروز نوبت خنده و تفریح همگانی است و واکنش، خصوصاً در ایالات متحده این است: «فرانسوی‌ها ما را واقعاً ابله حساب می‌کنند.» ستوان حرکتی از روی ناشکیبی کرد و گفت: «- چاره چیست؟ ما باید افکار عمومی

آمریکایی‌ها را در نظر بگیریم. در آن جا آنها متقاعد شده‌اند که حکومت فرانسه افسانه‌ی مورل را سراپا جعل کرده است تا موضوع واقعی اغتشاشاتی را پرده پوشی کند که می‌تواند ریشه در اندیشه‌های ژرف ملی‌گرایی نفوس بومی داشته باشد، به علاوه در واشنگتن حتی فکر به فیل‌ها به طور عجیبی آنان را عصبانی می‌کند و می‌گویند فرانسوی‌ها به جای کار کردن هنوز سرگرم خیال‌های پوچند.»

«با نوک چوب دستی خود به آرامی سبیلش را خاراند و ادامه داد. هر چند به نظر می‌رسد که فیل در بخشی از دوران سوم زمین شناسی در آمریکا وجود داشته است، حقیقت این است که از زمان‌های بسیار قدیم دیگر وجود ندارد. بنابراین، دستگیری و محاکمه مورل اگر صرفاً به منظور نشان دادن این باشد که او واقعاً موجودیت دارد، واجد کمال اهمیت است.»

متقاعد کردن آمریکایی‌ها به گونه‌ای دیگر بسیار دشوار است خصوصاً روزولت را در سال ۴۰ نسبت به دوگل به یاد بیاورید. حالا، داستان مورل و فیل‌ها تا اندازه‌ای در حد خودش، همان داستان دوگل سال ۴۰ است. دموکراسی‌های سودمدار امروز این نوع ندهای پی‌گیر حیثیت و شرافت بشری را که منفعتی در آنها متصور نیست به سختی درک می‌کنند. صرف نظر از این ملاحظات کار بسیار خطرناکی است که فقدان نیروهای امنیتی خود را در آفریقا با ارائه فرار راحت یک یاغی از چنگ آنان، فاش کنیم. با ریشخندی گزنده به او گفتم که درس دوره عالی سیاسی‌اش فوق‌العاده پربار بوده است و دیدن این که مرغانه به مرغ درس می‌دهد مضحک است، البته که من خطر ماجرای مورل را خوب می‌شناختم و او در این خصوص چیزی نداشت که به من یاد بدهد.

با لحنی خشک گفت: «- چیز دیگری هم که بی‌شک خبر دارید این است که آن دختر، می‌داند که آن خواننده چادین ناپدید شده و ما دلایل موثقی داریم که به مورل ملحق شده است.... آقای سن - دنی، شولچر فکر می‌کند که شاید شما بتوانید

در این خصوص، اطلاعات فوق‌العاده جالب به من بدهید و مخصوصاً توضیح بدهید که حدود ده روز پیش این دختر در خانه شما در اوگو چه می‌کرده است....»

«برایم توضیح داد که یک روز صبح مینا را دیده‌اند که همراه سرهنگ آمریکایی در کامیون کوچکی به قول خودش عازم یک برنامه شکار بوده که چندین روز طول می‌کشیده است. ابتدا، هیچ کس به موضوع توجهی نمی‌کند، اما به تازگی کامیونت را یافته‌اند که در انتهای جاده‌ای وسط منطقه اوله رها شده است. چانه‌اش را روی چوبدستی‌اش تکیه داده بود و با دقت قیافه مرا بررسی می‌کرد.

چشمم را بلند کردم: «ادامه بدهید» خوب، ناچار است خاطر نشان کند که اگر حرف اورسینی را باور کنیم شما آخرین کسی بوده‌اید که قبل از عزیمت مینا با او دیداری طولانی داشته است. به نظر می‌رسید که اورسینی خیلی به موضوع علاقه دارد. او مورل را مأموری از خارج می‌داند که به آفریقای استوایی فرانسه فرستاده شده تا اغتشاشاتی را برانگیزد. در آنجا، با در نظر گرفتن برخورد جهانی که زمینه‌اش فراهم می‌شود، گروهکی تشکیل بدهد و این دختر، مینا، احتمالاً به عنوان خبرچین و واسطه مورد استفاده او قرار می‌گیرد.

ستوان ناراحت به نظر می‌رسید و مثل این که اشاره‌ای گذرا می‌کند، گفت: «شما را هم متهم می‌کند. مدعی است که شما هم روی احساسات شخصی با افکار آنها موافقید. قسم می‌خورد که شما در باطن، آرزوی آفریقای سیاهی را می‌کنید که از اروپا بریده و از هرگونه تماس با تمدن مورد تنفر شما برکنار باشد.»

دستش را بلند کرد. نباید اعتراض می‌کردم. او فقط از اورسینی نقل قول می‌کرد. این مرد احتمالاً دلایل دیگری نیز برای علاقمندی به این دختر دارد: تا اندازه‌ای زیباست. شاید هم من متوجه این موضوع شده بودم. صدایم در نیامد. با نوعی سربلندی اظهار کردم که منکر ایفای نقشی در این ماجرا نیستم اما موضوع رفتن این دختر نزد مورل منحصراً برای مصمم ساختن او به تسلیم، برای سعی در نجات او

بوده است. به عقیده من بهترین بخت ما این است که مانع کارش نشویم. او دارد مورل را برای ما مثل یک گوسفند رام می‌کند. با اندکی تلخی به سختم پایان دادم. زنان وسایلی در اختیار دارند که پلیس‌های کاملاً سازمان یافته فاقد آنند. ستوان، با رفتار مرد جوانی سرشار از صبر و گذشت در مقابل اختلالات ذهنی سنین کهولت، مؤدبانه حرف‌هایم را گوش کرد، سپس گفت قطعاً از این خبر یکه خواهید خورد که بنابر اولین اطلاعات، این دختر همراه خودش در کامیون، یک ززادخانه واقعی اسلحه و جعبه‌های مهمات - برده است که با آن می‌توان موضعی را چنان که باید حفظ کرد.

اخیراً برای حمله و سوزاندن قسمتی از ملک واگمن در شرق باتانگافو از آن سلاح‌ها استفاده کرده‌اند. پاریس دستور پاکسازی ناحیه را می‌دهد و ما امید داریم با اندکی بخت، قبل از فصل بارندگی کار را خاتمه دهیم. بنابراین کاملاً روشن است که مینا مطلقاً نزد مورل نرفته تا او را وادار به تسلیم کند بلکه برعکس رفته است تا به «مردی که می‌خواست تغییر نوع بدهد» ملحق شود و او را در ادامه مبارزه یاری کند - برای رساندن اسلحه و مهمات به او که باید از مدت‌ها قبل آماده کرده باشد. عزیمت عجولانه‌اش ظاهراً نشان می‌داد که مورل نیاز فوری به آن تدارکات داشت - شاید به وسیله کسی در این زمینه پیامی برای او فرستاده بود. ستوان چانه‌اش را به چوب دستی فشار می‌داد و متفکرانه به من نگاه می‌کرد.»

«ب! سراپای وجود به دوستم دوآلا و قولی که به او داده بودم فکر می‌کردم یا بهتر بگوییم به معامله‌ای که با هم کرده بودیم. سال‌ها از آن جریان می‌گذشت و از آن تاریخ به بعد، من به وفای به عهد ادامه می‌دادم و بهای مقرر معامله را یعنی در هر ماه یک گاو و یک بز می‌پرداختم. قیافه جدی او را و این که وقتی موضوع را مطرح کردم چقدر مرا به التماس واداشته بود، به خاطر آوردم و این که چطور سرانجام از کوره دررفتم و به کتک مفصلی تهدیدش کردم. به خوبی می‌دانست چیزی جز یک نوع چانه زنی نیست، به خصوص از آن نظر که گوشتم کاملاً زیر دندان او بود. داخل کلبه‌اش روی حصیری نشسته بود، ریزنقش، عریان، تکیده و کج خلق، فقط پشم و پیل سفیدگونه‌ها و مغز سرش در تاریکی دیده می‌شد. گفت دلش درد می‌کند و باید روز دیگری بیایم، وانگهی به هیچ وجه نمی‌داند که آیا می‌تواند آن کار را برایم انجام دهد یا خیر. من سفیدپوست و مسیحی هستیم، نه از قبیله او هستیم و نه از سرزمینش و او دیگر قدرت لازم را برای اقدام به نفع یک فرد بی‌ایمان ندارد.

تمام خدماتی را که از آغاز آشنایی به او کرده بودم به یادش آوردم. در خصوص مسیحی و بی‌ایمان بودن، من از بعضی از جوانک‌های قبیله خودش بیشتر به او اعتماد داشتیم و او این موضوع را می‌دانست. به گفتن مانگا‌جا اوانا ادامه داد، با کس و

کارت بزن به چاک، اما می‌دانستم که حرفش فقط برای بالا بردن قیمت است و او می‌دانست که این را می‌دانم. بالاخره شروع به داد و قال کردم با این تهدید که اگر امتناع کند و نخواهم داشت جاده‌ای درست وسط منطقهٔ اوله و به علاوه از مسیر دهکدهٔ او احداث شود؛ می‌دانست که هرگز چنین کاری نخواهم کرد اما این را هم می‌دانست که با این حال این موضوع در معامله منظور می‌شود. به ناله افتاد، مشت‌هایش را بلند کرد و قسم خورد که هرگز این کار را برای یک سفیدپوست نکرده و این کاری است که هیچ کس قبل از او انجام نداده است. به این ترتیب دانستم که قبول می‌کند. در مورد قیمت توافق کردیم و او گفت دنبال انتخاب زمین مناسبی می‌رود. اما من مال خودم را از مدت‌ها قبل می‌شناختم. ماه‌ها به جستجو، به مقایسه و پرسه روی تپه‌ها در میان بیشه‌ها گذرانده بودم. نیاز به وسعت زیادی داشتم و در عین حال نمی‌خواستم بیش از حد منزوی باشم، به درختان دیگری در اطرافم احتیاج داشتم. بالاخره تپهٔ زیبایی را انتخاب کردم با دیدگاهی مشرف بر دشت مرتفع و وسیع اوله که آن قدر دوستش داشتم و نفس افریقا بود با گله‌هایی که خطر شکار شدن فقط در دراز مدت تهدیدشان می‌کرد. یک روز و نیم برای رسیدن به آن جا صرف کردیم و وقتی رسیدیم، دوآلا مشکل تراشی را از نو شروع کرد. با بیان این که محل از دهکدهٔ او بیش از حد دور است، مطمئن نبود که نیروهایش تا آن جا کشش داشته باشند. پیشنهاد زمین دیگری را نزدیک دهکده کرد که به قبیله تعلق داشت، چشم کثیفش را تنگ کرد و فهمیدم که فقط می‌خواهد به خرید زمین و ادارم کند، حال آن که این زمین را می‌توانستم مفت تصاحب کنم. با خشونت آن چه را در مورد پیشنهادش فکر می‌کردم به او گفتم و دوآلا با مختصر سرزنش نگاهم کرد. مثل این که می‌پرسید چرا عصبانی می‌شوی، من باید سعی خودم را بکنم. دقیقاً محلی را که انتخاب کرده بودم نشانش دادم، تپهٔ کاملاً تخت دیگری را پیشنهاد کرد که در آن جای بیشتری نصیبم می‌شد. اما برای من منظره و صبح با خورشید

پیش‌رو، واجب بود، این دفعه نمی‌خواستم خیلی تک و تنها باشم. لازم بود درختان دیگری در اطرافم باشد. در آن محدوده، درخت‌های سدر زیبایی وجود داشت و من برای این که تصوّر دقیقی از آن چه می‌خواستم داشته باشم یکی از آنها را به او نشان دادم. سرش را تکان داد، غرغری کرد، برای بازارگرمی باز کمی مکث کرد و اظهار داشت که قریباً سعی خود را خواهد کرد، اما من بایست از پدرهای هیأت و به خصوص از پدر فارگ بخواهم که دیدارهای خود را از دهکده کمی فاصله‌دار کند. آنان مزاحم او می‌شدند، اثر خوبی بر ارواح نداشتند و اگر خیلی زیاد تردد می‌کردند اطمینانی به توفیق خود نداشت. به او قول دادم. در ایوان خانام، حین صحبت ستوان به این مطالب فکر می‌کردم. می‌دانستم که دوآلا قدرت آن را دارد که از انسان، بعد مرگش، در زندگی مجدد، یک درخت بسازد و من با چشم‌های خودم درخت‌هایی را دیده بودم که ن، گولا برایم مشخص کرده بود و سابقاً عضو قبیله‌اش بوده‌اند. اسم و شرح حال آنها را می‌دانست. می‌گفت: «این یکی را شیر خورده بود.» یا «آن یکی از رؤسای اوله بود.» این درخت‌ها هنوز آن‌جا قرار دارند و می‌توانم نشانتان بدهم در نتیجه شما شخصاً خواهید دید که نمی‌شود در قدرت دوآلا هیچ تردیدی کرد، یا واقعاً نباید به چیزی اعتقاد داشت. اما اولین بار بود که این کار را برای یک سفیدپوست می‌کرد و آن قدر از عواقب احتمالی این کار روی خودش نگران بود که در بازگشت با توقف در دهکده‌ای با عرق خرما مست کرد. با این حال تمام شب را نالید و با وحشت به اطرافش نگاه کرد. خوب می‌دانم که غالباً اتفاق می‌افتاد که مست کند اما گمان می‌کنم که واقعاً برای خوش‌آمد من در رابطه با ارواحش، خطر احتمالی بزرگی را پذیرفته بود. به این مطالب بود که بیش از پیش با سماجت فکر می‌کردم در حالی که ستوان به سخشن درباره‌ی اموری پوچ ادامه می‌داد و به همان زودی، مثل این که از دوردست راجع به نوعی حرف می‌زند که دیگر تقریباً نوع من نیست.»

قسمت دوم

مس ه نفری بر فراز تپه ظاهر شدند، در علف‌های بلندی که اسب‌ها با بینی‌های بالا گرفته، آرام در میان آنها جلو می‌رفتند. مورل، پیشاپیش با کیف چرمی همیشگی، مملو از مدارک، بسته به زین اسب؛ ادريس، در میان قرچ قروچ‌های برخاسته از تماس سیسنگوها و خیزران‌ها با پهلوی اسبش، او را دنبال می‌کرد. در وجودش با آن نیمرخ برجسته و منخرین مراقب خطر، با آن چشم‌های بی‌مژه و در عین حال سریع و یخ‌زده زیرفینۀ پیچیده دور سر که مراقب کوچکترین لرزش بوته‌زار بود، پی به عادتی دیرینه برده می‌شد که از بوته‌زار و انواع جانوران کسب کرده بود و لحظاتی پیش می‌آمد که حبیب هم زیر این نگاه مجرب احساس امنیت نمی‌کرد. سه ساعت بود که از تپه‌ها به جانب محل قرار سرازیر شده بودند و ناخدای مسافات دوردست، با کاسکتی تا روی گوش، با تکه‌ای سیگار برگ خاموش زیر لب، پاها در کفش تخت حصیری کتانی داخل رکاب‌های عربی، خود را تا حدی به زحمت بر پشت زین نگه می‌داشت. آن‌جا در محیط مأنوسش قرار نداشت، اما ایتاری سفارش مؤکد کرده بود که این مورل دیوانه را از نظر دور ندارد.

- باید مانع شد حماقتی از او سر بزند. آن‌قدر به حمایت افکار عمومی اطمینان دارد که ممکن است به امید تبرئه و مواجه شدن با هلهله‌تحسین خود را به مقامات

تسلیم کند. آن وقت از دست ما رفته است. همه متوجه خواهند شد که قضیه، قضیهٔ مرد خلی است که واقعاً به فیل‌هایش عقیده دارد. مورل تا وقتی به دردخور است که به صورت یک افسانه باقی بماند. در همین اوقات رادیو عرب او را به عنوان چهره‌ای ملهم از ملی‌گرایی آفریقا به جهان معرفی می‌کند. مرا به بدبینی متهم نکنید، اما، در تمامی جنبش‌های انقلابی همیشه کار با آرمان‌گرایی در نهان خانهٔ ابهام و پرشور و شوق شروع شده است. واقع‌گرایان، یعنی سازندگان واقعی، بعداً آرام و بی‌گذشت وارد صحنه می‌شوند. همهٔ اینها برای گفتن این نکته است که کار عمده آن است که نگذاریم خود را زنده گرفتار سازد. من خیلی دوستش دارم. آدم پاک دلی است، اما مناسب‌تر است که در اوج افتخار، در اوج افسانه نابود شود. به این ترتیب در آینده به عنوان نخستین سفیدپوستی تلقی می‌شود که زندگی‌اش را در راه استقلال آفریقا نثار کرده..... به جای این که صرفاً یک آدم خیالیاف شناخته شود.

به دستش حرکتی می‌دهد:

- بی‌فایده است بگویم که چیزی را القاء نمی‌کنم.

حبیب کاملاً مواظب بود که همهٔ آثار شادی را از چهره پاک کند. مثل یک حرفه‌ای به تظاهرات گوناگون طبیعت بشر عشقی واقعی داشت. شناخت عمیقی نسبت به موجودات کسب کرده بود که غالباً با خنده‌ای شدید و بدون کلام، تجلی می‌کرد. سرش را به عقب می‌انداخت. چشم‌هایش تنگ می‌شدند، ریشش می‌لرزید و یک دستش را انگار برای حفظ آن شادی هیجان‌انگیز، روی سینه‌اش می‌گذاشت. اما در مقام قاچاقچی اسلحه، از ابراز علنی شادی بی‌اختیارش در مقابل «خواست‌های مشروع خلق‌ها»، «رهایی‌بخش‌ها»، «خطبای انقلابی» و دیگر مدافعان اصول بزرگ جاودانه، از نوع مورل، خودداری می‌کرد. اینها نان روزانه‌اش بودند. برای خندهٔ شادمانه منتظر می‌ماند تا تنها شود. در حال حاضر که مورل را به سوی محل ملاقات همراهی می‌کرد، در چرق چروق علف‌های زرد که اسب‌ها گاهی

با شیبه‌ای از اضطراب در آن گم می‌شدند، پشت سر هم‌راهانش، اجازه بروز آزادانه آن شادی‌یی را می‌داد که از به یاد آوردن رئیس بی‌گروه حاصل می‌شد. رئیسی که تنها در مغاره‌اش نشست، در انزوا، دست‌های نیرومندش روی نقشه «عملیات»، با صدای خطیبانه‌اش خواستار اتحادیه آفریقایی آینده، فراگیر از سوئز تا کاپ، که از همین حالا خود را رئیس بی‌معارض آن می‌دید. در آن جا رؤیایی از عظمت و قدرت شکل گرفته بود تا تمامی دیگر رؤیاهای عظمت بشر را در غبار راه‌ها سرمشق قرار دهد. سعی کرده بود طعم مستخره بودن موضوع را به دوست جوانش دووری بچشاند، اما او در حالی که بر روی حصیرش ولو شده بود با چشم‌هایی پر از کینه و با احساس ناراحتی شدید از ناحیه روده‌ها، دندان‌هایش را جز برای نثار سرزنش‌های سخت به حبیب از روی هم بر نمی‌داشت که او را مسؤول وضع یأس آورشان می‌دانست. چنان که گویی در برابر ساده لوحی نسل جوان از حبیب ابراز تعجب می‌کرد. چنان که گویی بر روی زمین کسی پیدا می‌شد که بتواند مسؤول وضع یأس آور آنان محسوب شود. باری، دووری بیان پر تکلف و شاعرانه مرد لبنانی را که چندان از استحکام برخوردار نبود، با غیظ گوش می‌کرد. درمانده از ورم روده و تب و مگس و پشه و ساعت‌های ممتد سواری، واقعاً به نظر می‌آمد که دارد حبیب را از مصاحبت محروم می‌کند. سرانجام حبیب نگران شد. سعی کرد وایتاری را متقاعد کند که مصلحت آنها در حضور در سودان است. از اجلاس در باندونگ صحبت می‌شد که همه خلق‌های مستعمرات و خصوصاً آفریقای سیاه، که تا حال تا حدی به حساب نمی‌آمدند در آن نماینده خواهند داشت. بایست برای مدتی خودش را از عمل مستقیم کنار می‌کشید تا صدایش را به گوش مراجع دآوری بین‌المللی می‌رساند. تصویر مناسبی که باید از وضعیت رسم می‌کرد چنین بود: مزارع آتش زده، گروهکی غیرقابل دستگیری که از منابع طبیعی آفریقا در مقابل بهره‌برداری استعماری دفاع می‌کرد و وایتاری به آسانی متقاعد شد زیرا که خود بر همین عقیده بود. مقابل مغاره‌اش می‌ایستاد،

مشت‌ها را بر روی نقشه‌ای تکیه می‌داد که گاهی آرزو می‌کرد که در برابرش از او عکس بردارند. «فرمانده ارتش استقلال آفریقا در مقر فرماندهی‌اش» عکسی شبیه این را از تیتو در زمان جنگ به خاطر می‌آورد. اما او فاقد افراد فعال و هواخواهانی بود که فقط ممکن بود از میان توده‌های آگاه سیاسی تأمین شوند، نه از میان قبایل بدوی که مورد تحقیر او بودند. گاه احساس می‌کرد که از تنهایی خرد و خمیر شده است. در عمل از غار خارج نمی‌شد، یکی از چهار، پنج مخفیگاه که توانسته بود به طور پنهانی در ضمن مسافرت‌های رسمی اخیرش، با پیش‌بینی جدال قریب‌الوقوع جهانی ترتیب بدهد. او در زمان بندی اشتباه کرده بود. برخوردی اتفاق نیفتاده بود. تک و تنها، فاقد قوا و منزوی شده بود. از پنج «مخفیگاه» که در آنها اسلحه جمع کرده بود سه تای آن غارت و به وسیله مقامات کشف شده بود. ناچار به قاهره پناهنده شده بود که در آن جا زندگی فلاکت‌باری را می‌گذراند، تا این که خبرهایی از «مبارزه برای دفاع از فیل‌های آفریقا» به او رسید. فوراً متوجه سودی شده بود که می‌توانست از واقعه ببرد. آن ابزار تبلیغاتی که آرزو می‌کرد آن جا بود. مختصر قلب واقعیت کافی بود تا از اغتشاشات تفسیر مناسب بشود، اما به دیوار عدم فهم برخورد کرده بود. با همه کوشش‌های رادیو عرب، افکار عمومی جهان کماکان به مورل و فیل‌هایش اعتقاد داشت. آری، توده مردم باور می‌کردند که جایی در عمق آفریقا یک فرانسوی هست که به راستی از مظاهر عظمت طبیعت دفاع می‌کند. البته این روایت به وسیله روزنامه‌های مستعمراتی و مقامات تشویق می‌شد که از نسبت دادن محتوای سیاسی به مسأله، ابا داشتند. در حالی که به سنگینی روی نقشه تکیه داده بود و به استدلال‌های حبیب‌گوش می‌داد که زرنگی‌های بیهوده‌اش اسباب خشم او می‌شد، خود را بیش از همیشه تنها و به دور از مقصود می‌یافت. غار، با وجود دو دهانه که نوری آزار دهنده از آن داخل می‌شد تا چون رنگی یک نواخت روی چهره‌ها پخش شود، بوی خاک، گندیدگی و هوای کثیف می‌داد. در مجاورت دیواره غار یک

تشک بادی، مقداری لباس، یک چراغ نفتی، یک مسلسل دستی با یک شانه فشنگ داخل آن، قرار داشت و دورتر صندوقی تفنگ خودکار، اما بخش اعظم مهمات از لحاظ کالیبر با سلاح‌ها یکسان نبود.

- در قاهره جز شنیدن حرف شما آرزویی ندارند و اگر باز هم مدتی این جا بمانید بی‌این که افکار عمومی را در جهت درست هدایت کنید، افسانه‌زیبای مورل و فیلهایش بیش از آن عمیقاً در ذهن عموم جا می‌افتد که بتوانید تفسیر دیگری از آن بدست دهید.

وایتاری لبخند تلخی زد.

- با این حال تا حدی مضحک و تا حدی وحشتناک است که فرانسوی‌ها با چند قانون به موقع درباره‌ی حمایت از طبیعت، خود را از ماجرا نجات بدهند، آنها توانایی این کار را دارند. وانگهی اقرار می‌کنم که اگر مورل را چنانچه می‌شناسم نمی‌شناختم، او را عامل رکن دوم می‌دانستم که مأمور است واقعیات مستعمراتی را با پرده‌ای زیبا از ابهام بپوشاند....

به نظر من تعداد کسانی اعم از فرانسوی یا غیر آن که غفلتاً به سرنوشت فیلهای آفریقا علاقمند می‌شوند موجب سوءظن شده است....

حبیب تقریباً نجیبانه چشمانش را به زیر انداخت تا حالت شادمانی خود را مخفی کند. این ناپلئون سیاه با نیم تنه نظامی بر دوش، در غار متروکی در ارتفاعات اولیه در برابر نقشه‌ی پوچ عملیاتش ایستاده، بدون اسلحه، بدون حمایت، بدون سازمان، بدون هواخواه، با صدای خطیبانه‌اش که فقط عامه‌فرانسویان قادر به ارزیابی واقعی آن بودند، با نیازش به عظمت، با رؤیای حضور در متن کل تاریخ، با مشت‌های فروبسته که به آن خوبی قدرت مطلوبش را تداعی می‌کرد، برای حبیب صحنه‌ای سخت لذت‌بخش بود. در این لحظه هم که به دنبال ادریس از تپه‌ها پایین می‌رفت با خنده‌ای شدید و خاموش از یاد این سیاه پوست به هیجان آمده بود

که در عمق یک غار انتظار عطف توجه جهان را به خود داشت. احتمالاً پایان کار همه به زندان می‌کشید، اما زندان در ذهن حبیب خاطراتی را زنده می‌کرد که مطلقاً نامطبوع نبود؛ در زندان‌ها بهترین اوقاتش را، لااقل از نظر جنسی، گذرانده بود. او از تعادل کامل جسمی و روحی برخوردار بود و حتی برایش اتفاق می‌افتاد که در تمام وجودش، در خوشن اطمینانی عجیب به جاودانگی احساس کند. آن وقت این حس کمال را با به عقب انداختن سر، با یکی از آن خنده‌های بی‌کلام، دهان باز، چشم‌های بسته با چین‌هایی در حد شکلک، ابراز می‌کرد که هیچ کس هرگز معنای آن را نمی‌فهمید، اما صرفاً تظاهر شوقش به حیات و اطمینانش به این بود که آن‌جا در محیط مأنوسش قرار دارد. باری، از جانب وایتاری مأمور شده بود مراقب مورل باشد و «به هر طریق» مطمئن گردد که این مرد در جریان حضور در میعادگاهی، که احتمالاً یک تله بود، زنده به چنگ مقامات نیفتد. اما حبیب قصد آزار مردی را نداشت که از عظمت طبیعت دفاع می‌کرد و بر عکس، بسیار اسباب سرگرمی‌اش می‌شد. فقط می‌خواست در لحظه مناسب، در آن لحظه غیر قابل اخترازی حضور داشته باشد که این آدم خیالاتی درس عبرتی می‌گرفت. باطناً روحی تشنه تربیت و اخلاق‌گرا داشت و علاقمند بود که پوچی و بی‌معنایی ادعاهای بشر کاملاً درک و شیرفهم شود. آماده بود که در صورت لزوم اندکی در پیشرفت حوادث کمک کند، درست آن چه لازم بود تا همه لذت زندگی، بیهوده هدر نرود. او فعلاً باید مراقب ادریس و نگاه‌های دقیق و ثابتش بود که محض احتیاط با اشاره‌ای دوستانه به آنها پاسخ می‌داد. پیرمرد بی‌چون و چرا از بهترین بلدهای آفریقای استوایی فرانسه بود و آن چه از بوته‌زار نمی‌شناخت ارزش آگاهی نداشت، می‌بایست محتاط باشد. مدتی طولانی او را مرده می‌پنداشتند. این خبر که ادریس از دور دست، به تعبیری برای پیوستن به «گروهک» مورل و در کنار او دفاع از قیل‌ها، مراجعت کرده بود در همه جا از جمله ایوان چادین سبب بحث‌های شدید و ابراز ناباوری شده بود. مقدم بر همه

اورسینی، اورسینی هم قسم خورده بود که این فرض منتفی، غیر ممکن، غیر قابل تصور است. ادریس در خدمت خود او بوده و او را در حال تحلیل قوا و پیر شدن، گرفتار دردی عمیق - «همه آنها سیفیلیسی هستند، این طور نیست؟» - دیده که سرانجام، مثل همه جانوران تنها و پیر که مرگشان را حس می‌کنند، به داخل جنگل بازگشته است.

یک نفر اظهار داشت: «- و فرض کنیم آن دردی که می‌گویید، نوعی پشیمانی یا اندوه ناشی از ملاحظه سرزمینی بود که از گله‌های عظیم آشنایش خالی می‌شد؟ در مقابل چنین ساده‌لوحی، چنین حماقت، در مقابل جهالت روح سیاه به این درجه از عمومیت و اهمیت، صدای اورسینی به یکی از آن زیباترین آهنگ‌های خود دست می‌یافت. که این طور! که این طور! او تمام افسانه سازان حاضر در معرکه را کاملاً می‌شناخت! همین یکی کم بود، شبخ ادریس، برای دفاع از گله‌ها، در مقابل سلاح‌های بیش از پیش پیشرفته، به زمین باز می‌گشت. خنده کوتاهی، نیمه فریاد، نیمه آوای نفرت، تحویل می‌داد. لحظه‌ای مکث می‌کرد، سپس با آرامش خدشه ناپذیر کسی که هرگز تیرش به خطا نرفته است، دنبال سخنش را می‌گرفت. چیزی که در این جوجه‌های پر مدعا که اخیراً به آفریقا آمده‌اند او را متأثر می‌کند، جهل کامل آنها نسبت به روح بومی است. کلمات «روح بومی» بر لب‌های اورسینی در جمع حاضران تقریباً بهت و کنجکاوای مشتاقانه‌ای را در مورد منظور اورسینی از کاربرد آن کلمات سبب شد. برای کسانی که از قریب چهل سال پیش روح بومی را موضوع مطالعه روزمره قرار داده و به نوعی آن را حرفه خود ساخته بودند، کاملاً روشن بود که در نظر سیاهان فیل‌ها جز گوشت سربا، جز گوشت نیستند، چیزی که اگر بتوانند و تا حدی که بتوانند شکم را از آن پر کنند، نقطه، والسلام.

فکر این که یک بلد حرفه‌ای، نظیر ادریس، توانسته باشد ناگهان خود را تسلیم رنجی کند از نوع ندامت شاعرانه، هیجان روحی، دلتنگی به یاد جانورانی که به

تیررس شکارچیان رانده بود، چنین فکری نمی‌توانست جز در مغزهای علیل و حساسیت‌های افراطی زاده شود - که، بگوییم و بگذریم، چه در این جا چه در هر جای دیگر سرچشمه همه دردهای ماست.

برای ادریس، همچنان که برای همه سیاهان دیگری که شناخته بود - تعداد آنها کم نبود - یک فیل قبل از هر چیز پنج تن گوشت است، به اضافه عاج، اگر امکان استفاده غیرمجاز از آن باشد. این تصور که ادریس بتواند از زوال آفریقایی که به آن خوبی شناخته بود، منقلب شود و در حقیقت برای پرسه روی صحنه‌های جنایت بازگردد، مطلبی بود که آدم را در خصوص بنیة دماغی افرادی که امروزه برایمان به آفریقا می‌فرستند و دلایل افول ما، روشن می‌کرد - باشد که آنها که دارای گوش‌اند، مخصوصاً آن فرمانده مأمور نظارت بر امنیّت منطقه، بشنوند.

- اما آخر... یک نفر از حضار چادین، به مراتب کمتر از روی اعتقاد تا برای راندن اورسینی به آخرین سنگ‌هایش، جای بیرون دادن زیباترین فریادها، جالب‌ترین زق و زوق‌ها و آواهای خشم و کینه که به شب آفریقا پژواک تازه‌ای می‌افزود، گفت: - اما... آخر، این احتمالاً اولین بار نیست که یک شکارچی آفریقایی دیده می‌شود که متنفر و پشیمان باشد و اگر واقعاً ادریس یک بلد استثنایی بوده است آیا نمی‌توان احساسات استثنایی هم به او نسبت داد؟ بنابراین هیچ چیز خارقالعاده‌ای در حضورش در کنار مورل وجود نداشت، تا از آن که، احتمالاً بیش از همه به جانش بسته بود دفاع کند، وکه، بایست کاملاً اقرار کرد، با تهدید مشترک شکارچیان و روند پیشرفت در معرض زوال سریع بود. وانگهی تمامی روستانشینان اوله او را با شال گردن سفید و قبای بلند آبی‌اش کنار مورل دیده بودند، قدیمی‌ترها او را شناخته و با او حرف زده بودند و حتی گفته بودند که او هیچ تغییر نکرده و در نتیجه خون عربی، صورتش بدون آثار گذشت عمر همان طور باقی مانده است و در یک کلام کاملاً خودش بوده است. در این مورد یقین داشتند. اما اورسینی کاملاً جلوی خودش را

می‌گرفت که واکنش مورد انتظار را نشان ندهد. خیلی زیاد ذوق نمایشگری داشت. بسیار خوب، اصرار نمی‌کرد. ادريس نمرده بود. برای دفاع از جنگل اجدادی خودش، برای حفظ جماعت گله‌ها که آن قدر پیشش عزیز بودند، برای رویارویی با استثمار شرم‌آور آفریقا دوباره داخل معرکه شده بود یا حتی از آن بهتر، حالا که قرار بود به این موضوع ساده خرابکاری و تبلیغات سیاسی خصوصیت افسانه‌ای داده شود، شیخ ادريس از آن دورها آمده بود تا در کنار مورل داخل معرکه شود، او را در گسترش آتش مقدس استقلال آفریقا و حرکت دادن مشعل آزادی کمک کند. موضوعی که طبعاً در نظر بومی‌های خرافی به مورل اعتباری مقاومت ناپذیر می‌بخشید، خصوصیتی فوق طبیعی برای بزرگترین بهره‌برداري محزّکین سیاسی که در خدمت آنها بود - تمام این افسانه بازگشت ادريس در واقع هدفی جز این نداشت.

اما دربارهٔ خودش، اورسینی داکاویوا، کهنه آفریقایی، از آن آدم‌هایی که نگفته نماند، ظاهراً دیگر به وجودش احتیاجی نبود، آدمی که سیاهان و فیل‌ها را می‌شناخت با پانصد تا فیل در کارنامهٔ شکارش که تازه بهترین‌ها را به حساب آورده بود، او می‌رفت تا بخوابد، مطمئن بود که به زودی او را خواهند بخشید، نمی‌توانست آن حرف‌ها را قبول کند و زیر بار فریب خوردن نمی‌رفت. به خود اجازه می‌داد که برای شیفتگان افسانه‌ها شبی خوش آرزو کند، البته نه بدون هشداري خیرخواهانه به آنها که در آستان تدارک شب‌بیداری‌های هولناک برای خود هستند، آن هم زودتر از آن چه فکرش را نمی‌کردند، همان طور که در کنیا رخ داد. اسکناسی می‌انداخت روی میز - آن‌جا آدم‌هایی پیدا می‌شدند که هیچ چیز را قبول نداشتند - و می‌رفت: به این ترتیب شب آفریقا شماری از زیباترین آواهای خود را از دست می‌داد. اما در حال حاضر، این یک شیخ آبی نبود که در میان نی‌های خیزران مورل را دنبال می‌کرد، در حقیقت او کسی بود که ارشد برادران هوئت به او لقب «بزرگترین بلد معاصر» داده بود و مفهوم این عبارت که بر زبانش جاری می‌شد کشتن هزار فیل در طی چهل سال

بود. آدریس با پیراهن آبی بلند، با شال سفید دور پیشانی، با صورتی بدون چین و چروک، صرف نظر از دو چین خشن که از بینی برجسته‌اش تا محل پیوند لب‌ها کشیده شده بود، صورتی که برای تعیین سن آن تقریباً بایست زیست شناس بود، با چشم‌هایی بی‌حرکت و بی‌مژه، همه جا فرانسوی را دنبال می‌کرد و به حرکتش در بوته‌زار کمک می‌کرد، کمکی که فرار آسان او را از تعقیب مأموران توجیه می‌نمود. نگاهش در کمین سطح علف‌ها بود و حبیب حس می‌کرد که داخل در محدوده این مراقبت قرار دارد. با این حال او مطلقاً قصد کشتن مورل را نداشت تا زنده به چنگ مقامات حکومتی نیفتد. او، ناخدای ساده راه‌های دوردست که حوادث دریای پر جنب و جوش، او را در این گردآب‌های هولناک انداخته بود، چندان غم وایتاری و بلند پروازی‌هایش را نمی‌خورد. با وایتاری در زمانی ارتباط پیدا کرده بود که وی شغل رسمی داشت و برای «مخفیگاه‌های» او اسلحه فراهم کرده بود. وقتی پس از منفجر شدن کامیون حامل نازنجک در فور - لامی نزدیک بود دستگیر شود، تنها به دلیل عجز از فرار به سودان، به گروهک او پیوسته بود. با یک سلسله حوادث بی‌موقع و ناگوار مواجه شده بود. بیمار شدن دووری جوان یکی از آنها بود. مرد لبنانی خود را معذب و کمی نگران می‌دید، حس می‌کرد که به زودی نوچه‌اش تقریباً به طور کامل از چنگش بیرون می‌رود و او را از یکی از منابع مهم لذت‌دنیایی‌اش محروم می‌کند. به پزشک، به مراقبت‌های پزشکی احتیاج بود و مطمئن نبود که دوستش تا خارطوم دوام بیاورد، حتی اگر با برانکار برده می‌شد، که معلوم نبود طی طریق را آسان‌تر کند.

در دنیا اگر چیزی بود که حبیب از آن سر در نمی‌آورد، مریض شدن و عدم سلامت جسم و روح و برخورد با مشکلات زندگی بود. با ناباوری صدای خشکی از دهان بیرون داد، کلاهش را بر روی سر محکم کرد و برای این که فاصله پیدا نکند، مهمیز زد.

ظ هر بود و آفتابی آن چنانی، که همه چیز در برخورد با آن رنگ می‌باخت تا جز شبیحی خاکستری یا سیاه بر جای نگذارد، علف‌ها، افاقیاها، لانه‌های موریانه، تپه‌ها، خیزران‌ها و دورتر در انتهای شیب، گله‌ای فیل بی‌حرکت و خواب آلود. مورل اسبش را متوقف کرد و آنان لحظه‌ای روی تپه در این دنیای خاکستر داغ درنگ کردند. دم‌های ضعیف بادی که از مشرق می‌وزید، هوای خفه و نافذ برخاسته از گرمای علفزار را همراه می‌آورد که همیشه جایی در آن حول و حوش حاضر است. آتش در افریقا زندگی همزمان با شکوه و بی‌سر و صدای قبیلهٔ خورشیدی را با تاخت و تاز به بوته‌زارها و دهکده‌ها در هر فصل خشک، می‌گذرانید و با توجه به جهش‌های تند ناگهانی‌اش، به نظر مسخره می‌آمد که بشر قادر باشد که از اختراع آن در روزگاران گذشته بر خود بی‌الد.

ناگهان شیاری از دامنهٔ تپه رو به پایین ایجاد شد و مثل یک پارگی در میان سیسنگوها دوید: نوعی خوک آفریقایی.

لک‌لکی بالای سر آنان ظاهر شد. به آرامی گشتی زد، انگار می‌خواست سر و گوشی آب بدهد و این در حالی بود که تمام آنها که حضور آدمیزاد را بو برده بودند می‌گریختند، دست خوش سرایتی وحشتناک بودند که مورل می‌دانست هر بار ده‌ها

کیلومتر را فرامی‌گیرد. لحظه‌ای در برابر این فرار احساس سرخوردگی شدیدی کرد، اما به آرزوی دیرینه خود یعنی پذیرفته شدن، مقبول واقع شدن با استهزاء لبخند زد. آرزوی این که بالاخره پرندگانی را ببیند که با نزدیک شدن او پرواز نکنند و آهوهای که در معبر او آرام به چریدن ادامه دهند و گله‌های فیل که بگذارند با خاطر آسوده به آنها نزدیک شود تا جایی که آنها را لمس کند. از پشت سرش حیب با صدایی نا مفهوم که خنده آن را باز هم بیشتر نامفهوم می‌کرد گفت: - خوب، چه انتظاری دارید؟ شما از نوع بشرید، جانوران این مطلب را خوب می‌دانند و آن لک‌لک را نمی‌فرستند که به شما بگوید: درود احترام‌آمیز بر شما، دست مرا بفشارید.

مورل، سرانجام به این مرد دغل، محبتی واقعی پیدا می‌کرد. مردی که صراحت و بدبینی اش لحن اعتقادی را داشت که انگار از سرچشمه‌های صمیمیتی حرفه‌ای با نوع بشر، سیراب می‌شد و گاهی سر به عقب انداخته، چشم‌ها بسته، صدای ناگهانی خنده‌ای را به سوی آسمان سرمی‌داد که گویی از همان ژرفای شناخت و ادراکی برمی‌خاست که هیچ چیز نمی‌توانست با آن معارضه یا آن را متزلزل کند. باری، مورل، چشمک تقریباً دوستانه‌ای به او زد و به میان علف‌هایی تاخت که چندان متراکم می‌شدند که اسب‌ها برای حفظ بینی‌هایشان سر را بالا نگه می‌داشتند و نگران از بوی جانوری درنده یا نزدیکی یک کنام، شَم بر زمین می‌کوفتند. آنان جنگل خیزران را دور زدند و در بستر یک زمین باتلاقی خشک سردرآوردند. باران‌های فصلی عقب افتاده بود و از حالا، برکه‌های کوچک آب و چشمه‌سارهای نادر کوه‌های اوله، تنها گلی نیمه مرطوب عرضه می‌کردند که به سرعت خشک می‌شد. در حدود صد متری طرف چپشان میان بوته‌ها و اقاچیاها که از آن‌جا در مقابل آنها علفزاری بر پهنه‌ای بیش از سیصد کیلومتر شروع می‌شد، غول‌های بی‌حرکتی را دیدند، شبیه بت‌هایی از سنگ خارا که پیروان آیینی منسوخ برجای گذاشته باشند. تنها، دو، سه رأس فیل نر با عاج‌های خارق‌العاده به آرامی بر کفه قاج قاج باتلاق

حلقه‌وار می‌گشتند در حالی که گاهی خرطوم خود را بلند و هوا را در آرزوی بروز نشانه‌ای از رطوبت، مژدهٔ باران، با سر و صدا فرو می‌بردند. مورل می‌دانست که باتلاق مرحله‌ای از بازگشت فصلی گله‌ها به سوی دریاچهٔ مامون^۱ در مسیر عادی آنها در این فصل است و از مامون به سوی بیرائو، یاتا، ن گوسی، و واگاگا، جایی که معمولاً مطمئن بودند که حتی در سخت‌ترین خشک‌سالی‌ها آب پیدا می‌شود.

در خشک‌سالی ۱۹۴۷ تمام این منطقه از طرف حکومت «حفاظت شده» اعلام شده بود. در نتیجه در ظرف چند هفته در آن جا عظیم‌ترین تجمع گله‌ها که چشم بشر تا آن وقت دیده بود، پدید آمد. چیزی که روزنامه‌های آن زمان «جلوهٔ بهشت زمینی» می‌نامیدند و برای اطمینان از دستیابی به یک نمونهٔ منتخب یادمان شکار کافی بود که آرام در حاشیهٔ منطقهٔ ممنوعه منتظر ماند. در آن زمان دیده شد که مشتاقان شلیک‌های جانانه از سراسر جهان با اطمینان به این که به اندازهٔ پولشان به چنان شلیک‌هایی دسترسی خواهند داشت از سراسر جهان به آن منطقه سرازیر شدند. بیش از پنجاه یورش در ظرف پنج ماه. اجتماع جالبی به وجود آمد از ناتوان‌های جنسی، الکلی‌ها و مادینه‌هایی که جنسیت آنها معمولاً اول بار در مسابقات گاوپازی بیدار می‌شود و بعد با انگشت بر روی ماشه، چشم میزان روی شاخ یک کرگدن یا عاج یک نر زیبا به لحظهٔ اوج می‌رسد. البته هر یک از حضرات از باب احتیاط، یک شکارچی حرفه‌ای پشت سر داشتند. مورل بی‌اختیار مشت‌هایش را در هم فشرد و حس کرد که مثل هر وقت که از جا درمی‌رود، خشم تا پوزه‌های بینی‌اش بالا آمده، آنها را فشرده و سفیدشان کرده است. با این حال این دفعه ابداً جای ترس نبود و این احتمال که امور مثل سابق جریان یابد وجود نداشت. حادثهٔ ارانندو انعکاس سودمندی داشته بود و مشتاقان ابراز مردیت برای ارضای خود به جاهای دیگر می‌رفتند. اما به سهولت می‌شد از وضع باتلاق و عصبیت پناهندگان گله دریافت که

خشک سالی امثال سخت و شاید هم استثنایی خواهد بود. نی‌های عریان و سوخته، با نیم متر ساقهٔ خود که هنوز سبز بود عمق معمولی آبی را نشان می‌دادند که اینک دیگر باقی نبود. تبخیر بایست فوق‌العاده سریع بوده باشد و مورل از دو روز پیش توجه می‌کرد که گله‌های فیل دیگر دیده‌بان‌های خود را برای بررسی نقاط مسیر و وضع مزارعی که قصد انهدام آنها را داشتند، پیشاپیش نمی‌فرستند. برعکس به نظر می‌رسید که در گروه‌های متراکم و سردرگم جابجا می‌شوند. سعی کرد با این فکر خاطر جمع بشود که در چندین محل مسیر، همچون گذشته، آب انتظار جانوران را می‌کشد و عنقریب می‌توانند به برگزاری آن جشن‌های آب پاشان بپردازند که غالباً با کمین پشت‌نی‌ها آنها را در حال آب به خود و به هم پاشیدن یا در حال ساعت‌ها درازکش در آب با حرکت بی‌رمق خرطوم و با نفس‌های رضامندی، تماشا کرده بود. کاغذ و توتون از جیب درآورد و شروع کرد به پیچیدن سیگاری برای خود در حالی که همزمان با چشم‌هایی که در لبخندی محبت‌آمیز چین خورده بود، گله را نظاره می‌کرد. آن چه از آن دفاع می‌کرد حاشیه‌ای بشری بود، دنیایی، فرق نمی‌کند کدام، که در آن حتی برای چنین آزادی بی‌مهارت و دست و پاگیری جایی وجود داشته باشد. توسعهٔ زمین‌های مزروعی، برق‌کشی، ساختمان جاده‌ها و شهرها، نابودی چشم‌اندازهای قدیمی ملازم با کاری عظیم و فشرده بود اما در عین حال کاری که باید به قدر کفایت انسانی باقی بماند تا بتوان از کسانی که بدین صورت به پیش می‌تازند، تا بتوان از این پیشتازان متوقع بود که در هر حال متحمل دست و پاگیری غول‌های بی‌مهارتی شوند که گویا برای آنها جایی در جهانی که صلاهی هستی درمی‌دهد، وجود ندارد....

بی‌حرکت بر روی زین سیگار دود می‌کرد و با چنان سرخوشی مطبوعی به فیل‌ها نگاه می‌کرد که انگار هیچ غم دیگری نداشته است. تخمیناً حدود شصت تایی فیل آن جا بود و دورتر، آن سوی جنگل خیزران، بر دامنهٔ تپه‌ای، نخستین اشباح گله‌ای

دیده می‌شد. پی‌یر کویست تعداد فیل‌های بالغ را در آفریقای استوایی فرانسه و کامرون حداقل دویست هزار رأس تخمین می‌زد. با در نظر گرفتن این که بین آنها کم بودند فیل‌هایی که از پی‌یری می‌مردند یا سه، چهار، پنج بار هدف گلوله واقع نشده یا نمی‌شدند. حمایت مزارع و محصولات بهانه‌ای نامربوط بود زیرا چند ترقه کافی بود تا فیل‌ها دیگر هیچ وقت باز نگردند.

و اما در مورد پروانه شکار، حتی یک مأمور شکاربانی هم پیدا نمی‌شد که وقتی با کسی به توافق می‌رسید به او اجازه کشتار غیرقانونی پانزده، بیست حیوان را ندهد. در جنگل آفریقای بین انسانی که به واسطه حیات بیش از پیش اسارت بار و مطیعانه از حق خود محروم شده بود از یک طرف و آخرین و زیباترین چهره آزادی زنده که هنوز بر روی زمین وجود داشت از طرف دیگر تصفیه حساب روزمره‌ای ادامه می‌یافت. از دهقان آفریقای که از جیره کافی گوشت محروم بود این توقع دشوار بود که رعایت حال فیل‌ها را بکند و فلاکت ناشی از نیاز بدنی او مبارزه برای حمایت از طبیعت را باز هم فوری‌تر می‌ساخت. اما دشواری و تعدد وظایف هرچه باشد، به رغم همه مشکلات، بایست باز هم با تحمل دست و پاگیری فیل‌ها زحمتی اضافی را تقبل کرد. مورل مصالحه در این باره را مردود می‌دانست. او، عامل خرابکاری در اصول کارایی کامل و بهره‌دهی مطلق، او شکنده بت عرق و خون، نهادی در نظام حیات، قصد داشت به هر کار ممکن دست بزند تا انسان الی‌الابد چوبی لای آن چرخ‌ها باقی بماند. مدافع آن حاشیه اطمینانی بود که به چیزی پناه می‌داد که نه بازدهی مفید داشت و نه کارایی محسوس، اما در روح انسان چون نیازی جاودانی باقی بود. این چیزی بود که در پشت سیم خاردارهای اردوگاه‌های کار اجباری آموخته بود. آموزشی، درسی بود که نه او و نه دوستانش حاضر نبودند فراموش کنند. دلیل انتخاب راه مبارزه‌اش با آن همه سر و صدا در حمایت از طبیعت همین بود. نتیجه، دلگرم کننده بود. همه‌جا در رادیو، تلویزیون و مطبوعات از او حرف می‌زدند. به صورت فردی

خارج از حمایت قانون ولی مردمی، به صورت یک «طاغی شریف» در آمده بود. افکار عمومی را به هیجان درآورده بود و کم‌کم همه کس به اهمّیت مقصود اصلی او پی می‌برد. در حال تماشای گله خسته‌ای که چرت می‌زد، با آرامش به کشیدن سیگار ادامه می‌داد. حالا اطمینان داشت که آن چه می‌خواهد به دست می‌آورد. حوصله می‌خواست و شکیبایی دشوار بود. تعداد حیوان‌های زخمی که گاهی طی سال‌ها زندگی وحشتناکی را می‌گذراندند، با گلوله‌ای در بدن، با زخمی که با افزایش غانگریا وار کنه و پشه روز به روز گودتر می‌شد، غیر قابل تخمین بود، اما در این خصوص صحبت با برادران هوئت، با رمی، با واسلار کافی بود تا نظر آنان معلوم شود. مورل شخصاً سه روز پیش حیوانی را خلاص کرده بود که چشم‌چپش در اثر شلیک گلوله کنده شده بود و از زخمی رنج می‌برد که جمجمه‌اش را نمایان می‌ساخت. آن را در بستر رود یالا یافته بود، در حالی که حیوان در جا بر گرد خود می‌چرخید و بیهوده با مالش گل مرطوب به پیشانی خود سعی می‌کرد دردش را آرام کند. مورل می‌دانست که آخرین شکارچیان بزرگ، حیوان‌های زخمی را نه تنها به این دلیل که خطرناک می‌شدند، بلکه برای خلاص کردن آنها دنبال می‌کردند. مطمئن بود که این مردم در دل او را دوست داشتند و در صورت نیاز به یاری‌اش می‌آمدند و کمکش می‌کردند تا مخفی شود.

ذوق و سلیقه مشتاقان «نوادر» و «یادمان»‌های آفریقا در نظر او رازی مهووع بود. چند روز قبل به دباغخانه یکی از خبرگان رشته پوست در منطقه حمله کرده آن را به آتش کشیده بود. نامش هرواگمن بود و دباغخانه‌اش در چند کیلومتری شمال گولا واقع بود. علت سرسختی مورل در پرداختن به او این بود که ویژگی ساده‌ای او را از دیگر فروشندگان پوست شیر و پلنگ و گورخر، از هندی‌ها و پرتغالی‌ها و دیگران ممتاز می‌کرد. هرواگمن اعتقاد داشت که سازندگان آباژور از پوست انسان در بلسن می‌توانستند بر او غبطه ببرند. واقعاً توانسته بود جنسی را که خواسته بود پیدا کند.

موضوع در واقع خیلی ساده بود، پای فیل‌ها را از حدود بیست سانتیمتر زیر زانو قطع می‌کردند و از این تکه، سوای قسمت از مچ به پایین، پس از کارهای لازم شامل پاک کردن و دباغی، سبد کاغذ باطله، گلدان، جاجتری یا حتی سطل شامپاین می‌ساختند. این کالایی بود که کمتر در داخل منطقه که اجمالاً نسبت به این نوع تزئینات احساس نفرت می‌شد، بلکه برای صادرات، طالب فراوان داشت.

هرواگمن با احتساب پاهای کرگدن و اسب آبی و دست ارانگوتان برای استفاده به جای کاغذ نگهدار، چند صد تایی آن را در ماه صادر می‌کرد. زمانی که مورل به انبار او حمله کرده بود هشتاد پای فیل پاک و آماده شده و به همین تعداد پای کرگدن و اسب آبی سرپا در آن جا پیدا کرده بود که تصویر یک کابوس، تصویر حیوانات نابود شده را مثل گله‌ای از اشباح ترسناک در نظر مجسم می‌کرد.

انبار را به آتش کشیده به فروشنده قدیمی بیست ضربه شلاق زده و به اضافه، چند دندان او را به ضرب مشت خرد کرده بود و شاید اگر حبیب، که حد را نگه می‌داشت، جلوی او را نگرفته بود، او را کشته بود. واقعه سر و صدای فراوان کرده و به نظر می‌رسید که علاقه و محبت زیادی را به سوی او جلب کرده بود. باید هنوز کمی منتظر می‌ماند، آنگاه تحت فشار افکار عمومی، کنفرانس آینده حمایت از وحوش آفریقا در اتخاذ تدابیر اجتناب ناپذیر برای دفاع از طبیعت، کوتاهی نمی‌کرد.

یک لحظه به یاد جمله‌ای افتاد که هریبه، سرپرست منطقه اوله شمالی در اوایل کارش به او گفته بود، هنگامی که آمده بود عرضحالش را به امضای او برساند. هریبه مردی ملایم بود که به علت سال‌های دراز کار اداری به واقعیات ناگوار روزمره آفریقا خو گرفته بود و به کلیات، کم توجه داشت. عینکش را گذاشته، عرضحال را خوانده آن را تا کرده و با دقت روی میز قرار داده و گفته بود: - شما از تصویری بیش از حد شریف از انسان رنج می‌برید، سر انجام خطرناک خواهید شد.

مورل روی رکاب‌هایش بلند شد تا ران‌های دردناکش را تسکین بدهد، با یک

دست روی زین تکیه داد و ضمن این که سیگارش را تمام می‌کرد به مراقبت دورادور از گلهٔ در حال چرت ادامه داد. قبایل منطقه به او لقب «اوبابا - ژیوا»^۱ یعنی «جد فیل‌ها» را داده بودند و اگرچه این لقب او را به تبسم و امید داشت، برای سرشناس شدن اسمی از آن قشنگ تر آرزو نمی‌کرد.

بایست به دفاع از فیل‌های آفریقا ادامه می‌داد و زحمت فهم کل اهمیت مبارزه‌اش را به ساکنان شهرها و زمین‌های آلوده، به خصوص فرانسویان وا می‌گذاشت. در این زمینه به آنان اعتماد می‌کرد، موضوع مستقیماً به آنان مربوط می‌شد. این جزئی از سنت‌های آنان بود. لحظه‌ای همچنان در این وضع باقی ماند، سیگارش را روی زین خاموش کرد و ناگهان - در برابر حیرت حبیب که مجذوب درخشش امید باطل در چشم‌های این فرانسوی دیوانه و تا این حد مطمئن به خویش بود و در این حال سرش را تکان داد و با زبانش صدای خشکی درآورد - بنای زمزمه را گذاشت و در حالی که دوباره عنان را می‌گرفت، اسبش را از میان نی‌ها، بر روی زمین خشک که زیر سم‌ها پراشه می‌کرد، به سوی مشرق راند، وقتی به بالای تپه رسید، از آن طرف، بار دیگر سرش را برگرداند تا به فیل‌ها لبخند بزند و چنان نشانه‌هایی از خوشبختی بر چهره داشت که مرد لبنانی با دشنامی بر زبان، با ستایش یک خبره در برابر این جنون زیبا که تمام ظواهر ضمناً فریبندهٔ غلبه ناپذیری را داشت، گوش خود را خاراند. سپس سخت رکاب کشید تا بنا بر عبارتی که پیش دووری بدون توضیحی دیگر به کار برده بود، «کسی که هنوز به آن اعتقاد داشت» را تا محل ملاقاتش همراهی کند.

دو ساعت بعد به دهکده رسیدند و میان کلبه‌ها پیش راندند. چند کودک به سوی آنها دویدند، اما ساکنان با چنان دقتی از نگاه به آنان احتراز می‌کردند که ترس بسیار زیاد و ارادهٔ کاملاً متمرکز آنان را به عدم مداخله در کاری نشان می‌داد که آشکارا چون

مطلبی بین خود سفید پوست‌ها قلمداد می‌کردند. این امر خلق مورل را تنگ می‌کرد و از آن سوء تفاهم ناراحت شد زیرا او می‌خواست آفریقاییان را در کنار خود داشته باشد. معمولاً با نزدیک شدن گروه او دهکده‌ها خالی می‌شد و جز پیر زنان و مادران وحشت زده‌ای که مراقب بچه‌های خود بودند کسی دیده نمی‌شد. قادر به فهم دلایل این خصومت یا این ترس نبود. او که همیشه بهای مواد خوراکی مورد تقاضای خود را می‌پرداخت و بعد از افراط‌های چندی در شروع کار، به مردان خود به خصوص به کوروتورو و دوستان او انضباطی را تحمیل کرده بود که اجازه تخطی از آن را نمی‌داد. مگر او از روح آفریقا، از تمامیت و آینده آن دفاع نمی‌کرد؟ با این حال می‌دانست که تا روی خود را برمی‌گرداند فیل‌ها را می‌کشند. از این بابت بر آنان سخت نمی‌گرفت، تقصیر از آنها نبود. موضوع، فاجعه گوشت، نیاز به پروتئین و مواد گوشتی بود. به این دلیل فوری‌ترین کار - همیشه در عرضحال خود یادآور می‌شد - عبارت از بالا بردن سطح زندگی بومیان آفریقایی بود. این جزیی از نبرد او، مبارزه‌اش برای حمایت از فیل‌ها بود. اگر می‌خواستند غول‌های مورد تهدید را حفظ کنند این نخستین اقدام لازم بود. با وجود این، باز هم یک بار دیگر نتوانست از فکر کردن به پاسخی خودداری کند که معلم پیری سیاه پوست از اهالی فور - آرشامبو ضمن پرت کردن اهانت آمیز عرضحالش به او داده بود:

- با آن فیل‌هاتان، این هم باز فکری از اروپای سیر، این فکری است از بورژوازی اشباع شده. برای ما، فیل‌ها گوشتِ سرپایند - هر وقت به قدر کافی گاو و خوک به ما دادید، راجع به آن حرف خواهیم زد....

آن چهار اسب ریز نقش با خود داشتند، بار سه رأس اسلحه و مهمات و بار چهارمی ویسکی بود. جانی فورسیت هیچ نمی دانست که بعد از آخرین فشنگ و آخرین بطری چه پیش می آید. به اصطلاح بی اطلاعی کامل. با حیرت در برابر چنین بی آیندگی عجیب گونه اش را می خاراند و گاه گاه نگاهی سریع به این دختری می انداخت که او را در میان چشم اندازی سوزان دنبال می کرد که انگار خود سایه ها نیز تعقیب می شدند - نمی دانست در نهایت چه چیز انتظارشان را می کشد، اما همه امیدها مجاز بود. خنده استهزایی کرد و سری تکان داد. شاید مانند بسیاری دیگر سر انجام ناچار می شد ملتمسانه کمکی را از آسمان تقاضا کند که تا حال هیچ کس دریافت نکرده است، لاقلاً وقتی که موضوع بر سر ویسکی اعلاء باشد. در ظلمتگاهی قرار داشتند که به خوبی می توانست زندانی را در فرانس، گلوله ای را در پوست، چهره کنسول آمریکا را در برازاویل کاملاً مخفی کند، چهره های ناراحت، چقدر هم ناراحت: «فراموش نکنید که هر یک از ما این جا مسؤول حیثیت کشور خود هستیم.» آن چه آن کارمند محترم عجالتاً باید می گفت، کنجکاوی شدید جانی فورسیت را برمی انگیخت. این کنسول به یقین زیباترین نمونه جانور دویا بود که تا آن وقت توفیق دیدارش نصیب او شده بود. «انسان: جانور دویا» تعریفی بود که در

حال ورق زدن کتاب لغتی یافته بود که در خانهٔ دوستش، معلم سیاه پوست شهر ایشه^۱، کناری افتاده بود. دوباره زهرخند کوتاهی بر لب آورد و سرش را تکان داد. - سرگرد فورسیت، باید کمی از مشروب خوری دست بردارید، این طوری نمی‌توانید ادامه بدهید.

- دوست من، ابدأ نترسید. به محض این که به میان فیل‌ها برسم مشروبخواری را قطع می‌کنم. آن چه مرا به مستی وامی دارد مصاحبت هموعانم است. صبح‌ها یکی از آنها و در جریان روز حداکثر دوتای آنها را می‌توانم تحمل کنم، اما طرف‌های ساعت چهار و پنج بعدازظهر، دیگر مطلقاً قادر به تحمل آنها نیستیم، آن وقت مشروب می‌خورم.

از وقتی راه افتاده بودند آن قدر الکل جذب کرده بود که برای کشتن مردی کمتر قوی، یا شاید فقط کمتر مسموم، کافی بود.

در آخرین مرحله مینا ناچار شده بود جیب را براند چون او دیگر نمی‌توانست فرمان را بگیرد. باید در نیامی^۲ جیب را رها می‌کردند و منتظر راهنمایی می‌ماندند که مورل برایشان فرستاده بود، اسمش یوسف بود و این نوجوان در دو نوبت برای ایجاد ارتباط با فورسیت به فور - لامی آمده بود. در کلبهٔ میان راهی که مینا جیب را نگه داشت هیچ کس نبود. در طول تمام این بخش از مسیر رعایت هیچ احتیاطی را نکرده بودند. آنها تازه در سی کیلومتری جادهٔ میان فور - آرشامبو و فور - لامی بودند. هنوز کسی به آنها ظنن نمی‌شد، هیچ کس نمی‌دانست چه حمل می‌کنند. حضورشان در آن محل چیز خارق‌العاده‌ای نداشت و سبب هیچ سوء ظنی نمی‌شد. هنگامی که به محل ملاقات نزدیک می‌شدند، شب ناگهان چون پرده‌ای فرو افتاده بود. مینا جیب را متوقف کرد، جانی فورسیت را که روی صندلی ولو شده بود رها کرد و

۱- Abeche شهری در چاد. م.

پیاده شد. تمامی آن صداهای اضطراب آوری شنیده می‌شد که از خلالش سر و صدای حشرات، تنها ضرب آهنگ آشنا و اطمینان بخش را عرضه می‌کرد. آفریقا در شب رمز و رازش، آهنگ‌های بی‌شمار و ناسازش، فریادها، نداها و خنده‌هایش را باز می‌یافت و گاه‌گاهی زمین با گذر گله‌ای می‌لرزید. جاده خلوت در نور چراغ‌های جیب گسترش می‌یافت. هوا، بار دیگر متأثر از خنکی صحرا و از طپشی پرنوا به حرکت درآمده بود که گفتی به خود آسمان هم صدا و نفس می‌بخشید. غفلتاً صدای نعره شیری مثل این که از غوغای حشرات و همخوانی خرده پاها عصبی شده باشد، در هیاهویی که ناگاه به صورت سکوت درآمد، برخاست، نمره‌ای که هیچ فاصله‌ای هرگز مانع احساس نزدیکی آن نمی‌شد و انگار ابرهای اطراف ماه نیز غفلتاً سریع‌تر رو به جانب دوردست‌ها، پا به فرار گذاشتند. قلب مینا شدیداً از جا کنده شد، آب دهانش را با تشنج قورت داد و لحظه‌ای هم ترسان و هم خوش حال به تنها صدایی گوش فراداد که می‌توانست بدون استحقاق ریشخند، به سوی فضای لایتناهی پر ستاره اوج گیرد. به نظرش آمد که آن غزش به او نزدیک می‌شود. عقب کشید، شب را رها کرد و آمد روی سپر اتومبیل نشست و آنجا، در نور چراغ‌ها جدا از ظلمات، کیف دستی‌اش را گشود و با تشویش و تقریباً دیوانه‌وار، برای این که جرأت پیدا کند، به یک واکنش آشنا متوسل شد. پاهایش را روی هم انداخت، دامنش را روی زانوهایش کشید، ماتیک و آینه‌اش را بیرون آورد و با حالت ستیزه جویانه لب‌هایش را بزک کرد. ناگهان بنای خنده را گذاشت. به هر غزش شیر، خرنا س آهنگین فورسیت از داخل جیب، پاسخ می‌داد. آنگاه سکوت برقرار شد و حشرات دوباره آمدند. شالش را برداشت، شانه‌هایش را پوشاند و آن جا، لرزان، خوش حال و بدور از همه چیز در حرکتی گهواره‌وار بر امواج آبی و فسفری شب، باقی ماند. روشنی آسمان چنان بود که میلیون‌ها پروانه سفید که بر فراز جاده پرمی‌زدند کهکشانی زمینی به نظر می‌آمدند که به این صورت در دسترس قرار گرفته بودند. از خود می‌پرسید آیا مورل اجازه

می‌دهد نزدش بماند و به نوبه خود هرچه در توان دارد در مبارزه‌اش به او کمک کند. بی‌تردید از او توضیح خواهد خواست و او قادر نیست توضیحی بدهد. او به حکم غریزه عمل کرده بود، بدواً چون از ته دل حیوانات را دوست می‌داشت؛ بعد، با این که خودش هم خوب رابطه‌ی مطلب را نمی‌فهمید، چون غالباً خودش را تنها و مطرود حس کرده بود و بالاخره به دلیل پدر و مادرش که در خرابه‌های برلن کشته شده بودند، به دلیل «عمویش»، جنگ، بدبختی، معشوق تیرباران شده‌اش، آن چه بر سرش آمده بود.....

این سخن را مینا با بالا انداختن شانهاها به شولچر گفت:

- اوه، و اما چرا این کار را کردم، هیچ نمی‌دانم. با برداشتن بطری کنیاک از روی میز لیوانی برای خودش ریخت. اول بار بود که از آغاز ملاقاتشان مشروب می‌خورد. آنها همه از من پرسیدند چرا آمده‌ام و وقتی گفتم که می‌خواهم من هم کاری برای حیوان‌ها بکنم، باور نکردند.... آخر، چه بگویم، کاملاً جا داشت که از برلن هم یکی با آنها باشد.

es war aber doch ganz mattirlick dass ein Mensh aus Berlin bei ihm

war , nicht?...¹

در چشم‌های شولچر واریسی کرد تا ببیند آیا درک می‌کند. آنجا، آرام با لیوان کنیاک و سیگارنش نشسته بود و از خود سادگی تقریباً گمراه‌کننده‌ای نشان می‌داد. ظاهراً تمام تبلیغاتی که جراید درباره‌اش می‌کردند چندان در او تأثیر نکرده بود. به شولچر گفت که مدتی که به نظرش چندین ساعت آمد و داشت چرتش می‌گرفت در جاده ماندند. بین دو نور از هم گشوده چراغ جیب نشسته بود که دستی به شانهاش خورد. شب‌حی سفید در مقابل خود دید - یوسف. از نو پشت فرمان

نشست و جوانک پشت سرش قرار گرفت.

تا سپیده رانند، بعد در انتهای مسیری که یوسف اسب‌ها را نگه داشته بود چیپ را در گودالی رها کردند. آن‌جا خوابیدند، سپس، این بار با اسب، به طرف تپه‌ها حرکت کردند و حوالی عصر هیئت بسیار گرد و قلنبه‌ای را دیدند که از میان سیسنگوها ظاهر شد، سوار بر اسبی ریز نقش، با کلاه لگنی سفید و چهره‌ای آشنا که از خلال پشم و پیل‌های ریش حنایی‌اش، چنانچه از خلال یک توری، آفتاب می‌گرفت. پدر فارگ از دیدن آنها خرسندی نامتعارفی ابراز نکرد. با لند لند و کلمات مقطع سخن می‌گفت و بی‌هیچ کنجکاوی پرسید در این منطقه متروک... چه می‌کنید. معلوم بود که داشت می‌گفت «متروک خدا»، اما به موقع جلوی زبانش را گرفت و خودش در مقابل این کفر سر تکان داد.

فورسیت توضیحات مغشوشی داد مبنی بر این که عازم مزرعه دوپاراند که برای یک هفته آنها را به خانه‌اش دعوت کرده است.

میسونر زیر لبی گفت: «افسوس، اما خیلی دیر رسیده‌اید، سه روز است که او مزرعه را آتش زده...»

– «او» کیست؟

– مورل، کی می‌خواهید باشد؟ عیناً مثل مورد قبل به دوپار کتک مفصلی زده‌اند، خانه‌اش را به آتش کشیده‌اند. ظاهراً تقصیر آن بدبخت این بوده که امسال بیست رأسی فیل را کشته است که محصولش را لگد مال می‌کرده‌اند.

فورسیت با مسخرگی پرسید:

– پس ادامه دارد؟

فارگ کنجکاوانه نگاهی به او کرد.

– حرف‌ها می‌زنی، اگر ادامه پیدا کند....

آهسته چند کلمه‌ای گفت که ماهرانه زیر لب خفه کرد.

- چهار روز است با اسب در میان تپه‌ها جان می‌کنم، بلکه بتوانم این مورل لعنتی را پیدا کنم، اما وقتی اسم او را می‌بری سیاهان چنان وحشتی می‌کنند و چنان قیافه‌ای به خود می‌گیرند که آدم آرزو می‌کند واقعاً آنجای خودش را گاز بگیرد. دختر خانم از شما معذرت می‌خواهم، نباید از حرفهای من به شما بربخورد با نظامی‌ها زیاد معاشرت کرده‌ام و طرز حرف زدنم از عواقب و آثار آن است. باید می‌آمدید شب را در آدا می‌گذرانید، آن جا هیئتی از پدران پاک^۱ به سر می‌برند، در مسیر شما قرار دارد و آنها سبزی تازه و توت فرنگی جنگلی دارند.

در مسیرشان نبوده، اما نباید به او چیزی می‌گفتند. آن شب بعد از دو پیمانانه لبریز از شراب قرمز قوی، سفره غم دلش را باز کرد و با لحنی تند گفت:

- می‌خواهم به این ترسوی بدبخت بگویم - در حالی که انگار می‌خواست مینا را هم ارشاد کند و به این منظور با مشت روی میز کوبید - می‌خواهم به این مردک بیچاره که در نیمه راه متوقف شده بگویم که مسئله فیل‌ها خیلی جالب است، اما با این حال بهتر از آن هم هست. بزرگتر، زیباتر و ظاهراً نباید در این مطلب تردید داشته باشد! چون بالاخره، از شما می‌پرسم، در هر حال، خدای بزرگ در کل این ماجرا چه می‌شود؟

چنان با خشونت روی میز می‌کوفت، که انگار توانسته بود آن کار را با یک آدم بکند. به سختی می‌شد باور کرد که میز قصوری در حق او نکرده است.

فورسیت توصیه کرد:

- این میز را راحت بگذارید، هیچ وقت حالش نخواهد شد.

فرانسیسکن با اندوه گفت:

- اوه، می‌دانید من وقتی می‌زنم، حسابی می‌زنم. قبول کنید که موجبات تنفر فراهم است. وقتی کسی آن را در وجود خود دارد و می‌گذارد رشد کند، نمی‌گذارد سقط

شود، به فیل‌ها قناعت نمی‌کند.... تف!....

با چنان قوتی تف کرد که ابری از غبار از خاک پا خورده برخاست.

- و چیز دیگری به شما بگویم. گاهی حس می‌کنم که این بابا شخص مرا هدف

قرار می‌دهد....

- چطور چنین چیزی می‌شود؟

فارگ لحظه‌ای ساکت شد، بعد بازوهایش را گشود و با لحنی شیکوه آمیز فریاد زد:

- من چه می‌دانم؟ شاید این خبیث حق داشته باشد؟ شاید آن چه می‌کنم کافی

نیست؟ شاید مبتلایان به جذام و بیماری خواب بس نیست؟ شاید علاوه بر آن باید

میان فیل‌ها بروم؟

جانی فورسیت داشت تفریح می‌کرد.

- فارگ، چند وقت است چشمتان را روی هم نگذاشته‌اید؟

کشیش فریاد زد: هشت شب، در حالی که با مشت ضربه‌ای روی میز کوفت که

اگر سر یک کافر بود، به خاطر مذهب، شدیدتر بر آن می‌نواخت. از سر شب تا دم

صبح، فیل‌ها مقابل چشمم ورجه ورجه می‌کنند! باور نمی‌کنید، اما بعضی از آنها با

خرطوم‌هایشان به من اشاراتی می‌کنند.

- چه نوع اشاراتی؟

- من، چه می‌دانم چه نوع اشاراتی. با خرطوم‌هایشان اشاره می‌کنند «بیا، بیا،

بیا»، فقط همین!

با خباتتی شیطانی، در حالی که چشمک می‌زد، با خم کردن انگشت سبابه

حرکت خرطوم فیل‌ها را تقلید کرد.

فورسیت گفت: «عجب، پدر، چه بد!»

فارگ نومیدانه نالید:

- کاش می‌دانستم این فیل‌ها از کجا می‌آیند. کسی چه می‌داند! هر کسی ممکن

است آنها را سراغ من بفرستد و وقتی می‌گویم هر کسی، خودم می‌دانم چه می‌گویم! فورسیت گفت: - آه، تا وقتی صحبت فیل‌هاست، تا وقتی صحبت زنهای سیاه برهنه فولبه^۱ نیست....

فارگ گفت: - شما، این‌طور خیال می‌کنید؟ آخر، آدم لااقل می‌داند آنها از کجا می‌آیند و وقتی در شب، غفلتاً آنها را با سینه‌هایشان و با پیچ و تاب کفل‌ها شان می‌بینید....

سخنش را قطع کرد. فورسیت با علاقه‌ای آشکار به او گوش می‌کرد. فارگ سرخ سرخ شد و دوباره شروع به کوفتن روی میز کرد و در حالی که آستین‌هایش را با قیافه‌ای کاملاً مصمم بالا می‌زد فریاد کشید:

- و بعد، بسیار خوب، اگر من باید میان فیل‌ها بروم، می‌روم بین فیل‌ها. اگر مقامات بالا تشخیص می‌دهند که من به قدر کفایت تلاش نکرده‌ام و مبتلایان به جذام و بیماری خواب کافی نیست، بسیار خوب، می‌روم میان فیل‌ها و اگر بعد باید میان تمساح‌ها و افعی‌ها بروم، خوب میان تمساح‌ها و افعی‌ها می‌روم. من، برایم فرق نمی‌کند، از رو نمی‌روم! اگر فکر می‌کنند به قدر کافی تلاش نمی‌کنم.... با تمام نیرو روی میز می‌کوفت.

فورسیت با خنده و در حالی که بقیه بطوری را در لیوان‌هایشان می‌ریخت:
- بس کنید، پدر، با این نیرویی که صرف این میز کردید، می‌توانستید یک قبیلهٔ مسلمان را ارشاد کنید.

فارگ از کوبیدن روی میز دست کشید و گفت:

- درست است، شاید حق با شما باشد، احتمالاً بهتر است کوتاه بیایم، خویشتن دار باشیم. اما این را به شما می‌گویم....

به طرف فورسیت خم شد، با چینی از نیرنگ بر چهره چشمکی زد و اظهار

داشت:

- به شما بگویم، بچه‌های من، نمی‌توانند فرییم بدهند، نمی‌توانند این طوری گیرم بیندازند. قبل از این که قدمی بردارم، باید بدانم این فیل‌ها از کجا می‌آیند. می‌خواهم ابتدا بدانم پشت این ماجرا کیست. اگر این، همه آن چیزی است که برای آن آدم باقی مانده، اگر واقعاً این آخرین چیزی است که به آن عقیده دارد، اگر این هم از نمونه آدم‌هایی است که در نیمه راه متوقف می‌شوند چون چیزی ندارند، چون به قدر کفایت مردی ندارند که تا انتها بروند، حقه‌ای است برای این که از زیرش دربروند، برای وانمود این که انگار خدای مهربان دیگر وجود ندارد و مجبورند چیزی غیر از آن را به جایش بگذارند. خوب آن وقت، لعنت بر....

دندان‌هایش را به هم فشرد و با چنان قوتی مشغول کوفتن بر روی میز شد که غفلتاً، از دل تاریکی، از جایی بسیار دور در بوته‌زار، صدای تام - تام بلند شد. فارگ تا حدی متعجب به نظر رسید.

- چه صدایی است؟

فورسیت با خونسردی گفت: - چیزی نیست، جواب شما را می‌دهند. لابد شما بدون این که متوجه باشید با تام‌تامان آنها را به جنگ مقدس دعوت کرده‌اید و فردا همه ما قتل‌عام خواهیم شد.

فارگ نگاهی غمزده به او انداخت، برخاست و بعد از شب‌به‌خیر، با قدم‌هایی قدری متزلزل، خارج شد. فورسیت خندید، کش آمد، بی‌کمترین نشانه مستی از جا بلند شد. اگر هنوز کاری بود که قدرت آن را داشته باشد، باده‌گساری بود.

در تاریکی فریاد زد: - شب به‌خیر پدر، وقتی بالاخره با آخرین فیل‌ها به آسمان می‌روید و من شما را دیگر نخواهم دید، متأسف خواهم شد!

به نوبه خود از کلبه خارج شد و لحظه‌ای آن جا به تماشای آسمان ایستاد، مثل این که آن بالا، دنبال کس یا چیزی می‌گشت که فرانسیسکن بیچاره، به وقتش،

می‌توانست با مشت ضربه‌ای جانانه نثارش کند. سپیده دم، دوباره راه افتادند و پس از دو ساعت سواری و پس از آن که از کوره راهی در میان سیسنگوها گذشتند در حالی که بالای سرشان قرنفل‌ها و فرقیون‌ها دیده‌بان وار، از صخره‌های خاکستری رنگ بیرون آمده بودند، بر فراز تپه، سایه‌ای آبی رنگ را دیدند که منتظر آنهاست. اینک در محلی بودند که با نام ارتفاعات ژژه شناخته می‌شد، به افتخار تمامی کارشناسان کان یاب که بدون مقدمه، کنتور ژژه^۱ در دست، برای گشتن در منطقه آمده بودند. در آنجا اورانیوم پیدا نکرده بودند اما شیفتگان شگفتی‌ها همچنان متقاعد بودند که جایی زیر این تراکم صخره‌ها ذخایر شگفت‌انگیز معدنی قرار دارد که بالاخره روزی کشف می‌شود. وقتی به بالای تپه رسیدند، میان نخستین کلبه‌های دهکده حبیب را دیدند، با چهره‌های خرسند و لباس نامنظم‌اش، قیافه ملوانی را داشت که پس از طی مسیری بدون توقف، در توقفگاهی پهلو گرفته باشد و مورل را، سر برهنه و خندان، که کیف دستی چرمی کهنه‌اش به زین بسته شده بود. مینا فوراً او را شناخت. مورل با چنان ذوق زدگی دستش را به طرف او دراز کرد که مشکل بود آن را بی‌پاسخ گذاشت.

- سفر خوب گذشت؟

- خیلی خوب.

فورسیت رویش را به طرف تپه‌ها برگرداند و در مسیر آنها به نشانه سلام حرکتی پرطمطراق، ریشخندآمیز و تا حدی ساختگی کرد - از ساعت ده صبح مست بود - لحظه وداع است. پیش از وقت واقعه را جشن گرفته‌ام... وقتی آدم برای این که عاقبت در آغوش طبیعت زندگی کند، تباری را ترک می‌گوید که قادر است در طی عصری واحد، نسل کشی، «پر نابغه خلق‌ها»، تشعشعات اتمی، شستشوی مغزی و اقرارهای بی‌اساس را به او ارزانی بدارد، مست کردن کاملاً مجاز است.

مورل گوشش به او نبود. دست‌های مینا را گرفته بود و با لطف و مهربانی بسیار به

۱- دستگاه ویژه شمارش الکترون‌های دارای بار مغناطیسی اشعه‌ای که از آن عبور می‌کند. م.

او نگاه می‌کرد.

- متشکرم، کاری که شما برای ما انجام دادید خیلی دلگرم کننده و مفید است. دو مخفیگاه اسلحه ما کشف شده، دیگر تقریباً مهمات نداریم و

به مینا لبخند زد.

- و بعد، نیت، بیش از سایر چیزها به حساب می‌آید. اما ظاهراً آسان برآورده نمی‌شود.

- می‌دانم.

- حالا، برای مدتی اسلحه داریم، می‌دانید....

مورل شروع کرد به خندیدن.

- در حال حاضر حمایت از طبیعت درست آن چیزی نیست که ذهن سیاستمداران را به خود مشغول کند، اما مردم به آن علاقمندند، لذا، می‌کوشیم تا شور و شوق مردم را جلب کنیم و ظاهراً همه روزنامه‌ها از آن حرف می‌زنند. بنابراین موفق خواهیم شد. کنفرانس دفاع از وحوش و گیاهان بومی قریباً ظرف پانزده روز، تشکیل می‌شود و من وظیفه خود می‌دانم که به نحو مؤثری توجه جهان را به فعالیت‌های آن جلب کنم. قطعاً مجبور می‌شوند تدابیر لازم را اتخاذ کنند. در غیر این صورت باید ادامه بدهیم.... باید خیلی حوصله داشته باشیم....

- من عجله‌ای ندارم.

- یادتان باشد که شما هر وقت بخواهید می‌توانید برگردید. آنها هیچ کاری با شما نخواهند داشت. جرأت نخواهند کرد. خوب می‌دانند که افکار عمومی پشتیبان ما است...

مینا تفصیل نخستین لحظات برخوردش با مورل را با چنان لذت و هیجانی شرح می‌داد که تأثرات او را بهتر از کلمات ابراز می‌کرد. لحظه‌ای متوقف شد. جام مشروب مرغوب را به لب‌هایش نزدیک کرد و با چشم‌های پایین انداخته و با لبخند کمی

مرموز، گفت:

- متوجه شده بود که من شاید به اندازه خودش حیوانات را دوست دارم....
در انتهای دهکده، کلبه‌ای بزرگتر از سایر کلبه‌ها، با پله‌ای گلی و ملحقات بنا قرار داشت. در آستان در، سیاه پوستی با شلوار کوتاه و پیراهن سربازی، با کلاه نم‌دی بر سر و تفنگی خودکار در دست، دوستانه و در گوشی با او حرف می‌زد. کمی اسباب ترس مینا شد و مورل باید متوجه شده باشد، چون گفت:

- این یکی قبل از هر چیز دزد است. از زندانی در بانگی فرار کرده و با هم دوست شده‌ایم....

در داخل کلبه، در تاریک و روشنائی پنجره، مینا مرد فریبهی را دید با موهای جوگندمی، نیمی از دکمه‌های شلوار باز، که به طور عصبی یک بادبزن ژاپنی را حرکت می‌داد. بادبزن بی‌شک خیلی کوچک‌تر از آن بود که بر ضد حرارت یا مگس‌ها مبارزه کند و فقط به درد آرام کردن اضطرابی می‌خورد که در چهره زردفام و چشم‌های ملتمس او خوانده می‌شد. با ملاحظه ورود مورل، بادبزنش را هماهنگ با سرعت پنکه سقفی حرکت داد و به رعایت خانم جوان که بدون ابراز کمترین تعجب شناختش که مدیره چادین است، بلند شد و دو دکمه‌اش را بست - معلوم بود که از هیچ چیز تعجب نمی‌کند - بعد گفت: - آقای مورل، این طور نمی‌تواند ادامه پیدا کند. چهار روز است که مرا در خانه‌ام زندانی کرده‌اید و مجبورم از شما تقاضا کنم که تشریف ببرید. نمی‌خواهم با مقامات حکومتی در دسر پیدا کنم. نمی‌توانم قبول کنم که انبار من به صورت مقر فرماندهی جنایتکاران سازمان یافته درآید. سیاه پوستی که از ورودی خانه من، مسلح، واضح‌تر بگویم، با تفنگ خودکار، حفاظت می‌کند، یکی از شناخته‌ترین اراذل آفریقایی استوایی فرانسه است و با من چنان رفتاری شده است که دیگر نمی‌توانم تحمل کنم. من حسن شهرت دارم و در جریان جنگ از جمله کسانی بودم که از نظر مالی و معنوی در الحاق منطقه به طرف داری از متفقین،

مشارکت کردند. نمی‌خواهم راجع به من بگویند که به تروریست‌ها کمک کرده‌ام و مشوق اغتشاش و عوامل خارجی بوده‌ام، مخصوصاً که من عرب هستم و همیشه، ما را، نمی‌دانم به کدام فعالیت مرموز در آفریقا، متهم می‌کنند. مؤکداً از شما می‌خواهم که خانام را ترک کنید.

مورل کوزه آب را از روی میز برداشت و نوشید و خطاب به او گفت: جانم، اگر تو در زمان جنگ با متفقین بوده‌ای، امروز باید با ما باشی. این، همان مبارزه است. باید برای طبیعت کار بکنی، این چیزی است که من و تو در زمان جنگ از آن دفاع کردیم، این طور نیست؟

بادبزن با حدت روی سطوح چربی به حرکت درآمد.

- آقای مورل نمی‌خواهم با شما مخالفت کنم، مقاصد شما را درک نمی‌کنم، ابتدا نمی‌دانم چه می‌خواهید بکنید، اما حالا چهار روز است که با این قضاوت خود به من اهانت می‌کنید، که من آن قدر ساده هستم که ارتباط واقعی موضوع را به فیل‌ها باور کنم. آقای مورل، به شما می‌گویم، من آدم ابلهی نیستم، برعکس، در لحظه‌ای که با شما حرف می‌زنم، سه فرزندم در پاریس از بهترین تربیت‌ها برخوردار می‌شوند.

- و به نظر تو موضوع چیست؟

- آقای مورل، نمی‌دانم موضوع چیست و نمی‌خواهم بدانم. اهل سیاست نیستم. مورل گفت: - البته که اهل سیاست نیستی، اما در عین حال ما زیر سقف خانه‌ات بیش از پنجاه تن عاج آماده بسته بندی پیدا کرده‌ایم، به قطعات کوچک آزه شده، همان طور که قبل از بسته بندی در کوزه‌ها برای گذراندن از مرز و حمل به کشتی در حوالی زنگبار، عمل می‌شود.

- این عاج‌ها را بومی‌ها تحویل من داده‌اند، به طور قانونی از حیوان‌هایی به دست آمده که در جنگل افتاده‌اند. من آدم‌هایی دارم که برای پیدا کردن حیوان‌های مرده جنگل را می‌گردند. محصول شکار نیست. بعلاوه، آقای مورل از شما خواهش

می‌کنم به من «تو» خطاب نکنید.

مورل گفت: - اذیتم می‌کنی. در صد کیلومتری این جا بوته‌زار به عرض چهل کیلومتر به معنای واقعی به وسیلهٔ آتش از میان رفته است. مطمئنم که تو خودت را به بی‌خبری می‌زنی. چند شب است که من نتوانسته‌ام بخوابم، چون در بستر رود یالا، حیوان‌هایی که دچار سوختگی کامل شده‌اند سر و صدایی جهتمی راه می‌اندازند. البته هنوز این با ریختن مواد آتش‌زا روی دهکده‌ها فرق دارد اما اگر مثل من بستر رودخانه را واریسی کنی می‌بینی که به وسیلهٔ حیوان‌هایی شخم خورده که در آن جا برای تسکین سوختگی‌هاشان به دور خود می‌گشتند... موضوع چیزی غیر از این نیست.

- آقای مورل، یک بار دیگر از شما خواهش می‌کنم اهانت نکنید.... حق ندارید که.....

- موضوع چیزی غیر از این نیست، توی کیفم مدارک رسمی دارم، گزارش‌های کمیسیون تحقیق.... شاید یک روز برایت جالب باشد.... هیچ کس مراجعت باربرهای شما را به دهکده‌های محل استخدامشان ندیده است....

بادبزن لرز لرزان حرکت کرد.

- می‌بینم که متوجه حرفم شده‌ای، ظاهراً یک مرد زیر چهل سال در واحه‌ها، دقیق‌تر بگویم در بازار لیتز به هزار و پانصد ریال خرید و فروش می‌شود و یک پسر بچهٔ پانزده ساله گول خورده با مقعدی سالم تقریباً به چهار هزار ریال می‌رسد... ارقام رسمی که به وسیله کمیسیون مبارزه با بردگی سازمان ملل تهیه شده. تعجب ندارد که کارگرهای شما هیچ وقت به خانه برنمی‌گردند. آنها را همراه عاج‌ها سوار قایق‌ها می‌کنید. به آنها که مسلمانند وعدهٔ زیارت مکه داده می‌شود.... اینها کاملاً به من حق می‌دهند که با تو رفتاری داشته باشم که با یک آدم رذل باید داشت.

این طور نیست؟

در این موقع مینا برای نخستین بار، در تاریک و روشن، شبجی سفید را دید که پارچه‌ای دور گردن و شانه‌هایش انداخته، کنار دیوار گلی ایستاده، یک دستش را به پهلوش زده است. وقتی مرد با صدایی بریده و از بیخ حلق شروع به صحبت کرد، مینا متوجه چهره زرد او با دو رشته ریش سیاه شده که از چانه به لب‌هایش می‌پیوست، آن چه می‌گفت ظاهراً موهن بود، چون مخاطبش ناراحت به نظر رسید و بادبزن، سریع‌تر به حرکت درآمد.

مورل پرسید: - چه می‌گویید؟

- آقای مورل، مهم نیست چه می‌گوید.

- چه می‌گویید، چون آدم تترسی است.

- شما را به سگ‌ها حواله می‌دهد.

مورل لبخند زد.

- لطف دارد، مطمئنم یک روز توصیه‌ای که از جانب او شد به کارم می‌خورد.

آسمش چیست؟

- ائیرالدین.

- به او بگو هر بار که یک سگ گر ببینم خواهم گفت که از طرف ائیرالدین رئیس

قبیله شما می‌آیم.

قاچاقچی در حالی که با قیافه ناراحت خودش را باد می‌زد گفت: - آقای مورل، ما

در شهرمان اصطلاحی داریم که کلمات تند می‌روند و کند برمی‌گردند.

مورل نگاهی تقریباً دوستانه به آن دو شریک متقلب انداخت.

- دیگر حرفش را ننیم. از مدت‌ها قبل می‌دانم که شرف برای یک مرد یعنی

چه. مزد باربره‌ایت را می‌پردازم و آنها را به خانه‌هایشان می‌فرستی. فعلاً، از زنت

می‌خواهی چیزی برای خوردن ما تهیه کند. مطلب دیگر، به این نجیب زاده شن‌ها

می‌گویی که اگر یک بار دیگر در شب، فریاد پسر بچه‌ای را از کلبه‌اش بشنوم، آن طور که شأن اوست، چنان زخمی به نجابتگاهش می‌زنم که فارغ از باری سنگین، به شهرش برگردد. زن‌های دهکده آمده و با من حرف زده‌اند. هر شب به وضوح شنیده می‌شود که دارد قلب مادری را می‌شکافد.

قاچاقچی با لحنی حکیمانه گفت: - گوشت خشک و نمک سود، خون را به جوش می‌آورد.

بعد، برخاست و به حیاط رفت. آن جا که زن سیاه پوست پت و بهنی با لباسی از چلوار نیلی رنگ روی اجاق سنگی خم شده بود. رقیقش همراهی‌اش کرد، با آن رفتار شکوهمند که از احتزار حریرها بر فراز صندل‌ها و سر و گردنی برازنده و راست با تمامی وقار لازم، ناشی می‌شود. مینا و مورل تنها ماندند. بعد از ملاقات در ایوان چادین این بار اول بود که مینا او را تنها در مقابل خود می‌دید. اما برای شولچر فاش کرد که آن قدر به مورل فکر کرده بود که در ذهن خود او را تغییر داده بود، مثل این که او را تقریباً ندیده باشد. اولاً به هیچ وجه آن قد و بالای قهرمانی را نداشت که به او نسبت داده بودند، ثانیاً صورتش فاقد آن نجابت خارق‌العاده‌ای بود که در ذهن مجسم کرده بود، چهره‌ای بود ساده، چارگوش، خیلی معمولی، جز چشم‌ها که بسیار زیبا و در حد قضاوتش، با توجه به سربازانی که در برلن با آنها سر کرده بود، خیلی فرانسوی بود. به محض خروج آن دو نفر، خندان به طرف او برگشته بود.

- همان طور که می‌بینید مرا نخود هر آش می‌کنند... بعضی، نقطه‌نظرهای عمیق سیاسی به من نسبت می‌دهند. ظاهراً من مأمور رکن دوم هستم که قصدم القای شبهه و سرپوش گذاشتن بر شورشی است که ندای آن در آفریقا برخاسته است. از نظر عده‌ای دیگر، عامل کمونیست هستم و باز برای دسته‌ای دیگر، مزدور قاهره هستم تا شعله ملی‌گرایی را تیزتر کنم.

شانه بالا انداخت.

- حال آن‌که، موضوع خیلی ساده‌تر از اینهاست.... با این وجود خوشبختانه یک چیز وجود دارد که احساس عامه‌نمیده می‌شود. برخلاف تصور، این افسانه نیست، منحصراً موضوعی باب‌ترانه‌ها نیست... برای ما موضوع، اثر گذاشتن بر احساس عامه است و این کاری است که داریم می‌کنیم. باید چند هفته‌ای دیگر، اگر ممکن باشد تا باران‌های فصلی، مقاومت کنیم، تا شاهین ترازو را به نفع خود متمایل بکنیم. کاری نکرده‌ایم که به اندازه کافی از ما حرف بزنند، برای دستیابی به افراد بیشتری در حد ممکن، که خیلی خوب متوجه شوند هدف اصلی چیست، کمی دیگر تبلیغ لازم است. حمایت از طبیعت آنها را مستقیماً هدف قرار می‌دهد.

به همین دلیل بود که با چنان اعتماد به نفس روی تپه‌ها می‌ایستاد، آن‌طور که مینا بایست او را بارها و بارها می‌دید، از سپیده دم، یا بالاتنه برهنه، تفنگ در دست، لبخند استهزاء بر لب، در حالی که نوبت نگرهبانی دور و بر غول‌های مورد تهدید را تحویل می‌گرفت.

د ر این اواسط قرن بیستم، آن تلاش بیش از هر زمان دیگری فوری و دشوار بود و در کسانی که گاهی خود را به فقدان امید و اعتماد می‌سپردند و از مدت‌ها پیش در انتظار نشانه‌ای از دل‌گرمی به سر می‌بردند، اعتراض مورل شور و شوق عجیبی برانگیخت. بنا به گفته یکی از مشتریان دائمی تراس چادین، وقتی می‌گویند «همه آلمانی‌ها این‌طور نیستند، همه روس‌ها این‌طور نیستند، همه عرب‌ها این‌طور نیستند، همه چینی‌ها این‌طور نیستند، همه مردم این‌طور نیستند، با توجه به جمیع جهات همه چیز را درباره انسان گفته‌اند و بقیه وراجی‌های بیخود است: «ژان سباستین باخ! انشتین! شوایتزر!». «مهتاب شب روایت مهتاب است.»

غفلتاً به نظر آمد که همه بشر دوستان سرخورده، اما هنوز بشر دوست که قدرت پرداخت بلیط هواپیما را داشتند، سعی می‌کردند به افریقای استوایی فرانسه سفر کنند تا به کسی بپیوندند که نماد زنده‌امیدی سازش‌ناپذیر بود. برای ورود به آفریقای استوایی فرانسه تقاضای ویزای خاص الزامی شد و در دوآلا، برازاویل، بنگی، لامی ناچار شدند نظارت‌ها را چند برابر کنند تا در میان توربیست‌ها ردّ «داوطلبانی» را بیابند که می‌آمدند نزد مورل «خدمت کنند». در میان آنها طبعاً مخبظهای معمولی پیدا می‌شدند که بیتابانه می‌خواستند عازم ماه شوند، اما حداقل یک «پیوستگی»

معنی دار و مؤثر هم پیدا شد که شاید به همان اندازه که خود ماجرای مورل، در جهان سر و صدا کرد. در پانزدهم ماه مارس، روزنامه‌های آمریکایی با عناوین درشت خبر داده بودند که پورفسور استراخ یکی از برجسته‌ترین فیزیک دانان آمریکا و یکی از مخترعان بمب هیدروژنی، بدون این که نشانی از خود بگذارد، مفقود شده است. این خبر متعاقب جریان پونتکورفو، مغضوبیت اوپنهایمر، فرار برگس و مک لین سبب بهت شدیدی شده بود، استراخ نه تنها همه جزئیات را درباره بمب هیدروژنی می‌دانست بلکه چیزی نبود که در خصوص امیدهای بمب جدید کبالت نداند که بزرگترین مغزهای قرن چه در شوروی و چه در آمریکا، روز و شب با فداکاری بی حد برای آن هدف مقدس کار می‌کردند، سلاحی نهایی، چون نه تنها مجموع جانداران، بلکه حتی گیاهان را نابود می‌کرد و حتی ممکن بود، با بعضی کارهای لازم بر روی آن، به تجزیه کامل همه عناصر مایع بر سطح جهان، از اقیانوس‌ها تا خود چشمه‌سارها منجر شود. همین‌طور امید می‌رفت بمب جدیدی ساخته شود که بدون انهدام مادی، کشتار کند. به خاطر می‌آوردند که استراخ در جنگ داخلی اسپانیا به فرزندان مبارزان بریگادهای بین‌المللی پول داده بود و بارها سعی در اعمال نفوذ در همکاری‌اش کرده بود تا قدرت بمب کبالت به صورتی محدود گردد که چند شکل ابتدایی حیات بر روی زمین حفظ شود، مخصوصاً جانداران ذره بینی آبی، گیاهان آبی و به طور کلی محیط آبی که ماجرای حیات از آن‌جا شروع شده بود و چه کس می‌داند، شاید روزی در شرایط مساعدتر دوباره شروع می‌شد. کمیسیون تحقیقی که مأمور رسیدگی به مشروعیت عمل او بود، مآلاً او را از هر سوءظنی مبرا کرد. در مورد کوشش‌هایش به منظور کاهش قدرت تخریبی بمب، از طرف بازرسان و مطبوعات صاحب گذشت چنین تعبیر شد «خل بازی‌های ساده‌لوحانه‌ای که از دانشمندان بزرگ زیاد سرمی‌زند.» بله، این آدم بود که دنیا یک روز صبح خبر مفقود شدنش را شنید. بالاخره کشف شد که با نام مستعار به اروپا پرواز کرده است. مدت پانزده روز از

او خبری نشد و فرض شد که وی به گروه دانشمندان شوروی پیوسته است که کارهایشان در زمینه «اشعه مرگ» به خوبی پیشرفت می‌کرد. در اوایل ماه مه، رئیس روستایی از قبیله «باگا» واقع در شمال شرقی لائی حضور بیگانه‌ای را به مدیر مجتمع بروز داد که در کلبه میان راهی واقع در کیلومتر چهل، به نظر می‌آمد که منتظر کسی است. پس مورل به تازگی در آن حوالی پیدا شده بود. آن خارجی که بلافاصله با وجود اعتراض شدیدش دستگیر و به فور - لامی اعزام شد، بدون مقاومت اقرار کرد که پورفسور استراخ است.

در ایالات متحده چنان هیجانی برپا شد که در ظرف بیست و چهار ساعت تعداد خبرنگارانی که تا آن وقت به فور - لامی آمده بودند، به سه برابر رسید.

استراخ مردی بود جوان، با گردنی دراز و جوزکی برجسته با موهای خاکستری کوتاه مثل ماهوت پاک کن، با چشم‌های ریشخندآمیز، که وانمود می‌کرد از طوفانی که برپا کرده بسیار متحیر است. بعد از یک بازجویی محترمانه که در جریان آن، جز این که قصد نداشته اسرار نظامی را به فیل‌ها انتقال دهد، از او چیزی بیرون کشیده نشد، در ایوان چادین روزنامه‌نگاران را پذیرفت. خیر، قصد نداشته به مورل ملحق شود. تنها کاری که خواسته بود بکند برداشتن چند عکس از حیوانات آزاد بوده است چون علاقه‌ای وافر به طبیعت داشته و شکار عکس از حیوانات از تفریحات مورد علاقه‌اش بوده است. آیا از فیل‌ها هم می‌خواسته عکس بگیرد؟ بله، حتماً، متوجه نمی‌شد چه عیبی دارد. آیا می‌دانسته که حزب کمونیست آفریقا کلمه کومون^۱ یعنی فیل را به عنوان کلمه شناسایی برای سراسر آفریقا و به عنوان نماد مبارزه بر ضد غرب، پذیرفته است؟ خیر نمی‌دانسته است و در غیر این صورت، یقیناً به دنبال عکس گرفتن از فیل‌ها نمی‌رفته است و بعد از این، دیگر هیچ کاری با آنها نخواهد داشت. میل داشت این مطلب را بلند و واضح بگوید. عرق پیشانی‌اش را پاک کرد و

گفت: «یا عیسی مسیح! مخصوصاً خوب توضیح بدهید که من شِمّ سیاسی کمی دارم و بدون این که فکر بدی بکنم و عواقب احتمالی کارم را بسنجم، خواسته بودم از فیل‌ها عکس بگیرم. همهٔ عمرم آدمی نبوده‌ام که خیلی در معرض دید باشم و عادت نکردم که در مورد حرکاتم دقت کنم. یا عیسی مسیح، حالا که فکر می‌کنم خاطرم می‌آید که دو یا سه بار بچه‌هایم را مخصوصاً برای دیدن فیل‌ها، به باغ وحش برونکس برده بودم و فراموش کرده‌ام موضوع را به کمیون منتخب سنا هنگام بازرسی در خصوص مشروعیت عمل خود اظهار کنم. اما، همان طور که به شما گفته‌ام، شِمّ سیاسی خیلی وسیعی ندارم و حساب این را نکرده بودم که با توجه به کارهایی که در زمینهٔ اتم کرده‌ام، نباید چنان کاری را می‌کردم. عمیقاً از عمل خود متأسفم. اما، از طرف دیگر، در عین حال، این من نبودم که آن فیل‌ها را در باغ وحش گذاشته بودم و نظرم این است که چنانچه آنها چیز مخربی در خود دارند، دولت نباید آنها را در آن محل قرار می‌داد. یا عیسی مسیح، واقعیتی است که به همه چیز نمی‌شود فکر کرد.»

روزنامه نگاری پرسید: «آقای استراخ، شما کاتولیک هستید»

«خیر، یهودی‌ام.»

«پس، برای چه مرتباً نام پیامبر ما را به زبان می‌آورید؟»

استراخ متوحش به نظر رسید و پرسید: «باز چه شده، او هم مداخله دارد؟ می‌خواهم بگویم او هم همراه با فیل‌ها خرابکار شده است؟ می‌دانید. این فقط یک تکیه کلام است و آدم خیلی خوب می‌تواند نام کسی را به کار ببرد بی‌آن که مثل او فکر کند.....»

مرد ریزه اندام وانمود می‌کرد که خیلی وحشت کرده است و حس می‌شد که از نوعی مزاح هذیان آلوده و مایوسانه به هیجان آمده است و در واقع بعید نبود که شکلی از خرابکاری باشد. پس او نخواست به مثل مورل، که از نفرتی ناشی از

اختلال عصبی نسبت به بشریت تحریک شده است، جانب فیل‌ها را بگیرد؟
خیر، به هیچ وجه، تصوّرش نامعقول بود که از بشریت تا این حد بدش می‌آمد.
لب‌هایش باز هم باریک‌تر شد. خیر، بشریت تا این حد او را منزجر نکرده بود. اگر او از
بشریت متنفر بود آیا بهترین سال‌های عمرش را پیگیرانه صرف می‌کرد تا او را ابتدا
صاحب بمب ئیدروژنی و بعد، بمب کبالت کند؟ یکی از میان روزنامه‌نگاران خنده
کوتاهی کرد و شولچر از نو در چشم‌های دانشمند آمریکایی برق آن شادی ازلی و
ابدی را دید که ضامن ادامه بقا است. آیا او خیال می‌کند که تنها فیل‌ها هستند که در
معرض نابودی‌اند؟

استراخ گفت: «معدرت می‌خواهم، اما نمی‌توانم در مورد اسرار مربوط به دفاع
ملی کشورم حرف بزنم.»

آیا درست است که نفس آزمایش‌های پی در پی هسته‌ای و تشعشعات ممکن
است به مصائب عظیمی برای کل بشریت منجر شود و نسل‌های آینده را در معرض
خطر آثار وخیمی قرار دهد؟ بار دیگر، برایش مقدور نبود که راجع به اسرار مربوط به
دفاع نظامی کشورش صحبت کند. می‌بایست دانشمندان را آسوده خاطر در آرامش و
سکون آزمایشگاه‌هایشان آزاد گذاشت تا کارهای خود را دنبال کنند.

یک نفر از انتهای ایوان با صدایی تقریباً مایوسانه فریاد زد: «بله، اما چه کاری؟
دقیقاً چه کاری؟ استراخ با لبخندی بشاش گفت: «برای ما، همه امیدها مجاز است.
نباید در مسیر تحقیقات صرفاً علمی و بی‌غرضانه مانع ایجاد کرد، تحقیقاتی که
نتایج علمی آن، هرچه باشد، به حساب نمی‌آید بلکه تنها نمایش نبوغ آدمی مطرح
است.»

به عبارت دیگر اگر دانشمندی کره زمین را در یک حادثه آزمایشگاهی منفجر
می‌کرد، این یک نمایش بی‌غرضانه نبوغ آدمی بود؟ حاضر نبود با سؤال کننده در
چنین دیدگاه‌های بدبینانه‌ای همراهی کند. تحقیق علمی بایست کاملاً از هر گونه

نگرانی از آثار عملی احتمالی فارغ می‌ماند..... باز چند روزی در فور - لامی ماند و بی‌شک فقط برای به ستوه آوردن مقامات، گردش‌های مفصلی در منطقه کرد و هر بار کاروانی واقعی از روزنامه‌نگاران که شکی در مقاصد او نداشتند، او را دنبال می‌کردند، همین‌طور فرماندار که با علم به مقاصد او بر حضور مراقبانش نظارت می‌کرد که مبادا یک لحظه دانشمند را ترک کنند. به این ترتیب مدت هشت روز، در هر بامداد، کاروانی موتوریزه فور - لامی را ترک می‌کرد، همراه مرد ریزنقش که با لبخند استهزاء و شوخ طبعی پشت فرمان اتومبیلی رویاز، از دشوارترین جاده‌های منطقه می‌گذشت، ضمن این که گاه‌گاه سرش را برای ابراز تفقد به روزنامه‌نگاران و ژاندارم‌هایی برمی‌گرداند که نفرین‌کنان همراهی‌اش می‌کردند. این که آیا جایی در مسیر او پیکی از جانب مورل منتظرش بود، هیچ‌کس هرگز چیزی در این باره ندانست. اما احتمالاً استراخ کمتر دنبال جا گذاشتن روزنامه‌نگاران و پیوستن به مردی بود که برای دفاع از طبیعت مبارزه می‌کرد تا در پی این که به ماجرا همه درخشش و معنای شایسته آن را بدهد. به نحو تحسین‌آمیزی موفق شد، سوار هواپیما شد، با سلام دوستانه به نمایندگان خسته و کوفته مطبوعات که به زحمت جرأت می‌کردند خوشبختی خود را باور کنند، در حالی که از پشت پنجره هواپیما.

سیمایی ظریف و در عین حال غمگین و خندان، با استهزاء آنان را نگاه می‌کرد. آری، شولچر می‌دانست که مورل تنها نیست و از همه اطراف آدم‌های غیرعادی یا صرفاً هواداران سعی می‌کنند برای کمک به او ملحق شوند. در فور - لامی، در بنگی، ادارات پست پر از نامه‌ها و تلگراف‌هایی بود که برای او فرستاده شده بود و فرماندار از چهارگوشه دنیا و به همه زبان‌ها نامه‌هایی داشت با فحش‌های شرم‌آوری که نظیر نداشتند، جز آن چه خود او، در طول روز، مخفیانه و زیرلیبی بر زبان می‌آورد. برای همه کسانی که آن واقعه موضوع روز را از نزدیک دنبال می‌کردند و از مضحکه قرار گرفتن خود در نتیجه خط‌های سیاسی و نظامی و علمی و غیره که به

نام آنان صورت می‌گرفت، به جان آمده بودند، تظاهرات مورل انگار رشته‌ای حساس را لمس می‌کرد و به نوعی خشم یا نوعی انتظار متصل می‌شد، خشم یا انتظاری که وقتی داستان اقدامات درخشان او را می‌خواندند، به نوعی سبک باری عمیق تبدیل می‌شد. پس به این ترتیب برای بخش عمده مردم مورل نوعی قهرمان شده بود، اما احتمالاً پیدا کردن کسی دشوار بود که او را به اندازه دختری تحسین کند که هفته‌ها در ماجرای او شرکت کرده بود و بنابراین آن خیال بافی به دور از واقعیت ماجرا را نشناخته بود که تقریباً همیشه لازمه پیدایش افسانه‌هاست. در تمام طول مدت محاکمه وقتی اسم مورل در جلسه برده می‌شد زن سرش را بلند می‌کرد، جان می‌گرفت و با دقت زیاد گوش می‌داد در حالی که مردم، قضات و ژاندارم‌هایی را که در کنارش نشسته بودند فراموش می‌کرد. وقتی کشاورزی به نام دوپار تعریف می‌کرد که چطور به وسیله مورل و یک گروه سیاه پوست از بستر بیرون کشیده شده و زیر ضربات له شده، به درخت بسته شده بود، ضمن آن که ملکش را به آتش می‌کشیدند، مینا، ناگهان روی نیمکتش راست شده بود، با چشم‌هایی که از خشم برق می‌زد و با غلیظ‌ترین لهجه ژرمنی و آن صدایی که وقتی بلند می‌کرد تقریباً عوامانه بود، فریاد زده بود:

- آقای دوپار، پس چرا همه حقیقت را نمی‌گویید، چون به اندازه من از آن خبر دارید؟ اگر خجالت می‌کشید بگویید، بسیار خوب، من خودم آن را می‌دانم، آقای پی‌یر کویست هم، آقای فورسیت هم، به علاوه همه حاضرین دیگر.

دوپار به شدت عصبانی به نظر آمد، رویش را به طرف او گرداند و آهسته گفت:

- من شاهد نخواستم. اما داشتم حقیقت را تا آخر می‌گفتم و به هر حال احتیاج نداشتم یک آلمانی یادآوری‌ام کند.

مینا «داستان دوپار» را به محض ورودش شنیده بود؛ حبیب به دفعات در حضور

او با قاه قاه خنده به آن اشاره کرده بود و بالاخره مینا با کمی نگرانی از مورل پرسیده بود:

- این داستان دوبار چیست که او را این طور به خنده می‌اندازد؟

مورل، با بالاتنه برهنه که در نور چراغ روغنی برق می‌زد کنارش نشسته بود و مینا روی شانه‌هایش جای شلاق‌هایی را می‌دید که در اردوگاه آلمانی‌ها خورده بود. با سرانگشت آنها را لمس کرد و بعد مدتی دراز دستش را روی آنها نگه داشت، دوّمین دست آلمانی که آنها را لمس می‌کرد.

مورل گفت:

- در آن جریان در واقع هیچ چیز غم‌انگیزی وجود ندارد و فکر می‌کنم حق دارند که به ما به‌خندند. در اردوگاه آلمانی‌ها رفیقی داشتم که هنگام نهضت مقاومت روبرو نامیده می‌شد و دلیرترین جوانی بود که تاکنون دیده‌ام، موحنایی، نیرومند، با مشت‌های محکم و نگاه با صلابت. آدم تحت تأثیر واقع می‌شد. هسته تسلیم ناپذیر بند ما بود که همه «سیاسی‌ها» خود به خود دور او جمع می‌شدند. همیشه شاد، آن هم با شادی کسی که به عمق مسایل فرو رفته و از آن مطمئن بازگشته بود. وقتی شهامت‌ها تحلیل می‌رفت و آدم جز لب و لوجه‌های آویزان و پشت‌های خم در اطراف خود نمی‌دید به سراغ او می‌رفتیم و او همیشه چیزی برای روحیه دادن به ما پیدا می‌کرد، مثلاً یک روز وارد بند شد در حالی که ادای کسی را در می‌آورد که بازو به بازوی زنی داده است. ما، سر تا پا کثیف، آشفته و نومید هر کس در گوشه خود افتاده بودیم و آنها که خیلی از پا در نیامده بودند می‌نالیدند، شکایت می‌کردند و با صدای بلند کفر می‌گفتند. روبرو از خوابگاه چوبی گذشت، در حالی که زیر نگاه‌های مبهوت ما همچنان بازو به بازوی زنی خیالی داده بود. بعد، وانمود کرد که او را دعوت به نشستن روی تخت‌خوابش می‌کند. با وجود ضعف عمومی، آداهای جالبی داشت. بچه‌ها روی آرنج بلند می‌شدند و با حیرت روبرو را نگاه می‌کردند که با زن نامرئی‌اش لاس می‌زد.

گاهی چانه‌اش را نوازش می‌کرد، گاهی دستش را می‌بوسید و گاهی بیخ گوشش چیزی زمزمه می‌کرد و گاه‌گاه در مقابل او با آداب دانی ناشیانه تعظیم می‌کرد. غفلتاً با دیدن ژانین که تنکه‌اش را پایین کشیده موهای تنش را می‌خاراند، به او نزدیک شد و با زور پتویی روی پشت برهنه او انداخت. ژانین داد زد:

- چه شده؟ تو چه مرگت شده؟ دیگر حق خاراندن خودم را هم ندارم؟

روبر با صدای بلند گفت:

- لعنتی، یک ملاحظه‌ای، آخر خانم محترمی در میان ماست.

- ها چه گفتی؟

- دیوانه‌ای.

- کدام خانم؟

روبر زیر لبی گفت: - البته تعجب نمی‌کنم، بین شما کسانی هستند که وانمود می‌کنند که او را نمی‌بینند، این طور نیست؟ این کار به آنها اجازه می‌دهد که بین خودشان رعایت نزاکت را نکنند.

هیچ کس چیزی نگفت. شاید او دیوانه شده بود، اما هنوز هم در آن لحظه‌ها مشتهای محکمی داشت که حتی زندانیان عادی هم در رویارویی با آنها محترمانه سکوت می‌کردند. برگشت پیش خانم خیالی و با ملاطفت دستش را بوسید و بعد به طرف رفقای به کلی بهت زده بازگشت که با دهان باز نگاهش می‌کردند.

- بسیار خوب، توجه کنید، به شما هشدار می‌دهم. از امروز همه چیز عوض می‌شود. برای شروع، آه و ناله موقوف. سعی می‌کنید رفتارتان در مقابل خانم طوری باشد انگار که مرد هستید، دقیقاً می‌گویم «انگار» این تنها چیزی است که اهمیت دارد. می‌خواهم ببینم که در مورد نظافت و وقار حد‌اعلای سعی خود را می‌کنید، در غیر این صورت سر و کارت‌ان با کتک است. خانم یک روز هم در این هوای متعفن دوام نمی‌آورد و بعد، ما فرانسوی هستیم، باید مبادی آداب و مؤدب بود و اولین کسی

که در حضور او بی‌احترامی بکنند، مثلاً بادی در کند، سر و کارش با من است. با دهان باز و ساکت او را نگاه می‌کردند. بعد چند نفری تازه متوجه مطلب شدند. صدای خفه خنده‌هایی شنیده شد اما همگی به طور مبهمی احساس کردیم که در موضعی که هستیم، اگر نوعی قرارداد حیثیتی برای حمایت از ما وجود نداشته باشد، اگر به یک توهم، یک خیالیافی بند نشویم، جز تسلیم، جز تن به هر چیز دادن و حتی همکاری کردن، کاری دیگر باقی نمی‌ماند. از این لحظه به بعد، اتفاقی واقعاً خارق‌العاده روی داد. روحیه بند K ناگهان چند درجه بالا رفت. در زمینه نظافت کوشش‌های بی‌ظنیری به عمل آمد. «شاتل»، یک روز که شاید حقیقتاً طاقش طاق شده بود و احتمالاً در آستانه وادادن بود خودش را روی یک محکوم عادی انداخت، به این بهانه که «احترام دختر خانم را نگاه نداشته است.»

توضیحی که متعاقب این واقعه، به سرجوخه مبهوت دادند چندین روز اسباب لذت ما شد. هر روز صبح، هنگامی که دختر خانم لباس می‌پوشید یکی از ما پتویی باز در گوشه‌ای برای او نگه می‌داشت تا او از چشم‌های نامحرم محفوظ بدارد. روتشتین، پیاپیست که در ضمن از همه ما داغان تر بود بیست دقیقه استراحت ظهر را صرف چین گل برای او می‌کرد. روشنفکران گروه با سخنان آبدار و خطابه‌ها سعی می‌کردند در برابر شخص نامرئی بدرخشند و هرکس از باقی‌مانده مردیت خود مددی می‌جست تا وانمود کند مغلوب نشده است. طبعاً فرمانده اردوگاه خیلی زود در جریان موضوع قرار گرفت. همان روز، در ساعت استراحت، با یکی از آن لپخندهای خشک و خشن که رازش را خودش می‌دانست به سراغ روبر آمد.

- روبر به من گفتند که شما یک زن به بند K آورده‌اید.

- می‌توانید محوطه بند را بگردید، این طور نیست؟

فرمانده آه کشید، سرش را جنباند و با ملایمت گفت:

- روبر، این چیزها را می‌فهمم، آنها را خوب می‌فهمم، برای فهمیدن زاییده

شده‌ام. این حرفهٔ من است. به این علت است که در حزب به مدارج بالا رسیده‌ام. این چیزها را می‌فهمم و از آنها خوشم نمی‌آید. حتی شاید از آنها بدم می‌آید. برای این است که ناسیونال سوسیالیست شده‌ام. روبر، من به قدرت مطلقهٔ روح اعتقاد ندارم. به اصول شریف قراردادی، به افسانهٔ حیثیت معتقد نیستم. به حقیقت روح بشر اعتقاد ندارم. به تفوق روحی اعتقاد ندارم. این نوع ایده‌آلیسم یهودی بیش از هر چیز دیگر برایم غیر قابل تحمل است. تا فردا به شما فرصت می‌دهم که این زن را از بند K اخراج کنید. از این بهتر؟

چشم‌هایش از پشت عینکِ یک چشمی می‌خندیدند.

- روبر، من ایده‌آلیست‌ها و بشر دوست‌ها را می‌شناسم. از زمان قبضهٔ قدرت، کارشناس ایده‌آلیست‌ها و بشر دوست‌ها شدم. «ارزش‌های معنوی» به عهدهٔ من. فراموش نکنید که ما عمدتاً یک انقلابی مادی هستیم. بنابراین فردا صبح با دو سرباز به بند K می‌آیم. شما زن نامرئی را که این قدر برای روحیه‌تان مفید بوده به من تحویل خواهید داد و من برای رفقای شما توضیح خواهم داد که او به نزدیک‌ترین فاحشه‌خانهٔ نظامی فرستاده می‌شود تا نیازهای مادی سربازان ما را برآورده سازد....

آن شب، دهشت بر بند K حکمفرما بود. بخش بزرگی آماده تسلیم و تحویل زن بودند - واقع‌گراها، عقلا، زرنگ‌ها، محتاط‌ها - همهٔ آنهایی که بلد بودند سازش کنند و پاهایشان روی زمین بود - اما می‌دانستند که کسی نظر آنها را نخواهد پرسید و مسأله به روبر محوّل خواهد شد و او تصمیم به تسلیم نداشت. کاری نداشتند جز این که به او چشم بدوزند. از خوشحالی در پوست خود نمی‌گنجید. شادمانه، با چشمانی غرق سرور نشسته بود، حتی جای تلاش نبود. قصد تسلیم شدن نداشت. چون اگر ما به اندازهٔ کافی نیرو و ایمان نداشتیم که به اصول قراردادی خودمان، به اسطوره‌مان، به همهٔ آن چه که در کتاب‌ها و مدارس دربارهٔ خودمان نقل شده بود، معتقد باشیم، او، از

اعراض، ایا داشت و با چشمان ریز ریشخندگرش ما را زندانی قدرتی می‌دید که به صورتی متفاوت با قدرت آلمان نازی، وحشتناک بود. و از این فکر از خنده روده‌بر می‌شد که موضوع کاملاً بسته به اوست و اس‌اس‌ها نمی‌توانند آن مخلوق غیر مادی تصور او را به زور از او بگیرند و رضایت به تسلیم آن یا نفی وجود آن تنها به خودش بستگی دارد. با لابه‌ای خاموش او را نگاه می‌کردیم. به یک معنی اگر قبول می‌کرد تسلیم شود، اگر سرمشق اطاعت می‌داد، همه‌چیز در جهت آسان‌تر شدن بود، خیلی آسان‌تر، زیرا اگر می‌توانستیم سرانجام از اصول قراردادی خودمان خلاص شویم، همهٔ امیدها برایمان مجاز می‌شد. حتی، دیگر هیچ دلیلی وجود نداشت که به حزب نپیوندیم.... اما، کافی بود که به چهرهٔ خندان او نگاه می‌کردیم تا مطمئن شویم که قصد ندارد بپذیرد..... تصور می‌کنم، آن شب، زندانیان غیرسیاسی بند K باید حقیقتاً باور کرده باشند که ما دیوانه شده‌ایم. از بین آنها، کسانی که متوجه بودند، ریشخندهای بدبینانه داشتند و نگاه‌های استهزا و اغماض، نگاه‌های عاقل اندرسفیه، نگاه آدم‌های مجرّب، واقع‌بینانی که قادر به سازش‌اند و می‌توانند با زرنگی کامل با وضعیّت خود، با زندگی، کنار بیایند - نگاه‌های حبیب....

- چه کنیم؟

- گوش کنید، من فکری دارم، چطور است بگذاریم صبح برود و بعد، واداریم شب

برگردد؟

رتشتین آهسته گفت: - دیگر بر نمی‌گردد، یا اگر برگردد دیگر همان نخواهد

بود.....

روبر هیچ نمی‌گفت. با نگاه دقیق گوش می‌کرد.

- چیزی که عذابم می‌دهد این است که می‌خواهند او را به یک فاحشه‌خانه

بفرستند.

امیل، کارمند جزء راه‌آهن، کمونیست اهل بلویل که همهٔ این حرف‌ها را با

قیافه‌ای حاکی از عدم تأیید دنبال کرده بود بالاخره از کوره در رفت.

- روبر تو راستی راستی کاملاً دیوانه‌ای، کاملاً خُلی! تو که واقعاً خیال نداری به یک توهم، به یک حماقت، به یک شوخی، به یک افسانه بند شوی! تصمیم نداری که به علت این حماقت واداری به انفرادی بفرستندت و شَلّاق بخوری! برای ما، اینجا، مسأله ادامهٔ حیات و زنده خارج شدن از این جاست تا همه چیز را برای دیگران نقل کنیم، تا امکان این کثافت‌کاری را در آینده منتفی کنیم، بدون تمسک به داستان‌های کاذب و خیال پردازی‌های ابلهانه از نو دنیای تازه‌ای بسازیم.

اما روبر آرام می‌خندید و امیل رفت در گوشه‌ای چپید و برای این که کاملاً نشان بدهد که دیگر از ما نیست، پشتش را به ما کرد. فردا صبح، روبرت همه را به حال خبردار درآورد. فرمانده با دواس اس‌اش وارد شد. از پشت عینک یک چشمی‌اش ما را ورنانداز کرد. لبخندش به نظر باز هم خشک و خشن‌تر از همیشه می‌آمد و خود عینکش هم انگار دست افتاده بود. فرمانده گفت:

- خوب، آقای روبر، این دختر خانم عفیف؟

روبر گفت: - این جا می‌ماند.

رنگ فرمانده اندکی پرید. عینکش شروع کرد به لرزیدن، می‌دانست که خود را در موضع بدی قرار داده است. دو اس‌اس‌اش کاری جز این نداشتند که ناظر عجز او باشند. باز یچهٔ دست روبر بود. به حسن نیت او بستگی داشت. نیرو، سرباز و سلاحی در اختیار نداشت که قادر باشد این مولود کذایی توهم را از محوطةٔ بند خارج کند. بی‌رضایت ما هیچ کاری بر ضد زن نمی‌توانستند بکنند. افسر آمده بود تا در برابر وفاداری مرد به اصول مورد قبولش تلاشی بی‌حاصل کند، این که زن خیالی باشد یا حقیقی، همین اندازه که برای ما الهام‌بخش حیثیت بود، فرقی نمی‌کرد.

فرمانده خیلی زرنگی کرد و بیشتر از یک لحظه منتظر نماند تا کار شکستش بالا

نگیرد و به درازا نکشد. بعد گفت:

- خیلی خوب، متوجه‌م. در این صورت همراه من بیایید....

روبر پیش از خارج شدن چشمکی به ما زد و فریاد زد: بچه‌ها! او را به شما می‌سپارم. فکر می‌کردیم که دیگر هیچ وقت او را نخواهیم دید. اما یک ماه بعد به ما پشش دادند. با صورتی بسیار تکیده، بینی له شده، چند ناخن کشیده شده اما بی این که نشانی از شکست در چشمانش باشد.

یک روز صبح وارد بند شد، با بیست کیلو کسر وزن ناشی از رموز زندان انفرادی، روی پاها مچاله، با صورت خاکستری رنگ، اما در اصل تغییر نکرده بود.

- بچه‌ها سلام، یک ماه انفرادی کشیدم تا به شما خدمتی بکنم. یک متر و ده در یک متر و پنجاه، بی‌امکان دراز کشیدن، اما، درست به همین دلیل، چیز عجیبی پیدا کرده‌ام. همین الساعه، از آن به شما پیشکش می‌کنم، چون می‌بینم بعضی در میان شما تا اندازه‌ای قیافه بدی گرفته‌اند، دلپش را نمی‌پرسم. مواقعی بود که من هم همین حال را داشتم، در آن حال می‌خواستم سر خم شده را در دیوار فروکنم تا بلکه راهی به هوای آزاد بیابد. از وحشت ناشی از جای دژبسته حرف می‌زنید!.... بسیار خوب، من بالاخره برایش یک فکری کرده‌ام، وقتی دیگر طاقت ندارید، مثل من عمل کنید، به گله‌های فیلان آزاد فکر کنید که در میان آفریقا مشغول دویدن هستند، صدها و صدها جانوران زیبایی که هیچ چیز در برابرشان قرار ندارد، نه دیوار، نه سیم خاردار و در میان فضاهای وسیع به پیش می‌تازند، همه چیز را در معبر خود می‌شکنند، زیر و رو می‌کنند، تا زنده‌اند هیچ چیز نمی‌تواند آنها را متوقف کند. این است معنای آزادی! و کسی چه می‌داند شاید حتی وقتی دیگر زنده نیستند، در جاهای دیگر، به همین آزادی به دویدن ادامه می‌دهند. بنابراین وقتی از وحشت دریند بودن، از سیم خاردارها، از بتون مسلح و از ماده‌گرایی کامل رنج می‌برید، به آنها فکر کنید. به گله‌های فیل در آزادی کامل، با نگاه آنها را دنبال کنید، همان طور که می‌دوند به آنها بچسبید، خواهید دید، فوراً وضع بهتر می‌شود....

و در واقع بهتر می‌شد. با تجسم آن آزادی زنده و پر اقتدار در برابر چشم، شور و شوقی عجیب و پنهانی به زندگی احساس می‌شد و سرانجام به اس‌اس‌ها نگاه می‌کردیم، لبخند بر لب از این تصور که به زودی آن مظهر آزادی و اقتدار از روی جسد آنها خواهد گذشت و چیزی از آنها باقی نخواهد گذاشت.. گویی حس می‌شد که زمین با نزدیک شدن آن قدرتی به لرزه درمی‌آید که از قلب خود طبیعت فوران می‌کند و هیچ چیز قادر نیست آن را متوقف کند.... مورل لحظه‌ای ساکت شد و گوش فراداد، مثل این که هنوز در ظلمات آفریقا گوش به زنگ آن لرزش دور دست است. - بعد از آزادی، ردش را گم کردم و بعد،..... در آن لحظه لحنی اندوهگین و چهره‌ای منقبض داشت، نشانی از مرارت در صدا و اثری بر چهره که غفلتاً تغییر پیدا کرد، لحن‌اش پرشکوه، مهیب و لبریز از خشم شد و ناگهان داشت به تصویری شبیه می‌شد که مردم از او ساخته بودند: «رگ»، «آموک»، مردی که دچار جنون شده است و از شش ماه پیش به علت تنفر از مردم مسلحانه در بوته‌زارها پناه گرفته از فیل‌ها حمایت و پشت به مردم کرده بود.

- قانونی هست که وقتی فیل‌ها مزرعه شما را لگدمال می‌کنند.... وقتی خرمن‌ها و محصولات شما را تهدید می‌کنند کشتار هر تعداد از آنها که بخواهی مجاز است. لازم نیست دلیل اقامه شود. حرف شما را باور می‌کنند. برای تفنگ‌های عالی ساخت کشور ما عذر بسیار خوبی است. کافی است ثابت کنید که فیلی از کشتزار شما گذشته و مزرعه کدو را پایمال کرده است، آنگاه شما آزادی‌گله‌ای را قتل‌عام کنید و در کمال آسودگی خیال و با تشویق حکومت، دست به کار مجازات فیل‌ها شوید. حاکم منطقه‌ای نیست که نداند در طی سال‌ها این «اجازه»، مجال چه سوء استفاده‌هایی را داده است. شکاربانی نیست که تقاضای نظارت بیشتری را بر این یورش‌های تنبیهی نکرده باشد..... خوب، من به قدر توانایی خودم دست به کار شدم، می‌خواستم نشان بدهم که از فیل‌ها دفاع می‌شود و نظرها را به سوء استفاده‌هایی از

این نوع جلب کنم و در آستان کنفرانس کنگو راجع به حمایت از جانوران آفریقا، با افکار عمومی تماس برقرار کنم. از مدتی پیش اطلاع پیدا کردم که دوپار نامی، مالک تنها مزرعهٔ پنبه با محیطی بالغ بر دویست کیلومتر، در جریان یکی از این کشتارهای «تلافی جویانه» حدود بیست تایی فیل را کشته است. این برنامه را مرتباً اجرا می‌کرد، با این بهانه که مزرعه‌اش در مسیر مهاجرت‌های فصلی گله‌هایی قرار گرفته که در فصل بی‌آبی به سمت شمال یالا می‌روند و تقریباً همیشه همین مسیر را طی می‌کنند که از مرکز آبی می‌گذرد که قبلاً نشانه‌یابی کرده‌اند. دوپار شکایت داشت که به نظر می‌رسد فیل‌ها در حرکت خود به سوی شمال، مزرعهٔ او را به عنوان جای مطمئناً امنی می‌عادگاه خود قرار داده‌اند. در ظرف دو سال قریب بیست تایی آنها را کشته بود. خلاصه، در یک شب مهتاب و داشتیم دوپار را که معمولاً وقت خواب در و پنجره‌ها را باز می‌گذاشت از رختخوابش بیرون بکشند و پیش از رسیدن من، حبیب و وایتاری واداشته بودند خانه‌اش را به آتش بکشند. طفلک، در لباس خواب به یک درخت اقاچیا بسته شده بود و با تعجب زیاد شاهد سوختن ملکش بود. به قصد ادای توضیحی که معمولاً به نام کمیتهٔ جهانی دفاع از فیل‌ها می‌دادم به او نزدیک شدم. برای نخستین بار به یک دیگر نگاه کردیم. روبرو را شناختم....

مورل لحظاتی خاموش ماند. مینا نمی‌دانست سکوت برای فکر کردن است یا برعکس، برای به چیزی فکر نکردن. حالا دلیل شادی حبیب را می‌فهمید و خندهٔ کودکانه‌ای را که هنگام اشاره به واقعه، باد در سینه‌اش می‌انداخت و شولچر هم مرد لبنانی را به خاطر آورد، در جایگاه متهمین بین دو ژاندارم ایستاده، تکیه‌اش روی نرده، در حالی که با لذت آشکار در خصوص واقعه شهادت می‌داد و گاهی با حرکتی یا تغییری در آهنگ صدا، مردم و قضات را به چسیدن لذتی کاملاً دنیاوی فرامی‌خواند. - هیچ وقت ندیده بودم دو نفر با چنین بهتی همدیگر را نگاه کنند. هر دو عضویت

نهضت مقاومت را داشته بودند و در یک اردوگاه مرکزی^۱ در آلمان پیمان دوستی بسته بودند. صورت‌ها با شعله‌هایی که از پنجره‌ای به پنجره دیگر می‌جهید به خوبی روشن شده بود و واقعاً دیدن قیافه‌ای که گرفته بودند به زحمتش می‌ارزید. مورل اول کسی بود که به خاطر آورد که چه بگوید. با صدایی نامفهوم گفت: «این تویی! اگر یک نفر وجود دارد که باید برای دفاع از فیل‌ها با ما باشد، آن تو هستی! و تو اول کسی هستی که چون مزرعات را لگدمال می‌کنند آنها را می‌کشی!» دوپار با لب و لوجه آویزان، مبہوت نگاهش را به او دوخته بود، حرف مورل را تکرار کرد: «مزرعه‌ام را لگدمال می‌کنند. سال پیش یک میلیون خسارت به من زده‌اند. مرتباً سبزی‌کاری‌های دهقان‌هایم را زیر و رو می‌کنند.... کاملاً حق دارم که از خودم دفاع کنم! و اگر می‌خواهی به من بقبولانی که موضوع بر سر فیل‌هاست.... کافی است نگاه کنی که با چه رذلی قاتی شده‌ای!» حیبب از باب خوشمزگی گفت: «مقصودش من بودم.» بعد، شروع کرده بود به کشیدن طناب‌هایش، با چنان زوری که پیژامایش پاره شده بود و اقا قیا چنان می‌لرزید که انگار داشت از جا کنده می‌شد. اگر قصد خود سوزی نداشت، که به شرفم قسم برای یک ایده‌آلیست سرنوشتی عالی است، احتمالاً می‌خواست با سطل‌های آب به سوی خانه‌اش بدود، چون بعد از سه ماه خشکی خوب می‌سوخت. مورل هم به طرف خانه همبندش حرکتی کرد. حرکتی به نشانه عجز. بعد سرش را پایین انداخت و تکرار کرد: «تو حق نداشتی فیل‌ها را شکار کنی، تو یکی نه، تو یکی نه، بازش کنید....» بعد، با پشت خمیده دور شد.

مورل، ماجرا را آرام، با صدایی یکنواخت، مثل کسی که برایش عادی است، تعریف کرده بود، بعد نتیجه گرفت:

- چه می‌شود کرد، این طوری است و این هیچ چیز را ثابت نمی‌کند. سوءتفاهماتی وجود دارد، اما مردم در مجموع دارند متوجه می‌شوند. هر جوانکی که

گرسنگی، ترس یا کار اجباری را شناخته است دارد می‌فهمد که حمایت از طبیعت، مستقیماً او را منظور نظر دارد.

مینا شانه‌های او را نگاه می‌کرد، پر از خراش جای زخم‌هایی بود که با انگشت‌های خود لمس می‌کرد. در روشنایی چراغ روغنی مارمولکی روی دیوار گلی دوید، مورل با دست به جانب حیوانک اشاره‌ای کرد:

- و حتی بدون این.... در لائی در سازمان آب‌ها و جنگل‌ها بازرسی هست که در ملاقات با او برای امضای عرضحالم، تمام این حرف‌ها را خیلی خوب خلاصه کرد.... گفت از سال‌ها پیش مکرر گزارش‌هایی برای جلب حمایت مؤثرتر از حیوانات آفریقایی تهیه کرده است.... او سیاه پوست است که شاید به این دلیل بهتر بفهمد. در هر حال به من گفت: «در موضعی که قرار داریم، با همه آن چه اختراع کرده‌ایم و تمام آن چه در خصوص خودمان آموخته‌ایم به همه سگ‌ها، پرندگان و به جانورانی که دستمان به آنها برسد نیاز داریم.... انسان‌ها به محبت نیاز دارند.»

مینا این سخنان را با نوعی شکوه پیروزمندانه تکرار کرد، گویی یک بار برای همیشه پوچی تمامی اتهامات وارده به مورل را ثابت می‌کرد، آنگاه نگاه افسر را به سوی خود جلب کرد و با خشونت فروخورده گفت:

- فرمانده، مسأله این است. آن وقت سعی شده است که او را مردم‌گریزی کین توز عنوان کنند که از آدم‌ها متنفر است، حال آن که برعکس او می‌خواست از آنان دفاع کند، از آنان حمایت کند....

هیچ کس بهتر از شولچر صحرا را نمی‌شناخت، جایی که، شب‌های بی‌شمار تنها، روی توده‌های شنی سیار در پرتو ستارگان صبح کرده بود و هیچ کس بهتر از او متوجه نیاز به حمایتی نمی‌شد که گاهی قلب انسان‌ها را در هم می‌فشارد و آنها را تشویق می‌کند که چیزی به سگ بدهند که برای خودشان آرزویی بسیار عبث است. احتمالاً، هرگز این احتیاج بیش ازینی اسباب نگرانی نشده بود که در عصر غبارهای

رادیواکتیو و سرطان و پدر نابعهٔ خلق‌ها، استالین و ماشین‌های هدایت شونده از راه دور، ماشین‌هایی مهیای انهدام سراسر قاره‌ها به برکت درخشش این قارچ‌های عظیمی که ظهور «صلح‌آمیز» آنها به منظور آموزش خلق‌ها مرتباً عکس برداری می‌شد. فریادی هم ریشخندآمیز و هم خشم‌آگین که ناگهان از دل آفریقا برخاسته بود، زمینه‌ای کاملاً آماده می‌یافت و این معنی به خوبی روشن می‌کرد که چرا مورل حسب ظاهر از هر اقدام مقامات برای دستگیری‌اش قبلاً خبردار می‌شد. شولچر اطمینان داشت که وقتی آمده بود به فرماندار خبر توقیف همهٔ «گروه» را به استثنای طرف اصلی بدهد، در چشمان او هم غفلتاً اثر رضایتی را ملاحظه کرده بود که چندان در پردهٔ تزویر پوشیده نبود.

- پس باز دوستان از چنگ شما در رفت؟ همه این جا حاضرند، جز او؟ دارم بالاخره باور می‌کنم که دوستانی در سطح بالا دارد....

- بله، این مطلب خیلی گفته می‌شود. شخصاً خیال می‌کنم که مورل دستگیر نمی‌شود چون دیگر در میان ما نیست....

- یعنی چه؟

- یعنی قربانی یک تصفیه حساب سیاسی شده است.. یک گلوله در پشت، داخل یک گودال.

فرماندار گفت: - یک کلمه‌اش را باور نمی‌کنم. از پشت میز کارش، با ته سیگاری خاموش و مرطوب میان ریش، با چشمانی تا مغز سر بالا کشیده و سرفهٔ سیگاری‌های معتاد، افسر را ورنه‌انداز می‌کرد. او محصول بسیار نمونهٔ جمهوری سوم بود، خیلی «جمعیت حقوق بشر»، احتمالاً فراماسون، ضد حکومت روحانی، جزئی و سرخورده و دل‌سرد و با این حال شدیداً پایبند اصول کهن جمهوری که فرانسوی‌ها هنوز روی پرچم‌هایشان ثبت می‌کنند.

- جانم، شما کمی بیش از اندازه برای دفن او عجله دارید. شاید خیال می‌کنید که

به این ترتیب شرش کنده می‌شود، اما اشتباه می‌کنید. اگر مورل واقعاً از طرف ملّی‌گراها به قتل رسیده باشد، در آن صورت اسباب زحمت خواهد شد. در شرح احوال مردی که دیگر وجود ندارد تا از خود دفاع کند، می‌شود واداشت که هر چیزی بگویند....

- دقیقاً، خیال می‌کنم به همین دلیل است که او را زنده پیدا نخواهیم کرد...

فرماندار با نگاهی تقریباً مودیانه شولجر را می‌نگریست.

- نمی‌دانم شما به چه فرقه مذهبی تعلق دارید، ولی به گمانم آن را حدس

می‌زنم...

به نظر می‌رسد که سرشار از اعتماد به طبیعت بشری و ستایش آن باشید و اما من، متقاعد هستم که دوستان همچنان در حال فرار است و باز هم برایمان اسباب بدترین دردها می‌شود.

این حرف امیدوارانه و تقریباً رضامندانه زده شد. همین عقیده را روزنامه‌نگارانی داشتند که خوش‌خیالانه‌ترین اخبار رسیده از شهود «موثق» را به هیئت‌های تحریریه خود مخابره می‌کردند، شهودی که مطمئن بودند که مورل را هم زمان در ده جا با لباس مبدل، شناسایی کرده‌اند. شخص پی‌یر کویست هم بعد از توقیفش در حالی که در برابر ترموسی چای داغ، با سیگار برگ کلفتی میان لب‌ها، خیلی راحت لم داده بود، در مقابل جمع افسرانی که با عجله خود را به دفتر فرمانده قرارگاه لایی یعنی محل تحویل او می‌رساندند به صدای بم خود لحن ترحم و تقریباً خیرخواهی داده بود تا به نحوی ریشخندآمیز تأیید کند:

- آقایان، شما بی خود خوتتان را در مورد او کثیف می‌کنید.... او جوان

یک دنده‌ای است که می‌داند چه می‌خواهد و از من قبول کنید، قریباً باز هم برای شما مشکل ایجاد می‌کند.

نظر فورسیت هم کمتر از این مثبت نبود، در حالی که پیچ گرامافون عاریه‌ای را

می چرخاند تا صدایش را کم کند و با زانو ضرب صفحه‌ جازی را می‌گرفت که گوش می‌کرد با بالا انداختن شانه هرگونه تصویری را مبنی بر وقوع اتفاقی برای مورل رد کرد.

- نمی‌دانم کجاست، چون چند روز است از هم جدا شده‌ایم. اما از یک چیز مطمئنم: سالم است. و تا زمانی که تدابیر لازم اتخاذ نشود کماکان کاری می‌کند که اسمش سر زبان‌ها باشد.

اما وجود عقاید مختلف، شولچر را در ترس خود تأیید می‌کرد. رادیو عرب اعلام می‌داشت که مورل در یک درگیری در ارتفاعات اوله به وسیله «استعمارگران» فرانسوی کشته شده است.

دوبار، سه‌بار، چهاربار، در اتاق بیمارستان نظامی‌یی که وایتاری را بدانجا منتقل کرده بودند به دیدار او رفته بود. نماینده سابق سیونویل در کمال سلامت بود، اما تعلیمات پاریس جنبه آمرانه داشت: در مدت توقیف باید از هرگونه رفتار خشن نسبت به او احتراز شود. وایتاری، هربار او را با چنان تعارف سردی پذیرفته بود که مخالفان متمدن نسبت به هم رعایت می‌کنند.

- قبلاً، هرچه می‌دانستم به شما گفته‌ام. من هشت روز قبل از آن چه شما ناپدید شدن مورل می‌نامید، از او جدا شده‌ام. یک روزنامه‌نگار آمریکایی هست که ظاهراً تا آخر او را همراهی کرده است. به او مراجعه کنید. اما حالا که می‌خواهید نظر مرا بدانید، می‌توانم آن را به شما بگویم: مورل را زنده نخواهند یافت.

- به نظر می‌آید که شما چیزی بیش از متقاعد، مطلع هستید.

- استعمارگران نمی‌توانند تحمل کنند که یک فرانسوی در مبارزه بر ضد آنها برای استقلال آفریقا شرکت کند. همه قبول دارند که مورل آدمی خاص و حتی غیرمتعارف است، اما علاقه او به هدف ما هم کمتر مسلم نیست.

برای او فیل‌ها جز نمادی از آزادی نیرومند و شگرف نیستند، آزادی ما..... هر

کاری که بخواهید می‌توانید بکنید اما هرگز موفق نخواهید شد این حقیقت روشن را مغشوش کنید. آن چه مورل در اصطلاح شاید مسخره، اما صادق خود «دفاع از عظمت طبیعت....» می‌نامید آزادی بود.

شولچر اندیشید که جایی در گودالی جسد مردی مرحلهٔ پوسیدن را سپری می‌کند تا افسانهٔ او بتواند به هدفی سواى هدف او، بلکه به طرز تفکری محدود و بسته، خدمت کند.

مرد آفریقایی را که در لباس پشمی خاکستری رنگ در برابر او ایستاده بود و رانداز می‌کرد، غفلتاً اندیشید: مردی از دیار ما.

- می‌گویند که میان شما رنجشی بوده است.

- مشکلاتی بوده، در خصوص روش‌ها.... وسایل، همیشه توافق نداشتیم. شما هم در مدت اشغال کشور، همین اختلافات را در گروهک‌های فرانسوی داشته‌اید و امروز هم در میان فلاقاهای شمال آفریقایی وجود دارد.... اما او با ما بود.

- حتی بعد از آن چه در دریاچهٔ کورو اتفاق افتاده است؟ من هم همان طور که می‌دانید آن جا رفته‌ام، دیده‌ام....

- قبلاً گفته‌ام که مورل آدم بی‌قاعده‌ای بود، چیزی که از صداقت بستگی‌اش نسبت به هدف استقلال آفریقا هیچ نمی‌کاهد، اما رابطهٔ با او را آسان نمی‌کرد.... ما چندین بار و تا حدی شدیداً، با هم برخورد داشته‌ایم. اما می‌توانم به شما اطمینان بدهم که وقتی موضوع آزادی مطرح بود، هیچ چیز ما را از هم جدا نمی‌کرد.

و اما حبیب، دست‌بند به دست، در حال حرکت در میان دو ژاندارم، عازم رویارویی با سبیل قریب‌الوقوع تقاضاهایی بود که برای به جریان افتادن پرونده‌های راکدش می‌شد، از جمله پرونده‌های قاچاق مواد مخدر، اما، همچنان مطمئن از همدستی سابقه‌دارش با زندگی که بالاخره او را به نحوی از انحاء از مخمصه نجات می‌داد، با سادگی اظهار داشت:

- حرف حسابتان چیست؟ من همیشه دوستار مردم بوده‌ام. برای مقاصد مشروع خلق‌ها مواد منفجره و برای مقاصد مشروع روح مواد مخدر لازم بود. همین‌طور که می‌بینید، همیشه در صف اول نیکوکاران عالم بشریت. و آن دختر که با لحن تحقیرآمیز تکرار می‌کرد:

- وقتی آدم فکر می‌کند که در جریان دادرسی سعی کرده‌اند تا او را به عنوان ضد بشر، به عنوان کسی که از آدم‌ها متنفر است، معرفی کنند، حال آن که او برعکس می‌خواست برای کمک به آنها هرچه از دستش ساخته است انجام دهد....
- هیچ وقت برای شما توضیح نداده که دقیقاً در چه حال و هوایی فکر این مبارزه جنجالی برای دفاع از طبیعت به سرش زده است؟

چرا، البته، توضیح داده بود. از فیل‌ها شروع نکرده بود. از سگ‌ها شروع کرده بود. بعد از ورود قوای آمریکا، کاملاً سردرگم و حتی کمی دلسرد از اردوگاه خارج شده بود. این اعتراف را با قیافه‌ای ناراحت کرد، گویی، خواست از احساس دلسردی، ولو برای یک لحظه، عذر بخواهد. چندان نمی‌دانست چه بکند، از کجا شروع کند. برای این که دیگر هرگز آن واقعه رخ ندهد از کجای کار شروع کند، حمله را از کجا آغاز کند. در حال و روز بدی بود و گاهی کار به نظرش خرد کننده می‌آمد. آلمان را مثل یک ولگرد زیر پا می‌گذاشت و نظیر میلیون‌ها افراد در به در و مهاجری زندگی می‌کرد که روی جاده‌ها پرسه می‌زدند.

یک روز عصر، در شهری، هنگامی که از مقابل بانک سابق هامبورگ عبور می‌کرد - که فقط نمای آن باقی بود - در پیاده‌رو متوجه دختر بچه‌ای شد که پالتو به تن نداشت و گریه می‌کرد. عابرین نگاهی ملامت بار به کودک می‌انداختند. بیرون کردن دختر بچه بدون بالاپوش در چنان سرمای رسوایی بود.

- گریه نکن، نمی‌بینی که مردم را ناراحت می‌کنی؟

طفلک از گریه باز ایستاد و با دقت او را ورنانداز کرد. آشکارا، از خودش می‌پرسید

سر و کارش با چه کسی است.

- به سگ احتیاج ندارید؟

توله کاملاً سفید بود، توی گودال آبی نشسته بود و معلوم می‌شد او هم تن پوش

ندارد.

- نمی‌شود نگهش داشت. مادرم مجبور است کار کند، پول ندارد. قبل از جنگ

کار نمی‌کرد، گویا ماشین هم داشت.

یک گوش سگ سیاه بود. نفهمی، نفهمی به نژاد فوکستریه می‌زد، اما از این

بیشتر فقط خدا می‌داند که از چه نژادی بود. مورل با برخوردی جدی اندیشید که

سگ می‌تواند مفید باشد. می‌تواند از خانه، از گله، پاسبانی کند، بعد از یک روز

پرتلاش در کنار بخاری دیواری بزرگ تالار، پیش پای آدم بخوابد.... از اینها

گذشته.... می‌تواند با خوابیدن تنگ شما گرم‌تان کند، دمش را جلوی شما تکان

دهد و پوزه‌اش را در دست شما فرو کند.... خلاصه می‌تواند مونس شما باشد. پوست

گردن توله را گرفت، ته خیس آن را کف دستش قرار داد.

- پسر است؟

- معلوم است که دختر است.

نگاهی حاکی از عدم قبول به کودک انداخت. آخر این جزء از قضیه، کار را

غیرممکن می‌ساخت.

در حال و روزی که او داشت، سگ ماده به راحتی می‌توانست دست و پاگیر شود.

لابد می‌خواست هر شش ماه یک بار بچه‌هایی بیاورد. بعد از جنگ همیشه

همین‌طور بود. طبیعت سعی می‌کرد آن چه از یک سو داده است از سوی دیگر جبران

کند. خیر، قطعاً نمی‌توانست توله سگ را نگهدارد.

غفلتاً تصمیم گرفت:

- بسیار خوب، برش می‌دارم. اما تو، به دو برو به خانه. به مادرت می‌گویی که آدم

بی ملاحظه‌ای است. فصلی نیست که بگذارد بی پالتو بیرون بیایی.

- تقصیر ندارد. کار می‌کند. نمی‌تواند از من مراقبت کند.

- بدو برو!

دخترک سگ را در آغوش فشرد و بعد در حالی که گریه می‌کرد پا به فرار گذاشت. مورل عمیقاً احساس افسردگی کرد. نبایست تسلیم وسوسه می‌شد. حس کرد توله در چنگش می‌لرزد. آن را در جیب کتش گذاشت که آستری پوستی داشت و دستش را روی آن گلوله سرد و مرطوبی قرار داد که کم‌کم گرم شد و از لرزش افتاد.

به این ترتیب مونس‌ی به چنگ آورده بود. با هم در جاده پیش می‌رفتند و به مردان و سگان دیگری برمی‌خوردند. بالتیکی‌ها و لهستانی‌ها، چک‌ها و روسی‌ها، آلمانی‌ها و اوکراینی‌ها، اجتماع کاملی از انسان گم شده که در جاده سرگردان بود در جستجوی سققی، لقمه نانی، گوشه‌ای که سرانجام حس کند در خانه خودش است. آنان را یکی یکی با دقت نگاه می‌کرد، برای آنها واقعاً چه کاری می‌توانست بکند. توله سگ در جیبش بود و پوزه گرم او را در دست خود حس می‌کرد. اما جیبی خیلی بزرگتر و دستی خیلی نیرومندتر لازم داشت.

به نظرش کافی نمی‌آمد که برای مبارزه با تیره‌بختی و ستم، به امور پناهندگان بپردازد یا داخل سیاست شود، خیر اینها کافی نبود، می‌بایست دور تر رفت، برای آنان توضیح داد که آینده نوع بشر به کدام بیداری بستگی دارد، اما نمی‌دانست چطور عمل کند. غالباً، با سگش در کنار جاده می‌نشست و از خود می‌پرسید از کجا شروع کند. واقعاً لازم بود فریادی پرطنین در اعتراض برداشت، چیزی که در همه اقطار عالم به گوش انسان‌ها می‌رسید. بایست مستقیماً به اصل مطلب پرداخت، باید از این شاخ به آن شاخ پریدن را کنار گذاشت، نه تنها بر عقل بلکه بر عاطفه نیز که یکی بدون دیگری هیچ قدرتی ندارد، تأثیر گذاشت. مدت‌ها بر روی شیب شانه جاده می‌نشست، حیوان را نوازش می‌کرد و پر کاهی لای دندان‌ها، به فکر فرو می‌رفت.

یک روز صبح، سگ رفته بود در صحرا بدود و عصر بازنگشته بود. همین طور فردا صبح. دیگر هیچ وقت او را نمی‌دید. در جستجوی او همه‌جا پرس و جوکنان پرسه زد، اما روزی نبود که مردم متوجه سگ‌های گم شده باشند. سرانجام، یک نفر توصیه کرد برود سری به محل نگهداری حیوانات بی‌صاحب بزنند. به آن جا رفت. نگهبان راهنمایی‌اش کرد. محلی حدود پنجاه متر در ده متر، محصور با سیم آهنی. در آن، صد تایی سگ، غالباً غیر اصیل، همان طور که در همه جاده‌ها دیده می‌شد، حیوانات محروم از حمایت... آنها چشم از او بر نمی‌داشتند، نگاه امید، مگر دل سردترین آنها که حتی سرشان را بلند نمی‌کردند.... اما، باید بقیه را می‌دیدید، آنها که هنوز امید داشتند کسی آنها را بپذیرد.

- اگر هیچ کس دنبالشان نیاید، با آنها چه می‌کنید؟

- هشت روز آن جا می‌مانند و بعد به اطلاق گاز فرستاده می‌شوند. پوست‌هایشان را پس می‌دهند و با استخوان‌ها ژلاتین و صابون تهیه می‌شود....

مورل لحظه‌ای ساکت شد. مینا چهره او را نمی‌دید، تنها شانه‌های بزاقی، با آثار شلاق.

- گمان می‌کنم، آن جا بود که ناگهان این فکر به سرم زد: قبل از هر کار جا داشت کتک مفصلی به نگهبان می‌زدم و بعد به خودم گفتم، نه، نه فوری، نه این طور. خوب آنها را نگاه کردم، سگ‌ها را، که به زودی از آنها ژلاتین و صابون درست می‌شد و با خودم گفتم، دار و دسته ارادل، کمی صبر کنید. من یادتان می‌دهم که به طبیعت احترام بگذارید. به زودی کمی حرفم را با شما، با اطلاق‌های گازتان، با بمب‌های اتمیتان، با نیازتان به صابون، می‌زنم. همان شب سه جوان، دو بالتیکی و یک یهودی لهستانی را در جاده جمع کردم و رفتیم یک عملیات کوچک کماندویی در سگ‌دانی راه انداختیم، کمی گوشمالی به محافظان دادیم، حیوان‌ها را آزاد کردیم و ساختمان چوبی را آتش زدیم. این طوری وارد معرکه شدم. مطمئن بودم خوب

سرنخی به دست آورده‌ام. فقط باید ادامه می‌دادم. لازم نبود از این یا آن، آدم‌ها یا سگ‌ها دفاع کرد، می‌بایست به عمق مسأله، به حمایت از طبیعت روی آورد. از این جا شروع می‌کنیم که بگوییم، قبول داریم که فیلان خیلی بزرگند، خیلی دست و پاگیرند، تیرهای تلگراف را واژگون می‌کنند، محصولات را لگدمال می‌کنند، زمان زمان آنها نیست. بعد، به جایی می‌رسیم که همین مطلب را در مورد آزادی بگوییم. در دراز مدت انسان و آزادی دست و پاگیر می‌شوند.....

این طوری شروع کردم.

.... و اما پی‌یر کویست، در حالی که چشمانش را به طرف پنجره باز می‌گرداند با برقی ناگهانی در چشم‌های پریده رنگش فریاد زد:

- اسلام آن را «ریشه‌های آسمان» می‌خواند، برای بومیان مکزیک آن «درخت زندگانی» است که اینان و آنان را وامی‌دارد به هنگام رنج و عذاب زانو بزنند و در حالی که به سینه خود می‌کوبند، چشم‌ها را به طرف بالا بلند کنند. نیازی به حمایت که افراد یک دنده نظیر مورل در صدد برمی‌آیند با توسل به عرضحال‌ها و کمیته‌های مبارزه و سندیکا‌های دفاع، از آن احتراز کنند. سعی می‌کنند بین خودشان ترتیب کار را بدهند، خودشان پاسخگوی نیاز به عدالت، آزادی و عشق باشند. آن ریشه‌های آسمان عمیقاً در سینه‌های آنان فرو رفته است.....

..... و دختری که مقابل او نشسته، چهارزانو، با جوراب‌های نایلونش و با سیگارش و با نگاهی که در آن همان حالت گیجی، همان تمنّایی خوانده می‌شد که در چشم‌های سگان حفاظتگاه، در حال تقاضای ملتمسانه حمایت از مردی که تازه پا به آن جا می‌گذاشت..... و پدر فارگ، خشمگین و ملتهب پشت فرمان جیپ‌اش عازم رفتن سراغ کسی که اسمش را گذاشته بود «کافرترین کسی که بعد از فرماندار «کُنده» در آفریقای استوایی فرانسه دیده بود» فرماندار، ژنرال «کُنده» از کمک هزینه‌های میسیون‌های مسیحی در آ.ا.اف کاسته و از خواهران نیکوکار دیپلم

پزشکی مطالبه کرده بود. فارگ با ریش حنایی‌اش که انگار آفتاب آن را مشتعل می‌ساخت، با لهجهٔ پر طنین اهالی مارتسی و با قبای کشیشی‌اش که روی ران‌های برهنه تا زیر شورت بالا زده بود، با بدرقهٔ نگاه‌های تحسین‌آمیز بچه‌ها و خواهران میسیون، واقعاً به نظر می‌آمد که عازم جنگ صلیبی است، اما تمام آن چه در او مضحک و بچه‌گانه بود، او را از حیثیتی محروم نمی‌ساخت که عشق او به او می‌بخشید. شولجر اغلب از خود می‌پرسید مقامات کلیسا چطور زبان و شیوهٔ نیکی کردن او را مثل فرو کردن مسهل در حلق کودکی نافرمان، تحمل می‌کنند، اما پاسخ در تجلی ایمان او بود که از خود نیروی جسمانی‌اش سرچشمه می‌گرفت.

پدر فارگ در حالی که روی گاز فشار می‌داد فریاد زد:

- من، می‌روم او را برایتان پیدا کنم. وقتی فکر می‌کنم که شاید در همین ساعت آن پست فطرت روی تپه‌ای نشسته و مشغول جوش خوردن به خاطر فیل‌هاست، حال آن که کافی است چشمش را بلند کند تا چیزی خیلی بزرگتر و خیلی زیباتر از آنها پیدا کند، هوس می‌کنم که با مشت بکوبم، من هم به خوبی او می‌دانم که به حمایت نیاز داریم، اما برای این منظور کافی نیست که عرضحال بگردانیم یا گروه تشکیل بدهیم. باید از آن مرجع ذیصلاح هم استمداد کرد....

خواهری دوان دوان از میسیون خارج شد، در حالی که دامنش را کاملاً در دست‌هایش گرفته بود و کتاب دعایی را که فراموش کرده بود برایش می‌برد، کتاب را در جیبش چپانید.

- می‌دانم کجا پیدایش کنم. کافی است فیل‌ها را دنبال کرد، در میان آنها مشغول جوش خوردن است و در این فصل، گله‌ها حول و حوش مراکز آب از جنوب دریاچهٔ مامون تا یاتا می‌گردند و او لابد آنها را همه‌جا، تفنگ به دست تعقیب می‌کند، ضمن این که مثل هر شبانی چهارچشمی مراقبشان است. خیلی خوب می‌دانم که چه چیز تحریکش می‌کند. اما اگر تصوّر بکنند که خدای بزرگ مثل هر جانور دیگر بوته زار، از

لأنه خود خارج می‌شود، منحصرأ برای این که به او ثابت کند که آن جا حضور دارد و از آقا، مراقبت می‌کند، برای این که دستش را در موهای او بکند در حالی که شاید به او بگوید: «طفلك عزیزم»، کاملاً اشتباه می‌کند. این را به شما قول می‌دهم.

با تمام نیرو روی گاز فشار آورد و با بلند کردن گرد و خاک اتومبیل را از جا کند و شولجر که بعد از دیدار با فورسیت آمده بود تا از پدرفارگ در مورد ملاقاتش با مینا و فورسیت تحقیق کند، با نگاهی مشفقانه آن تودهٔ انسانی را بدرقه کرد که نیروی جسمانی‌اش در برابر ایمان قدرتمند او چیزی اندک بود.

شس ولچر در بازگشت به فور - لامی متوجه شده بود که فرماندار خلق و خوبی بسیار غیرقابل تحمل دارد.

ضمن این که با بی میلی کاغذهای ماشین شده را نگاه می کرد خطاب به شولچر گفت:

- فرمان حرکت، پاکسازی ارتفاعات اوله به وسیله ارتش با تعدادی هلیکوپتر و با کلی دنگ و فنگ.....

چیزی که متوجه نمی شوم این است که هنوز به خودشان زحمت می دهند که مرا در جریان بگذارند. باید عیب و علتی داشته باشند.

- چه مدت می توانید اعزام قوا را به تأخیر بیندازید؟

فرمانده چپ او را نگاه کرد.

- شولچر، بی این که به خواهم اسباب ناراحتی بشوم تذکر می دهم که هنوز تقاضای شما پذیرفته نشده است. هنوز باید چند هفته آن لحظه ای را عقب بیندازید که می توانید بالاخره به طور قطع از امور حقیر بشری فاصله بگیرید و به گردش در میان ستارگان بپردازید. فعلاً هنوز لباس نظامی به تن دارید و در خدمت نظام هستید و نه در خدمت رحمت الهی یا نیکوکاری مسیحی. واقعاً دارم احساس می کنم که

دولت واحدهای جمازه‌سوار و قرارگاه‌های صحرائی را جز به این منظور ایجاد نکرده است که افسران ما به تعالیم اسرارآمیز خود بپردازند.....

«پدر دوفوکو»^۱ در مقام صاحب منصب نخبه، نهایتاً برایمان گران تمام شد، حتی دیگر آن چه آسمان اسبابش را در میان مرزهای صحرائی فراهم می‌کند تدارک نیروی نظامی نیست، اغوای نظامیان به خیانت است. اگر خوب متوجه شده باشیم شما دارید مورل را برای لژیون سزّی خود استخدام می‌کنید....

- می‌توانید برایشان توضیح بدهید که شروع عملیات پاکسازی ارتفاعات اوله یانزده روز قبل از فصل باران هیچ معنی ندارد....

- به نظر می‌رسد که در پاریس چندان نگران باران‌های گرمسیری نیستند. انگار در وزارتخانه‌ها باران خیس نمی‌کند. اخیراً پیکی را پذیرفتم که مخصوصاً آمده بود تا به من بگوید: بوروت مشغول انجام هر کاری است که در توان دارد....

- و استفاده از نیروی نظامی در آرام‌ترین منطقه آفریقا فوراً به موضوع جنبه‌ای را می‌دهد که ندارد....

- چه جنبه‌ای؟

شولجر گفت: - جنبه سیاسی.

کاسه صبر فرماندار داشت لبریز می‌شد.

- جانم، گوش کنید، کمی تند می‌روید. خبر دارید که رادیو عرب از ماجرا چه استفاده‌ای می‌کند، می‌دانید که در خاورمیانه، در تونس و مراکش و الجزایر چه می‌گذرد. این آدم جوشی یک چنین وقتی را انتخاب کرده تا همراه یک افراطی سرشناس که طرفدار اتحاد آفریقا است به مزارع غلات اوله حمله کند و آنها را آتش

۱- Le père de Foucould مکشف فرانسوی در سرزمین آفریقا، سرکوب کننده شورش بو -

آماما در الجزایر و مبلغ مذهبی در آفریقای جنوبی که سرانجام در صحرای مرکزی به قتل

رسید. ۱۹۱۶ - ۱۸۵۳ م.

بزند و شما می‌خواهید به آنها در پاریس ثابت کنید که ماجرا هیچ جنبهٔ سیاسی ندارد؟ می‌دانم که در دنیای دورافتاده‌ای که شما در آن زندگی می‌کنید چندان امور انسانی را باور ندارند، اما، یادتان باشد که این قرن شاهد پیروزی نظریه‌ای بوده است که تا کنون در نیمی از ساکنان زمین نفوذ یافته و دقیقاً تأیید می‌کند که امور انسانی چیزی غیر از امور سیاسی نیستند....

شولچر گفت: - این دلیل نمی‌شود که آنها را در این عقیده تقویت کنیم.

- تا حالا اقبال با ما بوده است. خیال پروری مردم به خاطر این داستان فیل‌ها تهییج شده، روزنامه‌ها خیلی کم‌کم مان کرده‌اند، خلاصه، مردم آن را باور می‌کنند. اما دولت لحظه‌ای باور نکرده است. ساکت است، چون نمی‌شود بدون گذاشتن روایتی دیگر جای آن، تکذیبش کرد و دشمنان ما از خوشحالی دست‌هایشان را به هم می‌مالند. اما می‌توانم به شما اطمینان بدهم که در پاریس یک کلمه از توضیحات مرا باور نمی‌کنند. خیال می‌کنند که من یک حقهٔ ماهرانه پیدا کرده‌ام که گرفته است. چیزی که توجیه می‌کند چرا هنوز شاغل هستیم. تصوّرش را بکنید، مرا فوق‌العاده زرننگ می‌دانند....

آهی کشید و سرش را تکان داد.

- اما اگر بعضی روزنامه‌ها را می‌خوانید، می‌دانید که صحبت از اردوی سرّی تعلیمات ارتش استقلال آفریقا است و این اردو در ارتفاعات اوله قرار دارد و احتمالاً وایتاری رئیس «گروهک» است. اضافه می‌شود که مورل یک مأمور سادهٔ کمینفرم است و فیل‌ها یک حیلۀ ساده تبلیغاتی‌اند، مثل تحریم توتون در آفریقای شمالی. من و شما می‌دانیم که واقعیت ندارد، اما شما و من آفریقایی فکر می‌کنیم در حالی که آن‌جا اروپایی فکر می‌کنند و وقتی به آفریقا می‌آیند خوراک خود را همراه می‌آورند.. بالاخره، چه می‌شود کرد وایتاری وجود دارد. بله، من اطلاع دارم، گزارش هریبه را دریافت کرده‌ام. ظاهراً وایتاری در سودان است. این مطلب ثابت می‌کند که او قصد

دارد در رادیو عرب صحبت کند، کنفرانس‌های مطبوعاتی تشکیل بدهد و بزرگترین بهره‌برداری را از موضوع بکند و به راحتی از این مورل ابله و عشق دیوانه‌وارش استفاده کند و به این ماجرا آن معنای سیاسی را بدهد که به حال خود مفید می‌داند. به عنوان معترضه، خیلی جالب است که هربیه برای من توضیح بدهد که چطور وایتاری و همراهانش با پیمودن کوره‌راه‌های قاچاقچیان از مرز گذشته‌اند. اما، با این همه اطلاعات که در اختیار داشت، کار بهتر دستگیری آنها حین عبور بود.....

شولچر گفت: - هربیه برای منطقه‌ای به وسعت دویست هزار متر مربع، سه نفر گشتی سیار دارد.

- بله، همه کارشان را به نحو تحسین‌آمیزی انجام می‌دهند، مگر نه! هیجان‌انگیز است، تعجب می‌کنم که پاریس هر روز به ما تبریک نمی‌گوید.....

مدادی را بلند کرد.

- چیز دیگر، همه‌جا در مسیر وایتاری، قبایل اوله، ظاهراً به طور اتفاقی، ناآرامی کرده‌اند، شما در جریان هستید. می‌دانم. هر سال موقع جشن پذیرش، تا حدودی همین وضع است..... اما هیچ وقت به این حد نرسیده بود. کم مانده بود هربیه سنگسار شود.

شولچر چیزی نگفت. فرماندار هم مثل او می‌دانست که چرا هر سال همین موقع اوله‌ها شروع به ناآرامی می‌کردند. اواسط فصل خشکی، گله‌ها کوچ فصلی خود را به طرف مراکز آب دائمی شروع می‌کردند. در آن حال گله‌های فیل حاشیه دهکده را زیر پا می‌گذاشتند و شیفته‌ترین قبیله دوستدار شکار را در سراسر آفریقای مرکزی، آشکارا، چشم در چشم با بی‌حیایی به مبارزه می‌طلبیدند.

سه چهارم سنت‌های اوله به جنگ و شکار مربوط می‌شد، حال آن که یکی از آن دو غیرممکن و دیگری کم و بیش ممنوع و یا به موجب مقررات سخت‌اداری محدود شده بود. فرماندار در هر بازدید عریضه‌هایی دریافت می‌کرد که به زبانی پرطمطراق

و گیرا نوشته شده بود، مبنی بر تقاضای باروت و اسلحه شکاری، اجازه تدارک آزادانه گوشت از فیلی که از زیر بینی آنها می گذشت. همین طور اعتراضاتی دریافت می کرد نسبت به مصادره عاج حاصل از فیل هایی که به علت لگدمال کردن مزارع کدومسمایی کشته شده بودند. با این حال، اگر این مصادره ها نبود، شکار فیل با هر وسیله از جمله آتش، که حالا هم در مقیاسی قابل توجه به طور مخفیانه انجام می شد، به سرعت به نابودی گله ها منجر می گردید. وقتی تعداد فیل ها هنگام کوچ فصلی به نحوی خاص تحریک کننده می شد، اوله ها دیوانه می شدند و گاهی با مسوولان درمی افتادند یا به شیوه اجدادشان برای مصاف با جانوران عظیم الجثه دست به نیزه می شدند. جاذبه گوشت آنان را مست می کرد و قادر به مقاومت در برابر ندای خون خود نبودند. اما مهمترین مسأله این بود که بیضه فیل در تمامی آیین های جادوگری مصرف اساسی داشت و جوانانی که می توانستند این غنایم شکار را با خود بیاورند، با احراز عنوان مردی، برای شرکت در شورای قبیله پذیرفته می شدند.

آنان به این ترتیب، هر سال در فصل پذیرش از چنان احساس شدیدی دایر بر مرد نبودن رنج می بردند که گاهی تا مرز بحران های واقعی یأس و جنون دسته جمعی پیش می رفت. واقعیت این بود که امسال اختلافات به شکل خاصی جنبه جدی پیدا کرده بود.

فرماندار بی آن که شولچر حرفی زده باشد با حالت خستگی گفت: می دانم خوب می دانم.....

اشاره ای به طرف در کرد.

- اما سعی کنید مطلب را برای آنها توضیح بدهید، سعی کنید برایشان توضیح بدهید که اوله ها عازم کسب استقلال سیاسی و ملی نیستند، دنبال تخم فیل هاینند. سعی کنید..... خیرش را به من بدهید.....

در باز شد و سرهنگ بوروت همراه ملاقات کننده که جوانی بود خیلی متکی به

نفس، با لباس پشمی، مثل این که می‌خواهد نشان بدهد که بیش از آن عجله داشته که لباس عوض کند و ملبوس گرمسیری بپوشد، وارد شد. عینکی سیاه در دست داشت. فرماندار برخاست و حاضران را معرفی کرد. جوان، بی‌مقدمه حمله کرد:

- به سرهنگ می‌گفتم که اگر باران‌های فصلی قرار است در ظرف شش هفته شروع شود، خود این دلیلی دیگر برای اجرای فوری عملیات نیروی انتظامی است. اگر مدت شش هفته برای توقیف یک مشت تروریست کفایت نکند، در هر حال کاملاً برای جلوگیری از توسعه ماجرا و شاید سرایت به سایر قبایل کافی است....

فرماندار گفت: - قبایل در جریان ماجرا نیستند. در آن چه به مردم مربوط است، آرامش کامل بر منطقه حکمفرماست. ماجرای است که جلب توجه آنها را نمی‌کند. می‌توانید با آنها حرف بزنید، از آنها سؤال کنید. از نظر آنها، موضوع مربوط به خود سفیدپوستان می‌شود. اگر تا حال مورل دستگیر نشده به آن علت نیست که از طرف قبایل حمایت می‌شود، بلکه، برعکس، به این دلیل است که قبایل به موضوع علاقه‌ای ندارند. از نظر آنها، این کار مربوط به آنها نیست. البته، به این قضیه حرکتی سیاسی پیوند خورده است، حرکت وایتاری. وانگهی، من اول کسی بودم که تقاضای تقویت پلیس را کرد، اما نه هزار و پانصد نفر با تانک و توپ و هلیکوپتر. بیست دسته دوازده نفری که به خوبی در دهکده‌های اولیه مستقر می‌شدند کاملاً کافی بود.

- در هندوچین هم نخواستہ بودند از همان اول تجهیزات کافی به کار بگیرند....
سیاست روزی یک قاشق چایخوری، مصیبت به بار آورد.

فرماندار با سعی در تحیب جوان اظهار داشت: - آقا، باور کنید یا نکنید و اقرار می‌کنم که خیلی مشکل می‌شود باور کرد، اما در فلات اولیه مردی هست که واقعاً به فکر دفاع از فیل‌ها در برابر شکارچیان است. یک نفر طبیعت شناس دانمارکی به همراه دارد که چهل سال پیش در کشورش زندانی شده بود به این علت که شاگردانش را به نیت اعتراض بر ضد قتل عام نهنگ‌های دریای شمال به حمله به

مرکز سندیکای صیادان نهنگ رهبری کرده بود. از آن تاریخ خودش را داخل هر مبارزه زیست محیطی کرده است. به محض این که دفاع از طبیعت مطرح است در میان معرکه پیدایش می شود، دو نفری با کمک چند آدم متعارف دیگر سه یا چهار شکارچی را زخمی کرده اند و چند انبار عاج و دو یا سه مزرعه را به آتش کشیده اند. فعالیت مجرمانه آنها را دست کم نگیریم، اما این موضوع کجا، هندوچین کجا؟ تکرار می کنم در میان آنها محرکین سیاسی وجود دارند یا وجود داشتند که سعی می کردند که به امید آتش افروزی، از هر جرقه ای که باشد، برای دمیدن به آن، استفاده کنند. این مطلب را به هیچ وجه انکار نمی کنم. وایتاری از جمله این محرکین است و من متقاعد هستم که در این ماجرا هر قدر که بتواند جان می کند، جان کندن خر، خوردن یابو، لااقل در ابتدای کارش عضو یکی از احزاب سیاسی هم بوده است. خیال می کنم همان حزبی که وزیر شما عضو آن است. بلندپروازی هایش با شیوه پارلمانی جور در نمی آمد. آرزوی سلطه ای، قدرتی، در یک کلام نوعی استعمار را دارد که مال ما پیش آن جز قصه ای بچه گانه نخواهد بود و خدا می داند که کار ما که ظاهراً بی نقص است، نقص هایی دارد..... همین طور یک قاقاچچی اسلحه در میان آنهاست، یک محکوم عادی، ماجراجوی معمولی، اخیراً مزدور «برادران مسلمان» بوده، چون در آن مزدی برای دریافت وجود داشته است. یک یا دو لژیونر استخدامی از میان فراریانی که ضمن عبور کشتی های ما از کانال سوئز، خود را به آب می اندازند. مطبوعات به این ماجرا اهمیتی خارج از ابعاد واقعیت داده اند.....

- در میان آنها یک زن هست، این طور نیست؟ و یک آمریکایی؟ اگر خوب به خاطر داشته باشیم اینها همین اواخر در کمال راحتی از فور - لامی حرکت کردند تا به دار و دسته ملحق شوند.

- بله، از منطقه من حرکت کردند، اما رنگ سیاسی دادن به آن بیهوده است. روزنامه ها پیرامون این ماجرا تبلیغات مبالغه آمیزی کرده اند که منجر به قلب مفهوم

آن شده است و در حالتی از مردم ستیزی که انسان‌ها، مخصوصاً بعد از کشفیات عجیبشان پیدا کرده‌اند، کشفیاتی که در نتیجه رقابت قابل تحسین آمریکایی‌ها و روس‌ها رو به تزاید است، یا شاید، به طور کلی، تحت تأثیر وضعیت بشری، این داستان فیلان برای بسیاری فرصتی عالی بوده است که خودی نشان بدهند.... ما تعدادی از این تظاهرکنندگان را دیدیم که به فور - لامی آمدند، نخستین آنها پرفسور استراخ....

جوان دستش را بلند کرد....

- آقای فرماندار، از همان ابتدا، شما توانسته‌اید موضوع را با مهارتی به مطبوعات ارائه دهید.... که همه ما تحسین کرده‌ایم، اما تصور این که این مورل بتواند صرفاً به عظمت و شکوه طبیعت علاقمند باشد کمی.... چطور بگوییم؟... کمی ساده‌نگاری است. ما می‌دانیم او کیست و از کجا می‌آید. این که فعالیت فشرده‌ای در نهضت مقاومت داشته و دو سال در اردوگاه مرکزی آلمان گذرانیده است اهمیت کمی ندارد و این فکر که او بتواند چیزی باشد جز یک محرک سیاسی حرفه‌ای که مزدور شوروی‌هاست، به نظر ما کاملاً نامعقول است. تکرار می‌کنم: ما متوجه دلایلی هستیم که شما را وادار کرده است به این روایت اعتبار ببخشید.... اما به اشتباه افتادن ما خطرناک است. باید تشخیص داد که این صدای زنگ از کجا می‌آید. جایز نیست که به وسیله خودمان اغفال شویم.

به نظر رسید که فرماندار به کلی منقلب است. نگاهی غمناک به شولچر انداخت مثل این که بخواهد بگوید: «می‌بینید، به شما نگفتم، همگی خوراکشان را همراه می‌آورند.» حتی وقتی کی‌کویوهای کنیا که به حيله از رب‌النوع‌های آفریقایی خود دزدیده شده بودند، دل به آن آیین‌های جادوگری خوش می‌کردند که نطفه مردها و مغز کودکان از عناصر اصلی‌اش محسوب می‌شد، حضرات در آن چیزی نمی‌دیدند جز محرومیت سیاسی خلقی که به سنت‌های مقدس غربی توئسل می‌جست. سرش

را پایین انداخت تا لبخند استهزایی را مخفی کند که احتمال داشت از جانب بازرس تعبیر بد شود. بازرس با رعایت احترام لازم از طرف یک کارمند سادهٔ دفتری نسبت به کارمندی عالی رتبه، به آرامی به سخنش ادامه می‌داد، اما در عین حال با اصراری که آشکارا نه فقط حاکی از عقیدهٔ شخصی او بود بلکه از تصمیم مقامات نیز حکایت می‌کرد.

- عوامل این ماجرا طوری روشن هستند و آن قدر خوب در جهت واحد قرار دارند که ما چندان قادر نیستیم آنها را از توجه عمومی دور نگهداریم، به علاوه مطلقاً چنین تصمیمی را هم نداریم.... شما یک شبکهٔ قاچاق اسلحه دارید که نماینده‌اش این عاملی است که حرفش را می‌زنید. یک آمریکایی اخراجی از ارتش کشورش را دارید که در خدمت چین کمونیست در کره بوده است و این جا همان کار را ادامه می‌دهد. یک زن آلمانی دارید که در برلن رقیقهٔ یک افسر روسی بوده و در بوتنه‌زار با یک جیب پر از اسلحه و مهمات ناپدید شده است..... بالاخره یک نمایندهٔ سابق اوله‌ها را دارید که عقاید، اظهارات و اعلامیه‌های او شهرهٔ خاص و عام است.... من در این خصوص عقیده‌ای شخصی را اظهار نمی‌کنم، اما باید بگویم به سهولتی که این زن توانسته است مراقبت پلیس را منحرف کند....

حرفش را قطع کرد.

شولچر گفت: مراقبتی در کار نبوده است. دلیلی برای مراقبت از او وجود نداشته است.

- قبل از ترک پاریس، تلگراف شما در خصوص شورش اوله‌ها به دستمان

رسید....

فرماندار گفت: - موضوع شورش نیست. اگر تلگرافی را هم خوانده بودید که همین اوقات سال گذشته فرستاده بودم - هیچ وقت پرونده به طور کامل خوانده نمی‌شود - گزارش تظاهرات مشابهی را دیده بودید که ضمناً با اعلام قبلی هم بوده

است. دهکده‌های اولیه در مسیر کوچ فصلی فیل‌ها به طرف مراکز آب قرار دارد. در فصل بی‌آبی، بزرگترین گله‌های آفریقا این جا جمع می‌شوند. چند سال پیش، من شاهد ساعت‌ها هجوم فیل‌ها در اطراف دهکده محل سکونت‌مان بودم، در حالی که با وجود سلاح‌هایمان عاجز بودیم و هر لحظه منتظر این بودیم که همراه با کومه‌ها له شویم. این موضوع در جریان خشک سالی چهل و هفت بود. امسال این بی‌آبی که داریم حداقل با آن برابر است. در منطقه گورنون در دهکده‌ها دارند جانورانی پیدا می‌کنند که گرده آنها ته چاه‌ها خرد شده است.... حالا فصلی است که قبل از استعمار، جوان‌های اولیه بعد از تشریفات پذیرش مذهبی، با یک نیزه می‌رفتند و آنها که با بیضه‌های فیل برمی‌گشتند مرد محسوب می‌شدند و حق ازدواج داشتند. ما همه اینها را برای حمایت از فیل‌ها و حمایت از اوله‌ها ملغی کردیم. از سه نوجوان، یکی ضمن این مبارزه‌ها کشته می‌شد. نتیجه این که جوانان اولیه دیگر هیچ وقت به شیوه اجدادی مرد محسوب نمی‌شوند. درست است که ازدواج می‌کنند، اما همیشه چیزی کم دارند و اگر الغای یک سبت جادوگری آسان است، پر کردن خلأهایی دشوار است که در آن چه تفکر ابتدایی خوانده می‌شود و من آن را روح بشر می‌خوانم، باقی می‌گذارد. نتیجه این که، در هر فصل، هنگام عبور فیل‌ها، اوله‌ها مغزشان را از دست می‌دهند و محرومیت خود را به صورتی که می‌توانند ابراز می‌کنند. امسال، نسبت به سال‌های گذشته این وضع شدت بیشتری داشته است....

- شاید ساده‌تر باشد که یکی دو ماه در سال به آنها اجازه شکار فیل داده شود. در این خصوص در پاریس صحبت خواهیم کرد.

فرماندار با لحنی خشک گفت: - در خصوص مورد ما به پیمان‌های بین‌المللی پیوسته‌ایم.

- ترتیب آن را می‌توان داد. بهتر است کمی مقررات را سست کرد تا این که هر سال شاهد بی‌نظمی‌هایی بود که طبعاً در خارج در جهتی که می‌دانید از آن

بهره‌برداری می‌شود....

در آن موقع شولچر نتوانسته بود از لرزش ناشی از تشویشی نسبتاً شدید جلوگیری کند. این که اقدام مورل به سستی باز هم بیشتر قوانینی منجر شود که آشکارا برای حمایت از وحوش آفریقا کافی نیست، در صورت تحقق، دیگر نوراً علی نور بود. او حالا هم، پس از گذشت ماه‌ها، نتوانست از لبخند به این خاطره خودداری کند.

- هربیه، مدیر منطقه، در سی کیلومتری جنوب گولا، شما را در میان دسته‌ای از اوله‌ها دیده بوده که تازه یک مرکز ستار مبارزه با بیماری‌ها را آتش زده بودند. این جا مطلبی هست که من نمی‌فهمم، آنها فریاد زنان، حق شکار آزادانه و نامحدود فیل‌ها را مطالبه می‌کردند. هربیه در عین حال گفته است که بی‌هیچ تردیدی مورل در رأس آنها قرار داشته و آن سیاهان نسبت به او ابراز احساسات می‌کرده‌اند و او ظاهراً با آنان موافق بوده است.

بله، مینا خیلی خوب جریان را به خاطر می‌آورد، چون نخستین بار بود که می‌دید مورل به کلی از میدان به در رفته است. وایتاری و حبیب پانزده روز پیش آنها را ترک کرده بودند تا به سودان بروند، همراه دو قاچاقچی که نقاط عبور به طرف مرز را خوب می‌شناختند و باربرانی که دووری را نیمه‌جان روی تخت روان حمل می‌کردند. در مسیر حرکت، منزل به منزل، وایتاری در دهکده‌ها جلسات همگانی درست و حسابی تشکیل داده بود تا برای قبایل توضیح بدهد که به خاطر دستیابی به ارضای خواسته‌های مشروع خود باید قیام کنند. با آنها از مورل حرف می‌زد که قصد داشت به آنها «آزادی» بدهد، آزادی‌یی که مخصوصاً شامل حق شکار نامحدود و در نتیجه حق تهیه هر مقدار گوشت بود که می‌شد تصور کرد. نتیجه اقدام وایتاری این بود که هروقت مورل در یک دهکده اوله ظاهر می‌شد، جوانان، رقصان و هلپله کنان او را دنبال می‌کردند، به رغم توصیه‌های احتیاط‌آمیز قدیمی‌ها، که نسبت به وعده‌ها با هر

محتوا و منشأ بسیار بدبین تر بودند. نمی‌شد آنها را آرام کرد. فصل پذیرش سنتی بود و آنان از عرق خرما مست و نیز از صدای خرد شدن درختانی که در بوته‌زار اطراف طنین می‌انداخت و از منظره گله‌های مهاجر به سوی دریاچه کورو و فراری از چنگ بی‌آبی، دیوانه بودند. مورل ابتدا متوجه سوء تفاهم نشده بود. برگشته بود و به پی‌یر کویست گفته بود:

– خیال می‌کنم که دارند از بی‌اعتنایی نسبت به ما بیرون می‌آیند.

در آن موقع دهکده الدینی را ترک کرده بودند، چون هلیکوپتری چندین بار با سماجت بالای سرشان پرواز کرده بود و آنها به سوی یکی از دو مغاره‌ای بالا می‌رفتند که در تپه‌ها آماده شده بود و از آن‌جا مورل قصد داشت در سیونویل آن «عملیات کماندویی» کذایی را پیاده کند که قرار بود سر و صدای زیادی به راه بیندازد. اما دانمارکی، او، متقاعد به نظر نمی‌رسید، با دقت به فریاد جوانانی گوش می‌داد که رقصان بر گرد آنها می‌گشتند. چشمان ریز بی‌حال و یخ‌مانندش که انگار در آنها فقدان کامل توهمات منعکس می‌شد، صحنه را با دقت زیر نظر داشت.

در کنار او جانی فورسیت با دستمالی با خال‌های قرمز، کجکی دور گردن گره خورده، با بالا تنه برهنه در زیر نیم تنه خلبانی که هنوز به وضوح آثار سردوشی‌های شکافته شده را بر خود داشت و با تمام لکه‌های پوستی رقصان بر روی صورتش، به جمعیت پیرامون خود می‌خندید و با پنجه‌های در هم پیوسته، مثل مشت زنی پیروز، سلام می‌داد، در حالی که اسب‌های وحش‌زده در گرد و غبار به هم فشار می‌آوردند و لگام‌هاشان را تکان می‌دادند.

فورسیت گفت: – به‌به، بالاخره من هم مورد توجه مردم قرار گرفتم، اما، کمی دیر است. بعد از مراجعت از کره با یک چنین استقبالی مواجه نشده بودم. اگر اشتباه نکنیم، اولین جنوبی‌یی هستیم که این‌طور مورد ستایش آفریقایی‌ها واقع می‌شود. چه می‌خوانند؟ پی‌یر کویست هیچ نگفت و بعد از چشمکی کنجکاوانه و سریع به مورل،

اسبش را به پیش رانند. مینا متوجه شد که مورل ابتدا با خرسندی به حرف پی‌یر کویست گوش داده بود، اما چیزی نگذشت که با نگاهی مستقیم به جلو و چهره گرفته، این‌طور به نظر آمد که به کلی از میدان در رفته است. تنها پس از خروج از دهکده بود که دانمارکی آن‌چه جوانان با تقطیع نامفهوم می‌خواندند برای فورسیت ترجمه کرد:

می‌رویم بکشیم فیل بزرگ را؛
 می‌رویم بخوریم فیل بزرگ را؛
 می‌رویم درون شکمش؛
 بخوریم قلبش را، جگرش را؛
 ما هرگز گرسنه نخواهیم بود،
 تا هست تپه‌های اوله،
 و فیل برای کشتن.

جاننی فورسیت از خنده چنان تکانی خورد که کم مانده بود از اسب بیفتد. گفت: -
 آیا من متوجه نمی‌شوم یا این سرود آزادی است.

مینا احساس کرد که حال است که مورل خودش را روی فورسیت بیندازد. در خلال یک لحظه او را واقعاً همان چیزی دید که سعی کرده بودند با آن معرفی‌اش کنند: «رُگ»، مردی که به جنون استوایی مبتلا شده است، فک‌ها فشرده، چشم‌ها پر کینه، عضلات کشیده روی صورتی که گویی مثل یک مشت بسته شده بود.

- جاننی، خفه شو. پناه بردن به تجزی در خطا و قصد غرقِ ردالت خود در تصوّر تسلی‌بار ردالت همگانی باید خیلی آرام‌بخش باشد، باز از تهیه ویسکی آسانتر است، ارزان‌تر تمام می‌شود. اگر آن جماعت هنوز در این موضع قرار دارد، به این علت است که شکار را برای آنها منع کرده‌اند، بدون این که در عوض چیزی به آنها بدهند. وقتی آنها را می‌بینند که تمام روز را بر در کومه‌های خود نشسته‌اند، می‌گویند اینها تنبل‌اند

و به درد هیچ کاری نمی‌خورند. وقتی مردم را از گذشته آنها جدا می‌کنند بی‌آن که در عوض چیزی به آنها بدهند، با بازگشت به سوی آن گذشته زندگی می‌کنند... و من می‌خواهم کاری برای تو بکنم، طفلک...

از وقتی مینا او را شناخته بود، این اول بار که صدایش لحن عصبی پیدا کرده بود. - شاید آن کار ترا سبک کند. تو، از آن جا که در کره سینه خیز رفته‌ای، خود را نمونه شاخص نوع بشر می‌دانی، البته اگر چنین چیزی بود تا حدی وحشتناک بود، اما من می‌خواهم کمی خاطرت را جمع کنم. در واقع هنوز احتمال دیگری وجود دارد، شاید تو مطلقاً شاخص نیستی، کثافتی استثنایی هستی و آن چه تو کرده‌ای یا حتی آن چه با تو کرده‌اند هیچ چیز را بر ضد دیگران ثابت نمی‌کند. مردم در جریان این حرف‌ها نیستند و شاید هرگز در جریان قرار نگیرند، هرچه می‌خواهد اتفاق بیفتد و هرچه می‌خواهند به نام آنها بکنند. در این صورت موجبی برای این همه نگرانی نیست. مطمئنم که این استدلالی تسلی‌بخش است و برایت مفید است، شاید حتی نیرویی را که صرف خسته کردن دهانت می‌کنی ذخیره خواهد کرد....

فورسیت لحظه‌ای او را با حالتی محبت‌گونه نگاه کرد، بعد خم شد و بطوری ویسکی را که به زین آویخته بود بیرون آورد و به طرف مورل دراز کرد و با لحنی دوستانه فریاد زد: - بگیر، تو بیش از من به آن احتیاج داری.
مورل بطوری را در هوا گرفت و حواله صخره‌ای کرد تا خرد شود.
جانی فورسیت گفت: - لعنت بر شیطان، این آخری‌ام بود....

در تمام مسیر خود از ماتو تا یاله در دهکده‌های اولیه با هیجان فراوان مورد استقبال قرار گرفتند. در یاله، مدت بیست دقیقه در محاصره جمعیتی قرار گرفتند، رقصان و هل‌هله کنان که فریاد «کامون»، یعنی فیل آنها با لحنی به ویژه پیروزمندانه در فضا می‌پیچید. در واقع چند جوان از دهکده‌های مجاور باز می‌گشتند، پس از شرکت در غارت قرارگاه مبارزه با بیماری‌ها که در پی همه‌گیری نوعی بیماری مغزی

در منطقه تأسیس شده بود. آنان پرستاران را مضروب کرده، انبار داروها را آتش زده بودند. جوانان به دنبال مورل و همراهان راه افتادند، در حالی که در جاده می‌دویدند و گاهی از فرط هیجان آواز خوانان و تنه‌زنان از آنها پیش می‌افتادند. اما در دهکده بعد مورل و اطرافیانش با سکوت مورد استقبال قرار گرفتند. کلبه‌ها کاملاً خالی و متروک به نظر می‌آمد. تنها سگ‌های زرد عوعو می‌کردند و چند کودک با شکم‌های باد کرده در مدخل نخستین کلبه‌های مخروطی شکل که در حاشیه جنگل ساخته شده بود ایستاده و ناظر عبور آنان بودند. تازه اسب‌هاشان وارد دهکده شده بود که دیدند از روبرو مردی به طرف آنها می‌آید که ظاهراً در میدان خلوت منتظر آنها بود. سفیدپوستی بود که تفنگ کوتاهی را محکم در دست گرفته بود همراه با دو سرباز سیاه که هر یک به تفنگی مسلح بودند. او هربیه مدیر منطقه بود که به منظور بازرسی، از منطقه سرکشی می‌کرد. وی دیرزمانی بود که با عادات اولیه‌ها به هنگام جشن‌های مذهبی آشنا بود و وسیله پرستاران قرارگاه مبارزه با امراض که توانسته بودند کتک خورده و وحشت زده اما صحیح و سالم، بگریزند، از ناآرامی‌ها آگاه شده بود. هربیه فوراً به گولا شتافته بود، در معیت «عده» یعنی دو گشتی ستار ماسایی که از سه سال پیش با او بودند.

وقتی گروه اسب‌سوار را دید که داخل دهکده شدند، همراه با جوانانی که از خستگی ناشی از بیست کیلومتر پیاده‌روی ناتوان شده بودند، اما هنوز نیروی آن را داشتند که نیزه‌های خود را حرکت بدهند و گاهی با هلهله جست و خیز کنند، اسلحه‌اش را برداشت و از میان دهکده خالی انگشت روی ماشه، لوله تفنگ آماده شلیک به سوی گروه رفت. دو ماسایی تفنگ به دست، کاملاً بدون انگیزه او را دنبال می‌کردند. کورو تورو، با شکلکی خصوصاً شادمانه، مدیر منطقه را از لحظه حرکتش به طرف آنها نشانه گرفته بود و در تمام مدت مانند نشان در آنجا، در همان وضع، در حال نشانه‌گیری به سوی هربیه، باقی ماند. هربیه با سبیل کوتاه و شکم‌گرد کوچک،

هیکل و رفتار مناسب با شغل خود را نداشت، اما مشکل می‌شد همت او را تحسین نکرد. چند فریاد تهدیدآمیز از میان جوانان برخاست، اما آنان به سرعت ساکت شدند و پشت اسب‌ها پناه گرفتند.

مدیر گفت: - مورل، امیدوارم که در مورد آن چه انتظارت را می‌کشد، هیچ اشتباه نمی‌کنی. همین‌طور تصور می‌کنم که برایت فرقی نمی‌کند. وقتی آدم مثل احمق‌ها بازی می‌کند، از بُرد خودش مطمئن است. خواهی بُرد اما یک گلوله در پوست، از من قبول کن.

مورل گفت: - باشد، پوست ظاهراً برای همین ساخته شده است، مگر نه؟
- هر بیه گفت: - اگر زن و چهار بچه نداشتیم همین حالا روی ماشه فشار می‌آوردیم و کار همین‌جا تمام می‌شد. آن وقت از اطمینان به این که واقعاً کاری برای آفریقا کرده‌ام خوشوقت می‌شدم. اما بچه دارم. مجبورم حد را رعایت کنم.
مورل لبخند زنان پاسخ داد: - ما همه همین حال را داریم. اشتباه می‌کنی که نگران هستی. من هم ناچارم که حد را رعایت کنم. خودم را به حمایت از فیل‌ها محدود کنم..... میانه‌رو هستیم.

هر بیه گفت: - اما تو نامردی، از اوضاع و احوال استفاده می‌کنی. می‌دانی که ما نمی‌خواهیم زور به کار ببریم تا به دنیا این احساس را ندهیم که ماجرا اغتشاشی سیاسی است که در منطقهٔ اوله بروز کرده و ما اعمال فشار می‌کنیم.... فکر می‌کنم برای ایجاد این احساس به تو پول می‌دهند. اوایل فکر می‌کردم صداقت داری، اما حالا خیال می‌کنم سرنخ‌ها دست قاهره یا شاید باز هم دورتر، است.

مورل دوستانه گفت: - احتیاج ندارید که نیرو به کار ببرید. آماده تسلیم هستیم. شرایط مرا می‌دانید. کافی است همه شکل‌های شکار فیل‌ها را ممنوع کنید و تریبات لازم را برای حمایت از جانوران آفریقایی بدهید. در آن حال آماده‌ام محاکمه شوم. به علاوه، به بعد می‌دانم بتوانید دادگاهی پیدا کنید که مرا محکوم کند....

هر بیه دست گذاشت به خنده. شاید خیلی خنده موقی نبود ولی این بهترین کاری بود که توانسته بود بکند. بعد، بلافاصله چهره اش مثل قبل خشم آلود شد. دستش را به طرف جوانان گولا دراز کرد:

- می دانی اینها چه می خواهند؟ برو، از آنها بپرس. وادار حرف بزنند. یالا، به تو می گویم، برو!

چند کلمه با صدای بلند به زبان اوله خطاب به جوانان گفت. برای یک لحظه، در پس اسبها باقی ماندند، بعد شنیده شد که با هم گفتگو می کردند. بالاخره یکی از آنان به سوی مورل پیش آمد. باید کمی زیر بیست سال داشت. سر تراشیده، تن غرق عرق و خاکستری رنگ از غبار، جلوی مورل قرار گرفت و در حالی که نیزه اش را به زمین می کوفت تند تند شروع به حرف زدن کرد. همین طور که حرف می زد با احساس این که گوشها با اوست، کم کم از توجه حاضران شنگول شد و حتی، با پای برهنه اش، مقداری خاک به طرف مدیر پراند. هر بیه، تفنگ به دست، بی حرکت و با قیافه عبوس به او گوش می کرد. گاهی نگاه سریعی به مورل می انداخت تا مطمئن شود که می فهمد. جوان اوله ای می گفت از سالها پیش او و بستگانش سعی می کردند عدالت را به چنگ بیاورند، اما در حال حاضر به برکت «اوبایا - گیوا» و در سایه وایتاری داشتند، به حق خود می رسیدند. فرانسوی ها مانع شکار آزاد می شدند و از کسانی که به گله ها حمله می کردند جریمه های سنگین می گرفتند. مسؤولان منطقه به اندازه کافی باروت به آنها نمی دادند و آنها ناچار بودند که گلوله های مال خودشان را به هدر بدهند و وقتی فیلی را می کشتند که مزرعه های شان را لگدمال می کرد، عاج هاشان مصادره می شد. این کار ظالمانه بود. او و بستگانش شکارچپانی بزرگ بودند، هیچ قبیله دیگری، نه وانگوها، نه ساراها قابل مقایسه با آنها نبودند، اما حکومت آنها را مجبور می کرد که در دهکده های شان مثل زن ها تحلیل بروند. مبارزه با فیلها برایشان ممنوع بود. ناچار بودند که دست بر روی دست بمانند درست در

همان وقتی که غارتگران «کِرْش» به راحتی از سودان می‌آمدند، هرچه می‌خواستند فیل شکار می‌کردند و با گوشت و عاج آنها ضمن مسخره کردن اوله‌ها برمی‌گشتند. هیچ کس چیزی به آنها نمی‌گفت. جوانان اوله دیگر نمی‌توانستند مرد بودن خود را ثابت کنند. در جشن‌های پذیرش مجبور بودند با شرمندگی بسیار از اجداد متوفای خود، به بیضه‌گاو قناعت کنند که روشن می‌کرد که چرا این قدر زاد و ولد در قبیله کم و در میان نوزادان، دخترها بیشتر از پسرها هستند. عنقریب حتی دیگر دیار اوله وجود نخواهد داشت زیرا همه می‌دانند که تپه‌های اوله، گله‌های فیل هستند که شکارچیان اوله کشته‌اند و روی آنها علف روئیده است. با صدایی مقطع و آهنگین حرف می‌زد؛ در پایان، آن چه از لب‌هایش برمی‌خاست آوازی واقعی بود. خشمش فروکش کرده بود، گویی آن را به کلی فروخورده بود تا وقتی که از پیدایش تپه‌های اوله یاد می‌کند جذبّه و طمطراق را جانشین خشم کند. آنگاه، ضمن این که بار دیگر مورل را با انگشت نشان می‌داد این طور نتیجه‌گیری کرد، هم قبیله‌ای‌ها دوباره می‌توانند ارواح نیاکان خود را با افزودن تپه‌های بسیار دیگری به تپه‌های اوله شاد کنند، تپه‌هایی که بر بقایای فیل‌های کشته، تا افق پیش خواهند رفت.

آتش خشمش را کاملاً خاموش کرده بود و با چهره‌ای پر جذبّه، صدایش را به صورت صلایی شکوهمند بلند می‌کرد. نفی این باور که سرزمین اوله به این ترتیب پیدا شده بود، دشوار می‌نمود و مورل ناچار شد برای این که تحت تأثیر آن قرار نگیرد به شدت واکنش نشان دهد. در آن جا باز تریبونی مردمی در حال ایجاد بود.

هربیه با رضامندی گفت: - بفرما، حساب کار دستت آمد؟

مورل گفت: - از سال‌ها پیش، حساب همه این کارها دستم است. من نژاد پرست نیستم و بنابراین هرگز باور نکرده‌ام که بین سیاه‌پوستان و سفیدپوستان اختلافی اساسی وجود دارد، اما این دلیل دل سردی نمی‌شود... حالا کشیشک، از این جا بکش کنار و آلا از روی جنازه‌ات می‌گذرند.....

اسب‌هایشان را پیش راندند و مدیر منطقه را با دو سربازش در دهکده، که گویی مرده بود، تنها گذاشتند. اما شب همان روز، مورل شادی و اعتمادش را بازیافت و آنگاه که در مدخل جنگل خیزران ایستاده و تپه‌های خاکستری رنگ سرزمین اولیه زیر پایش تا بی‌نهایت گسترده بود، در حالی که آن گله عظیم سنگ شده را می‌نگریست که گاهی حیات و حرکتی از خود نشان می‌داد، به مینا نزدیک شده بود و با پاهای گشاده، با چشم‌هایی دوخته بر سیگاری که لبخند زنان لای انگشتانش می‌پیچید، با او از آن چه پیش چشم داشت با اشتیاق آشکاری صحبت کرده بود، در حالی که گاهی با حرکت دست منظره‌ای را نشان می‌داد که ظاهراً هیچ کم و کسری نداشت. در صدایش آثار رضامندی و تقریباً خودپسندی ساده‌لوحانه‌ای وجود داشت و احساس می‌شد که حقیقتاً برای حصول مقاصد خود به «حیله» اش اتکاء دارد.

- متوجه می‌شوی، اگر به سادگی به آنها می‌گفتم که نفرت‌انگیزند، که وقت آن رسیده است که متحوّل شوند، به زندگی احترام بگذارند، بالاخره درباره‌ی مطلب تفاهم پیدا کنند و حریمی انسانی را حفظ کنند که حتی برای فیلان هم جا وجود داشته باشد، چندان اسباب ناراحتی آنان نمی‌شد. به این اکتفاء می‌کردند که شانسه بالا بیندازند و بگویند که من آدمی خیالاتی، هیجان زده، بشر دوستی هستم که بع بع می‌کنم. بنابراین باید زرنگ بود. به این دلیل است که کاملاً می‌خواهم بگذارم باور کنند که فیل‌ها صرفاً یک بهانه، یک سرپوش‌اند و در پس کار، انگیزه‌های سیاسی وجود دارد که مستقیماً به آنها مربوط می‌شود. تردید نیست که به این طریق، احتمال بیداری، احساس خطر، اقدام و جدّی گرفتن من زیاد است. پس ماهرانه‌ترین و زیرکانه‌ترین کاری که باید بکنند بیرون آوردن بهانه از چنگ ما، یعنی منع کامل شکار فیل‌ها است. این کاری است که در صدند در کنفرانس آینده‌کنگو انجام دهند و این کلّ خواست من است. باقی.....

حرکتی به دستش داد.

- برای هر چیز شروعی لازم است....

..... اما بشنوید از پدر فارگ که هفته‌ها، تپه‌های اوله را زیر پا گذاشته بود تا کافری را بیابد که می‌خواست از انسان، حامی انسان بسازد، خودش را آن قدر دلیر و قوی فرض می‌کرد که برای این مهم کفایت کند و می‌پنداشت نیازی به کسی ندارد: - دوست من، خدا کند فقط پیدایش کنم، آن قدر جرعه مقابل چشمش به هوا می‌فرستم که شاید بالاخره در پرتو آنها روشن ببیند، یادش می‌دهم که با دعوت‌ها و عرضحال‌هایش به کسی مراجعه کند که صلاحیت دارد.

.... و پی‌یر کویست بعد از بازداشت، کاملاً راست مقابل چای داغش نشسته بود، با آن چهره‌ای که چین و چروکش به علت سفتی، بیشتر یادآور بنیه او بود تا ستین عمرش.

- من طبیعت شناسی پیرم. از همه ریشه‌هایی دفاع می‌کنم که خداوند در زمین و همین‌طور برای ابد در روح آدمی کاشته است....

.... و سرهنگ بابکوک در اتاقش در بیمارستان نظامی فور - لامی دراز کشیده، نگهبانی سنگالی در ورودی اتاق مستقر، گویی مردی مسلح می‌توانست از فراری جلوگیری کند که موجبات آن داشت فراهم می‌شد. شولچر به محض ورود از نظم کامل ملافه‌ها و بالش یکه خورده بود که خیلی بیشتر از مراقبت‌های پرستار، درجه فرسودگی بیمار را می‌رساند.

سرهنگ بابکوک دیگر شوخ‌طبعی‌اش را پنهان نمی‌کرد که تنها تمرّد مجاز برای افسر اعلیحضرت پادشاه انگلستان بود:

- حیثیت، این بود آن چه مورل از آن دفاع می‌کرد. می‌خواست که با انسان مؤدبانه رفتار شود. چیزی که تا حال تقریباً هرگز روی نداده بود. البته، جز در انگلستان. این اعتراض با شکوهی بود که یک نجیب زاده نمی‌توانست نسبت به آن بی‌اعتنا بماند....

برای این که نفسی تازه کند سکوت کرد. در این موقع صدای خشک مختصری در اطاق شنیده شد که مربوط بود به آن جعبهٔ مقوایی که بر بالین سرهنگ قرار داشت. در داخل جعبه لوبیای جهنده‌ای بود که گاه‌گاه جهش مختصری می‌کرد. در این هنگام سرهنگ با نگاهی محبت‌آمیز آن را می‌نگریست. حالا، در فور - لامی همهٔ مردم با هوس عجیب او آشنا بودند.

از چند ماه پیش هر جا که می‌رفت یکی از این لوبیاهای جهندهٔ مکزیکی را همراه می‌برد، کرمی ریز که با کش آمدن ناگهانی، سعی می‌کند از پوستهٔ محاط بر خود آزاد شود، کاری که تنها خاصیتش وا داشتن لوبیا به جهشی مختصر است. از چندی پیش سرهنگ بابکوک به محض نشستن در ایوان چادین اول کاری که می‌کرد باز کردن جعبه و گذاشتن آن روی میز مقابلش بود. گاهی نمایش می‌داد، می‌گفت:

meet my freind Toto و معمولاً، لوبیا همیشه آن لحظه را برای جهش مختصر انتخاب می‌کرد. آن وقت سرهنگ بابکوک لیوانی ویسکی برای کسی سفارش می‌داد که زمانی او را «شریک سیه روزی» خود نامیده بود. در چادین، دیگر هیچ کس به این هوس بی‌ضرر توجهی نمی‌کرد. چشم و دلشان از هوس‌های دیگری از آن نوع پر بود.

- البته در مورد مورل قسمتی مربوط به تنهایی است. در این زمینه می‌توانم به عنوان خبره حرف بزنم. تنها در این اواخر است که من بخت برخورد با مهر و محبتی واقعی و بی‌پایان را داشته‌ام....

لوبیا در جعبه جهش مختصر کرد و سرهنگ به آن لبخندی زد. با صورت بسیار لاغر، خیلی «اشراف زاده اسپانیایی»، با ریش بزی جوگندمی و با دست‌های بی‌حرکت، قیافهٔ یک تروریست را نداشت و با این حال دقیقاً خود تروریست بود. شوخ طبعی دینامیتی بی‌صدا و عالی است که به شما اجازه می‌دهد که هر وقت وضع

موجود حوصله شما را سر برد، منفجرش کنید، اما با حداکثر توداری و بدون ایجاد بدنامی.

سرهنگ گفت: - توتوی بیچاره، به خاطر من نگران است. وضع قلب من او را رنج می‌دهد. ادعای این که دل کسی برای آدم تنگ می‌شود، شیرین است. اگر آن چه بیم آن می‌رود اتفاق بیفتد، آیا می‌توانم از شما تقاضا کنم که سرپرستی آن را بپذیرید؟ بله، جدی می‌گویم. از همین حالا مالک آنید. خیلی‌ها می‌گویند قصد دارید به صومعه‌ای پناه ببرید....

در چشمان سیاه مرد بیش از آن مهربانی وجود داشت که حرف سرهنگ بتواند موجب رنجشش شود.

- فکر می‌کنم مورل از نوعی مفهوم حیثیت دفاع می‌کرد و شیوه رفتار ما با او در این دنیای دنی سبب تحقیر زیاد او می‌شد. در وجود او اما بیگانه از او یک انگلیسی می‌زیست. خلاصه، به نظرم خیلی طبیعی آمد که یک افسر انگلیسی در ماجرا شرکت کند.... از همه چیز گذشته، ما کشوری هستیم که از نظر عشق به حیوانات شهرت دارد....

توتو جستی زد. انگار مسخره می‌کرد.

- تاجایی که یک روز صبح، گرامافونم را و این توتو را که این جا می‌بینید و او هم، خلق و خوی خوشی دارد و همین‌طور اسلحه و مهمات برداشتم و منزل به منزل راهی فلات اوله شدم که شایع بود آن فرانسوی با چند یاغی در آن جا هستند.... همان‌طور که می‌دانید خیلی دور نرفتم. نمی‌دانم هیجانان بود یا نزدیکی آن ناسازگاری زیستی که مرگش می‌نامند، به هر صورت کمی قبل از رسیدن به گولا سکتة قلبی سختی کردم و حالا این من و نگهبانی پشت درِ اطاقم که فرار نکنم. باز پرس اطلاع داده که احتمالاً به شروع کمک به جنایتکاران متهم می‌شوم. اما بعد از مشورتی که شولچر با طیب کرده بود، فکر نمی‌کرد که سرهنگ با چنین احتمالی

مواجه شود.

در واقع چند روز بعد او درگذشت و آخرین وصایایش علی‌رغم عدم موافقت علنی کنسول انگلیس، که مخصوصاً برای شرکت در مراسم از برازاویل آمد، دقیقاً اجرا شد: به نظر کنسول این کاملاً طبیعی بود که تابوت سرهنگ با پرچم بریتانیا پوشیده شود، اما این که روی این پرچم لوبیای جهنده‌ای گذاشته شود که در تمام مدت اجرای مراسم جهش‌های مختصر می‌کرد چیزی بود که به نظر کارمند عالی رتبه، کمال کچ سلیقگی محسوب می‌شد. چیزی بود که تأثیر نامساعد زندگی در محیطی فرانسوی را بر طبایعی نشان می‌داد که قادر به چسبیدن به اصول نجات‌بخش سرزمین‌های کهن نبودند.

... و بالاخره هاس، فرزند نی‌های چاد، با شنیدن این خبر که تصمیم دارند پرونده‌های سابق مورل را به جریان بیندازند، خواست به هر قیمتی که شده در آن امر شرکت کند و اظهار داشت:

- اگر این بابا واقعاً از فیل‌ها دفاع می‌کند، من کلاهم را برایش برمی‌دارم و به او می‌پیوندم، اما اگر از آنها برای سیاست بازی استفاده می‌کند، یا صرفاً خدعه است، اگر این هم یک حقه‌آیده‌اولوژیک، یک حقه‌ناجوانمردانه است، تبلیغات است، خوب، من برای این شکار دست جمعی آن‌جا حاضر می‌شوم تا یادش بدهم که تنها چیز پاکی را که هنوز انسان‌ها در خود دارند آلوده نکنند....

اما، اگر مردم، تقریباً در همه جا، ماجرا را به میل خود تفسیر می‌کردند، آنها که در آن جریان در کنار مورل به سر برده بودند همه به یک نحو شهادت دادند: هیچ فکری جز دفاع از فیل‌ها نداشت. قادر بود ساعت‌ها خندان و خوش‌حال، پشت انبوه درختان، به تماشای غول‌های آزاد بگذارند و غالباً ادریس مجبور بود دستش را روی شانه او بگذارد تا مانع او شود که خود را از خیلی نزدیک به خطر بیندازد. شامگاهان در بازگشت به اردو، تفنگ میان زنانوان، کلاه روی تُک سر، کنار آتش می‌نشست و با

آن لهجۀ دور شهری که همیشه وقتی خوش حال یا هیجان زده بود بیشتر مشخص می‌شد، می‌گفت:

- در واقع آن چه من می‌خواهم این است که بعدها در مدارس به بچه‌های سیاه‌پوست یاد داده شود: این مورل است، یک فرانسوی، که فیل‌ها را نجات داده و واداشت که طبیعت آفریقا محترم شمرده شود. دلم می‌خواهد این حرف را بگویند، همان طور که می‌گویند این فلمینگ بود که پنی‌سیلین را اختراع کرد. می‌بینی که بدون منفعت شخصی نیستم. شاید، اگر روزی جایزه نوبل انسانیت درست کنند، جایزه نوبل بگیرم.

خیال می‌کرد که مقبول مردم و در حلقۀ محبت همگانی است و همیشه طوری حرف می‌زد که انگار میلیون‌ها آدم بینوا در جهان وجود دارند، که کاری جز پرداختن به عظمت طبیعت ندارند. هربار که گله‌ای کل را می‌دید که با یک جست از میان علف‌های زرد می‌پرید، چشم‌هایش از شادی برق می‌زد و کاملاً محسوس بود که خوش حال است.... مینا خود به این خاطره لبخند زد، بعد لحظه‌ای به فکر رفت و آه کشید. باید خیلی در اسارت رنج برده باشد - به قول خودش در «توقیف‌گاه چهارپایان». بی‌شک رفتارش به این خاطر بود. یک شب دیده بودند که افق پوشیده از دود است و مردهای دهکده‌ای را که از شکار به وسیله آتش برمی‌گشتند، غافلگیر کرده بودند. آتش‌سوزی چندین روز، در حالی که منطقه را به ویرانی کشید، به گسترش خود ادامه داد. مورل به شدت خشمگین شده بود و واداشته بود تمام کلبه‌های سرشناسان دهکده را آتش بزنند.... مینا چشمانش را به جانب شولچر بلند کرد:

- در پرونده، این را نمونه «دیوانگی» او قلمداد کرده‌اند. سعی کردم آنها را روشن کنم، اما حتی به حرفم گوش ندادند. اینها اشخاصی هستند که به اندازه کافی طعم رنج را نچشیده‌اند و نمی‌توانند بفهمند.... خواسته‌اند ثابت کنند که ما تروریست

هستیم، همان طور که مرتباً تکرار می‌کنند.... تمام سؤال‌هایی که از من کردند برای اثبات این بود که من دختری فاسد هستم که از زمین و زمان متنفر است، همین و بس.

باید به آنها جواب می‌دادم «بله، خیر، بله، خیر» و آخرش، شانه بالا انداختم و گذاشتم بگویند، انگار که برایم فرقی نمی‌کرد....

در سالن محل دادگاه جنایی هنر منحصر وور وور پنکه‌ها این بود که گرما را صدادار می‌کرد.

- به این ترتیب، شما صرفاً به انگیزه عشق به طبیعت به مورل ملحق شده‌اید؟
- بله.

- برای این که در مبارزه به خاطر طبیعت او را کمک کنید؟
- بله.

- هیچ انگیزه دیگر نداشته بودید؟
- هیچ.

- با مورل روابط جنسی داشته‌اید؟
- بله.

- بعد یا قبل از پیوستن به او؟
- بعد.

- عاشق او بوده‌اید؟
- من....

- گوشمان به شماست.

- من نمی‌دانم. آن عشق نبود....
- عشق شما به طبیعت بود؟

- بله.

- آیا درست است، آن طور که اطلاعات پلیس آلمان نشان می‌دهد، که بعد از آزادی آلمان، شما، اگر بشود گفت، در یک فاحشه خانه کار می‌کرده‌اید؟

- من....

- جواب بدهید بله یا نه.

- بله.

- چه مدت؟

- هنگام فتح برلن سربازان روسی ما را در ویلایی در استرس زندانی کرده بودند. به ما تجاوز کرده بودند. چند روز آن جا مانده بودیم. بعد وقتی دژبانی آن جا پیدایمان کرد، برای ماست مالی، ما را در طبقهٔ «روسپیان» قرار دادند.

- بعد از خارج شدن از به قول شما ویلا، پیش عمویتان برگشته‌اید؟

- خیر، مدتی در بیمارستان بوده‌ام.

- بیمار بوده‌اید؟

- بیماری مقاربتی داشتم و شروع بارداری.

- بچه پیدا کرده‌اید؟

- پزشکان بیمارستان جنین را سقط کردند.

- به تقاضای شما؟

- بله.

- در آن موقع چند سال داشتید؟

- هفده سال.

- باید کینه‌ای نسبت به مردها پیدا کرده بودید.

- خیلی بدبخت بودم، اما کینه‌ای نسبت به هیچ کس حس نمی‌کردم.

- از هیچ کس کینه به دل نگرفته‌اید؟

- از هیچکس.

- بعد از خروج از بیمارستان رقیقه یک افسر روسی شدید؟

- بله.

- مدت زیادی با او زندگی کردید؟

- سه ماه.

- و بعد؟

- کشتندش. برای این که پیش من بماند از خدمت فرار کرده بود.

عمویم او را لو داد و من دیگر هیچ وقت ندیدمش.

- شما او را به فرار تشویق کرده بودید؟

- خیر.

- عاشق او بوده‌اید؟

- بله.

- و عمویتان او را لو داد؟

- بله.

- افسر بازداشت و حسب ظاهر تیرباران شده بود؟

- بله.

- در نتیجه عمل عمویتان؟

- بله.

- و آن وقت شما کاملاً تنها شدید؟

- بله.

- و آن وقت کجا رفتید؟

- برگشتم پیش عمویم زندگی کنم.

سالن تکان نمی خورد. رئیس دادگاه برای دوام اثر این اعتراف، گذاشت لحظه‌ای

بگذرد.

- پس اهمیتی نداشت که او مردی را لو داده بود که دوست می‌داشتید؟
- چرا، اهمیت داشت.

- با این حال برگشتید پیش او؟

- در آن زمان جا پیدا کردن در برلن مشکل بود.

- آیا هیچ وقت راجع به نیهیلیست‌های روسی چیزی شنیده‌اید؟
- خیر.

- پس آمدید پیش عمویتان زندگی کنید؟
- بله.

- آیا با او روابط جنسی داشته‌اید؟
وکیل مدافع از جا پرید:

- آقای رئیس، این سؤال‌ها آبروی دستگاه قضایی فرانسه را می‌برد....

- می‌خواهم که متهم به سؤال من جواب بدهد. گزارش کاملی از پلیس برلن و

شهود مورد تأیید کمیسیون نظارت دو جانبه پیش چشم ماست. آیا روابط جنسی با
عمویتان داشته‌اید؟

مینا با لرزش خفیفی در صدا گفت:

- او عموی خودم نبود، عموی مادرم بود و درجه دوم بود.

- با او روابط جنسی داشته‌اید؟

- وقتی پانزده ساله بودم پدر و مادرم در بمباران‌های برلن کشته شده بودند و او

فوراً مرا جم و جور کرده بود. بلافاصله مجبورم کرده بود با او روابط جنسی داشته
باشم.

- به پلیس شکایت نکردید؟

- خیر.

- چرا؟

- خجالت می کشیدم.

- بیشتر ترجیح می دادید با عمویتان روابط جنسی داشته باشید تا به پلیس

شکایت کنید؟

- بله و بعد هم....

- و بعد چه؟

- خیلی اهمیت نداشت.... میلیون ها انسان کشته شده بودند. تمام شهر ویران بود

و بچه ها در کوچه ها می مردند. آن چه به حساب می آمد این مطالب نبود.

- رفتارهای جنسی موجودات بشری هیچ اهمیتی ندارد. این طور نیست؟

مصراانه تکرار کرد:

- آن چه به حساب می آمد این مطالب نبود.

- بعد یک برنامه.... برهنه در کاباره کوچکی در برلین اجرا کرده اید؟

- بله.

- برایتان اتفاق افتاد که با مشتریان رابطه جنسی داشته باشید؟

- بله.

- به خاطر پول؟

- بله.

- این چیزی بود که هیچ اهمیتی به آن نمی دادید؟ به حساب نمی آمد؟

نومیدانه به چپ و راست نگاه کرد، گویی دنبال کسی می گشت که او را درک کرده

باشد و از او دفاع کند.

در تالار دادگاه، شولچر، کلاه روی زانوان، مشفقانه او را نگاه می کرد. سن - دنی

که میان دو کشیش نشسته بود با رنگ پریده از جا بلند شده و دوباره در جایش قرار

گرفته بود.

روی نیمکت متهمان، پییر کوئیست با چهره ای هم آرام و هم جدی دست ها را

روی سینه صلیب کرده بود و حبیب، انگار حسابی تفریح می‌کرد. فورسیت سرش را پایین انداخته بود. فقط وایتاری و جوانان همراهش نشان می‌دادند که تحت تأثیر ماجرا قرار نگرفته‌اند و حتی ظاهراً گوش نمی‌کردند. معلوم بود که مطلب برای آنها جالب نیست. مینا لحظه‌ای دیگر به جستجو در میان حضار ادامه داد و بعد، اشکش سرازیر شد.

- اما با وجود این تأکید دارید بر این که وقتی با اسلحه و مهمات به مورل ملحق شده‌اید، هیچ کینه خاصی نسبت به مردها احساس نمی‌کردید؟

- خواسته بودم همه این چیزها را رها کنم.... خواسته بودم کمکش کنم....

- به خاطر این بود که به مورل ملحق شدید؟ برای کمک؟

- بله.

- و ادعا می‌کنید که بدون هیچ‌گونه کینه‌ای عمل کرده‌اید؟

- خواسته بودم در دفاع از فیل‌ها کمکش کنم....

- عاشق او بوده‌اید؟

- نمی‌دانم.

- او را خوب می‌شناختید؟

- خیر، فقط یک بار او را دیده بودم.

- و همان برایتان کافی بود که در ماجرای دخالت کنید که قطعاً از عواقبش

مصون نبودید؟

لحظه‌ای بی‌آن که کلمه‌ای بگوید، دست‌ها روی نرده و در حالی که سرش را به شدت تکان می‌داد، باقی ماند مثل این که بخواهد از سر سؤال‌هایشان خلاص شود.

با این حال، آخرین کلام را او ادا کرد، به همه آنها خیره خیره با آن قیافه سمجی که حضاران دیگر با آن آشنا شده بودند نگاه کرد و گفت:

- او مردی بود که به چیزی پاک اعتقاد داشت.

.... در دویست متری آنجا، عَرَفَ عیرنیت، فروشنده‌ای ازاهالی کانو پس از فروش موفقیت‌آمیز بار صبر زرد خود، زیر آقا قیایی کنار خرس نشست، عینکش را گذاشت و لحظه‌ای به استراحت پرداخت، قرآن به دست، در حالی که لب‌های خاموشش روی آیه‌ها در حرکت بود:

«به زنده‌ای ایمان دارم که نمی‌میرد. ستایش خدایی را که فرزندی ندارد و شریکی نمی‌پذیرد و به کمکی نیاز ندارد. عظمت او را صلا زنییم. تو این جا رهگذری بیش نیستی. ستایش کسی را که گنجی پنهان بود و خود را در معرض شناخت قرار داد و کائنات را خلق کرد....»

در مدتی که نگاهش از میدان خلوت می‌گذشت و روی خرس ثابت می‌ماند و سه زن را با چادرهای سیاه و کوزه‌های روغن بر سر شانه‌ها دنبال می‌کرد، لب‌هایش کماکان می‌جنبید، سپس لب‌ها با سرعت بیشتری به حرکت درآمد، چشم‌ها را بست و مشتش را به سینه فشار داد. «سقفی دیگر، دری دیگر، زیبایی‌ای دیگر، محبتی دیگر، نیست. تو که سنگ‌ها را برمی‌انگیزی، به قلب من، به چشم من، بر روی لب‌های من خوش آمدی....»

یک لحظه از خودش پرسید که آیا کالایش را به قیمتی خیلی ارزان نفروخته است. در همان موقع، در حالی که آرام به جلو و عقب خم می‌شد مشتت روی سینه‌اش کوبید، عینکش را برداشت و چشم‌هایش را پاک کرد.

«ترا از این که «تو» هستی سپاس می‌گزارم. تو غنی هستی و مخلوق فقیر است. تو مجیدی و مخلوق حقیر است. تو لایتناهی هستی و مخلوق ناچیز است. تو بزرگی و مخلوق کوچک است. تو نیرومندی و مخلوق ضعیف است. از این که «تو» هستی از تو سپاسگزارم.» آرام و یکنواخت می‌خواند در حالی که گاهی سایه‌ی آقا قیای را نگاه می‌کرد که کم‌کم روی میدان دراز می‌شد، یا سواری گولایی را، با نقابی آبی رنگ بر صورت که از کناری می‌گذشت، یا گروهی کودک را که در غبار شامگاهی جست و خیز

می‌کردند و آن گاه که از دقتش اندکی کاسته می‌شد، بر سینه‌اش می‌کوفت، به آسمان می‌نگریست. صدایش را بلند می‌کرد و به جلو عقب خم می‌شد. وقتی احساس کرد کاملاً خستگی‌اش رفع شده «کتاب» را در جلدش گذاشت و زیر پیراهن عربی‌اش مخفی کرد، روی خرش خزید، با پاشنه به آن ضربه‌ای نواخت و راه افتاد، در حالی که از خود می‌پرسید آیا با آن همه پول که با خود دارد سفر تنگ غروب بی‌احتیاطی نیست، معروف بود که همه گولایی‌ها دزدند. در همین ساعت، در منطقه‌ای کمی جنوبی‌تر خانم فولبه فاطمه که شوهرش در فضاء سرباز پیاده نظام بود، دم در خانه‌اش نشسته بود و پیشکشی‌ها و تیریکات همسایگانش را می‌پذیرفت. در داخل خانه، پیکر فرزند متوفای او دراز به دراز افتاده بود و فاطمه لبخند زنان دست همه کسانی را لمس می‌کرد که توشه سفر کسی را می‌آوردند که آن قدر جوان و به آن زودی انتخاب شده بود.

غافله‌ای شتر که با کیسه‌های چرمی پر از نمک، از مورزوک باز می‌گشت و به طرف فضاء می‌رفت، در صد کیلومتری غرب نخستین مرکز آب یعنی چاه سارا توقف می‌کرد و در خلوت صحرا، پنجاه مرد - از جمله کمضین معروف که پنجاه کاروان سلاح اتوماتیک را به خیر و خوشی به مرزهای الجزایر رسانده بود - در سپیدی پیراهن‌های عربی، زانو می‌زدند و پیشانی بر شن می‌سودند، ضمن این که کمضین که لکی سفید بر یک چشمش خط بطلان کشیده بود و قسمتی از بینی‌اش را جذام خورده بود در هر سجده زمزمه می‌کرد:

Barakatoum il Khadhizi , la Ilahi , m ana Tadhour Ilahi....del Kahdhir

«ای خدای من! در میان ما حاضر باش، ای خدای من، باشد که la Baraka

de Ouvaïe، برکات اولیای بزرگ در میان ما حاضر باشد....» شولچر با پلک‌های نیم بسته آنان را می‌دید. همه آنها را که به او امکان داده بودند که ایمان مسیحی‌اش را با اسلام تقویت کند. بر باور شخصی خود لبخند زد. اما می‌دانست که سعی در

فشردن دست کسی که بیش از حد دور است، سعی بیهوده‌ای است. با ریشخند کمی مودیانه، یک بار دیگر بسته سیگار را به سوی مینا دراز کرد. دختر دود را فروبرد، دوباره دامنش را کشید روی زانوها و با سادگی و مهربانی موهایش را تکان داد. او! از آنان کینه‌ای به دل نداشت، باید آنها را هم درک کرد، حتی آنها را. مورل یک بار دیگر از چنگ آنها گریخته بود و آنها هم در حق اشخاص در دسترس تلافی می‌کردند. زمینه ابراز خشم فراهم بود، مگر نه این که گفته می‌شد که مورل در صدد حمله‌ای درست حین جلسه دادگاه است، که او را با چهره مبدل در بازار عربها شناخته بودند، که داشت «جوخه عملیات» تشکیل می‌داد تا متهمین را آزاد کند و قضات را شلّاق بزند. از ماجراجویی که عملیات درخشان سیونویل را انجام داده بود، هر انتظاری می‌رفت.

مقامات قادر نبودند این ماجرای سیونویل را هضم کنند. روزنامه‌ها مدت هشت روز از مطلبی جز آن حرف نمی‌زدند، چیزی که دقیقاً هدف تاخت و تاز و دلیل مورل برای دست زدن به آن کار بود. کنفرانس آینده حمایت از جانوران آفریقایی قریباً در کنگو آغاز به کار می‌کرد و مورل تصمیم گرفته بود آن چه را «ضربه کاری» می‌نامید فرود بیاورد تا نمایندگان را تحت تأثیر قرار بدهد و از این طریق جالب، افکار عمومی را متوجه عملیات خود کند. در آن هنگام او و مردانش در مغاره‌ای به سر می‌بردند که در حاشیه بوته‌زار، پای آن جنگل استوایی قرار داشت که در آشفتگی خیزران‌ها، صخره‌ها و بوته‌های خار بر شیب تند جبال اوله شروع می‌شد. قرار بود که اولین سه‌شنبه ماه ژوئن، کامیونی از آن طرف فلات اوله، از جاده لائی به سیونویل به دنبال «جوخه عملیات» بیاید. بعد از اجرای تاخت و تاز چهار نفر از گروه، مورل، فورسیت، پی‌یر کویست و کوتورو به علاوه سه دانشجویی که در کامیون منتظر آنها بودند به مرز سودان و خارطوم بگریزند جایی که وایتاری مشغول مذاکره با نمایندگان ناصر بود. قرار بود ادریس آنها را تا کامیون ببرد و خود به مغاره برگردد قبل از آن که، با یوسف و

مینا به دریاچه کورو برود که وایتاری آن‌جا چیزی را که «مخفیگاه» می‌نامید احداث کرده بود. مقالات بعضی از روزنامه‌ها از حالا این نقطه را «مرکز آموزش ارتش آزادی بخش آفریقا» وصف می‌کردند که به دلخواه روزنامه‌نگاران در بیست جای مختلف آفریقای استوایی فرانسه واقع شده بود. دو شاخه گروه قرار بود روی کورو به یکدیگر ملحق شوند و با هم به وسیله کامیون قریب پنجاه کیلومتر فاصله تا مرز سودان را طی کنند. به تعبیر فورسیت، که اطلاعات نظامی‌اش ناگهان در برابر نقشه بسیار جسورانه عملیات بیدار شده بود، گروه «تقریباً همان قدر بخت توفیق داشت که انتخاب شدن من به ریاست جمهوری آمریکا». میان محلی که کامیون منتظر آنها بود و سیونویل، هفت ساعت راه و دو فرمانداری قرار داشت. حتی به فرض توفیق در اجرای عملیات، مطمئن بودند که در راه بازگشت غافلگیر می‌شوند. این دلایل را برای مورل تشریح کرد و او، آرام در حالی که با دقت به پاک کردن تفنگش ادامه می‌داد، گفت:

- مشکل تو در این است که هیچ اعتمادی به آینده‌ات نداری. البته که آنها مطلع می‌شوند و آن وقت بعد؟ برای این که ما را در حال عبور نبینند، نگاه خود را به طرف دیگر برمی‌گردانند، فقط همین. بعداً می‌توانند بگویند که ما را ندیده‌اند. باور کن، مردم خسته شده‌اند، چه مدیران منطقه و چه غیر نظامی‌های معمولی. آنها روزنامه می‌خوانند، می‌دانند در دنیا چه می‌گذرد و حاضرند به ما کمک کنند. شاید خودشان قبول خطر نکنند، اما از این که کسی تلاشی برای دفاع از طبیعت بکند، خوش حال هستند. شک تو در این مورد بیجاست.

جانی فورسیت سرش را می‌خاراند و بیهوده در چشم‌های مورل که کاملاً جدی به نظر می‌رسید، به دنبال نشانی از تمسخر می‌گشت. تنها چیزی که ذهنش را مشغول می‌کرد ریزش باران‌های فصلی بود. منطقه کویری Vatterless track، بیش از سودان از شرق جبال اوله تا دریاچه کورو گسترده بود، یکصد و پنجاه کیلومتر خاک

سرخ، سنگ ریزه، فرفیون و صخره، فاقد آب که در عوض بعد از چند ساعت باران، از گولا به بعد، غیر قابل عبور می‌شد. چون در شروع ماه ژوئن بودند هنوز قطره‌ای باران نیاریده بود. سراسر افریقا در اثر بی‌آبی خشکیده بود. ادریس، که برای ابراز عقیده فراخوانده شده بود، چند ساعتی مردد ماند. با چشمان تنگش آسمان را نگریست، منخرین‌اش، با بریدگی‌هایی کاملاً هلال وار، لرزید، مثل این که بخواهد از کمترین اثر رطوبت که ممکن بود در هوا باشد، نمی‌بردزد، بعد نظرش را اظهار کرد: خشکی تمام نمی‌شد. جنگل از هر گونه اثر حیات تهی می‌شد، حیوانات به سوی مراکز آبی فرار می‌کردند که از وجود آنها مطمئن بودند. رشته باریک رود گاله از مدت‌ها پیش میان سنگ‌ها ناپدید شده بود. خود آنها ناچار بودند برای پر کردن قمقمه‌هایشان به سوی چاه دهکده واقع در پنج کیلومتری آن جا بروند. گله‌های فیل بر مسیر عادی خود در آن فصل می‌افزودند و به سوی دریاچه کورو می‌رفتند که هرگز خشک نمی‌شد. اما این، مسیری بود به طول یکصد و چهل کیلومتر، بدون یک چشمه و فقط حیوانات بالغ قادر به قبول چنین خطری بودند.

ادریس، همراه با تکان دادن دست، در حالی که ساعد برهنه‌اش از آستینی آبی در آمده بود که از روی شانه‌اش لیز می‌خورد، با هیجانی بی‌سابقه حرف می‌زد. تا جایی که حافظه آدمیزاد یاری می‌کرد، هنوز هیچ وقت چنین چیزی دیده نشده بود و سخنانی که از دهانش بیرون می‌آمد لحن تحکمی را داشت که هیچ کس تصور شکی را در آن نمی‌کرد. آثار ترسی خرافی که بر جای جای چهره آبله دارش ظاهر می‌شد صورت کمال بستگی و اطاعت مذهبی را به خود می‌گرفت. نماز از پی نماز به جا می‌آورد و برای مدتی طولانی پیشانی بر خاک باقی می‌ماند.

دیدن این که مشهورترین بلند افریقای استوایی فرانسه برای حمایت گله‌هایی دعا می‌کرد که بارها در کشتار دسته جمعی آنها شرکت کرده بود، بسیار هیجان‌انگیز بود. انگار در برابر وسعت فاجعه‌ای قریب‌الوقوع دچار بهت شده بود. در پیراهن

عربی‌اش چمباتمه زده بود و گاهی مستی خاک برمی‌داشت که مثل ماسه از لای انگشتانش جاری می‌شد، بعد، بی‌آن که کلمه‌ای بگوید سر می‌جنبانید و همه کاملاً حس می‌کردند که حتی هوای پیرامون آنها از وحشتی غیرقابل تحمل سرشار است. صدهای جنگل خاموش شده بود. سپیده‌دم، روی خاک نشانی از شب‌نم نبود، به نظر می‌آمد که شاخه‌ها همه شیره خود را از دست داده‌اند و با کمترین فشاری می‌شکستند. تقریباً هیچ گله‌ای دیده نمی‌شد. نه یک گاو میش، در منطقه‌ای که هزاران رأس آن دیده شده بود، نه یک کودو بر روی تپه‌ها، نه یورتمه کرگدنی، نه یک جوجه تیغی در میان گیاهان جنگل و رفته رفته سگ‌های وحشی را می‌دیدند که پای درختان، سقط شده بودند. یک بار فیل پیری را دیدند که به تنهایی بستر رود گاله را طی می‌کرد و عصر همان روز او را روی ریگ‌ها مرده یافتند، جدا از گله. بیش از آن حدّ پیر که برای سفر تلاش کند. سالی بود که در سواحل موزامبیک، فیلان خشم آلود، که بعد از هفته‌ها تشنگی به سمت دریا سرازیر شده بودند، چند ساعت بعد از نوشیدن آب شور تلف می‌شدند. سالی که دسته‌های میمون خود را در چاه‌های دهکده‌ها می‌انداختند و متصل به هم مانند خوشه‌ای، زوزه کشان غرق می‌شدند. سالی که تقریباً تمام محصولات نابود شد، سالی که در تمام افریقای مرکزی و تا اقیانوس هند کلمه «آب» لابه‌ای همگانی بود که مرتباً تکرار می‌شد. مورل اندکی از اعتمادش را از دست داده بود و زمانی دراز آسمان را در جستجوی نشانی از رحمت واری می‌کرد. فورسیت با کمی ریشخند او را زیر نظر داشت بی‌آن که در عین حال جرأت کند که علناً به روی او بیاورد. فقط یک بار دستش را روی کیف کهنه مورل که همه جا آن را با خود می‌کشید، کیف همیشگی مملو از بیانیه و عرضحال، قرار داده و گفته بود:

- آدم نمی‌داند واقعاً با این همه اوراق به چه کسی مراجعه کند. مگر نه؟

مورل سرش را پایین انداخت.

- شاید این‌طور باشد اما در مملکت ما ضرب المثلی هست بسیار قدیمی - همان، خرد مردمی - که شاید حتی در آمریکا هم وجود داشته باشد، می‌گوییم: آن چه تکلیف داری انجام بده، هر چه بادا باد.....

فردای آن روز، سپیده دم، «گروه عملیاتی» کوچک مرکب از چهار نفر، برای انجام کاری داخل در جنگل شد که قرار بود مؤثرترین عملیات درخشان مردی باشد که از فیل‌ها دفاع می‌کرد و قصد داشت به مبارزه‌اش در سراسر جهان انعکاسی تازه ببخشد.

ب عدھا فورسیت قاعدتاً بایستی می‌گفت که سه روز و دو شب پیاده‌روی اجباری برای عبور از فلات اوله، در منطقه‌ای غیر قابل عبور با اسب، برای او خاطراتی تقریباً به همان اندازه تلخ برجا گذاشت که پیاده روی معروف به «پیاده روی مرگ» که در جنگ کره هنگام عقب‌نشینی از سئول، به دستور فرماندهی کمونیست‌ها، به زندانیان آمریکایی تحمیل شد. اما، بلافاصله پس از دستگیری‌اش، برعکس با رضامندی و حتی با نوعی تأکید و تحسین از آن یاد می‌کرد که احتمالاً با خواندن روزنامه‌هایی که از یورش سیونویل با عباراتی غزل‌گونه حرف می‌زدند دو چندان شده بود. در لحن ستایش روزنامه‌نگاران تقریباً اشک هیچان احساس می‌شد. ستایش از قهرمانی و ایثار معدودی انسان تنها در عمق بوته‌زار که ثابت کرده بودند که در بحبوحهٔ هجوم بدترین مصائب هنوز قادر هستیم به دیگر نوع‌ها و حمایت از آنها بپردازیم و هنوز توانایی فداکاری و ایثاری بی‌چشم داشت را داریم. فورسیت در شرح این عبارات گفت: «چیزی که مانع جوانک نویسنده نمی‌شود که راحت روی ماتحت خود بنشیند و انجام کار را به کف کفایت دیگران بسپارد..... و علاوه بر این توجه کنید که او این واقعیت را که انسان‌ها برای دفاع از طبیعت هزار زحمت متحمل می‌شوند دلیلی بر ایثار می‌بیند، چیزی که ثابت می‌کند که در تفکر این آقا میان نوع

بشر و طبیعت تمایز قابل ذکری وجود دارد و هنوز مجال توجه به این معنی را پیدا نکرده که دفاع از یکی، دفاع از دیگری است، در یک کلام، معنای عمل مورل را نفهمیده است. اما بگذریم. خیلی لطف می‌کنند که با ما به مثابه قهرمان رفتار می‌کنند و من از این بابت مرهون آنها هستم. می‌توانم به شما اطمینان بدهم که این دور روز پیاده‌روی اجباری باید کار مرا ساخته باشد، به خصوص که در جریان دو سال اخیر مقداری مُعتنابه الکل جذب بدنم کرده بودم و آن پیاده‌روی تا حدی خاصیت معالجهٔ ترک اعتیاد داشت. گاهی حس می‌کردم که هر گلبول خون من در رگهایم فریاد می‌زنند و جیرهٔ عادی خود را می‌خواهند. اما ضربه را تحمل کرده‌ام. یادم می‌آید که یک بار که بعد از ربع ساعتی استراحت دیگر قادر نبودم از جا برخیزم، مورل فلاسکی ویسکی در دست به من نزدیک شد - راستی فکر همه چیز را می‌کرد - با کمال تعجب شخص خودم - آدم هیچ وقت به اندازهٔ کافی خودش را نمی‌شناسد - آن را رد کردم. گذاشتم گلبول‌هایم فریاد بزنند. آنها را فی‌المثل با دندان‌های باز می‌دیدم، میلیون‌ها و میلیون‌ها گلبول و زیر نگاه تأیید‌پی‌یر کویست که متوجه من بود دوباره به راه افتادم. آن جانور پیر با وجود زانوی خشکش اظهار کمترین خستگی نمی‌کرد؛ او را پیشاپیش خود می‌دیدم، شبخی عظیم که به طور خستگی ناپذیر در روشنایی و تاریکی می‌خزید و در میان دالان‌های جنگلی، صخره‌ها و خیزران‌ها، در میان نی‌ها و تپه‌ها با سرسختی تقریباً اعجاب‌انگیز، سخت جان و انگار فناناپذیر بالا می‌رفت و پایین می‌آمد. به دنبالش کوروتورو، که مسلسلش را حمایل کرده بود و ساعد برهنه‌اش را روی لولهٔ آن قرار داده بود و گاهی دندان‌های ریز قشنگش را حین تبسمی دلگرم‌کننده به من نشان می‌داد.

پشت سر، ادریس می‌آمد که پیراهن بلند آبی رنگش میان درختان پیدا و ناپدید می‌شد، بالاخره مورل آخرین نفر بود، در حالی که کیف کذایی مملو از بیانیه و عرضحالش را که برای من عیناً به صورت سمبول جنون او درآمده بود، محکم در

دست داشت....»

ساعت پنج صبح، در محل قرار بودند و کامیون را دیدند. ادریس بدون این که کلمه‌ای بگوید مجدداً در عمق جنگل فرو رفت. سه جوان سیاه پوست کنار آتش نشسته بودند و با یک خیز، مسلسل به دست از جا پریدند. مورل رفت به طرف آنها و گفت:

..واقعا که با این کار کردتان. هیچ کس هویت شما را نمی‌داند. هیچ کس کمترین سوءظنی به شما ندارد. آن وقت شما باید جلب توجه کنید و ماسماسک‌ها تان را به طرف من نشانه بروید.

سه جوان با نگاه به دنبال کسی می‌گشتند و بالاخره یکی از آنها نام وایتاری را بر زبان راند. مورل برای آنان توضیح داد که رهبرشان ناچار شده قبل از موعد مقرر به سودان برود و فرماندهی یورش را به او محول کرده است. شدیداً سر خورده به نظر رسیدند. در وجود آنها اخلاص مطلق نسبت به وایتاری و کنار او درخشیدن و شاید مردن، احساس می‌شد. عدم حضور او، آنان را مشوش، فاقد اعتماد به نفس و سر در گم می‌کرد. یکی از آنها ماجومبا نامیده می‌شد، یک اوله بود چهار شانه، عصبیت خود را زیر اخمی دائمی پنهان می‌کرد. صدایش هم ضمن انتقال آهنگ تند، سریع و بیخ حلقی زبان مادریش به زبان فرانسه که به نحو تحسین انگیزی تمام ظرائف آن را می‌دانست، ظاهراً لحنی جز خشونت نمی‌شناخت. دومی، اینگله، چهره‌ای ظریف و آرام داشت که زیبایی رؤیایی و حجب آن تجلی‌گاه لطافت روح و احساساتی بود که در برخورد با واقعیت، احتمالاً در مجرای آرمانی رازگونه هدایت شده بود. چندان علاقه‌ای به سیاست نداشت و به محض این که دوستانش در این قلمرو به بحث می‌پرداختند، دستپاچه می‌شد. الحاق او به آنان تا حدی شباهت داشت به نسل جوان آرمانی‌یی که پیش‌ترها، در یونان، از مرگ در جوار ایپسیلانته^۱ استقبال

۱ - Ypsilanti دیمتریوس ایپسیلانته، وطن پرست یونانی که در جنگ استقلال یونان درخشید.

می‌کرد. به علاوه، احتمالاً با ظرافتی تا حدی زنانه که داشت احساس اضطراب می‌کرد که قرائن مردیت خود را چند برابر کند. از آن سه نفر، مهربان‌ترین، با سوادترین و شاید طبعاً، شجاع‌ترین آنان، با همهٔ این احوال، کاملاً تحت تأثیر هم‌زمانش و مخصوصاً ماجومبا قرار داشت که از او حتی بیش از وایتاری کورکورانه تبعیت می‌کرد. وایتاری را بیش از یک بار ندیده بود و او را بیشتر از طریق داستان‌های مهیج آن دو نفر هم‌زمش می‌شناخت. از او، آن درخشش پاکی ساطع می‌شد که گاهی از نسل جوان، یکی از لحظات نادر حاکمیت بشری را خلق می‌کند و برای اینگله بود که مورل از روی میل بیشترین حرمت را قایل می‌شد، شاید از آنرو که در وجود او ردّ همان شوق و شوری را یافته بود که پیشتر به بعضی از رفقای اردوگاه تبعیدیان روحیه می‌بخشید. سوّمی، ن، دولا، پسر مرفّه‌ترین بازرگان سیونویل که کامیونش بی اطلاع صاحب آن، در خدمت عملیات قرار داشت. او روشنفکر گروه بود. چهره‌ای تأثیر پذیر، متغیّر، که احتمالاً با آگاهی از ایراد تأثیر پذیری که متوجه چهره‌های نژاد او می‌شد، تمام کوشش خود را برای بروز نادلبستگی و خونسردی به کار می‌برد. از آن نمونه آدم‌هایی بود که مرد میدان سخن‌اند اما تصمیم می‌گیرند یا در عرصهٔ اقدام بگذارند و نظریه‌ها را به مرحلهٔ عمل درآورند. به مورل گفت که دوستانش و او قسمتی از تحصیلات خود را در فرانسه کرده‌اند «چون فرزند پدرانی ممتاز بوده‌اند». مورل بعد از چند دقیقه مذاکره با آنها مضطرب و نگران به نظر رسید و در پاسخ به یک شکلک فورسیت، زیر لبی گفت:

- آری، و کمتر از بیست سال دارند.....

بعد بالا رفت و بغل دست ن، دولا نشست که پشت فرمان بود. در تمام مسیر دانشجو بی‌وقفه از او سؤال می‌کرد، با شهوت کلامی که منتظر پاسخ نمی‌ماند و بی‌اعتمادی نوجوانی را مخفی می‌کرد که سعی داشت با مردی چهل ساله رفتاری

همپراز داشته باشد. همین‌طور در خزعبلاتش نشان خشم و عصبیتتی وجود داشت که احتمالاً ناشی بود از غیبت وایتاری و نازاحتی از همراهی با مردی که به نظرش دیوانه می‌آمد با اهدافی به اعتقاد او اجمالاً ساده‌لوحانه که هیچ نسبتی با مقاصد شخص او نداشت. با چشم‌های ثابت بر گذرگاه باریک، در میان دیوار نامتناهی درخت‌ها، با دستی که گاه‌گاه فرمان را رها می‌کرد تا عینکی غیر لازم را روی بینی تنظیم کند، حتی یک لحظه از تأیید مجدد این معنی باز نماند. برای او، فیل‌ها جز وسیله‌ی درجه اول تبلیغ نبودند، تصویری از قدرت یوهای آفریقا که از آن پس هیچ چیز قادر به متوقف کردن آن نبود. موضوع فیل‌ها، سلاحی عالی در مبارزه‌ی سیاسی، فرصتی برای فریاد خشم خلق‌های آفریقایی بر ضد بهره‌کشی سرمایه‌داری خارجی از ثروت‌های طبیعی آنها بود. فراموش نکرده بودند که استعمار مستقر در آفریقا که به خاطر بهره‌برداری از عاج برقرار شده بود، حالا چرخش به سوی غارت‌های سودمندتری را تجربه می‌کرد. شخص او در مورد فیل‌ها نه این طرفی بود و نه آن طرفی، حتی به نظرش بیشتر یک نوع زمان گذشته، یک اشتباه تاریخی بودند. وزنه‌ای بازدارنده بودند بر پای آفریقای نوین و صنعتی برخوردار از نیروی برق. بازمانده‌ای از ظلمات قبیله‌ای. این موضوع مطرح نبود که قاره به منطقه‌ی حفاظت شده زیست محیطی تبدیل شود. رویش را به طرف مورل برگرداند که هیچ نمی‌گفت و آرام مقابلش را نگاه می‌کرد. ن، دولا عینکش را تنظیم و درست به موقع، دست‌اندازی ناشی از جای چرخ ارابه را رد کرد. کامیون سطح انبوه درختچه‌ها را می‌تراشید. پلنگی آرام بی آن که سربرگرداند از یک طرف جاده به طرف دیگر رفت. گاهی میمون‌ها از روی شاخه‌ها جلوی آنها می‌افتادند و در حالی که میمون نر فریاد زنان و تهدیدکنان، از عقب ماندگان مراقبت می‌کرد، بنای دویدن می‌گذاشتند و بعد حیوان ماده، بچه‌های آویزان به موهایش را محکم می‌گرفت و خانواده دست جمعی زوزه کشان در میان درختان ناپدید می‌شدند. ن، دولا، سرش را در جهت آنها حرکت

داد و گفت ما دیگر از این چیزها نمی‌خواهیم، دیگر نمی‌خواهیم باغ و وحش دنیا باشیم، به جای شیر و فیل، کارخانه و تراکتور می‌خواهیم. برای رسیدن به این مقصود باید ابتدا استعمار را از سر خود باز کنیم که در این گندابه غیر بومی چنان جا خوش کرده است که گویی لذت می‌برد، گندابه‌ای که امتیاز عمده‌اش تهیه مواد اولیه و نیروی کاری ارزان است. باید به هر قیمتی که شده از شر آن خلاص شد و بعد با همان توان، با همان خشونت، به آموزش منظم توده‌ها پرداخت: در هم کوبیدن گذشته قبیله‌ای و فرو کردن مفاهیم سیاسی نوین با هر وسیله ممکن در مغزهایی که از سنت‌های ابتدایی تیره و تار است. از آن جا که توده‌ها آماده پذیرش توصیه‌ها نیستند، احتمالاً یک دوران خودکامگی اجتناب ناپذیر است؛ تلاش آتاتورک در ترکیه و استالین در روسیه، از نظر تاریخی موجه بود....

مورل آرام به او گوش می‌داد. از مدت‌ها پیش دیگر در مورد سرنوشت آفریقا شبهه‌ای نداشت و احتمالاً لازم بود که نسل جوان و عصبیت این نوجوانی را جدی گرفت که با اندک اعتماد به نفس سعی می‌کرد نشان بدهد که یک من ماست چند من کره می‌دهد.

اظهارات آتشین او شکلی از آواز خواندن در شب برای غلبه بر ترس بود. مورل فکر کرد چه حیف است که پسر بچه‌ای به این سن و سال، این قدر کم توقع باشد. وقتی آدم جوان است باید بزرگ ببیند، خود را با سعه صدر بیشتر و سازش ناپذیرتر نشان بدهد، تن به مصالحه‌ها و محدودیت‌ها ندهد.... اما حالا اگر تصمیم بگیریید به این جوان‌های کوتاه فکر توضیح بدهید که باید نه فقط به پیش رفت، بلکه باید دست و پاگیری فیل‌ها را هم پذیرفت، باید گلوله‌ای به این وزن را به پا بست - شما را دیوانه می‌شمارند - چیزی که واقعاً هستید. شانه بالا خواهند انداخت و رفتارشان با شما مثل رفتار با یک ایده‌آلیست خواهد بود، مفهومی باز هم قدیمی‌تر، عقب مانده‌تر، کهنه‌تر و منسوخ‌تر و زمان گذشته‌تر از فیل‌ها. قادر به درک مسایل نیستند.

شاید به این دلیل که هنوز ناردوی کار اجباری، این ستایشگر فلسفهٔ اصالت کارایی و بهرهٔ کامل در مسیر پیشرفت، آشنا نشده‌اند. بنابراین قادر به تصور این نبودند که تا چه حد دفاع از حاشیه انسانی وسیع و سخاوتمندانه‌ای که حتی غولهای سخت پوست، را در خود جای دهد، می‌تواند تنها انگیزهٔ شایستهٔ یک تمدن باشد، صرف نظر از سیستمها، نظریه‌ها و طرز تفکرهایی که دلشان به آنها گرم بود.

حند سالی را در کارتیه لاتن^۱ گذرانده بودند، اما هنوز تربیت دیگری مانده بود که باید از آن برخوردار می‌شدند. تربیتی که جای آن در دبستان و دبیرستان و دانشکده خالی بود. تربیت بشری باقی مانده بود. امروز یا فردا، همین که مختصر فراغتی پیدا کند خواهد کوشید که همهٔ این مطالب را برای آنها توضیح بدهد، فعلاً باید به استفاده از کامیون آنها قناعت می‌کرد. کنفرانس آیندهٔ حمایت از جانوران آفریقایی هشت روز دیگر در بوکاوو تشکیل می‌شد، معمولاً تصمیمات آن در مطبوعات هیچ‌گونه انعکاسی نمی‌یافت. اما این دفعه، او قصد داشت تربیتی بدهد که وضع به صورت دیگری در آید..... با سبک باری آهی کشید، انگشت‌هایش را در کیسهٔ توتون فرو کرد و مشغول پیچیدن سیگار شد. کامیون ناگهان با چنان نرزم شدیدی می‌خکوب شد که مورل را به شیشهٔ جلو کوبید. پرواز آشفتهٔ کبک‌های قرمز، یورتمهٔ سریع یک جوجه تیغی، آنگاه درختان لرزیدند، با صدای کر کنندهٔ در هم شکستن، خم شدند و بیست رأس حیوان به آرامی از جنگل درآمدند و جاده را در مقابل سد کردند.

حیوان‌ها در منتهی‌الیه پارک ملی «بیوندی» بودند و ظاهراً احساس امنیت می‌کردند، یا شاید، بی‌آبی آنها را نسبت به آن چه نگرانی اصلی‌شان محسوب نمی‌شد، بی‌اعتنا ساخته بود. در هر صورت هیچ توجهی به کامیون نکردند. تنها یک بچه فیل، جدا از گروه، آمادهٔ بازی گوسی، امیدوارانه به سوی آنان برگشت اما بلافاصله مادرش او را به رعایت نظم فراخواند. غول‌ها اندک مدتی طول جاده را طی

کردند، بعد به سمت راست پیچیدند، در حالی که انبوه پراکنده شاخه‌های کنده شده و جاده پر از درختان خم یا واژگون را بر جای گذاشتند. ن، دولا حرکتی از روی عجز کرد و با اظهار شگفتی گفت:

- چطور می‌خواهید با وجود اینها کشوری متحد بسازید؟

رویش را به طرف مورل برگرداند، اما فرانسوی که هنگام توقف کامیون مشغول بیرون آوردن توتون بود، خشکش زده بود، برگی کاغذ سیگار به لب پایین‌اش چسبیده، چشمان قهوه‌ای رنگش با چنان جلوه‌ای از لذت می‌خندید که دانشجو حرکتی عصبی کرد و ساکت شد؛ واقعاً آدم بیچاره‌ای بود که از سال‌های اسارتش هیچ به حال اول خود برنگشته بود - وایتاری حق داشت که از عشق جنون‌آمیز او استفاده کند، اما سخن از امور جدی با او زحمت بیهوده‌ای بود.

سرگرد پزشکی سکالیدی دور میز تاشویی در جلوی کلبه پوشالی که پست فرماندهی‌اش را در آن مستقر کرده بود گوشی محرم به سخنان پدر فارگ سپرده بود که امواج خشمی متراکم در طی هفته‌ها را بر روی او فرو می‌ریخت، هفته‌هایی که بی‌شنونده‌ای جز اسبش بوتور، کوه‌های اولیه را بیهوده در جستجوی مورل زیر پا می‌گذاشت. سرگرد با خوفی مختصر آن مرد تنومند را دیده بود که از شیب تپه‌ای به سوی او پایین می‌آید و راضی شده بود که مختصر مهلت استراحت خود را در میان دو عمل جراحی به او اختصاص بدهد.

فرانسیسکن که تراشیدگی سرش در اثر عرق در روشنایی برق می‌زد، بر ضد آن «بیدین»، بر ضد آن «کافر» و آن «کثافت واقعی» داد و فریاد می‌کرد که بی‌وقفه دنبالش می‌کرد، بلکه او را بر سر عقل بیاورد. روستائیان سیاه پوست، در جامه‌های بلند سفید، مقابل آنتن بی‌سیم بخش جراحی بر روی زمین نشسته و با بی‌صبری که شاید از امید و شاید از تسلیم ناشی می‌شد، منتظر نوبت خود بودند. همه‌گیری

بیماری اونکوسرکوز در آفریقای استوایی فرانسه یکی از بزرگترین مبارزات خود را به طرفیت با انسان به منصه ظهور می‌رساند. هلیکوپترهای نظامی اعزامی از اورس بدون استراحت، مرداب‌ها و رودخانه‌ها، پناهگاه‌های مگس‌گزنده و بیماری‌زا را سم‌پاشی می‌کردند که سبب همه‌گیری روزافزون می‌شد. اما پیش از آن، بلا همه ساکنان را از خانه‌هایشان رانده بود. نود هزار هکتار زمین زیر کشت رها شده بود، در بعضی دهکده‌ها نیمی از ساکنان کور شده بودند. سکالدی، عملاً بدون وقفه، کیست‌های چرکی را عمل می‌کرد. از آغاز درگیری با بیماری به‌طور متوسط سه ساعت در شب خوابیده بود. در چنین شرایطی علاقه بسیار کمی برای او باقی مانده بود که به مورل و فیل‌های او اختصاص بدهد و به مراتب کمتر از آن، به نماینده سابق اوله‌ها و «لژیون استقلال آفریقایی» مورد ادعایش، که از آن هم زیاد صحبت می‌شد. اما پدر فارگ کهنه مبارزی بود بر ضد شرّ در همه شکل‌هایش. به همین لحاظ پزشک با تمام دقتی که هنوز در توان داشت به او گوش می‌داد.

- دوپار مدعی است که او هنگامی که در اردوگاه همگانی در چنگ نازی‌ها بوده است این هوس به سرش زده است. ظاهراً در آنجا، روش مبارزه با ترس از محل‌های بسته و محصور با سیم خاردار، این‌گونه بوده است. گله‌های بزرگ فیل را در نظر مجسم می‌کردند که در فضای آزاد آفریقا سریع و بی‌وقفه راه می‌رفتند... این جنون از آن‌جا برایش مانده است.

سکالدی صف طولانی روستاییان را که در وسط دهکده راه می‌رفتند نظاره می‌کرد. سعی در محاسبه تعداد مواردی می‌کرد که امیدی به آنها نبود. تمامی آنهایی که کسی راهشان می‌برد یا چوب دستی داشتند... از خود می‌پرسید چرا کوران همیشه به طرف آسمان نگاه می‌کنند. اما از یک هفته قبل نسبت بیماران غیر قابل درمان کاهش می‌یافت.

بطور سرسری گفت: ممکن است، در واقع توانسته باشد کاری را بکند که در زبان

خودمانی پزشکی مان «تثبیت» می‌نامیم....

فارگ با صدای بلند گفت: و بعد چه؟ خیال می‌کنید تنها اوست که در آرزوی کمال آزادی است، همه ما در چنین آرزویی هستیم! باید کاری بکنند که همه می‌کنند، باید کمی حوصله کند، وقتش می‌رسد، فقط باید صبر کرد. همه از جای محصور وحشت داریم، همه از سلول زندان.... از لاشه متنفیریم!
با مشت، محکم روی سینه خود کوفت.

- همه ما اسیر زندانیم. منحصر به او نیست! در این دنیای دون یک مسیحی واقعی نیست که آرزوی آزادی نداشته باشد. اما برای تحصیل آن، آرام، یواش یواش! باید مثل این رفقا، در صف ایستاد، با بلند کردن سر به سوی آن کسی که روح و زندان آنرا آفریده و یکی را در دیگری محبوس ساخته است! این طور نیست؟

- سکاالدی با نزاکت بسیار گفت: البته، البته. از جا برخاست.

- مرا بیخشید اما کل یک دهکده روی دستم است....

فارگ نیز که از سعی بلیغ مذهبی‌اش آشکارا راضی بود، از جا بلند شد و گفت:

- یالا برویم! آمده‌ام به شما کمکی بکنم.

در داخل کامیون، جانی فورسیت، میان اینگله و کوروتورو که روی شانه او خرناس می‌کشید، مشغول تحمل انتقاد مفصل ماجومبا از مسئله سیاهان در امریکا بود. اطلاعات دانشجوی در آن باره سرشار از دقتی جالب توجه بود و بی‌وقفه به ذکر آمارها و موارد مشخص می‌پرداخت.... لینچ و تبعیض نژادی و وضع اقتصادی سیاهان در ایالات جنوبی و شهرهای بزرگ، همه این مطالب را جوان حین عبور کامیون از جاده باریکی در میان سلسله جبال اوله با لحنی غیظ آلود برای او تعریف می‌کرد. کم مانده بود که شخصاً او را مسؤول آن اوضاع و احوال عنوان کند. فورسیت

تقریباً کلمه به کلمه، عبارات ادعا نامه علیه نژاد پرستی در آمریکا را روی لب‌های جوان ملاحظه می‌کرد که هنگام اسارتش در جنگ کره، مقامات چینی واداشته بودند در رادیو بخواند. اظهار داشت:

- بله، می‌دانم، اطلاع دارم، حقایق زیادی هست، من حتی سابق بر این یک سخنرانی تمام و کمال در این خصوص کرده‌ام.... سر و صدایی راه انداخته بود. با قهقهه‌های کاملاً تصنعی کوشید تا آن خاطره را از ذهن خود دور کند. اینگله، جوانک مهربان، از آن لحن آشتی جویانه سبک بار به نظر رسید. فورسیت خوب نمی‌فهمید که این نوجوان با آن رفتار سرشار از ظرافت، مژه‌های بلند و چهره‌ای که خطوط ظریف آن اصالتی را داشت که شاید چیزی جز زیبایی نبود، میان اینان چه می‌کرد. حالت زنانه نداشت، اما لابد مثل بسیاری از جوانان هم سن و سالش که مردیت آنان مانع لطافتشان نیست، غالباً شوخی‌های نیشداری شنیده بود و شاید جز این هیچ دلیل دیگری برای حضور در آنجا، در کنار دو ملی‌گرای دیر آشنا، در ماجرای جنون آمیز و فاقد بخت توفیق، نداشت. در راه انتخابی او احتمالاً اندیشه کمتر از اشتیاق شدید یک نوجوان به اثبات شجاعت، حتی به قیمت جان، تأثیر داشت.

فورسیت گفت: به هر حال شما عجیب اطلاعات دقیقی دارید. حتماً تحصیلاتتان را در فرانسه کرده‌اید؟

ماجومبا گفت: در پاریس در واقع تعلیمات سیاسی خوبی دیده‌ام. در این جا شاگرد پدران مقدس بوده‌ام، اما پیش آنها نمی‌توان چیزی آموخت.... اینها سنگواره‌اند، بازماندگان عصری سپری شده....

خاموش شد، با کمی ناراحتی زیر چشمی به پی‌یرکوئیست نگاه کرد و نگاهش را روی انجیل کوچکی انداخت که دانمارکی در دست گرفته بود. اما ماجراجوی پیر حرف او را نشنیده بود، انجیل بر روی زانو، چرت می‌زد. حالا مدت‌ها بود که شب‌ها بیش از یکی دو ساعت خوب نمی‌خوابید و با این علامت متوجه آن کهولتی می‌شد

که سلطه‌اش جز به آن طریق، بر قلب او چراه ولی بر اراده‌اش احساس نمی‌گردید. هم‌چنین رفته، رفته اتفاق می‌افتاد که جایی در میان حال و گذشته دور در حالت نیمه بیداری باقی بماند.

این لحظات تقریباً به‌طور کامل سرشار از خاطرات، مناظر، جانوران، جنگل‌ها، نوع‌ها و سرزمین‌های حفاظت شده بود. گاهی نیز چهره انسان‌هایی از مدت‌ها پیش ناپدید، چهره‌هایی کین‌آلود، ریشخند‌آمیز و بلاهت‌بار که در مسیر او ظاهر شده بودند و دیگر از آن همه چیزی باقی نمانده بود. آنگاه که از نو طلوع آفتاب بی‌رمق را بر روی گله‌های گوزن لاپونی در تائینگای قطب شمال می‌دید که سرما در آن به رنگ خاکستری و نیلگون بود، لای چشمانش اندکی باز و پلک‌ها کاملاً بی‌حرکت بود. سپس منظره خیالی تغییر می‌یافت. منظر تازه چهره وحش‌زده بچه‌هایی بود که او برای اول بار در نه سالگی، با چوب کلفت گره داری در دست، در دفاع از لانه‌ای در برابر سارقان کوچولو، نشانه‌ای از خلق و خوی تند خود را بروز داده بود که باید سبب اشتها او می‌شد. سپس جنگل‌های فنلاند، قربانی تدریجی خمیر کاغذ، که در حمایت از آن‌ها ابتدا به کارگزاران تزار شکایت کرده بود و چون تذکرات شدید او بی‌نتیجه مانده بود، به اتفاق چند دانشجو واحد دفاعی سیاری تمام عیار تشکیل داده بود که به اردوگاه‌های هیزم‌شکنان حمله می‌برد.

البته گفته شده بود که او هدف‌های سیاسی دارد و جنگل جز بهانه‌ای برای بیرون کشیدن فنلاند از چنگ تزارها نیست. ضمن همین شایعات کار او سرانجام به دفاع از آزادی فنلاند نیز کشیده بود، هر دو کار را با هم می‌کرد. خیر، او هرگز بر سر وظیفه‌اش به عنوان طبیعی‌دان و محافظ انواع، تنها عنوان رسمی مورد احترامش، حاضر به مصالحه نشده بود و این امر برایش به بهای ضرب و جرح‌ها، دشمن تراشی‌ها، اهانت‌ها، ریشخندها، تبعیدها و روزهای فراوان زندان تمام شده بود که حافظه‌اش حساب‌شمار آنها را از دست داده بود. مبارزه او در سال ۱۹۵۰ بر ضد

کشتار خوک‌های آبی و نهنگ‌ها، بر ضد آلودگی شیمیایی اراضی و لایه اوزون و اقیانوس‌ها با لاقیدی کامل مواجه شده بود. تکیه‌اش به بدنه کامیون، دست‌های درشت پینه‌دارش گره خورده بر گرد انجیل، اندک موهای جوگندمی‌اش چسبیده بر روی پیشانی و زیر کلاهی نمدی که دائماً می‌سپرد، تفنگ کوتاهش پیش پاها، پلک‌هایش بی حرکت روی دو روزن آبی نور، آبی کم‌رنگ در اثر سن، بار دیگر دریای شمال را می‌دید با نهنگ‌های نجات یافته‌اش که شاید رهای‌شان مرهون آن بود که روزی مقر شکارچیان نهنگ را غارت کرده بود و شکلک کوآلا، بچه خرس را که آمده بود با آویختن به بازوی او چنانکه به یک درخت، بخوابد و چهره فرید جوف نانس^۱ را که فقط کاشف بزرگ قطب نبود بلکه علاوه بر آن مردی بود متأثر از عشقی عمیق به تمامی ریشه‌های زنده‌ای که نیرویی صاحب قدرت مطلق، در زمین کاشته و بعضی از آن‌ها برای ابد در قلب انسان‌ها فرو رفته بود: نانس نیز، چون مورل، مدافع آن حاشیه بشری بود که در تمام عمر بر سر آن با حکومت‌ها، نظام‌های سیاسی و رژیم‌های خودکامه به جدال برخاسته بود.

نانسن در زندان به ملاقات او آمده بود و با اندوه گفته بود: «پی‌یر عزیزم، تو را ضد بشر می‌خوانند، اما تو از من جوان‌تری و به اندازه کافی عمر خواهی کرد و مجال خواهی داشت که یک روز برای دفاع از نوعی بیش از پیش مورد تهدید قیام کنی. نوع ما...». نانس که آخرین سال‌های عمرش را وقف این وظیفه کرده بود و واداشته بود نخستین گذرنامه اشخاص محروم از وطن صادر شود و مقررات شامل دارنده آن مورد شناسایی کلیه کشورهای جهان قرار گیرد، درست تشخیص داده بود: زمانی فرا رسید که پی‌یر کویست ناچار به توسل به همه کج خلقی خود شد تا به مبارزه با اردوگاه‌های مرگ و اعمال شاقه، بمب هیدروژنی و تهدید پنهانی ضایعات نیروهای اتمی بپردازد که وجودش از همین حالا قابل پیش بینی است و تدریجاً بر روی زمین، در هوا و در

عمق دریاها متراکم می‌شود و نیز ناچار به فریاد و تظاهر بر ضد بی‌اعتنایی مجرمانه و خوش خدمتی منحوس کنگره فیزیک دانان متشکل در ژنو شد که آماده بود به خاطر «پیشرفت» بهایی معادل چندین میلیون مورد تازه سرطان بپردازد. مبارزه‌ای با همان حدّت که سابقاً در دفاع از پرندگان به نمایش گذاشته بود. چهره دوستش کشیش کائی مونک که به وسیله نازی‌ها تیرباران شده بود، به سبب آن که در برابر دشمنانش از یکی از استوارترین ریشه‌هایی دفاع کرده بود که احتمالاً از ازل تا به ابد آسمان در قلب انسان‌ها کاشته است و آن را آزادی می‌نامند. ریشه‌ای بود که در وجود آنها به مثابه لمس دست خداوندی است. گروه بومیان یومینگ^۱ در مقطع تغییر قرن که هنوز می‌شد نجاتشان داد، اما ترجیح داده بودند که آنان را به مناطق حفاظت شدهٔ الکل و سفلیس و سل خودشان رها کنند. دیواره‌های مرجانی در ساحل استرالیا که برای استراحت چشم و تجدید قوا به آن جا رفته بود، چون هنوز انسان موفق به تهدید آن دو هزار کیلومتر مرجانی نشده بود که از حیاتی عجیب و بسیار نزدیک به زمان‌های آغازین برخوردار بود. مبارزه بر ضد فرسایش زمین‌هایی که در نتیجه بهره برداری فشرده به تباهی کشیده شده بود. پی‌یر کوئیست که از این جا مطرود بود و در آن جا منفور، از فهرست این مؤسسه علمی و آن فرهنگستان حذف شده بود و سپس ده سال بعد، خیلی دیر، برای احراز مجدد مقام خود فراخوانده شده بود - انگار که پاداش رسمی می‌توانست جنایت ارتكابی را جبران کند - در حال حاضر، فقط به اعتبار سن و سال زیاد و ویژگی‌های حیرت‌انگیزش از نوعی وجاهت مردمی برخوردار بود که از جنبه گذشت و مراعات حال او ناشی می‌شد. این پی‌یر یک دنده، کوئیست، این چشم سفید، هنوز خود را بر سر زبان‌ها می‌انداخت.... چقدر مبارزه، چقدر تلاش و همه چیز تا ابد برای ساختن و دفاع کردن به حال خود باقی بود. باید از تمام ریشه‌های زنده، این شاخه‌ها که در تنوع و دوام حیرت‌انگیز بود، بدون وقفه و

استراحت دفاع می‌شد.... سازمان جهانی دفاع از جانوران و گیاهان، خود نیز دیگر نمی‌خواست حرفی درباره او بشنود. بنابراین ناچار شده بود که هیئت مدیره را که روش‌های او را نپذیرفته بود ترک کند. او را نه تنها از بابت تجاوز از حدود طبیعی دان، بلکه به خاطر مداخله شدیدش در مبارزات سیاسی ملامت می‌کردند.... درست بود. ریشه‌ها در نوع و زیبایی‌شان بی‌نهایت و بی‌شمار و بعضی از آن‌ها عمیقاً در روح آدمی فرو رفته بودند - عروج بی‌وقفه و هیجان‌آلود اندیشه‌های درونی با جهت‌گیری به سوی بالا و به پیش - نیازی به بی‌نهایت، نوعی تشنگی، به‌علاوه نوعی پیش‌احساس، انتظاری نامحدود - همه اینها که به قواره دست‌های بشر کوچک شده بود، به صورت نیاز به حیثیت درآمد. آزادی، برابری، برادری، حیثیت.... ریشه‌هایی از اینها عمیق‌تر و در عین حال بیشتر مورد تهدید وجود نداشت. پی‌یرکوئیست هرگز در مأموریتش به عنوان طبیعی‌دان تن به کمترین کوتاهی و سستی نداده بود و تمام کسانی که کوشیده بودند ریشه‌های او را از زمین قطع کنند، پیوسته او را در سر راه خود باز یافته بودند. هنوز همه کارها باقی مانده بود و با این حال او آن قدر پیر بود.... دستی را بر روی شانه‌اش حس کرد. جانی فورسیت بود.

- بله؟

- دارم برای این جوان توضیح می‌دهم که ما این جا چه می‌کنیم. به فیل‌ها اعتقاد ندارد. باور نمی‌کند که واقعاً به آنها علاقمندیم و حتی فیل تمام چیزی است که به آن علاقمندیم.

می‌گوید ممکن است موضوع در مورد مورل، که دیوانه است، صادق باشد، اما واقعاً وظایف فوری‌تر، دیگر چیزهای درخور دفاع مانند خواسته‌های مشروع خلق‌ها وجود دارد، برای او توضیح دادم که در آن چه به من مربوط است، به میان فیلان آمدم، منحصرأ به این علت که دیگر نمی‌دانستم کجا خود را بچیانم و تو؟

پی‌یرکوئیست با صدای کشدار و مطمئن که مشکل می‌شد ظن مزاح به آن برد

گفت: اوه، من، از طرف موزه تاریخ طبیعی کپنهاگ مأمور خدمت شده بوده‌ام. فقط همین.

کمی پیش از غروب آفتاب کامیونی را دیدند که از طرف مقابل می‌آمد و مورل پیاده شد تا ن، دولا را در جلو و عقب کردن کامیونش در جاده باریک کمک کند. بیم این که شناخته شود نمی‌رفت. عکس‌های قدیمی که منتشر کرده بودند شباهت اندکی به قیافه امروز او داشت. راننده کامیون اظهار داشت که اهل پرتقال است و نامش سانجیلی است و به خانه‌اش باز می‌گردد. او خطر مسیری را پذیرفته بود که دو ساعت باران کافی بود تا غیر قابل عبور شود، آن هم در موقعی که مقامات مسؤول همه جا آماده تقویت راه بدان‌ها بودند. علت خطر کردن این بود که همسرش در ن، گله محل انبار کالاهایش زایمان می‌کرد. نهمین فرزندش بود. لحظاتی در میان جاده در حالی که سیگار می‌کشیدند صحبت کردند، مرد پرتغالی از کسب و کارش شکایت می‌کرد....

توضیح داد: صادر کننده عاج هستیم. حالا متوجه می‌شوید، با پیدایش پلاستیک....

مورل در حالی که گونه‌اش را می‌خاراند به دقت او را ورنانداز می‌کرد. یک ثانیه تردید کرد و بالاخره گفت: به خاطر فرزندتان و بعدی‌ها امیدوارم در راه خود به مورل برنخورد تخم‌هاتان را می‌کشد.

خنده‌ای جانانه پرتغالی ریزه اندام را تکان داد.

- عجب حرف جالبی است، برای همسرم نقل می‌کنم. اعتراف می‌کنم که هیچ میلی به دیدارش ندارم.... فکرش را بکنید. من بزرگترین تاجر عاج در منطقه هستم. به خیر و خوشی بروید. این کارت مرا بگیرید، اگر یک وقت از ن، گله عبور کردید.... مورل گفت: از سر آن جا نمی‌گذرم. قول قطعی می‌دهم. می‌گویید که انبارتان

آنجاست؟

- بله، درست در خروجی جاده. کسی اشتباه نمی‌کند، اسمم روی سر درش
است.... قدمتان به چشم. حالا بروید موفق باشید و شاید، به امید دیدار نزدیک.
مورل به او که داشت دور می‌شد نگاهی کرد و بعد از نو سوار کامیون شد.

ح والی ساعت ده شب از سیونویل عبور کردند. در امتداد شط، در میان درختان انبه پیش راندد، بعد داخل جاده‌ای شدند که پنج کیلومتر در آن طی کردند و بالاخره روی یک بلندی، مشرف بر ملک شالوت متوقف شدند. مورل از کامیون پایین پرید. شب، حضوری، جسمی، حیاتی پر سر و صدا داشت. بوی عرق هایش، صمیمیتش استشمام می‌شد. در تراکم باغ، همخوانی حشرات نبض تندی بود که به ظلمت طپنده دامن تنفسی سریع می‌بخشید.

حالا صدای کامیون قطع شده بود، مورل این حضور را پیرامون خود می‌شنید. از ساحل^۱ و خلأ ملال آور آن دور بودند، دستی به شانهاش خورد: ن، دولا بود.

- من با شما می‌آیم....

- ممکن نیست، طبق قرار پشت فرمان می‌مانی؛

اگر اعصابی به قدر کفایت محکم برای تحمل انتظار نداری، بایست زودتر

فکرش می‌شد....

دانشجو به کامیون برگشت. مورل کیف چرمی مملو از اوراق خود را برداشت و به

طرف نرده رفت. بقیه از پیش منتظر بودند. او تنها فرد غیر مسلح بود. در داخل باغ ده

دوازده تایی اتومبیل آمریکایی کنار هم قرار داشتند. این مسئله پیش‌بینی نشده بود.
- کار لاستیک‌ها را بکنیم؟

- نه، اگر کسانی هستند که می‌خواهند بروند، بگذار بروند. اگر لاستیک‌ها پاره باشد اعلام خطر می‌کند. بعداً فکری برایش می‌کنیم.

با نزدیک شدن به ساختمان شالوت، صاحب روزنامه و یکی از بزرگترین معدن‌داران منطقه، پنجره‌های روشن را دیدند و صدای موسیقی را شنیدند. پلکان جلوی عمارت از دو سو به مهتابی متصل می‌شد. پنجره‌ها باز بود. حاضرین دو به دو مشغول رقص دیده می‌شدند. کوروتورو لحظه‌ای ایستاد و با لبخندی طولانی گفت:
- چه ترقصی....

برای این که به راه خود ادامه دهد، مورل ناچار شد دستی روی شانه‌اش بزند. اما شنیدن زبان نامتعارف پارسی از دهان پسر بچه‌ای که از محلات پایین و زندان‌های شهرهای آفریقا یا بیرون نگذاشته بود، واقعاً معجزه تحلیل استعمار شده در استعمارگر بود. پی‌یرکوئیست و اینگله را در انبوه درختان مقابل ساختمان گذاشتند و خود، خیابان را تا چاپخانه روزنامه طی کردند که در انتهای باغ واقع بود. ابتدا مورل وارد شد. نمونه صفحه روی بسته کاغذ قرار داشت و دستگاه چاپ آماده کار بود. در گوشه‌ای دو سیاه‌پوست با شلوار کوتاه پشت میز «دم»^۱ بازی می‌کردند. سومی چاپچی بی‌ری با موهای سفید، متن را به دقت مرور می‌کرد.
- بچه‌ها سلام!

دو بازیکن سرشان را بلند کردند. چهره‌هایشان خون سردی را حفظ می‌کرد. اما معلوم بود که با دقت مراقب اوضاع‌اند. چاپچی از پشت عینک به آرامی تازه واردان را نگرست و گفت: شب بخیر.

۱- Dame نوعی بازی که روی صفحه‌ای مانند صفحه شطرنج با مهره‌های سفید و سیاه انجام می‌شود و برنده کسی است که مهره‌های رقیب را صاحب شود.

دو نفر دیگر کاملاً خشکشان زده بود، یکی از آنان هنوز دست روی مهره‌های داشت که در صدد بود روی صفحه بازی پیش ببرد. فورسیت دوستانه به آنان نزدیک شد.

- برنده کیست؟

سر و صدای یک اتومبیل و ترمز و صدای عده‌ای شنیده شد. ماجومبا با مسلسل دستی سر بالا، به طرف باغ برگشت. پیرمرد گفت:

- پسر جان، کسی نیست، میهمانانی هستند که از راه می‌رسند. هیچ وقت این جا نمی‌آیند....

مورل سر صبر کیفیتش را می‌گشت. ورقه کاغذی در آورد و روی میز گذاشت.

- این را در صفحه اول برای ما چاپ می‌کنی....

پیرمرد مداد در دست متن را با دقت خواند: کمیته جهانی دفاع از فیلان به اطلاع می‌رساند، مجازات‌های ذیل در مورد شکارچیانی تعیین شده است که از اوامر بی‌چون و چرای کمیته اطاعت نکرده‌اند. گیرنده فیل‌ها، هاس، شکارچیان، لوتزویل و ارناندو که حین جرم مشهود دستگیر شده بودند، تنبیه بدنی شده‌اند. املاک شکارچیان سرکیس، دوپار، مغازه عاج فروش بانرجی و انبار دباغی واگمن که ساق بریده فیلان را به گلدان و سبد کاغذ و سطل شامپاین و اشیاء تزئینی جوراجور تبدیل می‌کند به آتش کشیده شده است. به قاچاقچی عاج بانرجی ده ضربه شلاق زده شده است. مجازات‌های در دست اجرا: خانم شالوت، «قهرمان» شکارهای جگره، یک ضربه بر کفل در ملأ عام. کمیته برای ردّ شایعات بدخواهانه خاطر نشان می‌سازد که هیچ‌گونه جنبه سیاسی ندارد و با مسایل سیاسی و ملاحظات فکری و اعتقادی و وطن و نژاد و طبقه و ملت بیگانه است. کمیته صرفاً تلاشی بشر دوستانه را دنبال می‌کند و منحصرأ به عواطف غرورآمیز کلیه افراد بدون تفاوت، بدون تبعیض و بدون هیچ‌دل مشغولی مگر، تفاهم در حمایت از طبیعت، متوسل می‌شود. وظیفه مشخص

و محدودی برای خود معین کرده است، حمایت از طبیعت و در بدو امر فیلان و همه حیواناتی که در جزوات درسی در سراسر جهان آنها را «دوستان بشر» نامیده‌اند و کمیته بر آن است که همه مردم هر کس و از هر جا که باشند می‌توانند و باید در این زمینه به تفاهم دست یابند. موضوع صرفاً عبارتست از شناسایی وجود حاشیه‌ای بشری که همه دولت‌ها، احزاب و ملت‌ها، که همه مردم متعهد به رعایت احترام آن شوند. فوریت یا اهمیت اقدامات و مقاصد باطنی و ساختار مبارزه آنان هر چه می‌خواهد باشد. در این هنگام که کنفرانس جدیدی درباره حمایت از جانوران و گیاهان آفریقایی در بوکاوو تشکیل می‌شود، کمیته احتراز ناپذیر می‌داند که توجه عقاید عمومی را در سطح جهانی در خصوص فعالیت‌های کنفرانس جلب کند، فعالیت‌هایی که غالباً در میان بی‌اعتنایی عمومی انجام می‌شود. نمایندگان باید زیر نگاه موشکاف افکار عمومی جهانی فعالیت کنند. کمیته رسماً متعهد می‌شود که به محض اتخاذ تدابیر لازم، اقدامات خود را متوقف کند.

امضاء از طرف کمیته: مورل

چاپچی ظاهراً دچار حیرت نشد. حین مطالعه، مورل با مختصر نگرانی او را زیر نظر داشت.

- خوب، درباره آن چه فکر می‌کنی؟ موافقی؟

- حرف قشنگی است.

مورل راضی به نظر آمد.

- پس، مشغول شو.

چاپچی با قیافه جدی او را نگاه می‌کرد.

- حدس می‌زنم که باید آن را در وسط صفحه، میان کادر گذاشت؟

- هر کار بهتر است بکن.

- به رنگ قرمز؟

- قرمزش کن. باید توی چشم بخورد....

چاپچی شروع به کار کرد. دو بازیکن تکان نخورده بودند. کوروتورو به آنان نزدیک شد و خندان مهره‌ها را با لولهٔ سلاحش به هم ریخت. چشم‌های وحشت‌زده خود را برگرداندند، جوزک‌هایشان شروع به جهشی تشنج‌آمیز کرد، در حالی که بدون ادای کلمه‌ای غرق در عرق می‌شدند. پس از کوتاه زمانی فورسیت رفته رفته به جنب و جوش افتاد و پرسید:

- این جا چیزی برای نوشیدن پیدا نمی‌شود؟

بیرمرد مدادش را پشت گوشش گذاشت:

- نه، اما اگر بخواهید می‌توانم بروم از آشپزخانه یک بطری آبجو بیاورم.

ماجومبا فوراً گفت:

- و خبر بدهی به ارباب! خیال می‌کنی ما کی هستیم؟

بیرمرد هیچ توجهی به او نکرد و رویش را به طرف مورل برگرداند که داشت

سیگاری برای خود می‌پیچید.

مورل به آرامی گفت: - برو.

ماجومبا فریاد کشید:

- شما دیوانه‌اید، فرض کن تلفن داشته باشند.

چاپچی گفت: - تلفن دارند.

مورل بی آن که چشمانش را بلند کند تکرار کرد: - برو.

بیرمرد رفت. فورسیت که روی چارپایه‌ای نشسته و گُلی را می‌مکید، از روی

استهزاء سرش را تکان داد و گفت:

- خیلی عالی است. آدم حطّاً می‌کند که کسی تا این حد به ذات بشر اعتماد داشته

باشد. معهداً لحظاتی پیش می‌آید که ترا درک نمی‌کنم.

مورل با اندکی مزاح گفت: - اشکالی ندارد.

زمان به کندی می‌گذشت. قیافهٔ ماجومبا گرفته، خصمانه و بی‌حرکت بود. با سلاح زیر آرنج، هم تحقیر کننده و هم ظنین به نظر می‌آمد. هرگز کاملاً به انگیزه‌های وایتاری در پشتیبانی از این دیوانه پی نبرده بود که آن‌جا با کیفی پر از اعلامیه و بیانیهٔ «بشر دوستانه» مشغول لیسیدن سیگارش بود، به همان آرامی که انگار در حومهٔ کارگری پاریس در یک نشست سندیکایی شرکت کرده است. اما او، مثل همیشه، از رهبر خود بدون ابراز دودلی اطاعت کرده بود و حالا احتمالاً داشت چوب وفاداری را می‌خورد.

توضیحات مفصل ن، دولا، هنگام رسیدن یوسف با پیام، فقط او را نیمه نصفه متقاعد کرده بود. ن، دولا با سلاست توضیح می‌داد:

«موضوع این است که از بی‌نظمی‌ها هرچه که باشد سود جست، حتی از نزاع میان مستان، حتی از شوهری که زنش را می‌زند، از هر لیوانی که می‌شکند. باید گفته شود که این «حزب» است که پشت ماجرا قرار دارد. این طوری است که زیر سازی‌ها توسعه می‌یابد. مردم قویاً به شما معتقد می‌شوند و لذا شما را تقویت می‌کنند. این ماجرای مورل فرصتی است منحصر به فرد. نباید گذاشت از چنگ برود. منطقه بیش از حد آرام و بی‌حال است. قبایل اعتنایی به استقلال ندارند، حتی معنای آن را نمی‌دانند، خود این واژه هنوز در زبان ما وجود ندارد. برانگیختن توده‌هایی مقذور نیست که چندان فرقی با جماعات ابتدایی ندارند. باید از بالای سر آنها به کسانی که قادر به درک ما هستند، به دنیای خارج و به افکار عمومی کشورهای توسعه یافته روی آورد. باید خود را نشان داد، به نهضت‌های مشابه در جهان علامت داد. ثابت کرد که ما وجود داریم و اگر به ما کمک بشود آماده‌ایم باز هم بیشتر کار کنیم، باید موجبی فراهم کنیم که در رادیوهای قاهره و بوداپست از ما سخن بگویند، برای دوستانمان در خارج فرصت فریاد بر ضد ستم ایجاد کنیم. عضو ساده وجود ندارد، توده‌ها هیچ‌گونه آموزش سیاسی ندیده‌اند، ما را دنبال نمی‌کنند، از پنجاه اولهٔ دارای

تحصیلات چهل نفر با مقامات استعماری همکاری دارند، چرا؟ زیرا برخورداری از تحصیل سبب شده است که خود را به فرانسویان نزدیکتر حس کنند تا به قبایل که آنها را فرسنگ‌ها پشت سر گذاشته‌اند. باید تا سر خرمن سعی در رفع نیازها کرد. باید از اثبات وجود حس ملی‌گرایی در اوله شروع کرد. آتشی که شعله‌ور است هر چه باشد، باید آن را دامن زد. به این دلیل است که باید مورل را ضمیمه کرد و از آن کنجکاوای که برمی‌انگیزد سود جست. تکرار می‌کنیم، نمی‌توان گذاشت فرصت از چنگ برود. وایتاری می‌داند چه می‌کند....»

ماجوما اطاعت کرده بود، اما دست کم، به عملی جدی و قهرمانی امید بسته بود، نه به این جوئی که شباهت به اعتصاب در محل کار داشت، خواسته بود لااقل بتواند از فشار عصبی‌اش، از ناشیکیبایی‌اش و نیازش به کشتن یا خود را به کشتن دادن و کسب شهرت خلاص شود. آخر خون او، خون جنگجویانی بود که قرن‌ها بر این منطقه آفریقا مسلط بودند. به جای آن چه او آرزو می‌کرد، این انتظار طولانی و این خوشبخت ابله بود که باور داشت هیچ خطری او را تهدید نمی‌کند و تصور می‌کرد نوعی عطف‌ت جهانی او را احاطه کرده است. چاپچی که نوکر مستعمره‌چی‌ها بود حتماً به آنها خیانت می‌کرد و قریباً غافلگیر می‌شدند. با این تصمیم که نگذارد زنده دستگیرش کنند، سلاحش را آماده در دست داشت.... صدای پای از روی پله شنید. پیرمرد با سینی ساندویچ و دو بطری آبجو برمی‌گشت. نگاهی خردکننده به ماجوما انداخت و دوباره مشغول کار شد. در گوشه‌ای بسته‌ای روزنامه‌های کهنه فرانسوی قرار داشت و مورل با کنجکاوای مشغول زیر و رو کردن آنها شد. «از چند هفته پیش، مطبوعات بلوک آتلانتیک، خوانندگان خود را از گزارشات مهیج در خصوص موضوعی اشباع می‌کنند که عنوان آن را «ماجرای عجیب مردی که در صدد دفاع از فیلان آفریقاست» گذاشته‌اند. درشت‌ترین عناوین به این شخصیت اسطوره‌ای اختصاص دارد که ناگفته نماند وجودش، از مشکوک هم مشکوک‌تر است.... برای سعی در

انحراف توجه عمومی از مقدمات جنگ اتمی که فعلاً نه پیگیری می‌شود هر دست‌آویزی مفید است....» اما، این یک شماره کهنه بود. دنبال شماره تازه‌تری می‌گشت. «وجود جنبش مسلحانه استقلال طلبی در سرزمین اوله دیگر هیچ محل تردید نیست..... مساعی مؤثر بعضی از مطبوعات تماشایی است که برای اختفای حقیقت در زیر پرده ابهام مبارزه‌ای ادعایی با ویژگی بشردوستانه به خاطر حمایت از وحوش آفریقا، تلاش می‌کنند....» و شماره‌ای باز هم تازه‌تر: «فیل علامت رمز رنجبران آفریقا در مبارزه بر ضد استثمار سرمایه‌داری هست و خواهد بود.» مورل به نظر کاملاً راضی آمد؛ در حین خواندن گاه‌گاه اشاره کوچکی مبنی بر تأیید می‌کرد. هر بار که مقاله‌ای مختص به خود می‌یافت با دقت صفحه را می‌کند، تا می‌کرد و در کیف چرمی‌اش می‌گذاشت. با کاوش مجدد چند شماره را کنار گذاشت، بعد آن را به سوی فورسیت دراز کرد و گفت:

- بخوانش، هنوز از تو حرف می‌زنند.

فورسیت با شکلکی به معنای این که آن چه شنیده‌ام کافی است گفت:

- از همین جا می‌بینم. لابد تمامی سیلاب‌های گلی که پس از مراجعت از کره و «اخراج مفتضحانه» از ارتش بر روی او ریخته شده‌بود، از نو جریان یافته است. سعی کرد قیافه استهزاء به خود بگیرد و روزنامه را باز کرد. بعدها در اولین بازجویی به شولچر گفته بود: «واقعاً انتظار هر چیزی را داشتم جز این. کمترین نشانی از ناسزا، اهانت و افشاگری دیده نمی‌شد، بر عکس ظاهراً در امریکا محبوب القلوب مردم شده بودم و همه از این که در میان این «ماجرا جوانان شریف» که برای دفاع از فیلان آفریقا به مخفیگاه‌ها پناه برده بودند یک نفر امریکایی وجود داشته دفعه سرافراز به نظر می‌آمدند. کسانی که من نه می‌شناختم و نه هرگز آنها را دیده بودم، تأیید می‌کردند که هیچ وقت به من ظنین نبوده‌اند. در آن روزنامه‌ها مصاحبه‌ای از پدرم بود که می‌گفت از فشردن من در آغوش خود احساس غرور خواهد کرد و مصاحبه دیگری

از نامزد سابقم که در ماجرای کره ترکم کرده بود که می‌گفت به درگاه خدا دعا می‌کند که زود برگردم. یک روسپی واقعی و حساس به تبلیغات. البته پی بردن به جریان پشت پرده دشوار نبود. موضوع ارناندو بود و چهل میلیون شنونده و خواننده‌اش که مورد نفرت او بودند. هر شب یک دقیقه از برنامه‌اش را به من اختصاص می‌داد، در حالی که ضمن الطاف دیگر می‌گفت که بعد از لیندبرگ و سفر آتلانتیک شمالی‌اش، من شریف‌ترین آمریکایی بودم و تقاضا می‌کرد که پرونده‌ام که، به اظهار او یک دسیسهٔ پنهانی مسلم بود مورد تجدید نظر قرار گیرد. همان طور که این قدر خوب در زبان فرانسه گفته می‌شود، در آن اظهارات همه گونه موجبات روده‌بر شدن از خنده فراهم بود.... اما قسم می‌خورم که من ابداً میل خندیدن نداشتم. احساس بیماری می‌کردم. خوب نمی‌دانم حالت تهوع داشتم یا هیجان زده بودم. فقط می‌دانم که بیمار بودم. اینها همان کسانی بودند، دقیقاً همانها که هنگام مراجعتم از چین، تف بارانم کرده بودند تا بیش از آن حرف نزنم.... ارناندو، آنها را به زور روزنامه و تلویزیون مثل موم تغییر شکل داده بود و حالا با ارتعاشی هیجانی در صدا، از من حرف می‌زدند، خیال می‌کردم بفهمی نفهمی، صدای آنان را می‌شنوم. نمی‌دانم مرا درک می‌کنید یا خیر، اما قسم می‌خورم که هرگز به اندازهٔ آن لحظه نسبت به فیله‌ها احساس عشق و محبت نکرده بودم. آماده بودم قراردادی امضاء کنم که تا آخر عمر نزد آنها بمانم و اگر لازم می‌شد، میان آنها و برای آنها بمیرم. مورل، خندان نگاه می‌کرد، گفت: مثل این که از نو احترام از دست رفته را به تو برگردانده‌اند. در حالی که سعی می‌کردم به شوخی برگزار کنم گفتم: - بله، برای تبعیت از سنت، در کشور ما این طوری است «گهی در نشیب و گهی در فراز».

حوالی نیمه شب سه هزار نسخه روزنامه آماده بود. هنگام ترک انبار، چاپچی پیر نزدیک مورل آمد، دست او را فشرد و گفت:

- موفق باشید. متأسفم که بیش از حد پیرم و نمی‌توانم کار مهمی برای شما

بکنم. اما با نوه‌هایم راجع به شما صحبت می‌کنم، من خیلی چیز خوانده‌ام و می‌دانم موضوع از چه قرار است.

روزنامه‌ها را به داخل کامیون بردند. طنین آواز بیروزمندان در باغ می‌پیچید. ن، دولا که از وحشت خشکس زده بود با عضلاتی منقبض پشت فرمان نشسته و برای حرکت آماده می‌شد. بی‌آن که چیزی بگوید صورت بزاق خود را به سوی مورل برگرداند و انگار دامنه ترس بی‌پاهش ناگهان تا نبض صدادار و بریده بریده حشرات ادامه یافت.

مورل گفت: - دیگر خیلی طول نمی‌کشد. ده دقیقه. برو باد لاستیک‌ها را خالی کن. خطری متوجهات نیست، ما اینجائیم.

- یک ماشین آمد.... چیزی از من نپرسیدند، اما....

- می‌دانم؛ می‌دانم، برو.

به باغ برگشتند و مقابل ساختمان به پی‌یر کویست و اینگله ملحق شدند. صدای موزیک را شنیدند و جفت‌های رقصان را دیدند که از برابر پنجره مشرف بر ایوان می‌گذشتند.

پی‌یر کویست با بادی به غبغب گفت: - اولین رقصم را به یاد می‌آورد. از دو پلکان ورودی بالا رفتند و با هم وارد سالن شدند. ده، دوازده نفر، لباس‌های اسموکی‌نگ سفید و سطل‌های جای بطری شامپاین و شیرینی‌های ریز. مبل‌ها مفروش از پوست گوره‌خر، پلنگ و کل، همه‌جا پوست و چند دندان زیبای فیل در گوشه کنار - شاخ کودو^۱ و اوکپی^۲، قطعات خیلی عالی. جیغ یک زن، صدای لیوان شکسته و سپس سکوت، در حالی که تنها «دانوب زیبای آبی» به تحویل نغمات خود یکی بعد از دیگری ادامه داد تا وقتی که ماجومبا با ضربه قنداق تفنگ سوزن را از روی صفحه رد کرد. آنگاه دیگر جز جرنج جرنج شتابناک لیوان‌ها روی سینی در

دست‌های لرزان پیشخدمت سیاهی و حشترده با دستکش‌های سفید، شنیده نشد. فورسیت پیش او رفت و با مهربانی یک دستش را دور شانه‌های او انداخت.

- بیا، نازنین.... دوتایی می‌رویم فکری برای تلفن بکنیم.

دکتر گامبیه، یکی از میهمانان، بعدها، با لذت ناشی از یادآوری گذشته‌ها و در نتیجه بدون سعی در کتمان چیزی، صحنه را این‌طور تعریف می‌کرد: «مورل کمی جلوتر از دیگران بود، ته سیگاری خاموش به لب پایبش چسبیده، باها از هم باز و با دقت یک یک ما را نگاه می‌کرد. کیفی در دست داشت و تنها او مسلح نبود. در کنار او دو جوان سیاه، با انگشت روی ماشه، قرار داشتند که به نظر من یک جور مخصوصی خطرناک آمدند. سومی، با کلاه نم‌دی گل و گشاد و پاره روی مغز سر، رفته بود پشت سر ما جا گرفته بود و مشت مشت شیرینی‌ها را می‌خورد. پی‌یر کویست، آن کهنه دیوانه که اغلب ما او را می‌شناختیم - حتی در خانه من پذیرایی شده بود - و بالاخره آن آمریکایی گوشه‌گیر، با شهرت رقت‌آور، خود فروخته به کمونیست‌ها در کره، اخراجی از ارتش کشورش، غریب افتاده در چاد و احتمالاً بی‌خرجی، ابتدا تحت عنوان مربی، مزدور قاهره شده بود. دست کم، این چیزی بود که می‌گفتند مثل بعضی از فراریان ما از لژیون که هنگام عبور کشتی‌ها از سوئز، با پریدن در آب گریخته بودند. به نظر می‌آمد که همه اینها را به شوخی می‌گیرد، خندان، با چهره‌ای بسیار خوش‌آیند، با دستمالی کجکی گره خورده به دور گردن و کت چرمی کوتاهی که بالاتنه‌ای برهنه را به نمایش می‌گذاشت، با موهای حنایی و دست‌های درشت و زمخت که سلاحی را حمل می‌کرد. اما، مهمتر از همه چیز مورل آن‌جا بود. هیچ شباهتی به عکس‌های منتشره نداشت. اما اشتباه در خصوص مورد ممکن نبود و من در اطرافم از لب‌هایی بسیار زیبا، در یک آن، مثل این که دارند قالب تهی می‌کنند، زمزمه‌ای شنیدم که در عین حال عاری از احساس لذت هم نبود: «مورل است.» نگاهش را بر روی مبل‌های مفروش از پوست جانوران و دیوارهای پوشیده از دندان

فیل به گردش درآورد و در یک چشم به هم زدن آن برق شادی‌یی که در چشم‌ها داشت، ناپدید شد. انگار خشمگین و حتی خطرناک شد. دندان‌ها را به هم فشرد، ته سیگارش را بر زمین انداخت و آن را له کرد. به این ترتیب، او درست پیش روی ما قرار داشت، در فاصله دو هزار کیلومتری تپه‌های اولیه که حدس می‌زدند در آن جا مخفی شده است. هیچ یک از ما از جا تکان نخورد. آن چه بر سر هاس، ارناندو و بعضی دیگر آمده بود به خاطر آوردیم. من کمتر از بقیه نگران نبودم، ولی نمی‌توانستم از تماشای مورل با کنجکاو‌ی بسیار خودداری کنم. ما، از ماه‌ها قبل، جز از او سخن نمی‌گفتیم و معهدا، اعتقاد به وجود بیش از حد افسانه‌وار او، مشکل بود. بسیاری از میان ما متقاعد بودند که کارگزاران نظام او را، و رفیقانش را سر تا پا خلق کرده‌اند تا توجه را از فعالیت در عین حال بی‌اهمیت و ایتاری منصرف کنند که مسؤول اغتشاش‌های اخیر در منطقه اولیه محسوب می‌شد. می‌گویم «بسیاری از میانمان»، اما من هرگز از شمار آنان نبودم. من عجایب آفریقا را باور دارم، هنوز همه چیز در آن ممکن است و همیشه ممکن خواهد بود. ماجراجویان آن هرگز دست از جدال نخواهند کشید و آنها لزوماً کسانی نیستند که پیرامون طلا، الماس و اورانیوم آن پرسه می‌زنند. من همیشه بر این باور بودم که آفریقا می‌توانست از آن بهتر عمل کند و حالا، در مقابل چشم من آن کار را می‌کرد. فراموش نکنید که در آن موقع بعد از تبلیغات مبالغه‌آمیز مطبوعات با نفوذ در اطراف مورل، برای شمار زیادی از مردم به واقع به صورت یک قهرمان مردمی درآمده بود. به او اعتقاد داشتند، به او و حتی فیلاننش اعتقاد داشتند.

شالوت طبعاً اولین کسی بود که افکارش را باز یافت که در مورد کسی عجیب نیست که می‌توان گفت آسان آنها را گم نمی‌کند. به طرز نامفهومی گفت: «معنای این کارها چیست؟»

مورل تا حدی دوستانه او را نگریست و گفت: «علیه شما چیزی نداریم، اما یک

کلمه حرف با خانم شالوت داریم. کمیته دفاع از طبیعت نمی‌تواند فراموش کند که ایشان رکورد بانوان را در شکار فیل به دست آورده است. بنا بر اطلاع من صد تایی حیوان از پا درآمده....»

صدای او لحن خشمی فروخورده داشت. سپس با طمأنینه کیف چرمی‌اش را گشود ورقه‌ای بیرون آورد و آن سند باور نکردنی را، آن بیانیه‌گونه‌ای را قرائت کرد که شما از مضمون آن آگاهید و ما قرار بود فردا چاپ شده آن را در روزنامه بیابیم.... باید بگویم که تأثیرش بهت‌آور بود.

وقتی به این جمله رسید، «خانم شالوت» قهرمان شکارهای جرگه، یک ضربه به کفل در ملأعام، صدای «آه» و «اوه» برخاست و همه نگاه‌ها متوجه طرف مربوطه شد. رنگش کاملاً پریده بود. او را می‌شناسید. ریزه اندام، پر تحرک، در چهل سالگی، به رغم آن چیز کمی مردانه که در حرکات و صدا دارد، تا حدی زیبا، به طور قطع آخرین کسی بود که می‌شد تصور کرد که در معرض چنین رفتاری واقع شود. رویش را به طرف شوهرش برگردانید و فریاد زد:

«تو که نمی‌گذاری این کار را بکنند؟» در حدود اطلاع من این اول بار بود که از او تقاضای کمک می‌کرد....»

شالوت یک قدم به جلو گذاشت. مردی بود قوی، خشن و با وجود اسموکینگ سفیدش، معدنچی سابق شمال، جوینده سابق طلا که دوست می‌داشت با لحنی کاملاً مطمئن جمله «من مردی هستم خودساخته» را تکرار کند. سر را پایین انداخت و خود صدایش هم که از عمیق‌ترین جای حیثیت جریحه‌دارش برمی‌خاست، پایین افتاد.

آهسته گفت: - مورا، اگر این کار را بکنی پوستت را خواهم کند، اگر چه به قیمت همه چیزم تمام شود. من می‌دانم که تو برای چه کسی کار می‌کنی. نغمه به گوشم شناست. فیل‌ها، تو گفتی و من هم باور کردم.... اما در عمل، تنها اروپائیان اسلحه

شکاری و امکان اخذ پروانه دارند و آن چه می‌خواهی بگویی این است که فقط ما هستیم که از ثروت طبیعی آفریقا بهره‌برداری و آن را نابود می‌کنیم. این نغمه را از وقتی که این جا هستیم می‌شنوم و حقیقت این است که از این ثروت، به قدر کفایت بهره‌برداری نمی‌شود، بدون ما، اصلاً بهره‌برداری نمی‌شد و حتی کسی نمی‌دانست که وجود دارد..... بدون ما یک منبع مواد معدنی کشف نمی‌شد و جمعیت ظرف بیست سال به دو برابر نمی‌رسید. زمانی که من به این جا رسیدم جز سیفلیس، جذام و بیماری خواب چیزی وجود نداشت. سیاهانم را من معالجه کردم؛ غذا دادم، لباس پوشاندم، به آنها کار، مسکن، حس جاه‌طلبی و میل به تقلید از خودمان را دادم. اشخاصی چون من خمیرمایه آفریقا بوده‌اند و هنوز هم هستند. این را تو و طرفدارانت «استثمار شرم‌آور ثروت‌های طبیعی آفریقا» می‌نامید. من ساختن آفریقا برای همه و ابتدا برای آفریقاییان می‌نامم. چون ما تقریباً تنها کسانی هستیم که می‌توانیم سلاح داشته باشیم و جواز شکار به عنوان ورزش بگیریم، زرنگی دانسته‌ای که از شکار فیل نماد «استثمار سرمایه‌داری از ثروت‌های آفریقا» را بسازی.... بله، همه اینها را در روزنامه‌های کمونیستی خوانده‌ام. من حتی به طرح توجیهی نیاز نداشتم. قبل از آن متوجه شده بودم....

مورل صدایی از گلو خارج کرد: - هوممم... از قیافه خشنود او روشن بود که آن تعبیر به نظرش بسیار جالب آمده است. بعدها به پی‌یر کویت می‌گفت: «این یکی، تفسیری عالی بود. به آن فکر نکرده بودم. شالوت آن را خودش به تنهایی یافته بود، همین طوری، کاملاً طبیعی، مثل این که باد گلو می‌زند. بالاخره هر کس حس می‌کند که آب بینی دارد دماغش را می‌گیرد. در عین حال لجباجت آنها با نمک است، همین که کسی بتواند صرفاً از امور حقیر آنها بیزار باشد و به مسایل مهمتر، به حاشیه‌ای وسیع‌تر، بپردازد، از ظرفیت آنها تجاوز می‌کند. نمی‌توانند آن را باور کنند. باید حقه‌ای پشت آن باشد، نه حقه‌ای حسابی، چیزی آبکی، چیزی در حد خودشان،

آن مسایل با اینها جور در نمی آید، متوجه می شوی. چنان به بالا کشیدن کثافات بینی شان عادت کرده اند که وقتی کسی بخواهد یک نفس تمیز بکشد، به چیز واقعاً مهم و عظیم رو کند که به هر قیمت باید آن را نجات داد، از بنیه فهم آنها تجاوز می کند. راستی که جای تأسف است....»

کنار آتش نشسته بود و این مطلب را به آرامی و در کمال صداقت بیان می کرد. پی یر کویست ناچار از کوره در رفت. تازه دهانش را باز کرده بود تا به او بگوید که زحمت نیرنگ به خود ندهد و او خوب می داند که مورل از چه چیز دفاع می کند که با نگاه بسیار نافذ و اندکی ریشخند آمیز فرمانده خود مواجه شد و زیر لیبی به زبان اسکاندیناوی فحش غلیظی داد. خود را در شمدش پیچید و پشتش را به او کرد.

شالوت لندلند کنان گفت: - من معنای این صحنه سازی را خوب فهمیدم. بسیار خوب، پس حالا می توانی گورت را گم کنی و منتظر برخورد بعدی بمانی، اما اگر جرأت لمس موی همسرم را بکنی....

بر چهره مورل آثار خوش خلقی کم و بیش مفرطی ظاهر شد. انگار لطیفه ای عالی را مدتی دراز مزمزه می کرد.

اظهار داشت:

- کسی یک موی سر ایشان را لمس نمی کند، ایشان تنبیه می شود. برای احترام به عرف رایج و احتراز از هر گونه سوء تعبیر مسن ترین ما آن را اجرا می کند....
اشاره ای به دانمارکی کرد. پی یر کویست قرص و محکم به سوی خانم شالوت پیش رفت که او بنای فریاد را گذاشت.

- به من دست نزنید!

«.... بعدها دکتر گامبیه حکایت می کرد که با وجود خشم شالوت و فریادهای همسرش، مشکل می شد از لبخند خودداری کرد. پی یر کویست قطعاً شدت عمل به خرج نمی داد اما آن قیافه جدی که در جریان انجام وظیفه گرفت، اختیار از کف

می‌برد. از آن جا که او یکی از مسن‌ترین مردانی است که من می‌شناسم، حتی با قدرت تولید نسل، ریش خاکستری و چهره جدی‌اش هرگونه خصوصیت فضاحت باری را از صحنه پاک می‌کرد و دیدن آنت شالوت ریزه اندام که ماتحت در هوا زیر دست آن پیرمرد، پاها را تکان می‌داد آدم را به قهقهه وامی‌داشت. حتی، بین خودمان باشد، شالوت کوچولو مبالغه می‌کرد. هرکس می‌تواند هرطور که می‌خواهد فکر کند، اما زنی که بزرگترین لذت او کشتن فیلهاست به هر حساب کمی دل به همزن است. شیوه‌های دیگر هم برای رضامندی خاطر یا برای تلافی کمبودها وجود دارد. به عنوان طبیب چندان دوست ندارم به این نوع روانشناسی تن در دهم، اما انتقام چیزی یا کسی را از نرهای عظیم‌الجثه گرفتن اندکی زیاده‌روی به نظر می‌رسد.... خلاصه من تنها کسی نبودم که حس می‌کرد آن زن استحقاق مجازات دارد و تشریفاتی که دانمارکی پیر حین انجام وظیفه مراعات می‌کرد، این احساس را دو چندان تقویت می‌نمود که او درس خوبی می‌گیرد. آری، به رغم همه آن چه توانستند در خصوص مورل بگویند، من تصور می‌کنم که مورل کاملاً صداقت داشت و می‌دانید که شکارچیان واقعی، قدیمی‌ها، از مدت‌ها پیش و با همه وسایل در صدد کاهش «ضایع کاری»ها هستند و نفرت خود را نسبت به شکارهای همراه با تاخت و تاز پنهان نمی‌کنند.

وقتی که گروه مجازات ساختمان را ترک می‌کرد شالوت با تفنگی کوتاه به دست به طوری روی ایوان ظاهر شد که در متن روشنایی کاملاً در معرض دید قرار داشت و ماجومبا تازه مسلسل دستی‌اش را بلند کرده بود که مورل قنطاق را از شانه او پراند.

نوجوان فریاد زد: - آقای مورل، شما با کی هستید؟ با ما یا با آنها؟
مورل گفت: - بچه جان هنوز جاهای دیگر برای خودنمایی و اظهار وجود هست، هنوز حاشیه اطمینان وجود دارد... و من دقیقاً آن جا هستم. تسلط بر اعصاب را یاد بگیر، هر وقت صاحب اختیار شدی هر قدر دلت می‌خواهد از خودی و بیگانه

می‌کنشی فعلاً این جا من صاحب اختیارم.

به داخل کامیون پریدند و ن، دولا به سرعت از جا کند.

- آهسته‌تر، احتیاجی به عجله نیست، خیلی وقت داریم.

- کار لاستیک‌ها را ساخته‌ای؟

- بله.

بسته‌های روزنامه را مقابل در هتل انداختند که پیشخدمت‌ها ساعت پنج صبح هنگام رفتن به بازار آنها را برمی‌داشتند. در حال عبور از حلبی‌آبادی بودند با اطاقک‌هایی از پارچه و تخته و مقوای قیراندود که از شرق سیونویل به طول یک کیلومتر در کنار شطّ قطار شده بود. در این موقع در نور چراغ‌های اتومبیل، شبیح شگفت‌انگیزی را دیدند که با دست‌های بالا، وسط جاده ایستاده بود. او یک اوله بود با حدود دو متر قد، روی یک چوب خیزران تکیه داده بود و لباسی مشکی، یقّه آهاری، کلاه لگنی^۱ و کفش کتانی سفید پوشیده بود. پشت سر او در میان گرد و غباری که باد به جانب آنها می‌برد، دو یا سه شبیح دیگر، با شلوار کوتاه، بی حرکت دیده می‌شدند. ن، دولا به شدّت ترمز کرد. مرد نزدیک شد و گفت:

- رفقا، سلام. داشتیم نگران می‌شدیم. وقت زیادی برای توزیع آنها برایمان نمانده است، اما می‌توانید مطمئن باشید که انجام خواهد شد. اجازه بدهید به شما تبریک بگویم. فکر خوبی است. من به مبارزهٔ سیاسی عادت دارم و می‌توانم به شما بگویم که فکر خوبی است. حتی رفقای بی‌سواد ما که آموزش مارکسیستی ندارند وقتی برای آنان توضیح دادیم که مقصود از فیل‌ها چه بوده متوجه همه چیز شدند و مستعمره نشینان انحصار طلب، سرمایه دار، جنگ‌افروز و نوکران سیاسی آنان نیز از همان زمان که شروع شد که کلمهٔ کمون، یعنی فیل را روی دیوار خانه‌هاشان ببینند، متوجه شدند. دلیل توجهشان این که از همین حالا پلیسشان آن را پاک می‌کند.

۱- کلاهی بود به شکل لگن که نقابی سراسری داشت و پهن، برای مصوئیت از گرما. م.

حزب به شما کمک رایگان خواهد کرد. رفقا، این فکر سیاسی خوبی است و ما می‌توانیم از آن بهره‌برداری کنیم.

ناگهانی مشتش را بالا برد.

- کمون.

مورل در حالی که مشتش را بالا می‌برد با مهربانی تکرار کرد:

- کمون.

کورو تورو آخرین بسته روزنامه را پیش پای شیخ غول آسا انداخت و او را همان جا با مشت گره شده و تکیه بر خیزران، در شب آفریقا رها کردند.

مورل از این سوء تفاهم ناراضی نبود.

تا زمانی که حمایت از فیلان صرفاً چیزی جز اندیشه‌ای بشر دوستانه، مسئله حیثیت بشری، مناعت، احساس و حاشیه حراست نبود، گرچه مبارزه‌ای دشوار بود، اما احتمال بروز آثار مهم و جدی وجود نداشت. اما به محض این که تهدید می‌کرد که به یک اندیشه سیاسی تبدیل شود قابل انفجار می‌شد و مقامات مربوط ناچار بودند که آن را جدی بگیرند. نمی‌شد شاهد اشاعه آن بود و به دیگران اجازه بهره‌برداری از آن را داد و با بالا انداختن شانه از شرش خلاص شد. نمی‌شد گذاشت مبارزه علیه خودشان تغییر جهت بدهد. مجبور بودند فوراً برای خنثی کردن آن اقدام کنند و به وضوح بهترین کار پیوستن به روند جاری بود، به عبارت دیگر پرداختن واقعی و فعالانه به حمایت از وحوش آفریقایی، منع شکار فیل در همه اشکال و بدون هیچ قید و شرط و احاطه این غول‌های دست و پاگیر و مورد تهدید با هر حمایت و محبتی که لازم بود. مورل متقاعد شده بود که حکومت‌های مسؤول، سرانجام مطلب را درک و این برنامه را اجرا می‌کردند. این کل چیزی بود که او می‌خواست. برای یک بار دیگر، او نمی‌بایست از توسل به بعضی نیرنگ‌ها تیزی می‌جست. کیسه توتون و کاغذ سیگارش را که از کاه برنج ساخته شده بود درآورد و بعد، با وجود تکان‌های

رومن گاری

۳۵۱

کامیون و تاریکی، به دشواری و کورمال کورمال سیگاری پیچید و روشن کرد.
فورسیت گفت: - انگار خیلی کیفوری.
کبریت خاموش شد.

ووز بالا می‌آمد و تپه‌ها کم‌کم از طرف شرق به جانب آنان می‌آمدند و به نظر سن - دنی آمد که آنها در تمام طول شب حرف‌های او را شنیده‌اند و حالا برای طرح سؤال به گرد او جمع می‌شوند. چهره مصاحبش را دید که آن نیز از تاریکی بیرون می‌آمد، چهره‌ای که آثار شب‌بیداری بر آن دیده نمی‌شد، مثل این که با آثار پیری در هم آمیخته باشد. - شب به این زودی سپری شده است و من می‌بینم که انگار وقتم را بیشتر به تجدید خاطره گذرانده‌ام تا مذاکره. گفتید در نظر دارید همین امروز صبح به محل کاوش‌های خود برگردید و به احتمال قوی هیچ وقت نخواهم دانست که در جستجوی چه چیزی روی این تپه‌ها آمده‌اید. من قادر نیستم در خصوص این ماجرا چیزی به آگاهی شما برسانم که قبلاً، طی چهل سال کاوش در میان گل و لای در جستجوی بقایای ساخته‌های دست بشر از یک میلیون سال قبل، از آن آگاه نشده‌اید. از همان زمان ابتدایی‌ترین سلاح‌ها بیانگر شهامت آنان و مبارزه‌ای است که از اوایل دوران پیش از تاریخ برای غلبه بر وضعیت خود کرده‌اند. شهامت احتمالاً حرف آخر است. تمرّد بر ضد قانونی بی‌رحمانه که از ابتدا بر ما تحمیل شده بود. کافی است قطعه‌ای سلاحی کاری را وارسی کنیم تا از عمق اعصار گذشته زمین شناسی، صدایی عیناً شبیه به سرودی نظامی بشنویم که مورل و هم‌دستانش کاری جز

افزودن ضرب آهنگی بیشتر و لحنی تازه به آن نکرده‌اند. اما شاید همهٔ اینها فقط بهانه‌ای است برای آمدن به دیدار من و شما صرفاً به هم صحبت نیاز دارید. حقیقت این است که شما پدر باید به مصاحبت نیاز فراوانی داشته باشید و قطعاً این فکر به ذهن شما خطور نمی‌کند که به میان فیل‌ها پناهنده شوید و با وجود این، اگر بیش از پانصد کیلومتر راه را منحصرأً برای گفتگو با کسی در خصوص ماجرا، دربارهٔ مورل و آن دختر، آن آلمانی طی کرده‌اید که او را آن قدر خوب درک کرده بود، از آن جهت است که شاید شما هم به طور ناگهانی و به نحوی خصوصاً هیجانی احساس کرده‌اید که ما به حمایت نیاز داریم و تمامی دعاهایی که از اولین آیین‌های جادویی غارها آن را با تضرع مطالبه کرده‌اند، تمامی التماس‌ها، چندان نتیجه‌ای نداشته است و شاید چندان خصوصیتی نسبت به کسانی ندارید که شجاعانه کوشیده‌اند تا خود سرنوشت موجودات را در دست بگیرند و سعی کرده‌اند آن چه در توان دارند بکار برند. احتمالاً توجیه مورل این است. توجیه شهامت، پامردی و سازش‌ناپذیری او و توجیه این دختر که زیر ویرانه‌های برلن پی برده بود که طبیعت پس از این دیگر نمی‌تواند از حمایت اعراض کند و به حکم غریزه از او تبعیت کرده بود، مثل کسی که صرفاً به غریزهٔ سیانت ذات حرکتی می‌کند. از زمانی که سازمان حکومتی مرا به مراقبت از تپه‌ها، این آخرین گله‌های بزرگ آفریقا گمارده است، آنها هم صحبتان من‌اند و احساس کرده‌ام که من هم به مورل پیوسته‌ام. بسیار گفته‌اند که مورل دیگر وجود ندارد و به دلایل سیاسی به وسیلهٔ یکی از هم‌دستانش کشته شده است. من هیچ باور نمی‌کنم. نفیاً یا اثباتاً چیزی ثابت نشده است و من شخصاً تصور می‌کنم که او کماکان در این تپه‌ها حضور دارد. دوستان زیادی داشت. پیرامون او را پرده‌ای از مشارکت به منظور حمایت از او و پرده‌پوشی بر اقدامات او احاطه کرده بود. بنابراین مشکل می‌شود تصور کرد که از پا درآمده باشد. پس، به نظر من، او هنوز در این جا حَتّی و حاضر آمادهٔ تجدید مبارزه برای دفاع از وحوش است. اغلب با آن کیف

مسخره‌اش که پر از امیدهای ماشین شده است در تنهایی‌ام به سراغم می‌آید و با لحن استهزاء، با آن لحن پارسیسی که روی این تپه‌ها غیرمنتظره است می‌گوید: «واقعاً دیگر اکتفا به سگ‌ها بس است، مردم خود را عجیب تنها احساس می‌کنند، به مصاحبی دیگر نیاز دارند. برای آنان چیزی عظیم‌تر، قوی‌تر لازم است که بتواند ضربه‌گیر باشد. خیر سگ کفایت نمی‌کند، دست کم فیل مورد نیاز است» و اما شولچر، آن طور که زیر نگاه کنجکاو مردم کوچه و بازار قدم می‌زد، با هیکل برازنده و مردانه، با شلوار سفید، با چوب دستی و کلاه نقاب دار آبی آسمانی و آن چهره که سکون آن گویای درون آرام مردی بود که بالاخره همهٔ محبتی را که جستجو می‌کرد در اختیار داشت. او در صومعه‌ای وابسته به کلیسای تراپ واقع در شوین‌یی است و در چادین دربارهٔ تصمیم او چندین تفسیر، جز بدیهی‌ترین، به عمل آمده است. احتمال دارد که تماس نزدیک او با اسلام در طی سال‌های دراز اقامت در مرزهای مشترک، موجبی برای این جهش ناگهانی ایمان بوده است. من تصور می‌کنم که تصمیم او تدریجاً در تماس با صحرا و ساکنان آن شکل گرفته بود. در تماس با خاک آفریقایی. این خاکی است که سریع‌تر از هر زمین دیگر، شاخه‌های افتاده، آرمان‌ها و انسان‌ها را در آغوش می‌پذیرد. زمینی است که حد اعلایش محل گذار است، محل چادر زدن موقت و منزل کردن بین راه که در آن خود روستاها هم کمتر مستقر به نظر می‌رسند، گویی آمادهٔ زوال‌اند. در این جا هر یک از ما درس پوچی گرفته‌ایم و احتمالاً شولچر از دیگران حساس‌تر بود. آری، گاهی کمترین چیز، شمی بسیار روشن، لحظه‌ای تنهایی با خصوصیتی غم‌آور، برایم کافی است تا همهٔ آنها را گرداگرد خود ببینم و صداهاشان را بشنوم. مینا، چهرهٔ لجوج، در حالی که سرش را با سماجت تکان می‌داد، همان طور که در جریان دادرسی دیده بودم، هنگامی که از او سؤال می‌شد که آیا به خاطر عشق به مورل به او پیوسته است و او برای سعی در متقاعد کردن آنان به طور خستگی ناپذیر تکرار می‌کرد: «من به میل خودم آمده بودم. می‌خواستم به او

کمک کنم و می‌خواستم که از برلن کسی همراه او باشد....»

در واقع، پدر، برای فهم اظهارات آنان به ذکاوت زیادی نیاز نبود. کافی بود انسان رنج دیده باشد. او چندان باهوش نبود و قطعاً تحصیلاتی نداشت. با این وجود وقتی پاها روی هم میان دو ژاندارم نشسته و به مناسبت، تکانی به موهای بور خود می‌داد و به قضات دادگاهش نگاه می‌کرد، چهره‌اش عاری از رمز و راز نبود و گاهی در آن نوعی شوخ طبعی، یک جور ریشخند نومیدانه خوانده می‌شد، اما برای درک مطمئن ماهیت موضوع رنج بالنسبه زیادی برده بود. ابتدا قضات کوشیده بودند به او کمک کنند، دستش را بگیرند، به خصوص بعد از شهادتی که من دادم، شهادت داده بودم که او با موافقت من راهی شده بود و اگر اسلحه و مهمات برای مورل برده بود صرفاً برای جلب اعتماد او بود. اما هدف اصلی‌اش این بود که تسلیم شدن به مقامات را به او القاء کند و در نتیجه او را از اقدام دیوانه‌وارش منصرف کند. اما مینا دستی را که به سوی او دراز شده بود پس زده بود. «خواستنه بودم که برای کمک به او در دفاع از طبیعت کاری کرده باشم.» این کلّ چیزی بود که توانستند از او بیرون بکشند و سرانجام به بهای شش ماه زندانی تمام شد که در حقیقت اجرا کردند. تا آخر از پذیرفتن این که عاشق او بوده است اعراض کرده بود. با خشم، مثل این که سعی می‌کردند چیزی را از چنگش خارج کنند و از اهمیت کارش بکاهند، حتی شهادت‌هایی که ظاهراً به قول دادگاه «روابط جنسی» او را با مورل ثابت می‌کرد، در او عکس‌العملی جز شانه بالا انداختن نداشت و تکرار خونسردانه این اظهارات: «بله، خواستم کمکش کنم.» اما پی‌یر کویست، او با انجیل کوچکی در دست، در برابر دادگاه مجدداً قصد خود را مبنی بر ادامه مبارزه و عدم انصراف از دفاع از ریشه‌های بی‌نهایت گوناگونی تأیید می‌کرد که آسمان در زمین و نیز در عمق ارواح آدمیان کاشته بود و به صورت پیش‌احساس، الهام، نیاز به عدالت، حیثیت، آزادی و عشق نامتناهی پنجه در این و آن فرو می‌بردند و اما فورسیت که او هم سرانجام متوجه

شده بود که نوع بشر چیزی تهوع آور نیست و فقط استحقاق حمایت دارد. در روزنامه‌ها خوانده‌ام که پس از خروج از زندان و بازگشت به امریکا به عنوان قهرمان مورد استقبال قرار گرفت - و از آن پس در کشورش به مبارزه پرشوری در دفاع از طبیعت پرداخته است. و اما حبیب، بعد از محاکمه دستبند به دست، اما مثل همیشه بچه خوب، با کلاه ملوانی ناخدای مسیرهای دور، کلاهی کپی کشیده تا روی گوش، در حال چشمکی با منظور به یکی از ژاندارم‌ها، یک جور به خصوص خوش بنیه و زیبا، تحت مراقبت به سوی کامیون هدایت می‌شد. حبیب که در جریان دادرسی بدون هدر دادن کلمه‌ای از گفته‌ها کَلّی تفریح کرده بود، آشکارا محظوظ از تلاش‌های آن مگس‌های مفلوک برای خلاصی از وضعیتی که آن قدر خوب با احوال او جور بود، در حال عبور و با خنده‌ای اطمینان‌بخش خطاب به من گفت: «هنوز دریانوردی را تمام نکرده‌ام!» حق با او بود. او جین انتقال - با هم‌دستی محافظی که توانست از راه به در کند - در مسیر دوآلا موفق به فرار شد. شایع است که در حال حاضر در مدیترانه شرقی سخت مشغول قاچاق اسلحه است و هم‌چنان آماده خدمت، به قول خودش، به «خواست‌های مشروع خلق‌ها و خواست‌های به طور کلی، روح بشر» است. من، هیچ‌گاه نتوانسته‌ام از احساس نوعی علاقه به او خودداری کنم، در همه این احوال سرش کاملاً به کار خودش بود! و اما اورسینی را فراموش نکنیم....

سن - دنی لحظه‌ای رویش را به سوی تپه‌های بسیار نزدیک و سراپا گوش برگردانید که با هر فروغ تازه فجر جوان‌تر می‌شدند. حالا هوا به قدر کافی روشن بود که بتواند در دست یسوعی تسبیحی را ببیند که دانه‌های سیاهش به آرامی میان انگشتان او جاری بود.

ساکت شد، تا مزاحم کاری نشود که گمان می‌کرد دعای صبح‌گاهی است. اما یسوعی او را با نگاه دنبال و با لبخندی به ادامه تشویق می‌کرد. وی از مدت‌ها پیش خرده رسوم بی‌اهمیت حرفه‌اش را رها کرده بود، اما تسبیح، انگشتانش را مشغول

می‌داشت و در کمتر سیگار کشیدن کمکش می‌کرد.

- اورسینی را فراموش نکنیم. ما را نخواهد بخشید. تمام زندگی‌اش چیزی جز اعتراضی طولانی بر ضد حقارت خودش نبوده است. احتمالاً همین امر بود که او را به کشتن آن تعداد حیوانات عالی از میان زیباترین و نیرومندترین آنها در عالم خلقت، تحریض کرده بود. روزی صندوقچهٔ سر نویسنده‌ای آمریکایی شدم که منظمأ برای کشتن سهمیهٔ خود از فیل، شیر و کرگدن به آفریقا می‌آید. مست بود. پرسیدم منشأ این نیاز کجاست و او به اندازهٔ کافی نوشیده بود که صادق باشد: «من، در تمام عمر از ترس زهره ترک شده‌ام، ترس از زندگی، ترس از مرگ، ترس از بیماری‌ها، ترس از ناتوانی جنسی، ترس از افول چاره ناپذیر جسمی.... وقتی ترس غیرقابل تحمل می‌شود تمام اضطراب من، تمام ترس من در کرگدنی مهاجم تمرکز می‌یابد، در شیری که ناگهان از میان علف‌ها در برابرم سبز می‌شود، در فیلی که به طرفم تغییر جهت می‌دهد، اضطراب من سرانجام چیزی ملموس می‌شود، چیزی که می‌توان کشت. شلیک می‌کنم و چند مدتی آسوده‌ام، آرامش کامل دارم. حیوانی که سر ضرب کشته شده تمام ترس‌های متراکم مرا به درون مرگ خود کشیده است. چند ساعتی از سر آنها آسوده‌ام. شش هفته شکار موجب درمانی واقعی می‌شود که چند ماهی اثر آن باقی می‌ماند...» احتمالاً در اورسینی چیزی از آن قبیل وجود داشت - اما مخصوصاً اعتراضی شدید بر ضد حقارت و ناتوانی وضعیت انسانی‌اش - حقارت فردی به نام اورسینی، برای جبران این احساس حقارت کشتن تعداد زیادی فیل و شیر برایش ضروری بود. بنابراین اورسینی را فراموش نکنیم. این خطایی بزرگ محسوب می‌شود. او را در مدخل این داستان مانند روحی معذب می‌بینم که ضمن اعتراض نسبت به عدم توجه می‌کوشد تا داخل شود، رشتهٔ سخن را به دست بگیرد و صدایش را به گوش‌ها برساند. او هم مردی بود که دوست نداشت خود را تنها احساس کند، اما لازمهٔ این که بتواند به کوچکترین مخرج مشترک انسانی دست یابد

این بود که آن مخرج مشترک مناسب با قد و قامت او و نه خیلی بلندتر از او باشد، احتمالاً به این دلیل بود که در سراسر عمر نسبت به آن چه از بشریت تصویری والا تر و شریف‌تر به دست می‌داد، خصوصت می‌ورزید. توقعی چون توقع مورل او را به کلی از کوره به در می‌کرد. حس می‌کرد که شخصاً هدف قرار گرفته است. این که کسی بتواند از انسان‌ها بخواهد که دید نسبتاً وسیع‌تری داشته باشند، از سعه صدر برخوردار باشند، توقعی بود که مستقیماً اورسینی را در آن چه در وجود خود می‌شناخت، در حقارت شخص خودش هدف قرار می‌داد. خیال می‌کنم که حتی تمامی جنبش‌های سیاسی که بر ضد حقوق ذاتی بشر، بر ضد درکی والا از حیثیت انسانی رهبری شده است، مولود میل به حصول اطمینان از خود در تمام کسانی است که خود را دون اقدامی بزرگ احساس می‌کنند و از حقارت روح خود، کینه‌ای شدید نسبت به سخت‌کوشانی بیرون می‌کشند که دشمنان با تحقیر فراوان دربارهٔ آنان می‌گویند: «دلشان را خوش کرده‌اند». به هر صورت پس از یورش سیونویل کسانی که اورسینی را در ایوان چادین می‌دیدند احساس می‌کردند که «نمی‌خواست بگذارد هر چه می‌خواهند از او بسازند»، که می‌خواست با قبول برتری طرف‌ها، با آنها دست و پنجه نرم کند. اینها آشکارا احساسی بود که کوشید در ما به وجود آورد. رفتارش بکلی تغییر کرد. دیگر صدای او شنیده نمی‌شد، دیگر با کسی حرف نمی‌زد و وقتی کسی می‌آمد سر میز او می‌نشست و انمود می‌کرد که او را ندیده‌است و با بینی عقابیش با جامه‌های سفیدش و با سر بالا گرفته، مثل مجسمه‌ای مستقر بر حقارتی موهون، در جای خود باقی می‌ماند. هیچ کس جرأت نمی‌کرد که با او طرف صحبت شود، دستی به شانه‌اش بزند. شاید این احساس را داشته بودند که سبب قطع آیین کینه‌ای خاموش می‌شوند که برگزار می‌کرد. بر ما معلوم نشد که داخل آن کلاه حصیری درست و حسابی چه در مغزش می‌گذشت، مگر بعدها، و در یغا خیلی دیر، درست بعد از آن که دعوت نامه‌اش را برای «جلسه‌ای کاملاً محرمانه در جهت مصالح مشترک» منتشر کرد. آن دعوت نامه

کمی اسرارآمیز را برای کلیهٔ شکارچیان بزرگ آفریقای استوایی فرانسه فرستاده بود و تنی چند از آنان در محل مقرر حضور یافتند. حضور یافتند، مخصوصاً به این جهت که از او احتیاط می‌کردند و نمی‌خواستند بگذارند قبل از آن که دقیقاً معلوم شود موضوع از چه قرار است به نام آنان اقدامی نکند. بنابراین در خانهٔ کوچک بیلاقی‌اش جمع شدند که همهٔ آثار افریقا با کمال دقت از آن محو شده بود. هیچ چیز جز اثانهٔ عالی اروپایی و بدون یک محصول شکار، از آن مردمی نبود که دیوارهاشان را با «حشرهٔ موذی» تزیین می‌کنند. از مدعوین در سکوت استقبال کرد. دست آنها را محکم فشرد، در چشمان آنان در مقام هم‌رزم نگاه‌های عمیق کرد - بعد پیشخدمت‌ها را مرخص کرد، درها را بست - درست مثل جلسهٔ توطئهٔ گران، هرکس به وضوح این معنی را حس کرد. از جمله حاضران مجلس برادران هوئت بودند، هرچند کمتر به فور - لامی می‌آمدند و با همسران و فرزندان سیاه پوست خود در کامرون شمالی زندگی می‌کردند؛ و بونه که در جنگ جهانی اول از یک دست محروم شده بود اما در همهٔ آنهايي که صاحب دوتای آن بودند این حس را برمی‌انگیخت که معلول اند - مردی فربه، سرخرو با موهای کوتاه خاکستری و دندان‌های طلا، با یک آستین در جیب؛ گوده که شکار جرگه برای فصلی از یک زندگی جنجالی بود که از «دستهٔ اوباش» کوچک فونتن از زمان برادران مورو شروع می‌شد تا «ارتش خصوصی» مشهور پپسکی که در صحرای لیبی بر ضد رومل داخل عملیات شده بود؛ گویه که گذشته از برادران هوئت، تنها کسی بود که عصر شکار حرفه‌ای تقریباً آزاد عاج را درک کرده بود و هنوز گاهی در بی‌پولی به رغم نفرتی که از توریست‌ها داشت به این کار می‌پرداخت.

اورسینی رفت پیش یک‌یک آنها، جام‌ها را لبالب پر کرد، بعد قد راست کرد، نگاهی به آنها انداخت و حرفش را این‌طور شروع کرد: در بعضی مواقع روش‌های معمولی کافی نبود، بایست بلد بود که اجرای عدالت را شخصاً در دست گرفت، وقتش

فرا رسیده بود، قصد پر حرفی نداشت، از شش ماه پیش علاقمندان به شکارهای جرگه از آفریقای استوایی فرانسه دوری می‌جستند. نمی‌شد آنها را ملامت کرد. نمی‌خواستند صرفاً به خاطر لذت شکار، جان خود را به مخاطره بیندازند. فعالیت مورل به نحو شرم‌آوری از طرف مطبوعات جهانی به نیت افزایش تیراژ مورد بهره‌برداری قرار گرفته بود و کار این مبارزه به جایی کشیده بود که شکارهای جرگه زیر سؤال برده شده و به متابره رسوایی تلقی شده بود. خلاصه، حرفهٔ ما، یکی از زیباترین و شریف‌ترین حرفه‌ها تا ابد در خطر محکومیت به بی‌اعتباری قرار می‌گرفت. همهٔ اینها به این خاطر که سیاست‌بازان نسبت به مورل به خطا ضعف نشان می‌دادند، صرفاً به علت تبانی با وایتاری و کسانی دیگر مثل او وابسته به «اتفاق عرب»^۱ که از کشتار فیلان سمبول استعمار ادعایی آفریقا به وسیلهٔ سفیدپوستان ساخته بود. باید یک بار برای همیشه به موضوع خاتمه داده می‌شد و برای توفیق در این کار تنها یک وسیله وجود داشت: بیرون کشیدن مورل از سوراخش. پس پیشنهاد او این بود..... حاضران خاموش گوش می‌دادند. بونه اول کسی بود که به حرف آمد.

- نه، رفیق، من که نیستم.

گویه زیر لبی گفت:

- من این را یک ردالت درست و حسابی می‌نامم. اگر مورل به چنگ من می‌افتاد پوزه‌اش را خرد می‌کردم، اما نمی‌دانم چرا باید فیل‌ها در این ماجرا قربانی می‌شدند.... در اصل، این بابا حق دارد. به قدر کافی در مورد آنها بد عمل کرده‌ایم. اما در مورد توربست‌ها، کافی است واداریم عکس حیوانات را شکار کنند.... گوده ضمن نگاه به اورسینی با چشمانی به نیت ریشخند نیم بسته، سیگار برگ خود را می‌مکید.

۱- هم‌پیمانی هفت کشور عربی در کنفرانس اسکندریه مورخ ۱۹۴۱ که مقدمهٔ تشکیل اتحادیهٔ عرب بود.

هر سه برادران هونت بی کمترین توجه جلوی بخاری دیواری ایستاده بودند. رنگ از چهرهٔ اورسینی پریده بود. با صدایی که از نومیدی می‌لرزید گفت: شما طور دیگر نمی‌توانید مورل را به چنگ بیاورید. فقط یک راه برای بیرون کشیدن او از پناهگاهش وجود دارد و آن کشتار فیل‌ها به میزان لازم برای شتافتن او و کمک به آنهاست. می‌دانم که این بر خلاف قانون است، اما موقعیتی است که قانون پیش‌بینی نکرده است و آدم باید خودش عدالت را اجرا کند....

گوده سیگار برگ را از دهانش درآورد.

- خلاصهٔ مطلب این است که کارت ویزیت تو برای او فرستاده شود.

- این طور فکر کن.

- شیوهٔ عجیب و غریبی برای نوشتن اسم خود....

بونه اول کسی بود که عازم رفتن شد. به دنبال او برادران هونت که در طول شب

دهان باز نکرده بودند. گوده و گویه به نوبه خود برخاستند.

اورسینی بی‌آن که شخص معینی را مخاطب قرار دهد گفت:

- اگر شما دیگر بیضه ندارید، خودم تنها به میدان می‌روم. از جریمه می‌ترسید؟

شالوت با کمال میل جور شما را می‌کشد.

گوده گفت:

- من ضربهٔ نامردانه را دوست ندارم. روزگاری داخل اراذل و اوپاش بوده‌ام، حتی

در میان آنها هم برای ضربهٔ نامردانه قانونی وجود دارد. در زندگی هرزهام خیلی

حیوان کشته‌ام و اگر خوب به خاطر داشته باشم، حتی آدم.... حافظهٔ درستی ندارم....

تو اگر با مورل خرده حسابی داری که باید تصفیه کنی، برو کارش را بساز، سعی نکن

از دار و دسته استفاده کنی.... اما اگر از من می‌پرسی، ولش کن. تو بیشتر اسباب شر

ما می‌شوی تا خیر.... مورل، به زودی دیگر حرفی از او شنیده نمی‌شود، فراموش

می‌شود، دور آدم‌ها زود به سر می‌آید....

اورسینی تکرار کرد:

- تنها می‌روم، من جا نمی‌زنم.

سن - دنی لبخند تلخی زد.

- باید بگویم که او در واقع جا نزد. خبر حرکت مظفرانه اورسینی از میان بوته‌زار ده روز بعد در فور - لامی به ما رسید و چون واقعه در حوزه من اتفاق می‌افتاد، به من مراجعه و خواسته شد که عملیات درخشان او را متوقف کنم. کار دشواری نبود. او هر کار لازمی را برای لو دادن محل خود می‌کرد. تام - تام‌ها دهکده به دهکده حضور او را اعلام می‌کردند و دوستداران گوشت در هر منزل از او استقبال شایانی به عمل می‌آوردند. اورسینی کنار رود یا تا را گرفته بود و پایین می‌آمد، در حالی که هرچه فیل دور مرکز آب می‌یافت از دم، نرها، ماده‌ها و بچه‌هاشان را می‌کشت. کاملاً اطمینان داشت که سر و صدای این عملیات به گوش مورل می‌رسد. به طور خلاصه، می‌کوشید که اسمی برای خود دست و پا کند. ملاحظه قرق‌ها را نمی‌کرد و دو سه تیرانداز ماهر از روستاهای سر راهش استخدام کرده بود. در سراسر منطقه، حرفی جز حرف او نبود. او، قهرمانی مردمی، توزیع کننده گوشت، روزی رسان، نیک مرد و بلند نظر، حلال مشکلات شده بود - ظرف چند روز افتخار کاملاً ناسوتی او تا حدی شهرت مورل را تحت الشعاع قرار داد. کسانی که او را در جریان این راهپیمایی پیروزمندانه دیده بودند - رودریگز^۱، در اوآسا^۲، کوشیده بود تا او بر سر عقل بیاورد - به من گفته‌اند که واقعاً حالش سر جا نبود، تقریباً دچار اختلال حواس، با گونه‌های فرو رفته و ریشی کثیف، که شب‌ها، در دهکده‌هایی که تا سپیده دم مردم به افتخار او می‌رقصیدند، با لبخندی پر معنی بر لب، بیدار می‌ماند و از نخستین ساعات روز به تعقیب فیلانی می‌پرداخت که خشک سالی آنان را به محلی به سهولت قابل شناسایی رانده بود. واقعاً به نظر می‌رسید که میان او و این غول‌های کهن، حسابی

شخصی وجود داشت که باید تصفیه می‌شد. ساعت هشت بامداد چهارمین روز عزیمت از فور - لامی، در حالی که انتظار داشتیم اوائل بعد از ظهر به آخرین توقفگاه اورسینی برسیم - ناگفته نماند که باران سرانجام شب هنگام بارید، ضمن این که با شدتی بی‌نظیر تأخیر خود را جبران می‌کرد - در جادهٔ مقابل، از میان بوته‌های سیسنگو جماعت عجیبی را راه پویان و آوازخوانان دیدم. ابتدا نیم‌رخ آشنا، کلاه نقابدار سفید و ردایحنای رنگ پدر فارگ را شناختم. پشت سرش دو باربر با یک تخت روان و گروهی سیاه پوست حامل شاخه‌هایی که قطعات گوشتِ هنوز خون‌آلود به آنها کشیده شده بود. پدر فارگ بی‌آن که چیزی بگوید دست مرا فشرد و من به تخت روان نزدیک شدم. صورتی که از پتو بیرون مانده بود کاملاً چهرهٔ اورسینی بود، اما پوشیده از ریشی که تاگونه‌های استخوانی‌اش را بلعیده بود. لحظه‌ای طول کشید تا با علامت آشنای رنجی شدید در چشم‌ها، او را بشناسم. پتو را بلند کردم، اما فوراً انداختم. فارگ پرسید که آیا مرفین دارم، اما من کیف پزشکی‌ام را در بیست کیلومتری آن‌جا داخل جیب گذاشته بودم. فارگ زیرلبی گفت: «حقیقت این است که از هیكلش دیگر به قدر کفایت برای درد کشیدن باقی نمانده است، شش ساعت تمام می‌شود که ترتیبش را داده‌اند، هیچ وقت کسی را ندیده‌ام که این‌طور دو دستی به زندگی بچسبند.» خیلی بیشتر به صورت واکنش تا برای کسب اطلاع پرسیدم: «چطور این اتفاق افتاده است؟»، در واقع چشمک‌ از زیر پتو برایم کافی بود. فارگ گفت: «فیل‌ها از رویش گذشته‌اند. به گفتهٔ غلامان، آنها به صد متری گله‌ای رسیده بودند. اورسینی دو تیرانداز را آن‌جا مستقر کرده و خودش رفته بود کمی جلوتر جا بگیرد تا یکی دو حیوان هم هنگام از هم پراکندگی گله نصیب او شود. باقی مطلب را از او شنیدم - اینها شاید هذیان است، چون وقتی او را پیش من آوردند ساعت‌ها بود که در این حالت بود - درست دو روز بود که دنبال او می‌گشتم - و دیگر متوجه حرف‌هایش نبود. در هر صورت ادعا می‌کند که وقتی به محوطهٔ کم درخت جنگل

رسیده بود، ناگهان احساس کرد که از پشت شاخه‌ها خطری در کمین اوست. همین که سر برگرداند مورل را دید که در فاصله پنجاه متری او ایستاده است. قسم می‌خورد که خود مورل بود، تک و تنها، با تفنگ کوتاهی در دست و کاملاً بی‌حرکت. مثل این که از روز ازل در آن‌جا مستقر بوده، مثل این که همیشه انتظار او را کشیده بود. اورسینی سلاح خود را بالا برد و شلیک کرد. تیرش خطا رفت. خوب توجه کنید که قید از پنجاه متری، موضوعی بود به خودی خود قدری حیرت‌انگیز، آن هم در مورد یکی از بهترین خبرگان ما در شکارهای بزرگ و مؤید من در این فکر که او دچار توهمی شده بود ناشی از خستگی عصبی و این وسواس که شب و روز آنی از فکر مورل منفک نشود. به من گفت که شلیک کرد، پی در پی شلیک کرد، در حالی که هر بار تیرش به خطا می‌رفت. در این موقع بود که فیل‌ها که در اثر صدای گلوله دیوانه شده بودند یا اگر ترجیح می‌دهید اصطلاحی را بکار برم که این بیچاره با لکنت در گوش من گفت: «برای رسیدن به داد مورل» به سوی او هجوم آوردند و از روی او گذشتند و شما نتیجه را این‌جا ملاحظه می‌کنید که عجیب‌ترین چیزی نیست که من دیده‌ام.....»

به اورسینی نزدیک شدم. صرف نظر از هر چیز، من باید گزارش خود را تهیه می‌کردم و در لایمی سخت، درگیر بحث بودند که بدانند که آیا مورل هنوز زنده است یا آن‌طور که بعضی ادعا می‌کردند به انگیزه‌های سیاسی از طرف یکی از هم‌دستانش کشته شده است. روی مجروح خم شدم و پرسیدم: «اورسینی آیا کاملاً مطمئن هستید که آن که دیده‌اید مورل است؟» لب‌های پوشیده از دلمه سیاه کمی تکان خورد و آهسته گفت: «مطمئن، اما.....» «اما»یی بود که همه چیز را زیر سؤال می‌برد. «سعی کنید جواب بدهید.» «آن قدر به او فکر کرده‌ام..... حتی در حالت خواب..... همیشه او را می‌دیدم.....» شهادت قاطع نبود.

ناگهان بوی گوشت خون‌آلودی را شنیدم که روستاییان به خانه‌های خود

می‌بردند. چشم‌های اورسینی به سوی پدر فارگ برگشت، لب‌های او برای ادای کلمهٔ واپسین، وحشتناک‌ترین، بی‌رحمانه‌ترین، مخوف‌ترین کلمه به حرکت درآمد، بقایای مرد زمزمه کرد: «می‌خواهم زندگی کنم.» پدر فارگ خودش هم انگار تکان خورد، با گلوی بغض گرفته آهسته گفت: «کثافت!» چشم‌های او را بست. این هم از اورسینی. اما همان طور که به شما گفتیم گواهی او قاطع نبود، مورل به حدی افکار او را اشغال کرده بود که کاملاً می‌توانست دچار توهم شده باشد. از طرف دیگر، من هرگز کسانی را جدی نگرفته‌ام که دوستان را صرفاً به این دلیل که مدتی است حرفی از او شنیده نشده مرده می‌پندارند. گرداگرد این فرانسوی بیش از حد حسن نیت پنهانی وجود داشت. مردم زمان ما نمی‌توانستند او را درک نکنند و به مدد او برنخیزند.... حتی ادعا شده که خود شما، پدر، مدتی او را در محوطهٔ کاوش‌های خود مخفی کرده بوده‌اید، اما من در تبسم شما می‌بینم که آن اتهام کاملاً بی‌اساس است و شما این جا نیامده‌اید تا از من خبرهایی برای انتقال به او بشنوید.... هم‌دستی‌هایی که او را احاطه کرده بود واقعیت داشت. از بی‌سیم گرفته که از پخش به موقع پیام حاکی از حضور او در منطقه خودداری می‌کرد تا همکاری و دوست من سربو که حرکت از آن پس مشهورش کاملاً در جهت تقویت این عقیدهٔ رایج در خارج است که کارگزاران فرانسوی آفریقا مطیع اوامر دریافتی نیستند و به قول معروف «سیاستی متعلق به خود» را دنبال می‌کنند. این حرکتی است به عقیدهٔ من کاملاً فرانسوی و کاملاً قابل درک و سربو موقع عبور کامیون مورل از منطقه‌اش، پس از یورش سیونویل که تفصیلش را می‌دانید، خواسته بود این فرصت را از دست بدهد که سرانجام عقیده‌اش را فریاد بزند....»

از سیونویل تا یانگو با احتساب سرعت متوسط چهل کیلومتر در ساعت با کامیون، شش ساعت راه است. سربو فرماندهٔ منطقه، از طریق بی‌سیم پیامی دریافت کرد که «یورش تروریست‌ها» را به چاپخانهٔ روزنامهٔ سیونویل اطلاع می‌داد و

از او می‌خواست که «تمام تدابیر» لازم را برای توقیف مورل و شش نفر از افراد دار و دسته او به هر قیمت که شده در مسیر بازگشت، در ساعت پنج صبح، اتخاذ کند. دستور کاملاً وقت آن را که فکرش را به کار بیندازد و خودش را جمع و جور کند برایش باقی می‌گذاشت.

سریو مردی بود خپله، عصبی، خشم‌آلود، سرشار از نیرو و حسن نیت که شاید به علت قد کوتاه‌تر از کوتاهش، همیشه خود را راست نگه می‌داشت. متن پیامی را که تازه از بی‌سیم خود دریافت کرده بود با دقت و حتی با طمأنینه تا کرد. احساس کرد که این فرصتی است که از مدت‌های مدید انتظارش را داشت، شاید سراسر عمر انتظار آن را کشیده بود. او شخصاً آنقدرها مطمئن نبود که مورل خوش‌بینی را به جایی برساند که از یانگو عبور کند. احتمالاً کامیون را بیرون سیونویل رها کرده بود، اما اگر به اندازه کافی خاطر جمع بود که چنان کاری را بکند، از او استقبال شایان می‌شد. سریو فوراً دست به کار شد، دوید، اونیفورم افسری‌اش را به عنوان ستوان احتیاط پوشید که با زحمت زیاد داخل آن فرو می‌رفت - تنها با از دست دادن نیمی از ظرفیت تنفسی خود موفق به آن کار شد. بعد تمام نیروی نظامی‌اش را بسیج کرد، شامل سه نفر گشتی، دستگاه بی‌سیم و به‌علاوه هشت نفر روستایی که خدمت سربازی خود را انجام داده بودند، بین آنها تفنگ توزیع کرد و آنان را در طول جاده مستقر نمود. خودش با کلاه نظامی که مغرورانه کجکی روی گوش گذاشته بود در رأس آنان قرار گرفت. روز گذشته را به قرائت روزنامه‌ها و مجلات فرانسوی گذرانده بود که ماهی دو بار برایش می‌رسید و از لحاظ روحی در موقعیت لازم برای استقبال از مردی بود که طبق ارزیابی او «می‌خواست تغییر نوع بدهد.» به خصوص تحت تأثیر اعاده حیثیت سیاست‌مردان معدوم در دموکراسی‌های خلقی قرار گرفته بود که در حال حاضر حتی از جانب دژخیمان، بی‌گناهی آنان اعلام شده بود؛ تحت تأثیر کشف استالین به صورت دیوانه‌ای خونخوار به وسیله همان کسانی که در طی مدت بیست سال او را

«پدر نابغهٔ خلق‌ها» خوانده بودند؛ تحت تأثیر مرگ آخرین ماهیگیر ژاپنی، قربانی آلودگی محیط دریا به جیوه؛ تحت تأثیر آخرین کشتار کودکان، به نام حق مقدس خودمختاری خلق‌ها، تحت تأثیر نژادپرستی سفید، سیاه، زرد یا قرمز و حتی تحت تأثیر پیشرفت فاجعه‌بار سرطان در جهان، که ثابت می‌کرد که انسان در رفتار بی‌رحمانه و تحقیرآمیز با طبیعت تنها نیست. مدت‌های مدید منتظر فرصتی بود که آخرین حرفش را در خصوص همهٔ اینها بزند.

دو سه بار از افرادی بازدید کرد، با سخت‌گیری جزئیات لباس آنها را اصلاح نمود و واداشت مانوری انجام دهند تا عکس‌العمل آنها را ببیند. وقتی سرانجام در انتهای جاده و در میان درختان انبوه، کامیون مردی را دید که آن قدر شجاعانه مبارزه برای دفاع از طبیعت را رهبری می‌کرد، صورت گرد و کوچکش از هیجان لرزید. رو به افرادش کرد:

- خبر دار!

کامیون به سرعت خود افزود. یک مسلسل دستی از داخل اطاقک کامیون به طرف آنان سر در آورد.

- پیش فنگ

کامیون از برابر این دوازده مردی که ادای احترام می‌کردند و افسر جزء فرانسوی غریب افتاده در جنگل، که در حال خبردار و بی‌حرکت سلام می‌داد، با سرعت گذشت. مورل با ستایش، اما بی‌کمترین نشانی از حیرت، آنان را نگریست. به آرامی گفت: - مردم متوجه شده‌اند، من، همیشه گفته‌ام که نباید مایوس شد.

در بنکی، گروهبان مأمور بی‌سیم دستور توقیف را هم‌زمان با هم‌کارش در یانگو دریافت و لحظه‌ای مداد به دست آن را بی‌هیچ‌گونه واکنشی نگاه کرد. او سیاه پوستی بود اهل اوبانگی که ده سال سابقهٔ خدمت داشت و در خصوص موضوع

بسیار فکر کرده بود. جاده از برابر پنجره قرارگاه می‌گذشت، مدتی دراز ورقه کاغذ به دست درجا باقی ماند. ضمن این که گاه‌گاه نگاهی به جاده می‌انداخت. وقتی کامیون مورل عبور کرد، روی دستگاه خم شد: «لطفاً آخرین پیام خود را تکرار کنید، گیرنده اشکال دارد.» بار دیگر پیام را نوشت، وصول آن را اعلام کرد و رفت تا تلگرام را به فرمانده برساند.

بی‌وقفه به راندن ادامه می‌دادند و جز برای پر کردن پیت‌های همراه خود از بنزین و روغن، توقف نمی‌کردند.

در تمام مدت طی مسیر، در هر استراحت سه جوان آهسته مشورت می‌کردند و گاهی نگاه‌های نفرت‌آلودی به مورل می‌انداختند. به نظر می‌رسید که خصومت ماجومبا بیش از دیگران است. روی دیگران اقتداری تقریباً فیزیکی اعمال می‌کرد. به تیزهوشی ن، دولا و همین‌طور احتیاط اینگله نبود که به خودنمایی بیش از حد حساسیت داشت، اما سرچشمه نیروی اراده‌ای سرکش و تقریباً جسمانی بود و به راحتی دیده می‌شد که آن دو تایی دیگر در صدای او آن اشتیاق نابی را می‌یافتند که به آنان نیرو می‌بخشید. مورل به آنها توجهی نمی‌کرد اما پی‌یر کویست زیر چشمی مراقبشان بود. دلیل خصومت پنهانی آنان را نمی‌فهمید ولی بروز ناگهانی آن را از پیش احساس می‌کرد. آن روز صبح، پس از آن که از سپیده دم در میان جنگل رانده بودند وقتی برای دومین بار به منظور پر کردن پیت‌ها و گرم کردن قهوه استراحت کردند ن، دولا به مورل نزدیک شد که پریده رنگ، خسته و نفس زنان اطراف موتور که جوش آورده بود تَقلاً می‌کرد. دانشجو عینکش را روی بینی جابجا کرد و گفت:

- آمده‌ایم از شما توضیحاتی بخواهیم.... ارزیابی ما این است که شما فریبمان داده‌اید. به چه حقی در متن بیانیته اعلام داشته‌اید که اقدام ما هیچ جنبه سیاسی نداشته است؟ کی به شما این اجازه را داده؟ چرا متن را قبل از انتشار در اختیار ما

نگذاشته‌اید؟ ما بی هیچ قید و شرطی با شما همکاری کردیم اما شما حق نداشتید که هدف‌های نهضت ما را با تردستی در برابر افکار عمومی غیب کنید....

مورل نگاهی خسته به او انداخت و گفت: خوب که چه؟

- اظهار نظر علناً در ضدیت با ما بود. شما مطلقاً احتیاجی به این کار نداشتید. ما جنبشی سیاسی هستیم و واحدی از ارتش استقلال را تشکیل می‌دهیم. شما در آخرین لحظه، اقدام ما را ضایع کرده‌اید و اعتبار سیاسی آن را کلاً به باد داده‌اید.

مورل قدر راست کرد. عرق پیشانی غمگین و ملول خود را پاک کرد و اظهار داشت: گوش کن. بچه جان، تو جوانی و من می‌بایست این مطلب را به وایتاری می‌گفتم، اما حالا که به آن علاقه‌مندی.... تنها موضوع مورد علاقه من حمایت از فیل هاست. می‌دانم که سبب خشم شما می‌شود، اما چه می‌شود کرد، من اهمیتی نمی‌دهم، همین است که هست. من از همان اول به وضوح گفته‌ام چه می‌خواهم و از چه دفاع می‌کنم. شما خواسته‌اید در کنار من قرار بگیرید. بسیار خوب. شما گفته‌اید که شما هم به حمایت از فیلان علاقه‌مندید. بسیار خوب. عالی، پیشنهاد کرده‌اید که بی قید و شرط، صادقانه به من کمک کنید. خیلی خوب، متشکرم، قبول کرده‌ام. به این صورت کار خوبی انجام می‌دادید. من هیچ کس را رد نمی‌کنم و.... البته، شما دلایل خودتان را داشته‌اید، این را خیلی خوب می‌فهمم. آنقدرها که قیافه‌ام نشان می‌دهد ابله نیستیم. من، دلایل خودم را دارم.... این مطلب مانع از آن نمی‌شد که در کنار هم گام برداریم، چون بر روی مقاصد نزدیک توافق کرده‌ایم. اما نباید فراموش کرد که این شما بودید که همراه من آمدید و من هیچ چیز از شما نخواستهم، دنبال شما نیامده‌ام. همیشه گفته‌اید که تمام علاقه شما دادن کمکی به من بوده است، چون شما هم فیل‌ها را دوست می‌داشته‌اید، آفریقا یعنی آنها. شما حتی به من گفته‌اید که روزی که صاحب اختیار شوید، از حمایت از فیلان امری مقدس خواهید ساخت، آن را در قانون اساسی خود قید خواهید کرد. من پذیرفته‌ام. اگر طبیعت آن

قدرها مورد توجه شما نیست، اگر ملی‌گرایی برایتان کافی است، اگر استقلال تمام آن چیزی است که لازم دارید و به شرط کسب استقلال فیل‌ها به درک، بایست قبلاً این را می‌گفتید. من یکی اهل سیاست نیستم، از فیل‌ها دفاع می‌کنم، والسلام. اما برای تسلای خاطر تو یک چیز دیگر هم می‌گویم. لازم نیست جوش بزنی، خودشان از این واقعه، ما اجرای سیاسی خواهند ساخت، می‌توانی به آنها اتکا کنی. هرگز نمی‌پذیرند که این چیزی جز یک جریان سیاسی باشد. هر کاری لازم باشد برای آن می‌کنند. بنابراین، لازم نیست غصه بخوری.

ن، دولا فریاد زد:

- شما موافق با خودمختاری خلق‌ها هستید یا مخالف آن. به نظر رسید که مورل به راستی متأثر است. رو به پی‌یر کویست کرد:

- چاره نیست، نمی‌خواهد بفهمد.

دانشجو گفت:

- شما مخالف استقلال آفریقایید، واقعیت این است.

مورل با صدای بلند گفت:

- ببینم، آیا به اندازه کافی روشن حرف نمی‌زنم. بنه یا خیر؟ تنها چیز مورد علاقه من حمایت از فیل‌هاست. می‌خواهم که آنها در آن‌جا باشند، کاملاً از نیروی حیات برخوردار، کاملاً چاق و چلّه، بشود آنها را دید. فرانسه این کار را بکند یا مردم چک اسلواکی یا پاپوها^۱ برایم فرق نمی‌کند. به شرط این که این زحمت را بکشند. اما باز هم از این بهتر آن است که همه با هم باشند، شاید این تنها راه رسیدن به مقصود است. من عرض‌حالم را به همه کشورهای جهان، به علاوه سازمان ملل، به هر جا که صندوق پست باشد، فرستاده‌ام. این روزها یک کنفرانس بین‌المللی در خصوص موضوع در شرف تشکیل است. روی سخنم به آنهاست، می‌گویم: باید در این باره تفاهم کنید، این

مهم است. شاید بتوانند سر و سامانی به این کار بدهند. در غیر این صورت، اگر باز هم باید دولت‌های جدید، ملت‌های جدید آفرینایی یا غیر آن ایجاد شود، این راه حرفی ندارم، به شرط حصول اطمینان از این که در مقام حمایت از فیلان‌اند. اما باید مطمئن باشم. می‌خواهم به چشم خودم ببینم. من و رفقایم به دفعات تحمیق شده‌ایم.... به طور کلی، من از ایدئولوژی‌ها احتیاط می‌کنم. عموماً تمام جا را اشغال می‌کنند و فیل‌ها عظیم‌اند؛ دست و پا گیرند و وقتی جا تنگ است، بی فایده به نظر می‌رسند. اما در خصوص ملی‌گرایی که آن طوری که امروزه در همه جا مشهود است جز به خود نمی‌پردازد و نسبت به فیل‌ها کم‌بی‌اعتنا نیست، این هم یکی از خطرناک‌ترین کثافت‌هایی است که انسان در این دنیای دنی اختراع کرده است. چند تایی از این کثافت‌ها اختراع کرده است. حالا که خوب حرف‌هایم را زدم و خاطرت جمع شد، کار خوبی که می‌کنی این است که پیت‌ها را برداری و به من کمک کنی.

وقتی ن، دولا دور شد، مورل رو به پی‌یر کویست کرد و پرسید: معهدا، موضوع تقریباً روشن است؟

دانمارکی با اندک ملالی گفت:

- بله، مطمئناً، اما او متقاعد نخواهد شد. من از خیلی پیش با همه این چیزها آشنا هستم. زمانی که در فنلاند از جنگل‌ها دفاع می‌کردم و کارمندان روسی با شکیبایی برایم توضیح می‌دادند که خمیر کاغذ، صرف نظر از هر چیز، مهم‌تر از درخت‌هاست، همین وضع بود.... وقتی متوجه شدند دیگر تقریباً جنگلی باقی نمانده بود. چه می‌شود کرد، داستان ادامه دارد، شکارچیان نهنگ هم توضیح می‌دادند که روغن نهنگ در بازار لازم است و بسیار بیش از نهنگ اهمیت دارد....

از آن لحظه به بعد دیگر آن سه جوان با مورل حرف نزدند و خصومت خود را پنهان نکردند. چهره ن، دولا حین رانندگی قهرآلود بود و وقتی نگاه‌های آنان با هم برخورد می‌کرد، مورل در آنها تحقیری تکبیر آمیز می‌خواند. بعد از دو، سه بار نگاه آن

چنانی و دو ساعت سکوت، در یک لحظه، دانشجو خطاب به مورل گفت:
 - الان به شما می‌گویم که بهانه «زیست محیطی» شما چگونه چیزی است.
 حقه‌ای است برای جا خالی کردن. این به شما اجازه می‌دهد که احساس آرامش
 وجدان کنید، متوجه می‌شوید؟ یک پرده استتار که پشت آن آسوده خاطر در خدمت
 استعمار هستید.

مورل با خونسردی تمکین کرد.

- این هم ممکن است پیش بیاید.

دانشجو مأیوسانه فریاد زد:

- لعنت خدا بر شیطان، به جای این شاخ و آن شاخ پریدن فقط یک بار صاف و

پوست‌کنده جواب بدهید! آیا شما طرفدار آزادی خلق‌ها هستید، بله یا خیر؟

مورل بی‌اراده دهان باز کرد که جواب بدهد اما به موقع منصرف شد. به زحمتش

نمی‌ارزید. اگر تا حالا نفهمیده بودند به این معنی بود که به واقع فهم نداشتند. مردم

یا آن را دارند یا ندارند. آنها تنها کسانی نبودند که نداشتند. خیلی جدی اندیشید که

امروز روزی نیست که خلق‌های جهان به خیابان بریزند تا از حکومت‌هاشان، هر

حکومتی که باشد، خواستار احترام به طبیعت شوند. اما، این دلیل دل‌سردی نبود. بر

روی هم آفریقا همیشه سرزمین ماجراجویان و آدم‌های زود خشم و نیز پیشگامانی

بوده است که در تلاش برای باز هم دورتر رفتن، استخوان‌هاشان را در آن جا باقی

می‌گذاشتند. چاره‌ای نداشت جز آن که مثل آنان عمل کند. اما در مورد توفیق

نهایی.... لازم‌آش پیگیری و سعی همه‌جانبه بود. بدیهی است، اگر انسان‌ها قادر

نبودند کمی به هم فشار بیاورند تا جای کمتری را اشغال بکنند، اگر تا این اندازه بلند

نظری نداشتند، اگر به دست و پاگیری فیلان رضا نمی‌دادند، اگر مصرانه این حاشیه

را تحمل نمی‌انگاشتند، چه می‌شد کرد! خود انسان هم داشت مآلاً یک تحمل

بیهوده می‌شد. البته، شخصاً این امر برایش فرقی نمی‌کرد. در واقع ضد بشر بودن او

شدت داشت، رسماً، شناسایی و اعلام شده بود. باز قد راست کرد. عرق پیشانی را خشک کرد و برق شادی که هیچ‌گاه چندان در عمق چشمانش فرو نرفته بود، بر سطح آن ظاهر شد. می‌دانست که پی‌یر کویست و فورسیت هیچ‌کدام از لب‌خند او حیرت نمی‌کنند، اما دیگران، تمامی عالمیان، مدت مدیدی بود که او را دیوانه می‌پنداشتند. در توقف بعدی سه جوان باز هم جمع جداگانه‌ای تشکیل دادند، جداگانه غذا خوردند. سلاح از خود دور نمی‌کردند و طوری رفتار می‌کردند که گفتم احتمال دارد از پشت مورد حمله قرار گیرند. پی‌یر کویست آنان را با بردباری زیر نظر داشت. به نسل جوان عادت داشت و کج خلقی آنان را درک می‌کرد، اما کسی که واقعاً از نظر دور نمی‌داشت کوروتورو بود.

عبوس، با کلاه نمدی چرکین روی چشمان، مسلسل دستی‌اش را مدام آماده روی زانوی برهنه نگه می‌داشت و با اشاره سر در جهت دانشجویان به فورسیت گفت:

- اینها در صدد شیطنت‌اند.

در جریان این آخرین توقف بود که فورسیت کمی بیشتر با کوروتورو آشنا شد. میان افسر آمریکایی، نواده یکی از قدیمی‌ترین خانواده‌های ایالت جنوبی و ولگرد سیاهی که کلاه نمدی و خشتکش را در تمامی زندان‌های آفریقا کشیده بود، علاقه‌ای غریزی وجود داشت، تنها به این دلیل که نوعی تجربه ظلم منجر به ایجاد وجه مشترکی میان آنان شده بود. غالباً کنار هم می‌خوابیدند و به ضربه‌های دوستانه یکی، دیگری با لبخندی اندک خشن، اما جالب پاسخ می‌داد. آن شب، در حالی که میان شاخه‌های فرقیون توقف کرده بودند و تمامیت شب آفریقا طنین ندهای فیلان مهاجر به سوی آب را پیرامون آنان می‌پراکند، فورسیت در نور ماه کوروتورو را دید که روی زمین نشسته و مسلسل دستی‌اش را مثل یک آلت موسیقی آماده نواختن روی زانوانش گذاشته است. برای نخستین بار جانی فورسیت از خود درباره

چیزی سؤال کرد که این پسر شرور را به دنبال مورل کشانده بود. چرا با این قدر وفاداری از او تبعیت می‌کرد.

- ببینم، کورو....

حتی در تاریکی لبخند کورو تورو نمایان بود.

- یک سال است که با او همه‌جا می‌روی، فیل‌ها را این قدر دوست داری؟

- فیل‌ها برایم مهم نیستند.

- پس چه؟ با آن دیگرانی؟ برای استقلال آفریقا فلاقایی هستی مثل آن سه تا؟

- برایم مهم نیستند....

تف کرد و با سرافرازی گفت:

- من فراری ارتش فرانسه‌ام، پس اوستای کارم....

مطلب چندان روشن نبود، اما با لحن تند و حرکتی تحقیرآمیز به جانب سه

دانشجویی ادا شد که کنار کامیون ایستاده بودند.

- خوب، پس چرا با او آمده‌ای؟

کورو تورو دوباره تف کرد و در یک کلام گفت:

- من کسی را ندارم.

تمام پاسخش همین بود و اگر آن اقراری بر محبت نسبت به مورل بود بی تردید در همه عالم دلیلی از آن بهتر برای حضور در آن جا نداشت. در هر صورت این بار آن سه تن بودند که ناچار شدند از بیم بدترین حادثه از کورو تورو احتیاط کنند. با نگاه دقیقی که دزد بازارها و دکان‌های سوریه، کمترین حرکت سه توطئه‌گر را زیر نظر داشت، احتمالاً مانع شده بود که نقشه خود را زودتر اجرا کنند. فورسیت قهرآ خود را از بابت عدم توجه به آنان به تلخی ملامت کرد. توجهی که با این حال استحقاقی داشتند و تقریباً با حرکات و سکنات خود مطالبه می‌کردند، چنانچه شیوه افراد بسیار جوان است تحمل نمی‌کردند که جدی گرفته نشوند. اعتقاد به این که به آنان خیانت

شده بود و این بی‌اعتنایی تا حدی پدرا نه که در حق آنان ابراز می‌شد و در آن تحقیری آشکار مشاهده می‌کردند، سرانجام آنان را به گسستن قطعی، حتی بالاتر از آن، شاید به انجام کاری ترغیب می‌کرد که از بدو امر در نظر داشتند. فورسیت ناچار شد به شولجر اعتراف کند که هیچ‌گاه نسبت به آن چه تدارک می‌دیدند پیش احساسی نداشته بود.

- هیچ اهمیتی به آنها نمی‌دادم. کاملاً متوجه بودم که راضی نیستند، اما این امر بیشتر به خنده‌ام می‌انداخت و بعد، چه بگویم، به چیز دیگری فکر می‌کردم. در سیونویل از چشمه‌ای، اگر بشود گفت، زهرآلود نوشیده بودم؛ چشمه‌امید. فکر این که سرانجام می‌توانستم به قول معروف با سربلندی به ایالات متحده بازگردم و این که هموطنانم موفق به درک مطالب شده و آماده بودند پس از تف باران من هلهله کنان، مثل یک قهرمان مورد تحسینم قرار دهند و آن چه را می‌کوشیدم از عمق آفریقا با فریاد به گوش آنان برسانم، شنیده بودند، کاملاً حواسم را پرت کرده بود. از جایی که من می‌آمدم، در حال بالا آمدن از تقریباً عمق پرتگاه، اذعان کنید که موجب اشتغال افکار من در آن جا فراهم بود. روی ماسه‌ها دراز کشیده بودم و به ستارگان می‌نگریستم و قسم می‌خورم که بیش از آن چه در منظر بود می‌دیدم. هیچ‌گاه شب به این روشنی بر من تجلی نکرده بود. خیال می‌کنم حتی در یک لحظه زده بودم زیر آواز. خلاصه، با دلمشغولی نسبت به آن سه جوان فرسنگ‌ها فاصله داشتیم. آخر سر به چرت افتاده بودم که ناگهان صدای موتور اتومبیلی را شنیدم. سرم را که بلند کردم کامیون را دیدم که در تاریکی با تمام سرعت از جا می‌کند. کورو را دیدم که چند قدمی دوید، سلاحش را بالا گرفت و شلیک کرد. از سوی کامیون رگباری پاسخ داد، کورو را دیدم که در جا می‌رقصید، او را دیدم که پیاپی در جهت کامیون که دور می‌شد شلیک می‌کرد و بعد بی‌آن که سلاح را رها کند، افتاد. به خاطر می‌آورم که کلاه نمدی‌اش روی زمین چرخ خورده بود و اولین حرکت مورل، پس از آن که دیدیم مرده است، این

بود که کلاه را برداشت و بر سر او فرو کرد. شاپوی نمدی بلوطی رنگی بود. نمادی واقعی از تمدن شهری. علاقه زیادی به آن داشت، باید نوعی محبت میان آن دو وجود می‌داشت. آدمی به هر چیزی دلبستگی پیدا می‌کند.... با گود کردن ماسه با دست‌هامان او را همان‌طور کلاه بر سر دهن کردیم، بعد به هم نگریم. هنوز بیست کیلومتری تا دریاچه فاصله بود، اما به هر صورت می‌دانستیم که هوشیاری کورو احتمالاً ما را نجات داده است. چنان از نزدیک آن سه تن را که در آستان به جوش آمدن بودند زیر نظر قرار داده بود که نتوانسته بودند طرح خود را زودتر اجرا کنند. اگر این کار را در توقف قبلی کرده بودند کار ما بدون آب، بدون غذا و بدون سلاح ساخته بود. در تمام طول راه کورو عملاً انگشت روی ماشه مراقب بود، فقط دو دقیقه چرتش برده بود و آنان جز این انتظاری نداشتند. ما به آنان خیانت کرده بودیم، متوجه می‌شوید. ما جرأت کرده بودیم در مقابل جهان اعلام کنیم که هیچ حزب سیاسی پشتوانه مبارزه ما نیست.... بنابراین از ما بریده بودند و مستقیماً به مرز سودان گریخته بودند تا شکایت به رهبر محبوب خود برند. آنان می‌خواستند ملت‌نی نو ایجاد کنند و آن چه مورل سعی می‌کرد نجات دهد به نظر آنان مسخره، خنده‌آور و کاملاً در خور حساسیتی در حال انحطاط می‌آمد.... باید بگویم که مورل قیافه بدی گرفته بود.... البته این فکر بیست کیلومتر پیاده‌روی در منطقه نبود که چنین اثری را بر او می‌گذاشت. قسم می‌خورم که به تلاش‌ها، مشکلات و لطمات نمی‌اندیشید، اما کورو را خیلی دوست می‌داشت، مدتی دراز بود که آنان با هم بودند و هر چند آن ناکس یک روز ساعتش را دزدیده بود - ضمن گشتن او، آن را نزدش پیدا کرده بود - بین آنها نوعی دوستی برقرار بود.... اما علاوه بر این، مطلب دیگری نیز بود. سه دانشجو، خیال می‌کنم مورل تصور می‌کرد از آن‌جا که آنان تربیت شده مدارس و دانشگاه‌های فرانسوی و آن‌طور که در کشور شما می‌گویند «جامع تحصیلات قدیم و جدید» بودند، بایست می‌فهمیدند که او از چه دفاع می‌کرد و بازی واقعاً بر سر چه بود. اما اینها

چیزهایی است که نه در مدارس بلکه به بهای مدارس آموخته می‌شود. باید برای فهم ماهیت احترام به طبیعت رنج بسیار برد و آن بچه‌ها به رغم همه تحصیلاتشان در حقیقت خیلی از واقعیت به دور بودند. کوروتورو، او حتی سواد نداشت، اما احتمال داشت که به طور غریزی همه چیز را حس کرده باشد... به دوستی بیش از باقی امور اهمیت می‌داد. او، رنج بسیار برده بود و رنج غریزه صیانت ذات و نیاز به حمایت را تقویت می‌کند. سرانجام مورل نیز زمانی که مشغول جمع‌آوری وسایل خود بودیم تا سعی کنیم هر چه بیشتر از راه را قبل از رسیدن گرمای شدید روز در میان فیلان، گاو میشان و گله‌های گل بپیماییم که تدریجاً در طلوع خورشید، نزدیک ارتفاعات سر در افق سرخ فام کنار دریا دیده می‌شدند آشکارا اذعان کرد و گفت: «اگر این جوانان خام و پر مدعا در حدی نیستند که در صورت لزوم جان خود را برای دفاع از طبیعت نثار کنند، از آن رو است که هنوز خود آنان به اندازه کافی رنج نکشیده‌اند. من سرانجام به این باور خواهیم رسید که برای آنان استعمار درسی به قدر کفایت دشوار نبوده است و هیچ چیز در این زمینه به آنان نیاموخته است و خوب که حساب کنیم استعمار فرانسه نسبت به طبیعت با احترام کمی رفتار نکرده است. آنان باید هنوز بسیار چیزها بیاموزند و ملت فرانسه این نوع درس‌ها را نمی‌دهد. هم نژادانشان متعهد این امر خواهند شد. روزی آنان استالین، هیتلر، ناپلئون، فوهرها و دوس‌های خود را خواهند داشت و آن روز، خود خون آنان در رگ‌هایشان برای مطالبه احترام به زندگی فریاد خواهد کرد - آن روز، خواهند فهمید.»

قسمت سوم

ص دای برخوردار دانه‌های کهربا با یک دیگر در دست مخاطب وایتاری، عاقبت او را بیش از عدم رغبتی عصبی کرد که مخاطبش که در صندلی راحتی خود فرورفته بود در شنیدن حرف‌هایش نشان می‌داد. برخوردارهای خشک دانه‌های تسبیح که در دستش شل و ول بر روی زانوهای چلیپا وارث آویزان بود، بر آن چه وایتاری در طی یک ساعت برای او می‌گفت نقطه پایان می‌گذاشت. چهره‌ای خسته و زیرک با خطوطی هم برجسته و هم ظریف داشت. لب‌هایی که وقت لبخند تقریباً محو می‌شد و صرف نظر از شب کلاهی که روی موهای خاکستری گذاشته بود، کت و شلواری خوش برش به سبک اروپایی بر تن داشت. اول بار بود که وایتاری او را می‌دید. با وجود اطمینان‌های حیبیب که واسطهٔ این ملاقات بود، از خود می‌پرسید که آیا این شخص، واقعاً واجد اعتباری هست که مرد لبنانی برای او قائل می‌شد. می‌کوشید که از اظهارات و رفتار او به نتیجه‌ای در آن خصوص برسد. کاری که بحث را آسان‌تر نمی‌کرد. در محافل سیاسی قاهره شنیده بود که بلافاصله پس از سقوط فاروق، در زمانی که قدرت اخوان المسلمین تثبیت شده و محکم، برجوا و با دوام به نظر می‌رسید، نام او را با بیم و هراس بر زبان می‌آوردند. نمی‌توانست بگوید نفوذ فعلی او پس از براندازی نهضت به وسیلهٔ ناصر چقدر بود. حیبیب به او اطمینان داده بود که

قدرت او به خصوص در زمینه توزیع سلاح و پول به حال خود باقی است، اما لازم شده بود که نسبت به آن یقین حاصل کند و از چند لحظه پیش وایتاری دل در این امید بسته بود که مخالفتی که هم اینک با آن مواجه شده بود، لزوماً برای کمیته قاهره تعهدی ایجاد نمی‌کرد. حضور او در سودان در زمانی که اولین ناآرامی‌های «جنوب» بروز می‌کرد و سرنوشت اتحاد با مصر داشت به حساب نمی‌آمد، قرینه‌ای در تأیید اطمینان‌های حبیب بود. همراه او مردی جوان بود، کوتاه و چاق با گردنی سست که از پیراهن سربازی بیرون گذاشته بود؛ با سبیل سیخ سیخ و با موی کوتاه، ظاهر متعارف افسران مصری را داشت. ممکن بود به عنوان کارشناس یا مراقب آن دیگری یا هر دو آن‌جا باشد - اما حضورش به هیچ وجه علامت دلگرم‌کننده‌ای نبود. در تمام مدت ملاقات چیزی نگفته بود، اما معلوم بود که پیش از آن، بسیار حرف زده است. آفتاب روی پارچه خیمه‌ای که باغچه سرپوشیده هتل نیل کامرون، محل ملاقات را می‌پوشاند، سنگینی می‌کرد. در وسط، آب فواره به نرمی بر کاشی‌های سبز و آبی فرو می‌ریخت. در هر طرف پلکان پیش خدمتی با پیراهن بلند و دستار سفید، سینی نقره‌ای زیر بغل، چنان بی‌حرکت ایستاده بود که گفتی حضور ندارد. وایتاری حس کرد که یأس بر او چیره می‌شود. ناگهان از آن فضای رخوت شرقی بی‌زار شد که هر اندیشه اقدام در آن مسخره جلوه می‌کرد.

با لحن خشن پرسید: - خیال می‌کنم این آخرین حرف شما باشد.

طرف دستش را بلند کرد.

- آقای عزیز، خوب می‌دانید که در سیاست آخرین حرف وجود ندارد. این‌طور بگوییم که فعلاً حمایت عملی از شما برای ما بسیار مشکل است. در تونس و الجزایر و مراکش خیلی گرفتاریم که همان‌طور که می‌دانید، داریم به نتایج مثبت می‌رسیم و مسأله فلسطینی‌ها واجد تمام اولویتهاست. با شما خیلی صادقانه حرف زدم. پراکنده کردن تلاش‌ها مان در این زمان عین دیوانگی است. استحقاق شما به نظر

ما زیاد است، به خصوص که شما به بیان درست کاملاً تنها هستید یا تقریباً تنها هستید. اما وضعیت در چاد کمک مادی شامل نفقات، اسلحه و مهمات را به نحوی که شما درخواست می‌کنید، توجه نمی‌کند. ما حداکثر بتوانیم کادرها را آموزش بدهیم، به شرط این که نفقاتی برای آموزش دیدن باشد. خیال نمی‌کنم که هنوز این طور باشد. وقتش خواهد رسید، اما هنوز نرسیده است.... بد شانس شما در این است که به منطقه‌ای از آفریقا تعلق دارید که.... هنوز آمادگی کامل ندارد. در حال حاضر، هر فشنگ و هر دلار که ما در اختیار داریم می‌تواند در جاهای دیگر کاربرد بسیار مفیدتری داشته باشد. هیچ نفعی در ایجاد ناآرامی‌های متفرق و بی‌اهمیت در آفریقای استوایی فرانسه نداریم، این جز تأکید بر عدم آمادگی ما کاری نخواهد کرد. این که افکار عمومی احساس کند که نیرویی منتظر فرصت است، به مراتب بهتر از نمایش قدرتی است که وجود ندارد. ما نمی‌توانیم در یک زمان در همه جا باشیم. دلایل رد.... رد موقت ما اینهاست، وقتش خواهد رسید. به شما اطمینان می‌دهم.

در صدا و چهره اول‌رزشی خفیف احساس شد. بقایای آن خون‌سردی که وایتاری برای خود حفظ کرده بود آن قدر بود که این هیجان غرور را به نحوی شایسته ارزیابی کند. موقعیت مخاطبش در حد امور داخلی مصر هرچه باشد، وی قدرتش را در مورد جنبش وحدت اعراب حفظ کرده بود. اما وایتاری به قدر کافی با جدال سنت‌گرایان جهادی و تجددطلبان توسعه اقتصادی و سیاسی آشنایی داشت که درست به نقطه حساس بزند. به آهستگی گفت:

- اگر خوب متوجه بشوم، مثل این که شما قبل از هر چیز به معتقدات دینی خود خدمت می‌کنید. در قاهره با من بسیار درباره حق خودمختاری خلق‌ها صحبت شده است.

طرف سر خم کرد.

- اسلام خمیرمایه قدرت است اما از این که بگذریم باید به آن فرصت عمل

داد.... ما ناچاریم در وهلهٔ اول از آن در برابر توحش مادی‌گرایی که از غرب بر ما
چیره می‌شود، دفاع کنیم....

خیره به تسبیح کهربا می‌نگریست، اما لب‌ها نازک‌تر شدند. تبسم....
طبعاً بر شما پوشیده نیست که از دید ما مارکسیسم نظریه‌ای غربی است....
وایتاری می‌دانست که بند و بست‌هایش با حزب کمونیست که هنوز هم برقرار
بود، افشا شده است. از تاریخ قطع رابطه‌اش با گروه میانه‌رو که در بدو امر منتخب آن
بود، همیشه در کنار حزب رأی داده بود.

با لحنی سرد گفت: - متوجه مطلب نمی‌شوم، در آن چه به من مربوط است،
نمی‌دانم چرا بایست راه حل کمونیستی را به ویژه در زمینه‌ای مشخصاً محدود رد
می‌کردم....

شما هم که از دموکراسی‌های خلقی اسلحه دریافت می‌کنید. با دستی به خلاف
دست وایتاری بی‌رمق، لخت و لرزان، حرکتی به نشانهٔ خستگی کرد:

- خود را در این نوع بحث‌ها درگیر نکنیم. تمام حرف من این است که باید صبر
داشت. ابتدا باید زمینه را آماده کرد. آفریقای معروف به «سیاه» با ما خواهد بود....
اسلام در آن‌جا پیشرفت‌هایی می‌کند که از آن باخیرید. دین ما جوان‌تر و داغ‌تر
است. سرعت و قدرت باد صحرا را دارد که شاید مولد آن بوده است. پیروز خواهد
شد.... یک آفریقای اسلامی در جهان قدرتی مقاومت‌ناپذیر خواهد شد. چنین
چیزی روی خواهد داد....

از نو جنبشی تقریباً نامرئی و به زحمت محسوس چهره‌اش را تکان داد.... اما
وایتاری این سیمای تو دار را تا عمق عربانی آنها می‌شناخت، جایی که فقط
پوست نفوذ‌ناپذیر باقی می‌ماند، حال آن که خون به خودی خود هیجان را منتقل
می‌کند. او متعصبی خونسرد بود و چه کسی دیگر متعصب بر حرارت است. دیگر هیچ
تردیدی در گفتهٔ حبیب نداشت. به رغم شکست اخوان المسلمین، C . L . A

نهضتی دینی باقی می‌ماند. دانه‌های تسبیح حرکت منظم دانه به دانه خود را در میان انگشتان ظریف از سر گرفتند.

- در حال حاضر باید قادر به محدود کردن خود باشیم. پیشرفت‌های دین ما، حتی در آن سوی خط استوا، مبلغین مسیحی را حیران می‌کند.... مدارس قرآنی در صف اول مبارزه قرار دارند. باقی خودش خواهد آمد. مایلم اضافه کنم که اگر اقدام اخیر شما فرضاً فقط موجب شروع شایعه‌ای شده بود، شاید ما توانسته بودیم در حدود مقدمات فعلی موضوع را از زاویه دیگری نگاه کنیم.

وایتاری با چنان سرافرازی که به وسیله آن می‌کوشید تا نقطه ضعف خود را مخفی کند، در حالی که احساس کرد که طرف متوجه این نکته است، پرسید: - با این حال شما که روزنامه‌ها را می‌خوانید؟

بار دیگر لبخندی ظریف، سر خم کردنی آرام:

- می‌خوانم و حتی آنها را با خود دارم.... نگاه کنید.

یک بسته روزنامه‌های انگلیسی، فرانسوی را روی میز سرانید. وایتاری در اتاق خودش همه اینها را داشت، اما مقصود او روزنامه‌های عربی بود. از دست خودش عصبانی شد. این آخرین سندی بود که بایست به آن استناد می‌کرد. روزنامه‌ها جز از مورل حرف نمی‌زدند. وانمود کرد که دارد عناوین را می‌خواند: «عجوبه چاد بازداشت نشدنی می‌ماند»، «عجیب‌ترین ماجرای جهان، فرستاده ویژه ما در آفریقای استوایی فرانسه برای شما به شرح فعالیت جنون‌آمیز مردی فرانسوی می‌پردازد که از فیل‌ها در مقابل شکارچیان دفاع می‌کند.» نتوانست انزجار خود را پنهان کند. مطبوعات جنجالی که نسبت به خواست‌های مهم و مشروع خلق‌ها بی‌علاقه بودند، سعی او را در کشف مورل تا حد صفر تنزل می‌دادند. اینها حجاب بی‌منفذی می‌شدند که وایتاری را از چشم جهان پنهان می‌کرد. برده ابهامی که باید هرچه زودتر و با هر وسیله محو می‌شد. با حرکتی تحقیرآمیز روزنامه‌ها را پس زد و گفت:

- این طبیعی است که روزنامه‌های استعماری موضوع را از این زاویه نشان بدهند.

- بله. همان طور که طبیعی است که روزنامه‌های عربی آن را زیر آن روشنایی که به سود شماس‌نشان بدهند... ما هرگز پشتیبانی معنوی خود را از شما دریغ نکرده‌ایم.

در یک لحظه وایتاری متوجه شد که در راه اشتباه قدم برمی‌دارد. روی هم رفته مسأله او کمتر تدارک اسلحه و «داوطلب» بود تا این که خود را بر سر زبان‌ها بیندازد و شخصیت و نام خود را در سطح بین‌المللی مطرح سازد. فعلا این تمام چیزی بود که می‌توانست آرزو کند، حتی چنانچه توانسته بود چند یورش کم دوام در آفریقای استوایی فرانسه به راه بیندازد. در حال حاضر تحمیل نام، انتظار زمان مناسب و در خارج به صورت شخصیت تراز اول و مخاطبی صرف نظر نکردنی در آمدن، تنها هدف ممکن بود.

او بیش از هر کس به عدم امکان تبدیل چاد در آینده‌ای قابل پیش‌بینی به ملتی مستقل، وقوف داشت - خارج از فدراسیون آفریقای بسیار وسیع تری که تضمین شأن شخص او در آن بعید به نظر رسیده بود. قبایل تا هنگامی که آداب و رسوم آنان محترم شمرده می‌شد، شاید می‌توانستند هنوز مدت‌ها به آن آزادی که در گذران زندگی مطلوب برای آنها باقی گذاشته شده بود، قناعت کنند. او برای استقلال، در دوران جنگ سرد موضع‌گیری کرده بود که اشکارا نزدیک سراسر اروپا وسیله ارتش سرخ و برخورد با آمریکا دورنمایی کاملاً تازه و تقریباً نامحدود ارائه می‌کرد. با فراموش کردن اختلاف عقیده، اینک فکرش به پیش‌بینی زمان مساعد و تحمیل خود به فاتح آینده، هر که باشد، به عنوان مخاطب، معطوف شده بود. احتمالاً مرتکب یک خطای داوری، به قول انگلیسی‌ها خطای timing شده بود. اوایل حق با او بود، حالا کسب موقعیت تمام کاری بود که می‌توانست بکند. می‌بایست خود را به جهان

خارج به عنوان شخصیتی استثنایی در نقشهٔ سیاسی آفریقا تحمیل کند. خود را تا آن تریبون‌های بین‌المللی بالا بکشد که هیچ‌کس از او نمی‌پرسد که از چه میزان حمایت مردمی و امکانات عملی برخوردار است، بلکه تنها از استعداد، فصاحت و قدرت و نفوذ موجود در صدای او سؤال می‌شود. این تنها شیوه‌ای بود که هنوز برای خروج از انزوای سیاسی وجود داشت، فقط از انزوا. می‌بایست «جا گرفت».... شروع به سخن کرد و مدتی دراز سخن گفت. خوش حال بود که گفتگو به زبان فرانسوی انجام می‌شد. تنها زبانی بود که به او اعتماد به نفس می‌داد، در پایان گفتگو نه سلاح به دست آورده بود، نه پول و نه «داوطلب»، ولی در مورد نتایج ملاقات کمترین تردیدی نداشت. مخاطبانش با این اعتقاد آن‌جا را ترک می‌کردند که این مرد با صدایی به طنین صدای برنز که بر هیجان آفریقایی لباس خوش دوخت منطق فرانسوی می‌پوشاند، ستاره تازه‌ای است که در آسمان سیاسی آفریقا طلوع کرده است. لحظه‌ای ضمن خشک کردن پیشانی در صندلی راحتی‌اش لم داد. نسبت به نتایج حاصله مطمئن بود. متأسفانه آن دو مخاطب بخش ناچیزی از شنوندگان بودند که می‌بایست تحت تأثیر قرار می‌داد. مسأله در تمامیت خود همچنان باقی بود. کنفرانس نمایندگان خلق‌های استعمار زده به زودی در باندونگ تشکیل می‌شد و دست‌اندرکاران دعوت از او را مصلحت ندیده بودند. در اندیشهٔ کاری بود که چنین قصوری، چنین توهینی نتواند بار دیگر در آینده صورت پذیرد. می‌بایست به هر قیمتی شخصیتی با ابعاد لازم به چنگ آورد و تروریسم، حتی بی‌دوام، حتی بدون ارزش واقعی، تنها عملی محسوب می‌شد که ممکن بود بتواند سگ‌و‌های لازم سیاسی را در سطح بین‌المللی برای او تأمین کند. تحریک به شورش نمی‌توانست در آن قبایلی مطرح باشد که رؤسا و جادوگران آنها با او همچنان در خصومت بودند و از او با مانع غیر قابل عبور جهل و خرافات و اعمال بدوی جدا شده بودند. اما کافی بود که در دو، سه نوبت برای روزنامه‌ها از آن عناوین اجتناب‌ناپذیری فراهم می‌شد که

ابتدا درهای زندان و بعد درهای وزارتخانه‌ها را بر روی شما باز می‌کنند.... در این خصوص، همیشه به همین نقطه می‌رسید. می‌بایست جلب توجه کرد. به هر قیمتی اسلحه به چنگ آورد، با مزد خوب «داوطلب» استخدام کرد. چند یورش در قلب قلمرو مستعمراتی فرانسه انجام داد. بنابراین بایست به پول دسترسی پیدا می‌شد و تنوع نیروهای دست اندر کار در قاره آفریقا در سراسر جهان، قاعدتاً امکان آن را فراهم می‌کرد، کمترین تردیدی در این خصوص نداشت - شاید به این دلیل که نسبت به سرنوشت خود شکمی نداشت. او، این سرنوشت را در قدرت صدای شخص خودش، در نیروی دست‌هایش احساس می‌کرد و در خود وسعت تنهایی‌اش که فقط قدرت مطلق می‌توانست پاسخ کافی به آن بدهد. عروج نامتناهی اندیشه‌ها که گاه سراسر شب‌ها او را بیدار نگه می‌داشت در عین حال به مثابه یک خاطره و یک اراده بود، خاطره‌ای از ده نسل رؤسای اولیه که از آن زاده شده بود و اراده‌ای برای آن که در حد خودش سراسر آفریقا را از ظلمات قبیله‌ای بیرون بکشد. مسأله «اعتقاد او به ستاره‌اش» نبود بلکه اعتقاد به نیروهای فکری، اخلاقی و جسمی بود که در خود سراغ داشت. با خیزی ناگهانی از جا برخاست و به سوی پلکان رفت تا این که پیش خدمتی خاموش او را متوقف ساخت و کارت ویزیتی را داخل سینی نقره به طرف او دراز کرد. نتوانست جلوی رعشه غرور را بگیرد: «ربر داژون نماینده مجلس». یک لحظه کارت ویزیت در دست، بی حرکت و لبخند زنان بر جای ماند. اندیشید که به این ترتیب محافل دولتی فرانسه دارند تکانی می‌خورند. این که چنین فرستاده‌ای به طور محرمانه به خارطوم نزد او اعزام شده، حتی اگر از اوبانگی نمی‌آمد، امتیاز بود. پیشخدمت را همراهی کرد و او اتاقی را در طبقه اول نشان داد.

۵ ازون با لباس خانه او را پذیرفت.

- فکر می‌کردم بیشتر دوست داری که ما را با هم نبینند.

تجدید خاطره وایتاری با «تو» خطاب کردن‌های پارلمانی همراه با هیجانی بود که حسرت او را برانگیخت. ناگهان دلش هوای پیشخوان‌های عرضه خوراکی و نوشابه را در داخل راهروها و حتی جلسه‌های طولانی شب را کرد که در پایان آن برای خوردن سوپ پیاز به هال می‌رفتند. ناچار شد برای سدّ سیل ناگهانی خاطرات در ارائه سردی در چهره تا حدّ ابراز خصومت، مبالغه کند. داژون مردی بود استخوان‌دار، پزشک پیشین اوبانگی که از جنگ به این طرف عضو پارلمان بود. هر دو به یک گروه از مرکز جناح‌های سیاسی تعلق داشتند. با هم ناهار خورده، رأی داده و به سفر سیاسی رفته بودند. در مجلس به خاطر شناخت عمیق مسایل آفریقایی و دفاع غالباً پر هیجان و خشم‌آلود از منافع مستعمره و نظریه‌های دایر بر تحول پُر شتاب، مورد احترام بود. وایتاری او را صادق، با هوش متوسط و به علت حسن نیتی سمج که موانع را ندیده می‌گرفت، ناشی و غیر مفید می‌شمرد.

- من به عنوان یک دوست این جا حضور دارم.

وایتاری تبسمی خفیف بر لب آورد.

- شکمی ندارم.

دست هم را فشردند.

- بنشین....

خودش زیر پنکه سقفی روی تخت و وایتاری با صرف نظر از مبل روی صندلی نشست.

- همسر و بچه‌ها را در پاریس دیده‌ام....

- مرتباً خبرهای خوش دریافت می‌کنم، متشکرم.

داژون رشته سخن را قطع کرد: - به ابتکار شخصی به این جا آمده‌ام چون شنیدم این جا هستی. هیچ کس نگفته که بیایم. بی هیچ نیابت. نه دولت و نه حزب و نه فرماندار. اگر طور دیگری فکر کنی، این گفتگو بی‌فایده است.

وایتاری گفت: - من هیچ فکری نمی‌کنم. تو این جا هستی و همین عالی است، موضوع چیست؟

- می‌خواهم که همه این چیزها را کنار بگذاری و دوباره با ما باشی.

- عجیب است! خیال می‌کردم که این حزب نیست که....

- نه با حزب، با ما، با فرانسویان و آفریقائینی که تلاش می‌کنند با هم چیزی بسازند.

وایتاری لحظه‌ای دچار سردرگمی شد. یک طپش ساده قلب، چیزی بسیار بی‌اهمیت، قدرت خاطرات.... و او اطمینان داشت که چهره‌اش به او خیانت نکرده بود.

اظهار داشت: - خیلی دیر است.

- به خاطر این ماجرای مورل؟ مسأله جدی نیست، ترتیبش داده خواهد شد.

داژون خندید.

- حتی می‌توان آیین‌نامه شکارهای بزرگ را تغییر داد.

وایتاری با عصبانیت شانه بالا انداخت و گفت:

- مطلب این نیست، مورل یک دیوانه است.... مطلقاً اهمیتی ندارد. فرصت خوبی را از دست داده‌ایم، کار از کار گذشته است، آب رفته به جوی برنمی‌گردد. داژون کمی خودش را جمع و جور کرد. ظرف بیست سالی که در آفریقا بود، هر وقت صحبت از اصلاحات سیاسی می‌شد، فقط صدای این دو گروه همخوان را می‌شنید: «خیلی زودها» و «خیلی دیرها». با لحنی خشن وسط حرفش دوید: - اینها اکاذیب است. کار حرفه‌ای روزنامه نگاری است.... برای تعدیل و رعایت حد وسط هیچ وقت خیلی دیر نیست. اینجا است که پیشرفت تحقق پیدا می‌کند: حد وسط.... وایتاری گفت: - ببخشید، درست همین جاست که هیچ وقت تحقق پیدا نمی‌کند. شاید اینجا است که خاتمه می‌یابد - بعد از چند قرنی ماجرا - خیر این جا نیست که شروع می‌شود. من مدت سه سال، تقریباً یک دوره قانونگذاری، با شما بوده‌ام. اما هر وقت موضوع دادن مقام وزارت به یک آفریقایی بوده بودانگو^۱ را انتخاب کرده‌اید. داژون گفت: - داکار^۲ اهمیت سیاسی بیشتری از سیونویل دارد و تو این را خوب می‌دانی که مسأله شخصی در میان نبوده است.

وایتاری با تفرعن گفت: - من از خودم حرف نمی‌زنم اما به راستی، شما برای تربیت سیاسی توده‌های آفریقایی استوایی فرانسه چه کرده‌اید؟ داژون گفت: کوتاه بیا، تو هم به خوبی من مفروضات مسأله را می‌دانی. آموزش سیاسی و صرف آموزش توده‌ها را نمی‌توان به طور کامل پیش برد بی آن که به موازات آن توسعه اقتصادی، فرهنگی و اجتماعی را همراهش کرد. افراد نخبه را باید همزمان با محل کاربرد آنان یعنی سازمان‌های سندیکایی و کارخانه‌ها ایجاد کرد. ایجاد یکی بی دیگری به معنای اقدام در جهت تیره روزی مردم است. شکوفایی

1- Bodango

۲- Dakar مرکز سنگال (آفریقای غربی فرانسه سابق)

سیاسی باید به موازات شکوفایی اقتصادی پیش برود، در غیر این صورت، نتایج وخیم دارد. چاره‌ای جز این نداشته‌ایم که به آهستگی گام برداریم. پیش از عصر اتم و هم اینک قدرت‌های ملی یا بین‌المللی وجود نداشته و ندارد که این دو وظیفه را پهلو به پهلو انجام دهد.... با این حال به سطح حداقل معاش رسیده‌ایم. این خودش بیش از حد انتظار بعضی کشورهای «مستقل» است.

وایتاری گفت: - روس‌های بدون انتظار معجز از اتم، در این کار بسیار دشوار به خوبی موفق شده‌اند.

- بله، اما به چه قیمتی؟ ما هم تجربه کرده‌ایم. تجربه‌ی ما «کنگو - اقیانوس» بود.... ما تمام مساعی خود را متوجه اهداف بهداشت، تغذیه و نرخ مولید کردیم و خط اول حرکت طراحی شده است. همین اندازه مهم است.

وایتاری به آرامی گفت: - «کنگو - اقیانوس» جنایتی بر ضد بشر بود، چون این شما اروپاییان بودید که دستور می‌دادید و ما آفریقاییان بودیم که هزار هزار زیر بار فشار می‌مردیم. اگر این فقط آفریقاییان، یعنی صاحب‌خانه‌ها بودند که تصمیم به ساختن راه‌آهن گرفته بودند، در آن حال «کنگو - اقیانوس» حتی با دو برابر قربانی، به عنوان اثری از تمدن و پیشرفت مورد ستایش قرار گرفته بود.

داژون حیرت زده به او نگاه می‌کرد.

وایتاری گفت:

- مسأله، بیرون کشیدن آفریقا به زور از شیوه سنتی زندگی آن است و تنها خود آفریقاییان حق دارند تلاشی این چنین و میلیون‌ها زندگی انسانی را که فدای آن خواهد شد، از خلق‌های خود بخواهند. بیرون کشیدن آفریقا از ظلمات قبیله‌ای اقتضای مشت‌ی را دارد که نیروی هسته‌ای تأمین نخواهد کرد. شما نمی‌توانید این مشت را در حد مورد نیاز داشته باشید.... بنابراین با شما نتیجه توقف است. به بهانه احترام به آداب و رسوم و نفوس انسانی.... اما این توقف است. در حالی که،

دست‌های مرا آزاد بگذارید....

دست‌های زورمندش را نشان داد.

- آن وقت خواهید دید که عرف و عادات، جادوگران، تام - تام‌ها و زنان سیاه سینی به سر به دور ریخته می‌شوند... و می‌دارم تا برای آنان جاده، معدن، کارخانه و سد بسازند. من قادرم. چون خودم یک آفریقایی هستم می‌دانم چه لازم است و بهای آن را تشخیص می‌دهم. این بهاء، من حاضر به پرداخت آنم. در روسیه آن را پرداخته‌اند و امروز آنها را نگاه کن....

داژون سیاه شده بود.

- تو خیلی خوب می‌دانی که در این جا قبل از این که از روستایی آفریقایی چنین کوششی خواسته شود باید ارگانسیم بشری تغییر کند - آب و هوا به کنار - رژیم غذایی تغییر یابد.... مثل مگس می‌میرند.

وایتاری گفت: - ایالات جنوبی آمریکا را بردگان سیاه ساخته‌اند و پذیرزگم می‌گفت که نحیف‌ترینشان را ما به آنان فروخته بودیم.

- ای بابا! آن جا فقط مسأله کار کشاورزی بود، نه کارخانه و سد و معدن و نه به خصوص استاخانویسم.

وایتاری با لحن استهزاء گفت: - از کل آن چه می‌گویی مختصری بوی دلپذیر نژادپرستی می‌آید. سیاه بوستان قدرت انطباق با تلاش در راه سازندگی نوین را ندارند.... روس‌ها، چرا، اما سیاه بوستان.... مطمئناً خواهند مرد. روس‌ها هم مردند اما وقتی آینده یک ملت، یک قاره و عظمت آینده آن مطرح باشد، تردید نباید کرد.... داژون خاموش بود. به درجه محرومیت روانی و به انزوایی می‌اندیشید که لازمه یک چنین قدرت طلبی‌یی بود و احتمالاً نمی‌بایست اثر وراثت را در نوادگان رؤسای اوله از یاد برد. خواست بگوید که در همه این سخنان مفهومی فراموش شده بود، مفهوم حیثیت انسانی، احترام انسان، اما حس می‌کرد زبانش بسته است.... بالاخره

گفت:

- در هر صورت متوجه نمی‌شوم چه انتظار داری و از که انتظار داری.

وایتاری برخاست و گفت:

- در هر صورت نه از شما، به خانواده‌ات سلام مرا برسان.

همان طور که داژون به سنگینی زیر پنکهٔ سقفی نشسته بود به طرف در رفت.

داخل اتاقش شد. کتتش را درآورد و روی تخت دراز کشید. ابتکار داژون صرفاً شخصی بود. موضوع روشن بود و به‌علاوه میان او و ابتکارش شباهت کاملی وجود داشت. وی سرشار از آن حسن نیت لرزانی بود که پیوسته گمان می‌کند می‌توان با توسل به مصالحه ترتیب همه چیز را داد. حد وسط... از روی عصبانیت حرکتی کرد. بنابراین دیگر نباید از این طرف هیچ انتظاری داشت. نگاهی به ساعت انداخت. ساعت پنج با حبیب قرار ملاقات داشت. این مرد همه قاچاقچیان اسلحه خاورمیانه را می‌شناخت و شاید وسیله‌ای داشت که از آنان اعتبار بگیرد. متأسفانه در مورد تضمیناتی که احیاناً می‌توانست به آنها بدهد عقلش به جایی نمی‌رسید و «داوطلبان» را نمی‌شد با حوالهٔ مدت‌دار استخدام کرد. با کج خلقی نقاشی‌های باسهم‌یی اسب دوانی را بر روی دیوار نگاه می‌کرد: به زودی تنها اثر عبور انگلیسی‌ها از سودان.... چهره‌اش حالت بوری به خود گرفت، دست‌هایش بالا رفتند و از روی بالش میله‌های تخت خواب را چنگ زدند. از آن مواقعی بود که حس می‌کرد دارد از بی‌صبری‌اش به لبش می‌آید. تضاد میان اطلاعاتی که از توانایی‌های خود داشت و انزوای سیاسی‌اش به نظر او بیش از پیش تحمل‌ناپذیر می‌آمد. تمام نیروی اراده‌اش دیگر جز برای مبارزه با دلسردی به کارش نمی‌آمد. تنها فرانسه قادر به درک و ارزیابی او بود. خود را در قلب آفریقای جادوگران و طلسم‌ها نابود می‌دید. از نود و نه درصد فرانسویان خود را باهوش‌تر، مستعدتر، تحصیلکرده‌تر می‌دانست.

دکتر حقوق و لیسانسیه ادبیات، مؤلف آثار جالب، اما او عمدتاً از فرانسه جدا شده بود، نخست به علت اشتباه محاسبه، بعد، به خصوص به این علت که نظام سیاسی فرانسه و نهادها و سنت‌های محافظه‌کارانه‌اش نمی‌توانست با جاه‌طلبی، با اشتباهی قدرت و اراده او در تحمیل اثر جاویدان نامش بر تاریخ، سازگار باشد. به همین اندازه، خود را از قبایل آفریقایی جدا احساس می‌کرد چون نماینده تهدیدی نسبت به عادات اجدادی آن، نماینده انقلاب بود. نمی‌توانست از آن طرف هیچ انتظاری داشته باشد؛ لازم بود که به طور غیر مستقیم در انتظار افکار عمومی جهانی باشد. اما وقتی سعی می‌کرد که از اقدامات دیوانه‌وار مورل استفاده کرده و آن را واجد محتوای سیاسی قلمداد کند، توده‌های مردم در اروپا و آمریکا داستان مسخره حمایت از جانوران آفریقایی را جدی می‌گرفتند و نسبت به حمایت از فیل‌ها شوق و شور نشان می‌دادند و همچنان از او بی‌خبر می‌مانند، از او و آرمان استقلال آفریقا که او مظهرش بود. لازم بود که به هر قیمت شده موضوع مورل و افسانه انسان دوستانه او را منتفی کرد و بالاخره خود را به چشم جهانیان به عنوان محرک واقعی آشوب‌ها و عصیان‌های آفریقا جلوه‌گر ساخت. در این جای افکارش بود که در زده شد و از پذیرفتن حبیب احساس رضایت کرد که هر جا می‌رفت این اعتقاد مسخره‌آمیز به بی‌پایانی منابع را همراه می‌برد، منابعی که زمین به کسانی ارزانی می‌دارد که هنر زندگی بر روی آن را دارند. اعتمادش متکی به عادت طولانی او به انسان‌ها و اشیاء بود و وقتی به شما نگاه می‌کرد احساس می‌کردید که برای او از پیش شناخته شده بوده‌اید و حتی قبل از ملاقات شما همه چیز را درباره شما می‌دانسته است. بله، حبیب از همین حالا از نتیجه منفی ملاقات وایتاری با نماینده کمیته قاهره با خبر بود. این ناکامی را نباید بیش از اندازه لازم، جدی گرفت. در این خصوص بالاخره تغییر عقیده می‌دادند. کافی بود که به آنها اثبات شود که امکان اخذ نتایج عملی وجود دارد، شاید واقعاً وسیله‌ای برای تحقق آن بود. طرح کوچکی به همراه داشت که در

مغز یرنبوغ دوستش دووری، در خلال دوران پر ملال اقامت در بیمارستان، ایجاد شده بود. بله، او حالا، خدا را هزار بار شکر، کاملاً بهبود پیدا کرده بود. طرح در واقع فرصتی بود که باد مساعد به طرف آنها رانده بود، مداخله واقعی آسمان به سود آنها و این صرفاً لقلقه زبان نبود، زیرا حرف بر سر مسأله خشک سالی وحشتناکی بود که تأخیر باران بر سراسر آفریقای شرقی تحمیل کرده بود. با کمی بخت مساعد می‌توانست تقریباً بیست میلیون عاید کند. حبیب آماده بود تا با کمک دووری که منطقه را به خوبی می‌شناخت ترتیب تاخت و تازی را بدهد. او همیشه با منظور داشتن بیست درصد حق‌العمل، یعنی ده درصد بیش از نرخ عادی، آماده خدمت به یک دوست بود، اما در این کار خطراتی وجود داشت و او تدارک وسایل لازم حمل و نقل و آدم‌ها را به عهده می‌گرفت. تنها نفوذ شخصی او می‌توانست درباره عدم مطالبه پیش پرداخت از طرف آن آدم‌ها، امرانه تصمیم بگیرد. با چنان شادی علنی حرف می‌زد که وایتاری به رغم اصرار او در مورد حق‌العمل، احساس کرد که در وجود حبیب خیلی بیش از صرف غریزه سودجویی، قریحه ماجراجویی و نیز شاید شوقی تقریباً شیطانی وجود دارد که به ایدآلیسم درس کوچکی بدهد که امور در این دنیای دون چگونه می‌گذرد....

بی‌ملاحظه حرف او را قطع کرد: - می‌دانم، می‌دانم، این حرف‌ها را برای من نزنید، ما مدت‌هاست که هم را می‌شناسیم، اصل موضوع چیست؟
حبیب از جیب خود نقشه‌ای درآورد و آن را روی میز باز کرد و ضمن گذاشتن انگشت کلفتش روی لکه‌ای آبی گفت:

- این جا، نامش کورو است، یک دریاچه، تنها دریاچه‌ای در منطقه که هنوز آب

دارد.

وایتاری در حالی که روی تختخواب نشسته بود و سیگار دود می‌کرد، با دقت به حرف‌های او گوش می‌داد. ابتدا در سود هنگفتی تردید کرد که لبنانی مدعی بود از

یورش حاصل می‌شود. اما این نکته‌ای بود که کاملاً باید در درجهٔ دوم اهمیت قرار می‌گرفت. در نهایت آن چه حیبب به او پیشنهاد می‌کرد عبارت از یورشی در عمق مستعمرهٔ فرانسه بود. چیزی که او از مدت‌ها پیش آرزو می‌کرد. فرصتی واقعاً منحصر تا یک بار برای همیشه فاتحهٔ مورل و افسانهٔ فیل‌های او خوانده شود. افسانه‌ای که نظر عموم را از طغیان آفریقا به خود معطوف می‌کرد، تا جایی که گاهی از خود می‌پرسید آیا مورل عامل رکن دوم فرانسه نبود که مخصوصاً مأمور شده بود تا این پردهٔ ابهام آرمان‌گرایی و بشر دوستی را بر آغاز یک جنبش و بر واقعیت‌های دنیای استعمار فروکشد. در نظر افکار عمومی همهٔ مزارع سوخته و حملات مسلحانه کارهای جنون‌آمیز انسان مردم‌گریزی جلوه می‌کرد که خود را در رأس دفاع از جانوران آفریقایی قرار داده بود. اگر حاصل پیشنهاد حیبب رفع این شبهه جنجالی و عقب زدن پردهٔ ابهامی بود که وایتاری و داعیه‌ای را که مظهر آن محسوب می‌شد از نظرها پنهان می‌کرد، همین کافی بود که شایستهٔ پذیرش باشد. مضافاً بر این که این اقدام می‌توانست چندین میلیونی عاید کند و این در وضع فعلی او چیزی نبود که بتوان از آن غافل شد و به خصوص، با اندکی بخت مساعد، می‌توانستند به درگیری با نیروهای فرانسه و اخباری در جراید اورس^۱ دربارهٔ «یاغیان پراکنده در مرزهای سودان» امیدوار باشند. برای دسترسی به چنین تبلیغاتی او حاضر بود زندانی شود. این بهترین شیوهٔ تذکر نام خود به دست‌اندرکاران باندونک بود که دعوت از او را فراموش کرده بودند.... سیگارش را خرد کرد و با لحنی حاکی از بی‌اعتنایی گفت:

- جالب است، اما بدانید که من به زوز پول پرداخت صورت حساب هتل را دارم.

روز ۲۲ ژوئن، نزدیک ظهر، هواپیمایی که از داخل آن خبرنگار آمریکایی ایب فیلدز^۱ از تجمع فیلان در دریاچه کورو عکس می‌گرفت، در چند متری بالای سطح آب و کمی پایین‌تر از آن دیواره صخره‌ای در پرواز بود که از آن‌جا دریاچه به سوی غرب آغاز می‌شد تا بعد، بر پهنه دویست کیلومتر مربع ریگ روان و صخره و نی گسترده شود. هواپیما تمام بیش از ظهر را بر فراز منطقه چرخیده بود و در این مدت یک بار در القرانی در جنوب بحرالغزال برای سوختگیری نشسته و دوباره به پرواز درآمده بود.

فیلدز در دماغه هواپیما روی شکم خوابیده بود و از غم‌انگیزترین گزارش خبری در طول فعالیت خود عکس می‌گرفت. تمام منطقه کویری شرق کورو پوشیده از جانورانی بود که یا در آستان مرگ بودند و یا همچنان برای رسیدن به آب‌های کورو تلاش می‌کردند. صد و پنجاه کیلومتر Watertless Track - تنها مسیری که نصفش را هم شن گرفته بود - پوشیده از لاشه بود و وقتی هواپیما تا سطح زمین پایین می‌آمد، صدها کرکس به دنبال آن برمی‌خاستند و بعد دوباره با سنگینی و لختی می‌نشستند. گاو میش‌ها در توده‌های درهم فشرده لحظاتی طولانی در غبار سرخ فام از حرکت باز

می‌ماندند در حالی که کمی سر را در مسیر هواپیما بلند می‌کردند و آنگاه دوباره به حرکت درمی‌آمدند. در هر توقف حیوان‌های در مانده‌ای را جا می‌گذاشتند که دیگر قادر به ادامهٔ راه نبودند. اما هنوز می‌کوشیدند با حرکت لرزان پاها که دیگر به رعشهٔ مرگ می‌ماند، از جای برخیزند. Track پوشیده از لکه‌های جانوران بی‌حرکت بود و فیلان متفرق در سراسر منطقه از باتلاق‌های خشک شدهٔ بحرسلامت، پناهگاه همیشگی آنها در فصل بی‌آبی در گروه‌های مجزا به سوی کورو موج می‌زدند، یا ناگهان متوقف می‌شدند و در اثر فرسودگی جا می‌ماندند. کار عکاس را مخصوصاً خاک سرخ معروف منطقه که از گله‌های هنوز در حرکت برمی‌خاست و گاهی غلیظ و مانع تابش آفتاب بود، مشکل می‌کرد. فیلدز دربارهٔ وحوش آفریقایی چیزی نمی‌دانست و تقریباً قادر به تمیز گاو میش از تپیر نبود، اما می‌دانست که مردم همیشه به شکل خاصی از رنج حیوانات متأثر می‌شوند و مطمئن بود که در آن جا موضوع خوبی به چنگ آورده است، چیزی که مردم را به هیجان می‌آورد. برای این که بهتر دلایل این کوچ عجیب گله‌ها را به طرف کورو به خوانندگان توضیح بدهد، پی هم از بستر بحر^۱ و دریاچه‌های اطراف بستر قاچ قاچ مامون و پی‌رو و زمین‌ها باتلاقی بحر سلامت، عکس‌برداری کرده بود که در ده‌ها کیلومتر فقر خود را از دیدگاه زمین شناسی نشان می‌دادند و یکی از آن مناظر ستاره‌ای دیگر را تداعی می‌کردند که مردم همیشه آن قدر شیفتهٔ آنند. بر فراز بحرالدين خشک، خلبان تا آن حد پایین آمده بود که او بتواند از صدتایی تماس که نقش بر زمین شده یا طاقباز افتاده بودند عکس‌برداری کند. بستر بحر در نتیجهٔ جهش‌های احتضار آنان شخم خورده بود. خود دریاچهٔ کورو هم تمام آب حاشیه‌های پر پیچ و خم خود را از دست داده بود. فقط بیست کیلومتر مربعی در مرکز آن در اطراف صخره‌های سرخ و کاملاً پوشیده از خاک و نی، می‌درخشید. چند صد رأس فیل بی‌حرکت در آب و در میان نی‌ها ایستاده

بودند، در حالی که گِلِ هنوز مرطوب زمین‌های باتلاقی که به طرف شمال گسترش می‌یافت با گردبادی عجیب از پرندگان به جنبش درآمده بود. اما عکس برداری از این صحنه ممکن نبود، زیرا همین که هواپیما پایین می‌آمد، بلافاصله گرفتار ابری زنده می‌شد که ناچار بود به خاطر حفظ ملخ‌هایش به شتاب از آن خارج شود. فیلدز مجبور شد به عکس از ارتفاع دویست متری قناعت کند و از آن‌جا پرندگان همچون کشتزار رنگین وسیعی به نظر می‌آمدند. ایب فیلدز در زندگی از خیلی چیزها عکس برداری کرده بود، از جاده‌های زیر گلوله‌باران فرانسه تا طوفان هازل^۱ در کارائیب که پلاژهای نرماندی را درمی‌نوردید و سربازان فرانسوی که در هندوچین بر روی مین‌ها به هوا پرتاب می‌شدند و موضوعات بسیار دیگری که از آنها می‌گذریم اما هرگز چنین منظره‌ای ندیده بود، با این وجود، در مورد کیفیت هیجانی که احساس می‌نمود هیچ اشتباه نمی‌کرد. آن هیجان، دقیقاً جنبهٔ حرفه‌ای داشت و از خصوصیت منحصر به فرد گزارشی ناشی می‌شد که به دور از هر رقیبی مشغول تهیهٔ آن بود. از مدت‌ها پیش دیگر جز این واکنشی نداشت. بیش از حد از این مناظر دیده بود و چنانچه ناچار شده بود که با مشهودات خود به عنوان شکارچی تصویر، به نحوی نزدیکتر از طریق چشم، قاتی شود، چه بسا از مدت‌ها قبل در الکل غرق شده بود. (فیلدز اول کسی بود که تصدیق می‌کرد که همان وقت هم بیش از اندازه مشروب می‌خورد) اما، لاکِ مقاومی که معتقد بود به دست آورده است برای او در حرفه‌اش مکانی را در ردهٔ نخست تضمین می‌کرد که در عین حال دست‌های سرد کارشناسی و چشم‌های فاقد ترحم را کم نداشت. فیلدز مرد ریز نقش چابکی بود با شروعی دشوار، که به هنگام جنگ‌های داخلی اسپانیا با این عزم جزم به آن‌جا رفته بود که یا جانش را بدهد یا با گزارشی واقعاً عالی بازگردد؛ در اولین حملهٔ گوادالاخارا^۲ موفق

1- Hazel

۲- Guadalajara نام جنگی در دوران جنگ‌های داخلی اسپانیا

شده بود از چند متری دو عکس که بعدها معروف شد، از جمهوری خواهانی بگیرد که با شلیک مسلسل دستی درو شده بودند. از این جا به شهرت رسیده بود. (بازوی خودش تیر خورده بود اما از فرط هیجان چیزی احساس نکرده بود.) از آن پس تنها واقعه‌ای که نتوانسته بود به تصویر بکشد قتل عام خانواده‌اش در لهستان بود و در این مورد هم، به قول مخالفانش، تقصیر از او نبود: آن جا حضور نداشت. نزدیک بین بود. با چشمانی کم یا بیش غمگین که برای همیشه ترجیح داده بودند دنیا را با آن مقدار هیجانی ببینند که عدسی دوربین می‌بیند. از مدت‌ها قبل، بخت روی از او گردانده بود. نخستین کشتارهای آفریقای شمالی را از دست داده بود، به امید گزارشی دربارهٔ مورل به چاد آمده بود اما توفیقی بیش از آن بیست روزنامه‌نگار دیگر نیافته بود که در فور - لامی نوبت عوض می‌کردند. با اعتماد به اطلاعات محرمانهٔ رسیده از خارطوم مبنی بر وقوع شورش در جریان نزاع موافقان و مخالفان الحاق به اسپانیا، به آن جا رفته بود، اما واحدهای شورشی درست پیش از رسیدن او دستگیر شده بودند. البته از تأخیر باران و بی‌آبی ناشی از آن مطلع بود، اما هیچ تصویر شخصی از آن در ذهن نداشت. اول بار در خارطوم بود که دربارهٔ آخرین لحظات فیلانی که از تشنگی دیوانه شده و آمده بودند تا در بلاژهای موزامبیک خود را به اقیانوس بیندازند و همین طور در خصوص مهاجرت انبوه گله‌ها به سوی آخرین مراکز آب، مطالبی شنید. بوی جالبی به مشامش خورد و تصمیم گرفت برود و در محل آن را ببیند. هواپیمایی اجاره کرد. به محض نخستین پرواز متوجه رگه‌ای از مطالب باب مطبوعات شد که در آن جا وجود داشت. حالا در گیراگیر فعالیت بود و خدا را از این نعمت غیرمترقبه شکر می‌گفت. تنها هواپیمایی که یافته بود بلنهایم کهنه‌ای بود که انگلیسی‌ها دور انداخته بودند و صاحب آن، ستوان خلبان دیویس، خلبان سابق نیروی هوایی فرانسه، با آن به تعلیم «داوطلبان» کلیه نقاط حساس خاورمیانه می‌پرداخت. هواپیما و خلبان را اجاره کرد. به نظر نمی‌آمد که هواپیما برای کار دیگر جز باند فرودگاه تعلیماتی ساخته شده

باشد. اما او مثل همیشه بایست پیش از همه می‌رسید. این امر چندان مجال برای نگرانی در زمینه ایمنی باقی نمی‌گذاشت. (فیلدز از سوانح نمی‌ترسید، غالباً فرصت گرفتن بهترین عکس‌ها را به او داده بودند. به علاوه ایمان محکم و عجیبی داشت که در حادثه نمی‌مرد بلکه مرگش در نتیجه سرطان پروستات یا مقعد بود. قادر نبود بگوید که این یقین از کجا برای او حاصل شده است، شاید از تصویری بود که در ذهن خود از وضعیت بشری می‌ساخت.) چند عکس دیگر گرفت و برگشت کنار خلبان نشست. برای این که بتواند حرف بزند، ماسک را بست و گفت:

- چیزی که نمی‌فهمم این است که اینها چه می‌خورند. البته، آب وجود دارد اما خاک اطراف به کلی فاقد گیاه است.

دیویس گفت: - نی فراوان است و فیل‌ها در هر وضعی آن را دوست دارند....

دیویس در جریان جنگ پروازهای عالی داشته بود. بعد، وقتی بیش از آن مسن شده بود که به خدمت نیروی هوایی فرانسه به عنوان خدمه پرواز ادامه بدهد و احساس کرده بود که نمی‌تواند بدون پرواز زندگی کند، به صورت یکی از این ناکامان پرنده‌ای درآمده بود که حاضرند برای حفظ محیط مأموس خود تن به هر کاری بدهند و هر جا که می‌شد هزار پا بالای زمین قرار می‌گرفت. از ۱۹۴۵ با صورتی پر از جوش، با صدای بسیار بلند، با زبان ویژه خلبانی که دیگر از مُد افتاده بود و با سبیل‌هایی به شکل دسته دوچرخه و به علاوه و مخصوصاً با دلتنگی شدید برای پرواز تمام میخانه‌ها را از اسکندریه تا خارطوم زیر پا می‌گذاشت. تا آمدن آلمانی‌ها، معلم خلبانی مصری‌ها شده بود. بعد، به تریپولی و سودان اسلحه برد تا این که بالاخره در زمینی کنار این فرودگاه به نام گوردونزتری با یک بلنهایم و یک بی‌کرافت در اختیار مشتریان قرار گرفت و در وضع اخیر روزگار بهتری پیدا کرد. صرف نظر از دروس آموزشی، به هر جای سختی که هواپیماهای درست و حسابی حمل و نقل، ترسان و لِرزان از فرود در آنها خودداری می‌کردند، پرواز می‌کرد.

- از نی‌ها تغذیه می‌کنند. به نظر می‌رسد نی وقتی از ریشه خورده می‌شود خیلی خوشمزه است.

موتور سمت چپ شروع کرد به دود کردن، هواپیما لرزید و در همان لحظه موتور سمت راست ناگهانی از کار افتاد. فیلدز ساک فیلم‌هایش را برداشت و سریعاً با دو عدد دوربین به دور گردش آویخت. (فیلدز به خرابی هواپیما و فرود اجباری عادت داشت و همیشه آماده آن بود.) در آن لحظه در پنج متری بالای سر گله‌ها بودند. دیویس به دنبال زمین ماسه‌ای مسطح و آزادی می‌گشت و درست مقابلش جایی پیدا کرد که ابری از پرنده تازه از آن برمی‌خاست.

با پول بیمه عندالافتضا می‌توانست دو فروند با وضع تا حدی قابل قبول بخرد. هواپیما با فاصله بسیار کم از بالای سر دسته‌ای فیل گذشت که در آب ایستاده بودند. اما لحظه‌ای که می‌خواست بر روی شکم با زمین تماس حاصل کند ناگهان دو حیوان دیگر، تقریباً نامرئی، که روی پهلو افتاده بودند زیر بال چپ هواپیما از جا برخاستند. هواپیما به دور خود چرخید، از دم با زمین تماس پیدا کرد و به دو نیم شد. فیلدز که از اطاقک هواپیما به بیرون پرتاب شده بود متوجه شد که روی ماسه نشسته است در حالی که ساکچه محتوی نگاتیوها و دوربین‌ها به طور معجزه‌آسایی آسیب ندیده‌اند. فوراً برخاست، عینکش را به چشم گذاشت، عدسی را تنظیم کرد، یک عکس از هواپیما و منظره فیل‌ها در پشت آن و چندتایی هم از دیویس برداشت که با سینه در هم کوفته روی قسمت هدایت هواپیما افتاده بود. بعد به اطراف خود نگاه کرد.

دریاچه از روی زمین، بسیار وسیع‌تر و گله‌ها باز هم فراوان‌تر به نظر می‌آمد. فیل‌ها تقریباً از همه طرف دور تا دور او را گرفته بودند. فیلدز لحظه‌ای دچار ترس شد، اما حیوان‌ها در چنان حال نزاری بودند که سقوط هواپیما در میانشان سبب کمترین واکنشی نشده بود. فقط پرواز دسته جمعی پرندگان. فیلدز نتوانست در میان

آنان جز مارابوها و تعداد زیادی ژایبروس را بشناسد زیرا هر روز صبح از پنجره اتاقش در فور - لامی شماری از آنان را دیده بود. پرنندگان بی درنگ دوباره می نشستند از جمله با بلندها که گاه روی پشت و پهلوی فیلان قرار می گرفتند. در سمت مغرب نیز، بر ارتفاعات وسیع سرخ فام کنار دریا، توده‌ای درهم فشرده حیوان زنده، به گمان فیلدز، غزال، دیده می شد که در تابش درخشنده هوا، آب و صخره سرخ، کاملاً بی حرکت بودند. فیلدز حساب کرد که در این شرایط اگر به آب بزند چیزی از دست نمی دهد. دریاچه در صد متری پیش روی او، به پشته‌های ماسه‌ای منتهی می شد که کلبه‌های پوشالی بعضاً نیمه خراب و ظاهراً متروک، بر روی آنها قرار داشتند. کلبه‌ها در سراسر تله ماسه به طول حدود دو کیلومتر پراکنده بودند. در انتهای شمالی تله که به دیواری از نی منتهی می شد شبح مردی را دید که به سمت او می دود. فیلدز، در حالی که ساک فیلم‌ها و دوربین‌ها را بالای سر گرفته بود، با احتیاط به جانب او رفت ولی متوجه شد که آب در هیچ جا بیش از یک متر عمق ندارد. بی درد سر به ماسه رسید و سریعاً به مردی ملحق شد که به جانب او می دوید. معلوم شد که یک سفیدپوست است، جوانی بلند قامت و موحنایی، با بالا تنه برهنه که دستمال سفیدی با خال‌های قرمز چپکی به گردن بسته بود. چهره پوشیده از لکه‌های سرخ اجمالاً به نظرش آشنا آمد.

- کس دیگری هم در هواپیما بوده است؟

فیلدز با فرانسه شکسته بسته گفت: - بله، مرده است.

سعی کرد به خاطر بیاورد که این شخص را کجا دیده است. سیگارش را از جیب پیراهن درآورد و بی اراده پاکت را تعارف کرد. لکه‌های سرخ چنان بشاشت سرشاری بروز دادند که در حد شناخت فیلدز تناسبی با هوس سیگار نداشت.

- سیگار آمریکایی! اول بار است که از اینها می بینم، وقتی که....

فیلدز دیگر حرف او را نمی شنید، لگه‌ها را باز شناخته بود. آنها در وضعی قرار

داشتند که می‌شد در روزنامه‌های آمریکایی زمان جنگ کره، برجسته توصیفشان کرد. در حالی که مثل داغ رسوایی بر صفحه اول پهن شده بودند. بعد از کسوف کامل طولانی، از نو لکه‌های سرخ در صفحات اول ظاهر شده بودند اما خصوصیت آنها تغییر کرده بود.

هنگامی که فیلدز پاریس را به قصد چاد ترک کرده بود، لگه‌ها تقریباً قهرمانی شده بودند. تنها در آن لحظه بود که گزارشگر دانست ستاره سعد، او را به کجا کشیده است. آن چه بیست تایی روزنامه‌نگار بیهوده سعی در غافلگیری آن داشتند، حادثه پیش افتاده و خدا خواسته نقص هواپیما، ناگهان جلوی دوربین او می‌انداخت.

- پاکت را بردارید، امیدوارم نوع سیگار سبب تجدید خاطرات چندان بدی از کشورتان نشود....

فورسیت برای اختفای تشویش خود خندید. آنها، روی تل ماسه سرپا ایستاده، با هزاران پرنده، با گاو میش‌ها و فیل‌ها در پیرامون خود، در گرما، گویی در شن فرورفته، در هوایی لرزان که سراب‌ها گله‌های فیل را تا بی‌نهایت افزایش می‌دادند، چند کلمه‌ای در خصوص جریان سانحه ردّ و بدل کردند. (تخمین فیلدز از شمار فیل‌های روی کورو هنگام ورودش بین هزار تا دو هزار رأس متغیر بود. وقتی عکس‌هایی که از داخل هواپیما گرفته بود ظاهر شد، تعداد فیلان که صبح حادثه روی دریاچه جمع شده بودند حدود پانصد رأس تخمین زده شد.) گامی کوتاه به عقب رفت و عکس از فورسیت گرفت. بعد ماسه‌زار را به سمت کلبه‌های پوشالی دنبال کردند. فیلدز، بعدها گفت که در آن لحظه هیچ فکری جز دستیابی به مورل در سر نداشته بود. دوربین را آماده می‌گرفت و آن قدر هیجان زده بود که زانوانش بنا به لرزیدن کرد. (حالا مبلغی را که آن گزارش ممکن بود برایش داشته باشد، پنجاه هزار دلار تخمین می‌زد.) در عین حال بر ضد احساساتی دیگر، به مراتب عمیق‌تر و اصیل‌تر مبارزه می‌کرد. اما احساساتی که میل نداشت ماهیت آن را از نزدیک بررسی کند. ظهور مورل در وجود

او ریسمانی مخفی را لمس کرده بود. نمی‌شد به مدت بیست و پنج سال بی‌آثار و عواقب، مقام اول را در خبرهای روز جهانی به خود اختصاص داد، بدون آن که در انسان حس تحقیری نظیر تحقیر «مردی که موضع عوض کرده»، زمینه‌ای کاملاً مناسب پیدا کند. همین‌طور اضطرابی واقعی احساس می‌کرد، این که مورل صرفاً آشوبگر سیاسی بسیار ورزیده قاهره یا شوروی یا هر دو باشد منتفی نبود. فیلدز نیمی بدبینی شده بود و نیمی امید، حالی که به صورت هیجانی شدید بروز می‌کرد. در جستجوی شبحی به هر سو می‌نگریست که پیشاپیش آن را عظیم و افسانه‌ای در نظر مجتسم می‌کرد، در حالی که ناگهان، با تفنگی زیر بغل، در آسمان ظاهر می‌شد. اما جز تعداد زیادی فیل نمی‌دید که برایش به مراتب کمتر جالب بودند. به پرسش‌های فورسیت به‌طور سرسری پاسخ می‌داد، کاری که از نظر حرفه‌ای از جانب او قصور عجیبی محسوب می‌شد. فورسیت در ایالات متحده آمریکا کنجکاوی زیادی را برمی‌انگیخت، اما فیلدز در رابطه با او می‌دانست با چه کسی سر و کار دارد. به عمق ماجرا آگاهی داشت، در صورتی که مورل افق‌هایی را بر روی او می‌گشود که همه چیز در آن جا باید تازه کشف می‌شد و شاید آن چه آن جا بود، اندیشه‌ای متعالی و بسیار نزدیک به روح او بود. در هر صورت برای فورسیت خبری را تأیید کرد که وی قبلاً از زمان حمله سیونویل می‌دانست. او برای توده آمریکایی به صورت قهرمان زمان، ترکیبی از دیوی کراکت و لیندبرگ و بشقاب پرنده درآمده بود که با هاله گرداگرد عارض شهیدی قدیس متجلی می‌شد. موضوع یکی از آن تغییر عقیده‌هایی بود که مردم به آن عادت داشتند و مدت‌ها بود که سبب حیرت فیلدز نمی‌شد. آری یادآوری داستان گره دیگر جز به منظور یافتن معاذیری برای فورسیت نبود.

عدم تردید او در صحت «مدارک» دشمن مبنی بر پخش مگس سم آلود در کره به وسیله نیروی هوایی باصفای باطن او توجیه می‌شد. در مورد سخنرانی‌های او در رادیو، او کاری نکرده بود جز تسلیم شدن به نفرتی که روی هم رفته در جوان

آمریکایی آرمان‌گرایی قابل درک بود که ناگهان با «مدارک» کاربرد سلاح‌های میکروبی از طرف ارتش کشورش، مواجه شده بود و وقتی بالاخره متوجه نیرنگ ردیلانه شد چنان احساس انزجار کرد که بر آن شد تا در بوته‌زار آفریقایی در میان فیلان زندگی کند و سلاح در کف از آنان در برابر نوعی دفاع کند که دیگر نمی‌خواست هیچ وجه مشترکی با آن داشته باشد. ماجرا بسیار شاعرانه و هیجان‌انگیز بود و آدم دلش می‌خواست برای طفلک کاری بکند. به عبارت دیگر یک رگه‌خبر سازی مطمئن.

- از آن پس، «حضرات» دل به ماجرای شما سپرده‌اند. حق بود که از ارناندو سپاسگزاری می‌کردید، هر چند این کار را به خاطر شما نکرده بود - عاشق این است که عوام‌الناس را از این رو به آن رو کند، این بخشی از کینه‌ای است که در او برمی‌انگیزند. در هر حال «حضرات» واقعاً طرفدار شما هستند.

فیلدز نگفت که این «حضرات» چه کسانی هستند. در نظر او آشکارا کلمه‌ای بود که نیازی به توضیح نداشت. سرانجام بالاخره شم حرفه‌ای او از نو به کار افتاد و به یادش آورد که هم اینک موضوع گزارشی کاملاً داغ را فراچنگ دارد. باز یکی دو عکس دیگر از فورسیت گرفت و شروع کرد که او را سؤال پیچ کند. فورسیت با حالتی عصبی پاسخ می‌داد.

- می‌دانید که من از ماندن در چین ابا کردم و تقاضا کرده بودم که به وطنم بازگردم.... همین‌طور می‌دانید که چطور مورد استقبال قرار گرفته بودم. روزنامه‌ای نبود که عکس مرا با تفصیلاتی که می‌دانید چاپ نکرده باشد. مفتضحانه از ارتش اخراج شده بودم و برای این که فراموش شوم، رفته بودم در چاد که در انزوا زندگی کنم. برای این کار هم مجبور شدم به طور قاچاق از مرز مکزیک عبور کنم، چون کشورم ضمن طرد من، گذرنامه لازم برای عبور از مرز را از من دریغ می‌کرد. قسمت اعظم وقت خود را به می‌خوارگی گذراندم، همان سقوط معمولی، با همه مراحل متعارف آن.... به

همین اندازه اکتفا می‌کنم. پدرم مختصر منافع سالانهٔ اوراق قرضهٔ دولتی را در اختیارم می‌گذاشت، به شرط این که دیگر کلمه‌ای درباره‌ام نشنود. ما در جنوب، به آبرو خیلی اهمیت می‌دهیم. در فور - لامی هم وضع خیلی خوب نبود؛ یک بار مجبور شدم چانهٔ مردکی را خرد کنم که به منظور «کمک به من برای فراموشی» به نوشیدن دعوتم کرده بود. بعد، روزی رسید که وقتی همان مردک، البته بدون این که چیزی بگوید، فقط با یک لبخند، به یک می دست جمعی دعوتم کرد، پذیرفتم، چون پول کافی برای تهیهٔ مشروب نداشتم. تنها سیاهان مهربان بودند. می‌خندیدند، اما نه به من، شیوهٔ نگرش آنان به زندگی این است. خلاصه بد می‌گذشت. در این اوقات، مورل با عرضحالش به دیدار من آمد. فکر می‌کنید چرا امضاء کردم! برای فهم مطلب در دنیا هیچ کس مناسب‌تر از من نبود. چون خیلی آسان است گفتن این که کمونیست‌ها مرا فریب دادند. پس کافی است از شر کمونیست خلاص شد تا.... به همین نحو قیاس کنید. آنجا، در کره، کمسیونی از دانشمندان مشهور جهانی، تشکیل شده بود. صد نفری در هر سن و سالی از تمامی کشورها، که به افسر جزء خلبان بیست و پنج ساله، یعنی بنده، از طریق A به اضافهٔ B نشان می‌دادند که کشور او مردم غیر نظامی را با میکروب جذام و وبا آلوده کرده است و بفرمایید آقا، مگس‌های آلوده به عنوان دلیل.... چهره‌های انسانی، شریف، باصفا، با چین و چروک‌های انسانی و چشم‌های انسانی که مرا نگاه می‌کردند و از من می‌خواستند که وظیفهٔ انسانی خود را در افشای این جنایت ایفا کنم.... آه! موضوع کمونیسم، فاشیسم، دموکراسی است یا نمی‌دانم چه.... اینها آدم‌ها بودند، هرچه می‌خواستند در رادیو گفتیم. وقتی به ایالات متحده بازگشتم با $a+b$ برایم ثابت کردند که یک کلمه از آن حرف‌ها صحیح نبود، تبلیغ بود، جنگ سرد بود.... من بایست می‌دانستم که ارتشی که به آن تعلق دارم، قادر به چنین ردالتی نیست. از نو، چهره‌های انسانی جدی، شریف، دانشمندان مشهور، هیأت منصفهٔ بین‌المللی.... اما، چیز عجیب این که همهٔ

اینها به نظر من بی‌اهمیت می‌آمد. آمریکایی‌ها مقصر بوده باشند یا نبوده باشند، کمونیست‌ها مقصر بوده باشند یا نبوده باشند، چه اهمیتی داشت؟ انسان، سرا پا ملوث، کاملاً درگیر بود. داستان از خیلی پیش‌تر شروع شده بود و ادامه می‌یافت. از مائو مائوها، یا از هیتلر و یهودیان‌ش قشنگ‌تر یا زشت‌تر نبود. ماجرای واحدی بود، ماجرای انسان بود که ادامه می‌یافت..... بله، من آن چه مورل سعی می‌کرد با فریاد به گوش آنها برساند خیلی خوب فهمیدم، کمکش کردم. بله، زمانی که معلوم شد که حاصل عرض‌حالش چیست، یعنی هیچ، یعنی یک شوخی فراگیر، انباری اسلحه تدارک شد..... دنباله‌اش را می‌دانید و حالا ما این جا هستیم.....

فیلدز با سر اشاره کرد که متوجه می‌شود. همه جیب‌هایش را دنبال سیگار گشت و یادش آمد که آنها را به فورسیت بخشیده است. بی هیچ توضیحی یکی از آنها را خواست و فورسیت از خود پرسید که آیا او حرف‌هایش را شنیده یا خیر. افسر سابق احترامی غریزی نسبت به روزنامه‌نگار احساس می‌کرد. مرد ریزه نقش با سانه‌ه هوایی وحشتناکی مواجه شده بود و فورسیت او را دیده بود که با عینک و دوربین‌هایش مثل این که از خط‌کشیِ عابر پیاده می‌گذرد، آرام میان آب و گل قدم برمی‌داشت. در اصل درست است که حرفه‌اش او را پر طاقت کرده بود، اما فورسیت با نگاهی دزدانه به چهره او به این نتیجه رسید که او مردی است که از این چیزها زیاد دیده است! یک یهودی. ناگهان به نظرش عجیب آمد که از ابتدا تا حالا هیچ یهودی‌یی در کنار مورل نبوده باشد. برای او شرح داد که آنها و وابسته‌هایشان بعد از ضرب شست سیونیل که هدف آنها جلب توجه جهانی به کنفرانس بوکاوو درباره حمایت از جانوران آفریقایی بود در منطقه کورو به سر می‌برند و در کلبه‌های متروک دهکده‌ای متعلق به ماهیگیران کائی زندگی می‌کنند که از سیلاب‌های سال ۱۹۴۷ در امان مانده است. در منتهی‌الیه غربی دریاچه، برای این که روی بلندی‌ها مستقر شوند به آنها کمک شده بود. مورل دو روز پیش عازم گفات شده بود. محلی در آن

طرف مرز که چهار راه جاده‌های کاروانی بین چاد و سودان است. ظاهراً تنها دگاندار محل رادیویی داشت و مورل امیدوار بود که در خصوص نتایج کنفرانس که تازه خاتمه یافته بود، خبری بشنود.

- یقین دارد که تدابیر لازم را اتخاذ می‌کنند و در این صورت، قصد دارد که تسلیم شود... عقیده دارد که پیروزمندان به وسیلهٔ دادگاه‌های فرانسوی تبرئه خواهد شد. نمی‌دانم، احتمالاً اشتباه می‌کند. ساکت شد، بعد، با صدایی که نشان می‌داد ناراحت است اضافه کرد که در آن چه به او مربوط می‌شود، امیدوار است که به محض این که بتواند به ایالات متحده مراجعت کند. این بار هم فیلدز هیچ تفسیری نکرد. به آن سوی تل ماسه رسیده بودند و فیلدز از دور آن زن جوان را شناخت که پشت کلبه‌ها در کنار اسب‌ها منتظر مانده بود. ایستاد و قبل از نزدیک شدن عکسی گرفت. در چادین حرف مینا را زیاد شنیده بود و عکس‌هایی غیر حرفه‌ای را دیده بود که این و آن از او گرفته بودند و همه با رغبت به تماشا می‌گذاشتند. مجموعاً ذهن او را خیلی به خود مشغول کرده بود و حالا احساس سرخوردگی می‌کرد. زن تا اندازه‌ای زیبا بود، اما بیشتر زیبایی معمولی، فقط دهان در عین حال صاف و گوشتالویش چیزی داشت کمی محرک و کمی ملال‌آور با این حال تصور آن قدر حس نفرت یا مردم ستیزی در وجود آن دختر غیر ممکن بود که برود اسلحه و مهمات به مردی برساند که «دشمن نوع بشر» نامیده می‌شد. زن، به فیلدز گفت که از روی تل ماسه‌ای ناظر سانحهٔ او بوده اما شهادت نزدیک شدن را نداشته است. فکر کرده بود که همهٔ سرنشینان هوایما آن‌ا کشته شده‌اند. ضمن این که ناباورانه فیلدز را برانداز می‌کرد، مثل این که بخواهد از سلامت او مطمئن شود، به نشانهٔ شک سر تکان داد. فیلدز به او گفت خلبان کشته شده اما خودش سالم است. (بعداً پرتونگاری‌یی که در بیمارستان فور - لامی انجام شد نشان داد که سه دنده او ترک برداشته است) در حالی که در جستجوی زاویه‌ای مناسب بود با او به زبان آلمانی صحبت کرد. از او خواست که کلاه

نمدی بند دارش را بردارد و عکسی گرفت. به عنوان زمینه، فیلم‌ها را داشت، بی‌حرکت در آینهٔ عمودی و عظیم سراب‌ها و صخره‌های پوشیده از نی را و مرغان ماهیخوار سفید را..... همان طور که داشت فیلم را رد می‌کرد به این داوری رسید که عکس‌های جالبی از آب درمی‌آید. در مدتی که مشغول کار بود، مینا با هیجان و علاقه‌ای واقعاً صادقانه از فلاکت گله‌ها گفت و فیلدز از خود پرسید آیا این دختر وقوفی ولو مختصر از غرابت دیدارشان در این چشم‌انداز اعصار اولیه عالم و از حس کنجکاوی بی‌ی دارد که ماجرایش تقریباً در همه جا برانگیخته است. بعدها، بایست می‌گفت که حتی یک لحظه احساس حضور در میان تروریست‌ها نکرده بود، بلکه در میان اعضای سفری علمی با مقاصد صلح جویانه که منحصرأ به فکر وظیفهٔ خود بودند.

فورسیت گفت: - بهتر است بروم به دوست شما برسم، با این گرما....

فیلدز قول داد که بعد از گرفتن چند عکس دیگر به او کمک کند. از شوق دیدار مورل بعد از آن همه انتظار روحش پر می‌زد ولی ناچار شد فعلاً شکیبایی پیشه کند و زمانی که مینا ملاقات با پی‌یر کوئیست را به او پیشنهاد کرد، با شتاب زندگی پذیرفت و کوشید آن چه درباره طبیعی‌دان دانمارکی شنیده بود به خاطر بیاورد. مردی که طبع ناسازگار و مردم‌ستیزی معروف او این بار بهانهٔ فیلان را برای بروز پیدا کرده بود. دربارهٔ او عقاید تا حدی متفاوت بود. بعضی ادعا می‌کردند که زیر پوشش بزرگتری، مردی زبان باز و تشنهٔ خودنمایی است. بعضی دیگر او را صادق، اما دیوانه می‌انگاشتند و بالاخره برخی دیگر به خاطر می‌آوردند که او از عمده‌ترین امضاء کنندگان بیانیهٔ استکلهم در زمینهٔ منع سلاح‌های هسته‌ای بوده، در جنگ اسپانیا دخالت کرده و به وسیلهٔ هیتلر زندانی شده است. این گروه، او را عامل سادهٔ توطئه‌های کمونیست‌ها در جهان می‌دانستند. (فیلدز بعدها مجال یافت که از پی‌یر کوئیست دربارهٔ امضایی که زیر بیانیهٔ استکلهم گذاشته بود، سؤالاتی بکند.

طبیعی دان پاسخ داده بود که تنها انگیزهٔ او آثار وخیم تشعشعات اتمی بر جانوران و گیاهان بوده است. موضوع منحصرأ به سلاح‌های جنگی مربوط نمی‌شد، بلکه شامل زیاله‌های نیروگاه‌های هسته‌ای برای مقاصد صلح‌آمیز نیز، می‌شد که الی الابد سمّیت خود را در هوا و دریاها حفظ می‌کردند و به این ترتیب خطری برای جانوران دریایی و پرندگان محسوب می‌شدند.)

هنگامی که بر تل ماسه‌ای به سوی کلبهٔ دانمارکی می‌رفتند، فیلدز متوجه شد که آشکارا محل اقامت خود را تا حدی دور از همدیگر انتخاب کرده بودند، موضوعی که سبب حیرت او شد، مینا به او گفت که شدت بی‌آبی به تخییر آب دریاچه ابعاد مدّ دریاچه را می‌داد. هر روز صبح به نظر می‌آمد که نی‌ها، تل‌های ماسه‌ای و صخره‌ها در طول شب افزایش یافته‌اند. برای تصور آنچه در جاهای دیگر می‌گذشت کافی بود انسان می‌دید که گله‌های فیل در چه حالت وضعی به دریاچهٔ کورو می‌رسیدند، جایی که متعاقب آن چند روز بی‌خوردن چیزی خسته و مانده سر می‌کردند.....

پی‌یر کوئیست گفت: schrecklich! so schrecklich!

فیلدز به اقتضاء چند کلمه‌ای بر زبان راند. نمی‌توانست بگوید برای حیوانات عواطف خاصی دارد. اتفاق افتاده بود که بخواد سگی بخرد، طرحی که با توجه به حرفهٔ سیار او انجام‌پذیر نبود و یک بار در مکزیک در یک گاوبازی چنان دلش از دیدن گاو سوراخ سوراخ آشوب شده بود که آرزوی مرگ گاوباز را کرده بود. در طول عمر کمتر از ده دل از کسی یا چیزی طرفداری کرده بود، اما آن بار چرا، طرفدار گاو بود. موضوع انحراف حرفه‌ای در کار نبود. دوربینش را مثل همیشه همراه داشت، اما چشم‌هایش را بسته بود. در کنار او کسی به زبان انگلیسی گفت: «این یکی را تماشا کنید که چشمش را می‌بندد! می‌دانید، آقا، گاو چیزی جز گوشتِ سرپا نیست.» فیلدز به سردی نگاهش کرد و با وجود پیراهن جلف و کلاه تگزاسی که همان قدر خوب به او می‌آمد که سیگار برگ به مقعدی می‌آید، به این نتیجه رسید که اهل محلهٔ

برونکس نیویورک است. با لحنی که هیچ شکّی نسبت به نیات خصمانه‌اش باقی نمی‌گذاشت با تکرار اصطلاح خود او گفت: «خیلی مشکل می‌شود دانست که گوشت سرپا کجا شروع می‌شود و به کجا پایان می‌یابد.» ایب فیلدز مدعی هیچ محبت خاصی نسبت به حیوانات نبود و بنابراین احساس کرد که از شنیدن این که آن دختر از مجموعهٔ جانوران آفریقایی چون از تنها چیز قابل اعتنا حرف می‌زند، کمی یگه خورده است. این امر وجدان اخلاقی‌اش را جریحه‌دار می‌کرد. در دنیایی که شصت درصد مردم از گرسنگی جان می‌دادند تا جایی که «آزادی» برایشان هیچ معنایی نداشت، حقاً برای دفاع کردن مصالح فوری تری از وحوش آفریقایی وجود داشت. اما فکر اخیر ناگهان سبب جرقه‌ای در ذهن او شد و از خود پرسید که آیا این دختر، این مورل در پشت ظواهر موجود، اندیشه‌ای پنهان ندارند. آیا این صلاهی حمایت از طبیعت که با چنان جوش و خروشی درمی‌دادند، نقابی بر محبتی بزرگوارانه نسبت به همهٔ آنها که رنج می‌برند، تحمل می‌کنند و می‌میرند و در رأس همه، نسبت به خودمان نبود که به این ترتیب از سادگی ظاهری مقاصد آنها بسیار فراتر خواهد رفت؟ دچار آن لرزشی شد که نظیر اثر لگد قنடைق تفنگ بر شانه بود و هربار با احساس مواجهه با موضوعی استثنایی عارض او می‌شد. سعی کرد تا بر هیجان افراطی حرفه‌ای‌اش لگام بزند، حتی اگر حقیقت را کشف کرده بود، چون نمی‌توانست از آن عکس بگیرد برایش اهمیّت کمی داشت و واقعاً نمی‌شد فکر کرد که این دختر احتمالاً بسیار ناآگاه، فرآوردهٔ نمونهٔ دگه‌های شبانهٔ برلن، در زیر پوشش زیبایی تا حدّی معمولی و حتی کمی مبتذل خود، در زیر آن نگاه بهت‌آلود و همیشه به ظاهر اندکی مغموم، فهم سریع کهن‌ترین و در عین حال فوری‌ترین مسألهٔ بشر را در مشی نامطمئن خود، پنهان می‌کند. به واقع ممکن نبود که او را قادر به فهم چنین مطالبی دانست. قاعدتاً او بایست ساده‌لوحانه باور می‌داشت که مرد فرانسوی از گوشت و استخوان فیل‌ها و نه از چیز دیگر، دفاع می‌کند، شاید هم فقط و فقط، گلویش کمی

پیش او گیر کرده بود. اما وقتی دختر در روشنائی تقریباً رو به سرخی غروب لحظه‌ای ایستاد تا پرندگانی را تماشا کند که صد تا صد تا بر حاشیهٔ ماسه‌ای و بر برگ‌های پنجه‌گونهٔ نی‌ها به هم دوخته شده بودند، در سیمای او اثری از خوشبختی خواند که بی اختیار دوربین را به دست گرفت. با این حال برای احتراز از سرزنش وجدان، سوآلی را تقریباً بدون هیچ ملاحظه‌ای طرح کرد - همیشه عکس‌های غافلگیرانه را ترجیح می‌داد - پرسید: - چطور کارتان به این جا کشیده شده است؟

مینا چشمانش را برگرداند و فیلدز حس کرد برای آن است که لبخند کم و بیش استهزاء آمیزی را پنهان کند.

- تعجب می‌کنید؟ زمان جنگ یاد گرفتیم، از آن به بعد بعضی چیزها....

- نمی‌فهمم چه ربطی دارد.

- بله، مطمئنم که متوجه آن نمی‌شوید... خوب، در فور - لامی عرض‌حال‌هایی را که آقای مورل دست به دست می‌گرداند خوانده بودم و می‌خواستم من هم برای طبیعت کاری بکنم.... احتمالاً این مطلب شما را به تعجب می‌اندازد، چون من آلمانی‌ام و شما خیال می‌کنید....

- من هیچ خیالی نمی‌کنم، نمی‌فهمم آن واقعیت چه ربطی به این ماجرا دارد. آن مطلب روشن نمی‌کند که چرا شما خطر رساندن اسلحه و مهمات را به یک یاغی پذیرفتید....

با نوعی سماجت گفت: - من اهل برلن هستم. ما در برلن خیلی چیزها دیده‌ایم.... افسوس! نمی‌دانم چطور حرف دلم را بزنم. آدم یا حس می‌کند یا نمی‌کند. تصور می‌کنم که یک وقت دل از حلقم درآمد بود. غفلتاً احساس نیاز به به چیزی دیگر کردم.

مینا شانه بالا انداخت. فیلدز اندیشید: طبیعی است. با این نیاز، آشنایی داشت. چیز دیگر... چیزی متفاوت. این چیزی بود که سردبیران روزنامه‌ها مدام از او

می‌خواستند. حق با آنها بود. جان می‌داد برای گزارش تصویری جالب... به انتهای تل ماسه‌ای رسیده بودند و مینا آخرین کلبه دهکده را نشان داد که کمی از کلبه‌های دیگر جدا افتاده بود:

– این جاست.

دانمارکی را دیدند در حال چرت بر پتویی پهن روی زمین، با پلک‌های نیمه باز و بی‌حرکت. فیلدز هیچ وقت او را ندیده بود، اما غالباً مقالات راجع به او را خوانده بود و مجلات عکسش را فراوان چاپ می‌کردند. هیچ چیز حیرت‌انگیزی در بین نبود. نسخه‌ای بود از آن عکس‌ها. سیمایی که در ارائه پیری و نوعی خشونتِ رهبانی به بالاترین درجه ممکن، لاقل برای یک اروپایی، رسیده بود.

(فیلدز، اگر نه از این بهتر، نظیر این را در چینی‌ها و هندوها دیده بود. تنها چهره‌های سفیدی که می‌توانستند در حد مقایسه باشند سیمای بعضی مبلغین مذهبی مقیم آسیا بود و تازه اینها هم هرگونه ویژگی اروپایی را از دست می‌دادند و ملاً کارشان به داشتن چشم‌های تنگ می‌کشید.) فیلدز خم شد تا به کتابی که در کنار مرد خواب قرار داشت نگاه کند. انجیل. فکر کرد که با این هیأت واقعاً نیاز به داشتن کارت ویزیت نیست. عکسی گرفت که کتاب در آن کاملاً نمایان باشد. دانمارکی چشم‌هایش را گشود و به آن دو نفر خیره شد. اما فیلدز حس می‌کرد که مرد هنوز در دور دست‌هاست و دارد چیزی را می‌بیند که تازه آن را ترک کرده است. فیلدز برای او حادثه هواپیما را شرح داد و گفت که کیست و در منطقه چه می‌کند. شروع به صحبت کردند و مینا آنها را تنها گذاشت. پی‌یر کویست تأیید کرد که در حد اطلاع او چنین تأخیری در باران بی سابقه است و به زودی آثار وخیمی برای سرزمین آفریقا به بار می‌آورد. در موقع سخن از خشکسالی، چنان هیجانی و چنان حالت آلوده به تعصبی در مردمک‌های پریده رنگش داشت که فیلدز در آن تأثیری فراتر از نگرانی یک طبیعی‌دان احساس کرد.

دانمارکی بعد از کمی سکوت گفت: - بله، مواقعی مثل حالا وجود دارد که انگار خود آسمان غفلتاً تصمیم گرفته است که زیباترین ریشه‌هایش را از زمین قطع کند. فیلدز زیر لب چیز نامفهومی گفت. اهل ایمان نبود. از او اجازه خواست که چند عکس بگیرد و در این وقت سوء تفاهم عجیبی پیش آمد. فیلدز طبعاً به اجازه عکس برداری از شخص ماجراجوی پیر می‌اندیشید ولی طرف طور دیگر دستگیرش شد و با حرکتی حاکی از گشاده دستی مالکانه گفت:

- البته، هرچه می‌خواهید عکس بگیرید. در این جا یکی از عظیم‌ترین تجمع‌های پرندگان را می‌بینید که چشم بشر سال‌های سال است نتوانسته ببیند. اگر می‌توانید بعداً عکس‌ها را برای مجموعه من به دانمارک بفرستید، ممنون می‌شوم. فیلدز از صمیم قلب قول داد. دانمارکی پیش از خروج، اتجیل را جمع و در جیب خود فرو کرد. حین راه رفتن بر روی ماسه زار، فیلدز از او پرسید در چه اوضاع و احوالی با مورل تماس پیدا کرده بود.

دانمارکی با برق مزاحی در چشم‌ها گفت:

- می‌توانید بگویید که موزه تاریخ طبیعی کپنهاگ مرا نزد او مأمور کرده است. به نظر نمی‌آمد که سازمان‌های رسمی را خیلی دوست بدارد. فیلدز اصرار ورزید و سرانجام پی‌یر کوئیست توضیح داد که یکی از اولین دریافت‌کنندگان عرضحال مورل بوده است. مورل از او خواسته بود که افکار عمومی کشورهای اسکاندیناوی را به نفع فیل‌ها بسیج کند. در نامه همراه عرضحال، مورل از کشورهای دانمارک، سوئد، نروژ و فنلاند سخن می‌گفت که «توانسته‌اند در داخل خود یک اندازه‌ای مسأله حمایت از طبیعت را حل کنند و حال باید به حل آن در سراسر جهان کمک نمایند.» پی‌یر کوئیست لحظه‌ای خاموش شد.

- شاید از بعضی جهات حق به جانب اوست. قصد گفتن این مطلب را به هموطنانم ندارم که فوق‌العاده از خود راضی‌اند، به علاوه من از خوشامدگویی متنفرم،

اما تردید نیست که در کشور ما احترامی فطری برای همهٔ مظاهر طبیعت وجود دارد. پس از دریافت عرضحال، ابتدا به کمیتهٔ ژنو مراجعه کرده بود، اما نتیجه‌ای جز محافظه کاری محتاطانه نگرفته بود.... به علاوه با آنان کدورت پیدا کرده بود. اخیراً هم در زمان اعتراض او بر ضد استقرار سکوه‌های موشک هدایت شونده از راه دور، در دو جزیرهٔ جنوب اقیانوس آرام، توقفگاه منحصر هزاران پرندهٔ کمیاب در مسیر مهاجرت به سوی مناطق نزدیک به قطب شمال، از حمایت او خودداری کرده بودند. - می‌ترسیدند آنها را به دخالت در سیاست متهم کنند.....

بالاخره نتوانست مقاومت کند و سوار هواپیما شد. در آن موقع مورل هنوز در فور-لامی بود و با کیف چرمی پر از آمار خود همه جا می‌گشت.

- طرح‌هایش را برایم تشریح کرد.... نمی‌توانم بگویم که دلسردش کردم. در نظیر این مبارزات پنجاه سال سابقه داشتم و می‌دانستم که در چنان اوضاع و احوالی بایست قبل از هر چیز کنجکاوی و علاقهٔ عامه را برانگیخت.... علاوه بر این مورل آدمی نبود که تن به دلسردی بدهد.... با این حال، روی مشکلات اصرار می‌ورزیدم. به من گفت: «آه، می‌دانید، من عادت دارم، قبلاً یک بار کاری از این نوع کرده‌ام، وحشتناک‌ترین نبرد زندگی من به خاطر سوسک‌های طلایی بود....»

معلوم بود که بی‌یر کویست می‌خواهد وارد ماجرای مورل و سوسک‌های طلایی او بشود و فیلدز مؤدبانه او را به موضوع خودشان بازگرداند. سوسک‌های طلایی و جزایر اقیانوس آرام کمتر مورد علاقهٔ او بودند. معلوم بود که پیرمرد میل دارد هرچه دلش می‌خواهد بگوید. (چند سال بعد، وقتی فیلدز، بی‌یر کویست را در سوئد چند روز قبل از مرگ طبیعی‌دان در بیمارستان ملاقات کرد، او که خاطرات وسوسه‌اش می‌کرد، بالاخره داستان سوسک‌های طلایی را حکایت کرد و فیلدز به این ترتیب متوجه شد که به رغم همهٔ عکس‌های زیبایی که گرفته بود، تا چه حد در تهیهٔ گزارشی دربارهٔ مورل ناکام بود.) وقتی فیلدز با حداکثر ظرافت ممکن حرف او را قطع

کرد، پی‌یر کویست خاموش شد، در حالی که او را با استهزاء نگاه می‌کرد. بالاخره گفت: - می‌بینم که وقت شما را ضایع می‌کنم، شما برای عکس برداری این‌جا آمده‌اید.... نه برای شنیدن توضیحات من. به‌علاوه می‌توانید از خود مورل بپرسید، هر لحظه ممکن است برگردد.

فیلدز در پشت نی‌ها صف طولانی ماهیگیران کائی را دید که لخت مادرزاد، سبد بر پشت، در آب پیش می‌رفتند و پس از هر دو قدم نیزه‌های خود را مقابل خود فرو می‌کردند. سرودی شکوهمند، کوتاه و مقطع می‌خواندند و آهنگ را هم‌زمان با هر حرکت دست با یک فریاد قطع می‌کردند. پی‌یر کویست برای او توضیح داد که گاهی با تنها یک ضربه نیزه تا سه گربه ماهی را می‌کشند. اوایل می‌آمدند پی‌های فیلان فرسوده را هم قطع می‌کردند. شیوه شکار کرج^۱های سودان که با جسارت بیشتر، سوار بر اسب در مناطق بونگو^۲ با ساطور به جان گله‌های فیل می‌افتادند. اما مورل بلافاصله بعد از ورودش این هوس را از سر آنان انداخته بود. هنگامی که مانع نی‌ها را دور می‌زدند، فیلدز توده‌های کم و بیش متراکمی را دید که برمی‌خاستند و سپس دوباره مثل کلوخه‌های رنگارنگی که بر اثر چهار نعلی جادویی پرتاب شوند، فرو می‌افتادند. سپس یک دسته پنج تایی فیل که به هم فشار می‌آوردند در ابری از غباری سرخ رنگ ظاهر شدند که نی‌ها از پهلوهای آنان جارو می‌کردند. با ورود در آب از هم متفرق شدند، دو حیوان وسطی به معنای واقعی فرو ریختند و بی‌حرکت روی پهلو افتادند، در حالی که بقیه به طرف آب‌های عمیق‌تر به پیشروی ادامه می‌دادند.

پی‌یر کویست گفت: - آنها مراقب فیل‌هایی بودند که افتاده‌اند. تنها خدا می‌داند که چه مدت این طوری راه می‌رفتند. از وقتی ما این‌جا هستیم، روزانه پنجاه تا صدتایی از راه می‌رسند....

فیلدز موفق به عکس‌برداری از ورود فیلان نشده بود و دوربین را روی سینه‌اش رها کرد. (سه ماه پیش قرارداد انحصاری با یک مجلهٔ آمریکایی را به پایان رسانده بود و برای خودش دفتری در پاریس ایجاد کرده بود. گزارش او دربارهٔ کورو باید بیش از صد هزار دلار عاید او می‌کرد، بالاترین مبلغی که تا آن وقت فقط برای یک گزارش مصور پرداخت شده بود. دو ساعت بعد را به عکس‌برداری رنگی از پرنده‌گانی گذرانید که حدود ده هزار تایی عمق باطلاق را پوشانیده بودند. حرکتی ملایم، سفید، سیاه، سرخ و خاکستری و گلی رنگ، گاه رنگارنگ و گاه منظم‌اً منقسم به لکه‌های هم‌شکلی از پرنده‌گان که از هم متفرق نمی‌شدند، زراعت واقعی زنده، مجموعهٔ حیوانات آبی که به نظر می‌آمد که بیشتر از قعر زمین سر بیرون کشیده باشند تا این که از آسمان افتاده باشند. (فیلدز همیشه احساس نوعی خصومت نسبت به زیبایی می‌کرد. در حضور آن، خود را باز هم تنها تر حس می‌کرد. طبعی بیشتر ملایم داشت و به هماهنگی و یک دلی نیازمند بود و دوست نداشت که خود را در نوای هماهنگ همگانی، ضرب آهنگی ناچور احساس کند. قرار شده بود که از نقاشی‌های عظیم دیواری کارپاچو^۱ گزارشی تهیه کند و از آنجا، بیمار بازگشته بود. همین واکنش را در برابر چشم‌اندازهای وسیعی نشان می‌داد که پیشخوان دودآلود میخانه‌ای را با این احساس که مثل خانهٔ خودش راحت است، بر آنها ترجیح می‌داد.) در طول مدتی که سرگرم کارش بود، پی‌یر کویست با غروری مالکانه اسامی انواع پرنده‌گان را برای او توضیح می‌داد. اما او سعی در حفظ آن اسامی نداشت. نمی‌خواست گیج شود، بسیار آسان تر بود که بعداً عکس‌ها را برای تشخیص نوع، در اختیار کارشناس قرار می‌داد. (کارشناسی از موزهٔ تاریخ طبیعی نیویورک، از روی تصاویر، بیست و هفت نوع پرنده را تشخیص داد که نیمی از آنها از اروپا آمده بودند) چند عکس فوری هم از مرد دانمارکی گرفت. سیمای این پیره نگهبان طبیعت با نگاه نافذ زیر کلاه بزرگ جنوب

آفریقایی‌اش، با تفنگ کوتاهش، کنار دریایی از پرندگان ایستاده، طرفه‌ترین چیز مهیجی بود که در طول عمر خود دیده بود. به نظر آمد که بی‌یر کوپست از حرارت و سرعت او در کار احساس مطبوعی دارد. در مسیر بازگشت، خلق و خوی مهربان‌تری داشت و فیلدز احساس کرد که در نظر او اندکی ترقی کرده است. از این حسن نظر برای سؤال دربارهٔ بعضی مبارزه‌های او در راه حفظ طبیعت استفاده کرد و تا حدی حیرت کرد وقتی مرد دانمارکی بعد از شمارش مفصلی از انواع حیواناتی که از آنان دفاع کرده بود و گفتمی شامل همهٔ خلقت می‌شد، بدون مقدمه نتیجه گرفت:

- و آزادی، در همه‌جا! سپس بلافاصله در سکوتی اندوهناک فرو رفت که گفتمی حاصل خاطرات همهٔ مبارزات گذشتهٔ اوست. فیلدز داشت با خلق و خوی مصاحب خود آشنا می‌شد و از قطع رشتهٔ خیال او خودداری کرد. قدم زنان و در سکوت به حاشیهٔ تل ماسه‌ای رسیدند که مینا در آن‌جا مشغول تهیهٔ غذایی بود، فورسیت با دختر شوخی می‌کرد، سر پا، در حالی که زبان به دهان نمی‌گرفت. مگر برای این که محتوای جعبه‌ای کنسرو آمریکایی را به کمک چاقوی خود مستقیماً به دهان سرازیر کند. (فیلدز بی‌درنگ تشخیص داد که مورل ناچار بوده عملیات خود را با دقت و از مدت‌ها پیش تدارک ببیند. صرف نظر از تنوع فراوان خوراکی‌های کنسرو شده، جعبه‌های مهمات، کیف حاوی وسایل کمک‌های اولیه و وسیلهٔ زندگی در چادر، ساز و برگ آنها نشان از تدارکی ابتدایی داشت ولی نظریهٔ «تصمیم ناگهانی و نسنجیده» یک «ژگ» را نفی می‌کرد، نامی که هنوز تقریباً همه‌جا دوست داشتند به مورل بدهند. در واقع در طی دادرسی معلوم شد که این هستهٔ سازمانی کار وایتاری بوده است که اندکی پیش از ورود در اختلافات عقیدتی، شروع کرده بود بر روی کورور، اردوی تعلیماتی ارتش آیندهٔ استقلال آفریقا را مستقر کند. در آن زمان وجود چنین اردوگاهی در آفریقای استوایی فرانسه مرتباً از جانب مطبوعات اعلام و از سوی مقامات تکذیب شده بود. وایتاری از همان سال ۱۹۴۸، زمانی که نزدیکی سومین

برخورد جهانی به نظرش حتمی آمده بود، شروع به ایجاد مخفی‌گاه‌هایی برای «گروهک» خود کرده بود. در حالی که آخرین سفرهای بازدید خود را، به عنوان نماینده مجلس، در آفریقای استوایی فرانسه انجام می‌داد، پیش از آن که به قاهره پناهنده شود تا خطاباً مشهورش را دربارهٔ بریدن از فرانسه در رادیو ایراد کند. به این ترتیب به کمک حبیب توانسته بود سه هستهٔ گروهک آینده‌اش را ایجاد کند که بسیار ابتدایی بود ولی قصد داشت بعدها آن را گسترش بدهد. از آن پس، رؤسای قبایل، که به هنگام قدرت رسمی او از وی تبعیت کرده بودند، مخفی‌گاه‌های او را به مقامات لو داده بودند، به استثنای قالبیتی پیره، رئیس دهکده‌ای در منطقهٔ کورو که یکی از معتبرترین قاچاقچیان مرزهای مشترک با سودان بود. دریاچه، از حالا تدریجاً در پوششی از الوان خاکستری فرو می‌رفت. صدای فیل‌هایی شنیده می‌شد که خنکی غروب، حیات اندکی به آنان می‌بخشید. فیل‌دز داشت تب می‌کرد، دنده‌هایش دردناک بود و حس می‌کرد که همهٔ خستگی متراکم هیجان‌ات طول روز بر او سنگینی می‌کند. به زحمت توانست به کنسروها و کوفته‌های ماهی و آرد ارزن دست بزند که مینا در یقلاوی به او داد. معذرت خواست و رفت روی ماسه دراز کشید. تنها یک فکر او را بیدار نگه می‌داشت. حضور در آن جا تا چنانچه مورل قبل از فرا رسیدن شب برسد، عکسی از او بگیرد. مع الوصف از پی‌یر کویت پرسید که آیا انتظار زیادی از کنفرانس بوکاوو دارد.

طبیعی‌دان گفت: - تصوّر می‌کنم که بالاخره تصمیمی خواهند گرفت. جهان می‌خواهد که آنها سرانجام در این باب به تفاهم برسند... و همان طور که می‌دانید ما با جنجال، دقت عمومی را به گفتگوهای آنها جلب کرده‌ایم.

کمی بعد، فورسیت با او حرف خلبانش را پیش کشید.

- نمی‌شد او را در لاشهٔ هواپیما گذاشت. فکر کردم بهترین کار ممکن گذاشتن او در آب است، تا وقتی که....

پاکت سیگاری را که فیلدز به او داده بود به طرفش دراز کرد:

- سیگار خودم را برداشتم.

فیلدز دستپاچه شد. دیویس را کاملاً فراموش کرده بود.

- او را در عمق دو متری میان دو تخته سنگ قرار دادم تا زیر پای فیلها له نشود.

وسایل شخصی‌اش را در کلبهٔ شما - آن یکی - گذاشتم تا اگر خواستید برای خانواده‌اش بفرستید.

فیلدز گفت: - می‌دانید، من او را خیلی کم می‌شناختم. هنوز حرفش را تمام نکرده بود که دید سه سوار بر بالای تپه ظاهر شدند. یکی از آنها سفید پوست بود. فیلدز با یک خیز از جا برخاست و دوربینش را برداشت. تمام آثار خستگی از تنش بیرون رفته بود و کمتر از سی ثانیه بعد از رؤیت، نخستین عکس را از او گرفت.

در آن لحظه تخمین زد که بیش از پنج تا ده دقیقه نور کافی در پیش ندارد و حداکثر استفاده را از آن کرد. مدت‌ها بود که چنین هیجان مفرط حرفه‌ای احساس نکرده بود. به طور دقیق‌تر، از نخستین ساعات رهایی پاریس. (فیلدز فرانسویان را چندان دوست نمی‌داشت ولی پاریس را می‌پرستید.) نیمی از یک حلقه فیلم را قبل از آن تمام کرد که کمترین تماس شخصی با مورل برقرار کند. دو آفریقایی همراه مورل خیره خیره او را با بی‌اعتمادی و رانداز می‌کردند، اما مورل، در مدتی که فورسیت در چند جمله به او توضیح می‌داد، خوش حال به نظر رسید. افسار اسب را به جوانکی سپرد که با پیراهن بلند سفید همراهش بود، روی ماسه نشست و با آشتها شروع به خوردن کرد و به نظر فیلدز که خیره بود، با نوعی خشنودی گذاشت از او عکس گرفته شود. از دو آفریقایی آن که بلندتر و مسن‌تر بود نمونهٔ تقریباً مشخص یک عرب بود. بینی عقابی و رشته‌ای باریک موی خاکستری بالا و پایین لب‌ها داشت. فیلدز به خاطر آورد که در فور - لامی سهولت فرار مورل را از چنگ مقامات دولتی به حضور یکی از بهترین بلد‌های آفریقایی استوایی فرانسه در کنار او نسبت می‌دادند که از

مدت‌ها پیش همه گمان می‌کردند مرده است. احتمالاً این مرد همان بود. دیگری نوجوانی بود با چهره کمی غمگین و کنجکاو. در سیمای او چیزی وجود داشت، هم فوق‌العاده و هم مرموز، خشونت فشرده زیر سکون خطوط چهره که فوراً فیلدز را به فکر انداخت. رنجی پنهانی، هوش و اراده‌ای کمی مرموز و تأثر ناپذیری که بلافاصله بروز داد، اما ساعات پرمخاطره‌ای که رسیدن به کورو به دنبال داشت سبب شد که نوجوان را فراموش کند و تا هنگام دادرسی متوجه نقش حساسی نشد که وی در ماجرای مورل ایفا کرده بود و به علاوه، حتی در آن هنگام نیز هیچ‌کس نتوانسته بود با قطعیت بگوید که آیا فرانسوی از آزمایش پیروز بیرون آمده بود، یا آن اعتماد مهرآمیز و بی تشویش به صداقت آدمی، او را به مرگ در گودال متروکی در جنگل گرمسیری سوق داده بود که در آن‌جا فقط مورچگان همواره به زدن حرف آخر اطمینان دارند. مورل ضمن خوردن، نتایج رفتنش به گفات را برای دیگران شرح می‌داد. دکاندار محل - آدمی عجیب و متقلب - همان‌طور که گفته شده بود رادیو داشت، اما دو برنامه رادیویی برازاویل که نتوانسته بود بشنود، هیچ ذکر از فعالیت‌های کنفرانس حمایت از جانوران افریقایی نمی‌کردند. در عوض توانسته بود توتون، مقداری آذوقه و پیراهن و شورت بخرد. همان‌طور که قرار شده بود، بهترین کار، پیوستن به وایتاری در خارطوم بود. اگر دولت‌های شرکت‌کننده در کنفرانس تعهدات مقتضی را کرده بودند، چه بهتر، و آلا چاره‌ای جز ادامه نبود. به هر صورت با ماندن در منطقه کورو نمی‌شد در این کار راه به جایی برد. ابتدا میزان هیجان افکار عمومی در پشتیبانی از مبارزه آنها سنجیده می‌شد، آنگاه امکان اخذ تصمیم با بصیرت کامل درباره روش مقتضی فراهم می‌شد. فیلدز که با دقت به سخنان او گوش می‌داد، تا حدی احساس سردرگمی می‌کرد. در وجود مورل چیزی ساده و صریح وجود داشت که عقل سلیم وافر و تفکری عملی را تداعی می‌کرد. این صرفاً احساس بود، اما فیلدز به گرفتن عکس فوری عادت داشت. مورل حالت مطمئن

کسی را داشت که با آرامش به کار خود مشغول است. با صدای صاف و کمی دور شهری و با چهره‌ای با خطوط مستقیم، محلات معروف پاریس را به یاد فیلدز می‌انداخت و آنجا، در میان فیلان آفریقا ملاقات او و نشستن پای صحبت او غنیمت بود. مشخصه بارز چهره‌اش سماجی بود منعکس در طرح پیشانی و دهان که با شادی ریشخندآمیز در عمق چشم‌ها منافات نداشت. فیلدز سرانجام تصمیم به طرح چند سؤال گرفت که طی روز در مغز خود آماده کرده بود. (عادت به مصاحبه نداشت، هرگاه گزارش نیاز به متنی داشت، چیزی که به ندرت در مورد او پیش می‌آمد، کسی را همراهش می‌کردند. کاری که هیچ کس میلی به آن نداشت زیرا او به آوردن عکس‌هایی شهرت داشت که همیشه متن را تحت الشعاع قرار می‌داد.)

سخن با مورل را با آن کنجکاو شروع کرد که شخص مورل و عرضحالش، با صدها هزار امضاء، در همه جا برانگیخته بود....

- به شما نسبت می‌دهند که افکار سیاسی پنهانی دارید.... می‌گویند فیل‌ها برای شما سمبول استقلال آفریقایی‌اند. ملی‌گرایان آشکارا این مطلب را اعلام و از شما پشتیبانی می‌کنند....

مورل تأیید کرد.

- متوجه این موضوع شده‌ام، همه داخل کردن فیل‌ها را در ماجرا زرنگی می‌دانند ولی هیچ کس کاری برای آنها نمی‌کند. ملاحظه کنید، هرکسی فیل‌ها را با شخصی‌ترین چیز در وجود خود شریک می‌کند، همین برای من کافی است. از این که بگذریم، کمونیست باشند یا متمایل به تیتو یا ملی‌گرا، عرب باشند یا اهل چکسلواکی، برایم فرقی نمی‌کند.... علاقه‌ای به این حرف‌ها ندارم. اگر در آن خصوص موافقت دارند، من، برایم کافی است. آن چه من از آن دفاع می‌کنم یک حاشیه است، می‌خواهم که ملت‌ها، احزاب، نظام‌های سیاسی کمی به خود فشار بیاورند تا جا برای چیز دیگری باز کنند، برای اندیشه‌ای متعالی که هرگز نباید مورد

تهدید قرار گیرد..... ما این جا کار مشخصی می‌کنیم، حمایت از طبیعت، با شروع از بزرگترین بچه‌ها... دنبال بیشتر از این نباید بود.

- چند ماه است که شما در اختفا به سر می‌برید. این فرار از چنگ مقامات دولتی را چطور توجیه می‌کنید؟

مورل به شوخی گفت:

- همه خیر مرا می‌خواهند!....

- شما شکارچیان را زخمی کرده‌اید، مزارع را سوزانده‌اید، اما هرگز کسی را نکشته‌اید، آیا این تصادفی است؟

- به بهترین شکلی که می‌توانسته‌ام نشانه‌گیری کرده‌ام.

- برای احتراز از قتل؟

- هیچ‌گاه با کشتن یک جوان چیزی به او نمی‌آموزند.... بر عکس وامی‌دارند همه چیز را فراموش کند، مگر نه؟

از بیان اصولی خود به نظر غرق در غرور آمد.

- مقامات - و شکارچیان - تأکید می‌کنند که بر خلاف تبلیغات شما، فیل‌ها مطلقاً به نابودی تهدید نمی‌شوند و در عمل کلیه حمایت‌های لازم نسبت به آنها اعمال می‌شود.

- و که در نتیجه می‌توان به کشتن آنها ادامه داد؟

فیلدز ندانست چه جواب بدهد.

مورل سخن را از سر گرفت: - مناطقی وجود دارد که در سراسر آنها از همین حالا نسل فیل منقرض شده است. این مناطق را همه می‌شناسند. روی نقشه مشخص‌اند. حتی بخش اعظم را شامل می‌شوند.... اما در مناطق دیگر آنها به شدت مورد تهدید قرار دارند.... می‌دانم. مناطق حفاظت شده وجود دارد، اما وقتی به جایی می‌رسند که به آن مناطق ببالند، در واقع همه چیز را در مورد اتفاقی گفته‌اند که در

جاهای دیگر می‌افتد. من قادرم مناطقی پنج، شش برابر فرانسه را به شما نشان بدهم که از دو نسل پیش دیگر فیل در آن جا دیده نشده است. اما سازمان محلی آسوده خاطر به شما خواهد گفت که فیل‌ها همه جا هستند، آزاد و خوشبخت زندگی می‌کنند و این شما هستید که حسن نیت ندارید و از دیدن آنها خودداری می‌کنید....

برای نخستین بار در صدای او ضرب آهنگ خشم شنیده می‌شد. قلب فیلدز داشت به طپش می‌افتاد. حس می‌کرد که موضوع فراتر از حد اوست. ضمناً می‌فهمید که کُنه مطلب این جاست، در دسترس اوست و کافی است که سؤال مناسب را مطرح کند، اما تنها چیزی که برای گفتن یافت این بود:

- خوش حال می‌شدم اگر می‌توانستید یک بار دیگر ماهیت روابط خودتان را با ملی‌گراها برایم روشن کنید..... ما در آمریکا خیلی به این موضوع علاقمندیم.

- تمام کسانی که می‌خواهند به من کمک کنند، قدمشان روی چشم. ملی‌گرایی، می‌دانید.... چه شکارچیان سفیدپوست باشند چه سیاه پوست، چه قدیمی‌ها باشند چه تازه‌واردها، من در کنار همه کسانی خواهم بود که تدابیر لازم را برای حمایت از زندگی آزاد، اتخاذ کنند. نژادها، طبقات یا ملت‌ها حال مرا به هم می‌زنند. اگر فرانسه، ضمن ترک افریقا، می‌توانست احترام به فیلان را تضمین کند، معنایش این بود که برای همیشه در افریقا باقی می‌ماند. من بعید می‌دانم، اما جز دیدن آن چیزی نمی‌خواهم.

مثل این که فقط بخواهد حرفی زده باشد، اضافه کرد:

- در دوران اشغال، عضو نهضت مقاومت شدم.... آن کار نه چندان برای دفاع از فرانسه در مقابل آلمان که برای دفاع از فیل‌ها در برابر شکارچیان بود....

فیلدز دوربین را میان دست‌های فشرده‌اش نگه می‌داشت. عملی عصبی بود. هیچ قصد عکس برداری نداشت، به علاوه هوا خیلی تاریک بود. به زحمت مورل را می‌دید، فقط سایه‌ای که روی زمین نشسته بود. سعی کرد چشم‌های نزدیک بین

خود را به ستاره‌ها عادت بدهد. او هم با پاهای گشاده، روی ماسه‌ها نشسته بود. برای محافظت از آفتاب دستمالش را با چهار گوشهٔ گره خورده روی سرش انداخته بود و فراموش کرده بود آن را بردارد. دیگر تقریباً مورل را نمی‌دید ولی صدای او را خوب می‌شنید. همین طور، داشت کم‌کم ستاره‌ها را می‌دید.

- سیاست، من هیچ وقت تمایلی به آن نداشته‌ام. حتی اعتصاب سیاسی، همیشه با آن مخالف بوده‌ام. وقتی یک کارگر کارخانهٔ رنو اعتصاب می‌کند، به دلائل سیاسی نیست، برای این است که مثل یک انسان زندگی کند.... در واقع، او هم از طبیعت دفاع می‌کند.

لحظه‌ای ساکت شد.

- اما در مورد ملی‌گرایی، مدت‌هاست که می‌بایست دیگر، جز در زمینهٔ مسابقات فوتبال، وجود نداشته باشد.... کاری که من در این جا کردم کاملاً قادر بودم که در هر جای دیگر بکنم....

خنده را سر داد.

- شاید نه در کشورهای اسکاندیناوی و تازه آن جا هم یک روز باید بروم تا از نزدیک ببینم، خیلی کنار کشیده‌اند....

فیلدز همچنان دنبال سوآلی می‌گشت که مطرح کند. حس می‌کرد چند کلمه کافی است تا همه چیز گفته شود. تقریباً نوک زبانش بود.... به این نتیجه رسید که زبان فرانسوی اش قدّ نمی‌دهد، لغت کم می‌آورد. دست کم، این عذری بود که برای خودش آورد و شاید مطلب کمی ابهام داشت و صورت سؤال به آن دادن مشکل بود. فیلدز به نکتهٔ مشخصی اکتفا کرد.

- به نظر می‌رسد که حملات شما مخصوصاً متوجه شکارچیان اروپایی، صاحبان مزارع و علاقمندان شکارهای جرگه است. اما طبق آن چه در فور - لامی به من گفتند به گمانم این طور فهمیده‌ام که به خصوص بومی‌ها هستند که فیل‌ها را

می‌کشند.....

مورل سرش را به علامت اثبات خم کرد:

- درست است، تنها در کنگو قریب پنج هزار تا سال گذشته، ارقام رسمی، یعنی اقلأً دو برابر.... و بقیه آفریقا هم هست.

ضمن حمله به سیگارش، به فیلدز نگریست.

- فقط سیاه پوستان عذر بسیار بزرگی دارند. شکم‌هاشان خالی است. به گوشت نیاز دارند. نیازی که همه در خون خود دارند و فعلاً کاری با آن نمی‌شود کرد. بنابراین آنها برای پرکردن شکم، فیل‌ها را می‌کشند. به زبان فتی اسم این، نیاز به پروتئین است. نتیجه اخلاقی تاریخ؟ برای برخورداری از تجمل احترام به فیل‌ها باید به سیاهان پروتئین کافی داد که بخورند. برای آنها کاری را کرد که برای خودمان می‌کنیم. می‌بینید که در واقع من هم یک برنامه سیاسی دارم. ارتقای سطح زندگی سیاه آفریقایی، این خود به خود جزیی از حمایت از طبیعت است.... به قدر کافی بدهید بخورند آن وقت می‌توانید بقیه مطالب را برای آنان توضیح بدهید.... وقتی شکم سیر داشته باشند متوجه خواهند شد. اگر می‌خواهیم فیلان روی زمین باقی بمانند و تا جهان ما باقی است همواره آنان را با خود داشته باشیم باید از این جا شروع کنیم که مردم از گرسنگی نمیرند.... کار با هم پیش می‌رود. مسأله حیثیتی است. بفرمایید، به قدر کافی روشن است یا خیر؟

برخاست و دور شد، سایه‌ای گم میان ستارگان. حالا، فیلدز تصوّر روشنی از ماجرا داشت، اما آیا قادر بود همه اینها را روی کاغذ بیاورد. دوباره متوجه دردی شد که به محض جنبیدن در دنده‌ها می‌پیچید. فشاری که او را سر پا نگه می‌داشت تازه افق کرده بود. از حالا فکرش متوجه سریع‌ترین و مطمئن‌ترین وسیله ارسال عکس‌ها و مصاحبه‌اش به دفترش در پاریس بود. از ارزش تجاری گزارشی که در اختیار داشت بسیار به هیجان آمده بود و طبق معمول ترس از این که بلایی بر سر

حلقه‌های فیلم بیاید و سوسه‌اش می‌کرد. بهترین راه حل احتمالاً عزیمت به خارطوم بود. مورل هم قصد داشت به آن جا برود اما فیلدز احساس می‌کرد خودش بهتر است فوراً حرکت کند. به خصوص که پنجاه کیلومتر کوره‌راه در پیش داشت برای افتادن در جاده، در نقطه‌ای به نام چاه گفات - که به گفته فورسیت در آن جا امید برخورد با کاروانی بود که لااقل او را به جاده الفاکر^۱ برساند - و این مستلزم تلاشی بود که بهتر بود فوراً پیش از شدت یافتن دردی که بیش از حد تحمل رو به افزایش بود، صورت بگیرد. (فیلدز پیش از این هیچ‌گاه با اسب مسافت قابل توجهی را نپیموده بود) با همه این احوال تصمیم گرفت که بماند. کاملاً متوجه بود که این تصمیم جنبه حرفه‌ای ندارد. از جدایی از مورل احساس رنج می‌کرد.

کامیون‌ها جاده را با آن چنان کندی می‌پیمودند که انگار مشکلات کار و گرما و بی‌انتهایی چشم‌انداز بحرالغزال را بیشتر نشان می‌داد، با آن خارهای همتراز سنگ‌ها و توده‌های علف خشک که ابر غبار ناشی از فرار گفتاری به چپ و راست، در آن، عارضه‌ای محسوب می‌شد. به نظر وایتاری خود جاده هم می‌توانست اسباب گمراهی شود، چون کل تفاوتش با صحرا در کمداشت چند تودهٔ علف بود.

- اگر بارندگی شروع شود گاومان زابیده است.

حبیب گفت: - هواشناسی از باران چیزی نمی‌گفت، اما ببینیم و تعریف کنیم.

Inch' Allah

دووری چهارده ساعت بود که رانندگی می‌کرد. وایتاری نیم رخ روشن او را نگاه می‌کرد، با صورتی که انگار آب رفته بود و در کوچکی گوشت‌آلودش همراه با خطوط خشن، زمخت به نظر می‌آمد و با موهای صاف و نگاه محوی که خیرگی بی‌نور آن جاده را رها نمی‌کرد. حبیب بین آن دو نشست به سبک‌بارگی خاموش در میان لب‌ها که بوی نامطبوعش دل وایتاری را به هم می‌زد. اطاقک کامیون چنان داغ بود که امواج عرق خود فرجی محسوب می‌شد. وایتاری نگران بود. خرد و خمیر از تکان‌های بی‌وقفهٔ کامیون، خیره از روشنایی کویری که عادت به آن را به کلی از

دست داده بود و از دست خود عصبانی بود که چرا به فکرش نرسیده عینک دودی همراه بیاورد. هر بار که به دووری نگاه می‌کرد، از خود می‌پرسید چطور این مرد می‌تواند ساعت‌ها با چشم‌هایی که از بی‌رنگی شفاف می‌نمود بر جاده سوزانی خیره بماند که تقریباً ناچار است آن را در میان ریگ‌ها حدس بزند. به تدریج که به مقصد نزدیک‌تر می‌شدند، بخت توفیق به نظرش بیش از پیش مشکوک می‌آمد. جز اطمینان‌های دووری که مدعی کارشناسی در آن زمینه بود و به راستی هم به نظر می‌آمد منطقه را خوب می‌شناسد و همین‌طور خوش بینی حیب، تضمین دیگری نداشت. اما، خوش بینی در این شخص طبیعت دوم او محسوب می‌شد. حالا برای دو دلی کمی دیر بود و اگر قرار بود از نو عملی کند احتمالاً همین کار را می‌کرد. این تنها راه تحصیل مبلغ هنگفتی پول بود و اگر این تجربه ناکامی مطلق مادی بود، باز احتمال بخت برخورد با یک واحد نظامی فرانسوی وجود داشت. با چهل مرد مسلح اونیفورم پوش داخل کامیون‌ها، با اطلاعیه‌ای از این دست «واحدهای ما به یک گروه یاغی حمله کرده‌اند»، این در واقع بهترین اتفاق ممکن بود. آن چه باید به هر قیمت از آن احتراز می‌شد این بود که «قاچاق چینی» محسوب شوند که از مرز سودان عبور کرده‌اند. بله، او بدان منظور آن جا بود که هر کاری را برای حصول نتیجه بهتر انجام دهد و باقی را رادیو قاهره انجام می‌داد. متأسفانه عادت به چنین کارهای بدنی را از دست داده بود. صرف نظر از چندین سفر انتخاباتی، مدت بیست سال در شهرها زندگی کرده بود و دلش سخت هوای آن را می‌کرد. بیش از هر چیز مباحثات مهم و اجتماعات عمومی را دوست می‌داشت که ضمن آن می‌توانست صدایی را به گوش‌ها برساند که از قدرت آن آگاه بود و همین‌طور تریبون‌ها را که تخت‌های دموکراسی محسوب می‌شدند. دلش برای پاریس، غذاهای دست پخت همسرش و جو اجتماعات عمومی تنگ شده بود که در آن چهره سیاهش فوراً حکم به اظهار توجه حضار می‌کرد. احتمال داشت که خطایی مرتکب شده باشد ولی دیگر تیر از کمان

رها شده بود. زمانی که او تصمیم خود را گرفته بود، جدال تازه جهانی چنان قریب‌الوقوع به نظر می‌رسید که حتی نمی‌شد گفت که دچار خطبی شده است. فقط اوضاع و احوال به او خیانت کرده بود و به هر صورت، به این بهانه که دو سال قبل از پایان دوره قانون‌گذاری، برای نزدیک شدن به چپ افراطی، از حزب خود کناره‌گیری کرده بود، در انتخابات با او مبارزه و شکستش داده بودند بنابراین دیگر موضوع عضویت پارلمان نمی‌توانست مطرح باشد. فقط محافل بین‌المللی باقی می‌ماند و در این لحظه او راه میان‌بر منحصر به فردی را طی می‌کرد که می‌توانست او را به آن محافل برساند. خاصه این که موضوع بهره‌گیری از وجدان ملی اوله‌ها که هنوز خواسته‌ای غیر از جادوگران و طلسم‌های خود نداشتند، به مراتب کمتر از وجدان آمریکا و هند و آسیا مطرح بود. حتی در پارلمان فرانسه، او نه تجسم ذهنیات قبایل اولیه از دموکراسی، بلکه مظهر آگاهی فرانسویان نسبت به خواست‌های دموکراتیک خودشان بود. به هر صورت وقتی موضوع پیشرفت مطرح بود در واقع موضوع بیگانه مطرح بود. بنابراین ناچار بود فقط بسیار بلند و بلندتر از همه حرف بزند تا صدایش از خیلی دور شنیده شود. نظیر رهبران فلسطینی، موضوع، دست‌یابی مستقیم و بی‌واسطه به تریبون جهانی و اجتماعات بین‌المللی بود. بایست به سادگی و سهولت از روی مرحله آفریقایی ملی‌گرایی پرید و به سکوی فرماندهی بین‌الملل ملی‌گرایی رسید که طبع نژاد پرست و مذهبی‌اش ساروج پر عمق آن را تشکیل می‌داد و بعد، از آن بالا، با همه حیثیت ناشی از آن، به طرف توده‌های آفریقایی پایین آمد. اگر قرار بود منتظر خواست‌های ملی اوله‌ها، به عبارت دیگر منتظر آینده بماند، معنایش اعراض از سرنوشت شخصی‌اش بود. در اوله، در مسا، در گو واژه «ملت» وجود نداشت و موانع میان قبایل همچنان باقی بود. همین‌طور موانع ناشی از زبان، او علنی‌ترین فعالیت سیاسی‌اش را ضمن در هم شکستن زبان‌های محلی وقف توسعه و تقویت آموزش زبان فرانسه کرده بود تا وسایل نفوذی را فراهم کند که لازمه تبلیغات ناظر بر

آرمان‌های ملی و وحدت بود. این تنها وسیلهٔ تعلیم توده‌ها و بیدار ساختن روح مطالبهٔ حقوق سیاسی در آنها بود. تا حال تنها خواست اولیه‌ها که با قدری توفیق مورد بهره‌برداری قرار داده بود نیاز آنها به گوشت بود، نیاز اجدادی انسان آفریقایی و اجماًلاً انسان به گوشت که عمیق‌تر و آمرانه‌تر از احتیاج به ساختار ملی بود. در دوران جوانی غالباً جانوری را دیده بود که به وسیلهٔ مردم دهکده کشته و همان جا تکه تکه شده بود در حالی که حریص‌ترین آنها در یک نوبت تا پنج کیلو گوشت را می‌بلعیدند. از چاد تا کاپ، ولع آفریقایی به گوشت، ثمرهٔ جاودانهٔ قحطی، قوی‌ترین و برادرانه‌ترین وجه مشترک در تمامی قاره بود. گوشت یک رویا، موضوع نوعی دلتنگی و خواست لحظه به لحظه بود، فریادی فیزیولوژیکی برخاسته از جسم آدمی، قوی‌تر از غریزهٔ جنسی. گوشت! قدیمی‌ترین، واقعی‌ترین و عمومی‌ترین خواست انسان بود. به یاد مورل افتاد و لبخند تلخی زد. فیل برای انسان سفیدپوست سال‌های سال منحصرأً عاج بوده است و برای انسان سیاه پوست منحصرأً گوشت بود. فراوان‌ترین مقدار گوشتی که یک ضربهٔ موفق نیزهٔ زهرآلود نصیب او می‌کرد. تصور «زیبایی» فیل، «نجابت» فیل، ذهنیتی از انسان مرفه، انسان رستوران‌ها، انسان روزی دو وعده غذای کامل و انسان موزه‌های هنر تجریدی بود، نگرش روحی نخبه‌گرا که در برابر واقعیات بسیار زشت اجتماعی که قادر به مواجهه با آن نیست، به ابرهای برخاسته از مفهوم زیبایی پناه می‌برد و فقط به این سبب که حالت صرفاً شاعرانه تنها حالتی است که از سوی تاریخ مجاز به پذیرش آن است، از مفاهیم تاریخ و روشن و مبهم «زیبا»، «نجیب» و «برادرانه» سرمست می‌شود. روشنفکران بورژوا از آن رواج جامعهٔ روبه زوال خود توقع پذیرش دست و پاگیری فیلان را داشتند که امیدوار بودند بدین ترتیب خود از نابودی بگریزند. آنان خود را، دقیقاً به همان اندازهٔ این جانوران ماقبل تاریخ، اشتباهی تاریخی و دست و پا گیر می‌دانستند. این شکل سادهٔ فریاد استرحام برای خودشان بود تا مورد ترحم قرار گیرند. مورد مورل از

همین موارد بود. موردی نمونه، اگر نمونه‌ای وجود داشت. از فیلان سمبول آزادی و حیثیت بشری ساختن، به مراتب از بیان این افکار به نحو سیاسی، از طریق دادن محتوای واقعی به آنها، راحت‌تر بود. بله، واقعاً راحت بود. به نام پیشرفت، تقاضای منع شکار فیلان می‌شد و سپس از دوردور آنان را مشفقانه مورد ستایش قرار می‌دادند، با وجدان آسوده از این که بدین ترتیب حیثیت هر انسان را به او ارزانی داشته‌اند. از عمل می‌گریختند، اما به حرکتی نمایشی پناه می‌بردند. این سلوک دیرین آرمان‌گرایان غربی بود و مورل نمونه‌کاملی از آنان محسوب می‌شد. اما برای افریقایی، فیل هیچ حسنی جز گوشت خود نداشت و در مورد حیثیت بشری، آن قبل از هر چیز شکم پر بود. به هر صورت از این جاست که شروع می‌شود وقتی افریقایی شکم سیر داشته باشد، شاید او هم به فیل از جنبه زیباشناسی علاقمند شود و به تأملی مطبوع در زیبایی طبیعت به طور کلی بپردازد. فعلاً طبیعت به او توصیه می‌کرد که شکم فیل را باز کند و در کمال اشتها آن را گاز بزند و چون نمی‌داند قطعه گوشت بعدی از کجا ممکن است نصیب او شود، آن قدر بخورد و بخورد تا از حال برود. آری در این خصوص چیزهایی بود که نمی‌شد آشکارا بیان کرد. در این روزها مارکسیسم خود تجملی دشوار بود. توفیق ناسیونالیسم‌های نوظهور فعلاً بیشتر با صف بندی در عرصه احساسات‌گرایی منحنی معمولی تأمین می‌شد که در آن «زیبایی اندیشه‌ها» غالباً برهانی قاطع بود، تا در قلمرو مادی‌گرایی تاریخی که شکم سرمایه‌داری را نشانه می‌گرفت. بنابراین آن چه در توان داشت برای پیوند زدن میان حمایت از فیل‌ها و «احترام» به آنها و هر اقدامی که از جانب مورل صورت می‌گرفت به کار برده بود. اما احساسات‌گرایی عامه مردم غرب از حد شناختی که او از احساسات‌گرایی داشت تجاوز می‌کرد. باید کاری می‌کرد که شبهه‌ای که اهمیت او، وایتاری، را از چشم جهانی پنهان می‌ساخت، مرتفع شود و نیز وجوه لازم را برای برپایی سازمانی جدی فراهم کند. بیست مرد کاملاً مسلح و مجهز در سه کامیون در

اختیار داشت. به هیچ کدام پولی پرداخت نشده بود. اگر هجوم به شکست نهایی می‌انجامید، او دچار بن‌بست می‌شد. تنها چیزی که توانسته بود بهای آن را به لطف بیعانه پرداختی از جانب یک قاچاقچی خارطومی بپردازد، اونیفورم‌های سربازی بود که از مازاد احتیاجات ارتش انگلیس، یعنی ماترک این ارتش به چنگ می‌آمد. او کاملاً در مشت حبیب و دووری قرار داشت. مشاهده این امر جای شگفتی است که تمام اقدامات بزرگ انسان در طول تاریخ در بعضی لحظات وابسته به ارادلی بی‌ارزش است. در برخی از شریف‌ترین پیروزی‌های انسان، فروشندهگان اسلحه، جاسوسان، عوامل آشوب و تحریک و وام‌دهندگان وجوه مشکوک، از نزدیک مداخله داشته‌اند. امری که متأسفانه معنایش این نیست که حضور آنان در کنار شما برای تضمین توفیق کافی است.

رویش را به جانب حبیب برگردانید و نگاه تمسخر او را به کلاه نظامی خود که روی زانوانش گذاشته بود، غافلگیر کرد. کلاه کهنه‌آبی آسمانی متعلق به ستوان‌های احتیاط ارتش فرانسه که به دلایل حیثیتی نزد قبایل، پیوسته با کمال مراقبت حفظ کرده بود. فقط نوارهای درجه ستوانی را از آن برداشته بود تا پنج ستاره ژنرالی به جای آنها بگذارد. نه ستاره‌های طلایی فرانسه، ستاره‌های سیاهی که داده بود روی زمینه لاجوردی گلدوزی کرده بودند.

حبیب با آن نگاه ریشخندآمیز، با خود اندیشید که البته ژنرالی بدون قوا، اما، قوای او در مستعمرات انگلیس در هندوستان، در آسیا، در آمریکا و حتی در فرانسه بودند، کافی بود صدای خود را به قدر کفایت بلند کند تا بتواند به آنها برسد. خطاب به حبیب اظهار داشت:

- من احتیاجی به ارتش ندارم، افکار از قوا بی‌نیازند. به تنهایی راه خود را طی می‌کنند. اما در صورت درگیری، باید برای استحقاق یک اطلاعاتی جدی، اونیفورم پوش بود.

حبیب فکر کرد که وایتاری از نگاه اول او معنایی کاملاً بد برداشت کرده است و با نگاهی خاص و توأم با شیفتگی، به کلاه آبی رنگ، با ستاره‌های سیاه خیره ماند.... یک بار دیگر نسبت به زندگی به خاطر آن همه بازیچه‌های گرانبها که در مسیر او پراکنده بود، احساس سپاسی فراوان کرد. آن کلاه، کلاهی بود از هر لحاظ بسیار فرانسوی و پنج ستاره سیاه که به جای درجه ستوانی بر آن دوخته شده بود، به خوبی گویای چیزی بود که می‌خواست بگوید و مخصوصاً این که انسان‌ها در قلمرو تنهایی تا کجا می‌توانستند به پیش بروند.

حبیب گفت: - کار کاملاً درستی است....

اما خود او شخصاً از پوشیدن اونیفورم به شدت خودداری می‌کرد و فقط کلاه ملوانی‌اش را حفظ کرده بود. او همیشه اگر نه زیر پرچم خودش، لااقل به حساب خودش دریاوردی کرده بود و خیال داشت که به خوبی آن را ادامه دهد. ماجراجو به دنیا آمده بود و به هیچ انگیزه‌ای بستگی پیدا نمی‌کرد و اگر آرمانی وجود داشت که او را تحت تأثیر قرار دهد، محدود به برخورداری از کلیه امکانات عالی زندگی بود و نیز در همین مایه، تأمین بعضی تفریحات ورزشی برای دوست جوان و جالب خودش که در آن سن و سال نیازش به آنها قابل درک بود و در عین حال فراهم کردن این فرصت برای او که با طبیعت تصفیه حساب کند.

دووری گفت:

- درگیری دربین نخواهد بود، محل را می‌شناسم. تنها قرارگاه نظامی در مرز، در دویست کیلومتری شمال این جا واقع است. شش نفر....

حبیب افزود: - و باران نخواهد بارید، می‌توانید به من اعتماد کنید. من تبرک

شده‌ام.

کاسه صبر فورسیت داشت لبریز می‌شد. از اکراه آشکار مورل نسبت به ترک کورو

سر در نمی‌آورد. متوجه نمی‌شد که از ماندن روی این دریاچه انتظار چه مصلحتی را دارد. مورل می‌توانست هر قدر که می‌خواهد تکرار کند که منطقه خالی از قوای نظامی است، او در عزیمت به «گفات» بی‌احتیاطی کرده بود. این جا معبری بود که به عنوان گذرگاه کاروان‌های قاچاق شناخته شده و تحت مراقبت بود. این امر اگر در فرجه مناسب دریاچه را ترک کرده بودند، هیچ اهمیتی نداشت، اما فورسیت حاضر بود شرط ببندد که خبر حضور آنان در این جا بر هیچ کس پوشیده نمانده است. این خطر تهدیدشان می‌کرد که ابلهانه خود را در معرض دستگیری قرار دهند، آن هم درست در موقعی که او شخصاً در آستان امکان مراجعت به آمریکا و دوباره سازی زندگی‌اش بود. نتایج کنفرانس کنگو بی‌تردید در خارطوم معلوم بود و شخص مورل قبول داشت که می‌بایست قبل از تصمیم در مورد اقدام مناسب بعدی به آن جا برود. فورسیت اطمینان داشت که حتی اگر هیأت‌های نمایندگی در بوکاوو، به اتفاق، تصمیمات لازم را اتخاذ می‌کردند، مورل باز هم باقی عمر را به پرسه در اطراف گله‌ها ادامه می‌داد. از آن جا که او در بساط نداشت، با افول آخرین درخشش شهرت زود گذرش، به زودی او هم به صورت یکی از این اشغال‌های آب آورد آفریقایی در می‌آمد که غالباً به طور ناگهانی در میخانه‌ها آفتابی می‌شوند و مردم با لبخند ترخم‌آمیز، حتی بدون پایین آوردن صدا، داستان آنان را با خود زمزمه می‌کنند: «نگاه کن، این مورل است. من از مدت‌ها پیش خیال می‌کردم که مرده است. معه‌ذا خدا شاهد است که خود را سر زبان‌ها انداخته بود.... بله، به قول معروف، زمانی خوش درخشیده است.» در این موقع، گوینده داستانی طولانی را ادامه می‌داد که باعث می‌شد شنونده بازتاب‌های صوتی مبهمی ابراز کند و پس از آن «آه! البته، خوب به خاطر دارم.... مردی که از فیل‌ها دفاع می‌کرد....» همراه با نگاهی دیگر از سر تفریح به شخص موضوع گفتگو که در آن نشانی از دلسوزی دیده می‌شد. بسیار راضی از این که خودش شخصاً همیشه مشغول کسب و کارش بوده است....

فورسیت لبخند تلخی زد. همهٔ این چیزها را به خوبی می‌دانست و قصد نداشت مورل را در این سقوط همراهی کند. البته اگر می‌خواست قادر بود آنان را بگذارد و به تنهایی از آن جا برود، اما از تجربهٔ جنگ کره، نیازی تقریباً بیمارگونه به مشروعیت عمل برایش باقی مانده بود و موضوع مینا مطرح بود که فورسیت بیهوده سعی می‌کرد نحوهٔ برخورد و بی‌اعتنائی کامل او را نسبت به گفته‌های خود درک کند.

زن لبخند می‌زد، فقط همین. وانگهی کمتر همدیگر را می‌دیدند. در این مسأله هم چیزی خارق‌العاده وجود داشت. هر چهار نفر، در کلبه‌های جدا از هم، در گوشهٔ خود به سر می‌بردند و جز دربارهٔ غذایی که مینا برای آنان تهیه می‌کرد، چندان صحبتی با هم نمی‌کردند. فورسیت که خوی زندگی جمعی هم‌وطنانش در او بسیار قوی بود، سرانجام با این وضع عادت کرد. چهار تنهایی حیرت‌انگیز که از جمع شدن به دور هم خودداری می‌کردند. حتی ادریس و یوسف دستهٔ جدایی تشکیل می‌دادند. جدا زندگی می‌کردند و تقریباً هرگز با هم حرف نمی‌زدند. مورل روزها را روی دریاچه در میان فیلانش می‌گذراند. پی‌یر کویست در با تلاق‌ها گم می‌شد، احتمالاً به شمردن ده‌ها میلیون پرنده مشغول می‌شد تا مطمئن شود که یکی از آنان کم نشده باشد. مینا تنها روی ماسه‌زار می‌ماند، کنار آب می‌نشست و با اظهار چنان شادی و تقریباً خوشبختی به نظارهٔ فیل‌ها می‌پرداخت که فورسیت را عصبی می‌کرد اما کاملاً به احترام به آن ناچار بود. او یک بار دیگر خود را تنها می‌یافت. اگر سابق بود، همه این چیزها را کاملاً طبیعی می‌دانست. خود او هم چندان علاقهٔ خاصی به چهره‌های انسانی و مصاحبت با آدم‌ها نداشت. اما حالا این همبستگی روحی‌اش با آن سه نفر دیگر قطع شده بود. به نظرش می‌آمد که لجاجت مورل، پی‌یر کویست و مینا از حد انسانی خارج می‌شود و سازش‌ناپذیری و توقع آنان صورتی نامحدود و غیرممکن به خود می‌گیرد و نزدیک است که به دنبال خیالی خام، در مبارزه برای رسیدن به افق‌هایی که دیگر هیچ چیز ناسوتی ندارد، گم و گور شوند. یک روز صبح کوشید مینا

را متقاعد کند که برای آنان دیگر ادامهٔ سرگردانی در این No man's land که در آن گمشده بودند، امکان ندارد. او را در حال بحث با دو کائی مشاهده کرد که مثل هر صبح برایش از آن کوفته‌های ماهی آورده بودند که صرف دیدن آنها حالش را به هم می‌زد. نمی‌دانست که دربارهٔ چه چیز این‌طور بحث می‌کنند. هر یک به زبانی سخن می‌گفت که آن دیگری نمی‌فهمید. مینا به زبان آلمانی با آن دو حرف می‌زد و آنها همراه با سر تکان دادن‌های مفهوم و حرکات معنی‌دار به زبان کائی به او پاسخ می‌دادند. گفتگو همه روزه ربع ساعتی طول می‌کشید و ظاهراً در کمال رضایت متقابل و با نیش‌های باز متفرق می‌شدند. برای مینا توضیح داد که دیگر هیچ دلیلی برای ماندن در آن‌جا ندارد و ماندن خطرناک می‌شود، آن چه ممکن بوده برای مورل و فیل هایش کرده است و قصد دارد به خارطوم بازگردد. با کمال تعجب، مینا بی‌تأمل تأیید کرد و گفت:

- شاید یک کامیون در کفات پیدا کنید، ظاهراً گاهی یکی از آن‌جا می‌گذرد.

فورسیت با غیظ گفت:

- و شما؟

- من؟

- قصد ندارید بیایید؟

- می‌خواهید که من کجا بروم؟

- با من....

- و با شما کجا می‌خواهید که بروم. سرهنگ فورسیت؟ شاید قصد دارید از من

تقاضای ازدواج بکنید؟

فورسیت در حالی که سعی تقریباً ناموفقی می‌کرد تا مجدداً لحن بی‌پروای خود

را باز یابد گفت:

- البته

و بلافاصله افزود:

- می‌دانید موضوع جدی است.

زن با مهربانی فراوان به او لبخند زد و گفت:

- متشکرم، من قصد ندارم صرفاً به این دلیل که نمی‌دانم کجا بروم با شما از دواج

کنم..... می‌دانید سرهنگ فورسیت، نه این که عشق نباشد....

به آرامی پرسید: - مورل؟

زن سرش را تکان داد:

- خیر، مورل نه، مورل شاید چیزی بیش از آن باشد، اما آن نیست.... خیر، مورل

نیست..... حالا دیگر هیچ شخصی نیست.....

مینا سرش را برگرداند و دور شد، فورسیت او را دید که روی ماسه‌زار، به طرف

خط زیرین آسمان بر فراز نی‌ها، پیش می‌رود. به حرف‌هایی که در لامی زده می‌شد

فکر می‌کرد، آن داستان‌هایی که در خصوص ماجرای غم‌انگیز او با یک افسر روس

نقل می‌کردند که تیرباران شده بود.

فرماندار تکرار کرد: - روی کورو؟ آن‌جا تقریباً حوزه من نیست، اما آن‌جا هنوز

حوزه او بود، همیشه حوزه او بود. همیشه استحقاق هر گند و کثافتی را داشت. وقتی

که قبیله‌ای غفلتاً به این نتیجه می‌رسید که دیگر نمی‌تواند یک دقیقه از بیضه فیل

برای مصرف مراسم جادویی‌اش غافل بماند و در نتیجه شروع می‌کرد به دست زدن

به هر کاری، چون اجازه نمی‌دادند به قدر کفایت بیضه قطع کند، حتماً باید یکی از

قبایل اولیه حوزه او باشد نه چاد، جایی که در عین حال قبایل به همین فراوانی‌اند.

وقتی انسان - پلنگ‌ها رفته، رفته متوجه می‌شدند که از مدت‌ها پیش حرفی از آنها

نیست و در ظرف یک ماه چند روستایی را با چنگال‌های خود تکه پاره می‌کردند،

لازم بود که واقعه در محل اورخ داده باشد. وقتی مرده‌ای به طور اسرارآمیز، قبل از آن

که به الوان سبز و آبی و زرد رنگ‌آمیزی شود مفقود می‌شد - در اصل منظور از رنگ‌آمیزی غیر قابل لمس کردن مرده و تخصیص او به عالم ارواح بود - و بعداً جز استخوان‌های کاملاً جویده شده آن را نمی‌یافتند، مقدر بود که در محل او باشد و لازم بود که حتماً روزنامه‌نگاری عبوری درست آن جا سبز شود و از آن کار سر در بیاورد، اگر چه از پانزده سال پیش به این طرف یک چنین ماجرای آدمخواری اتفاق نیفتاده باشد. به طور کلی هر وقت روزنامه‌نگاری می‌آمد که از کاری سر در بیاورد، همیشه این امر در منطقه او رخ می‌داد. وقتی خشک سالی در آفریقا بیداد می‌کرد، لازم بود که اطلاعات منتشره، برای مشخص کردن ابعاد فاجعه، از کشتزارها و پارک‌های ملی منطقه او یاد کنند و وقتی ضد بشری خشمگین تصمیم می‌گرفت «فیل‌ها را انتخاب کند» در منطقه او، زیر بینی او، در مرکز حوزه فرمانداری او بود که برجسته‌ترین شاهکار خود را اجرا می‌کرد. می‌توانست به منطقه دونیارک^۱ رفته باشد که متراکم‌ترین و متروک‌ترین جنگل‌ها را داشت و اگر آن جا می‌رفت از وضع بسیار خوبی برخوردار بود، می‌توانست به منطقه بارداسیه^۲ رفته باشد که زیر ماتحت گنده‌اش صد هزار کیلومتر بسیار جاذب داشت، - صرف نظر از تسه تسه، فیلاریوز و زیباترین مراکز تجمع تریکونوسفال‌های آفریقا - یا به منطقه واندارم^۳ که به همین نحو آن چه لازمه خرسندی بود در آن وجود داشت. اما خیر، واجب بود که به منطقه او بیاید. در واقع از همان ابتدا انتظار آنرا داشت. به محض شنیدن مطالبی درباره عملیات مورل در چاد، احساس ناراحتی و حتی نگرانی کرده بود و به خود گفته بود: «عجیب، در منطقه من نیست؟ چطور چنین چیزی می‌شود؟ حتماً سوء تفاهمی رخ داده است. مورل بایست ملتفت این موضوع شده باشد. وقتی تصمیم گرفت وسط

1- Du Niarque

2- Bardassie

۳- Vandarem ۱ و ۲ و ۳ اسامی فرمانداران مناطق دیگر. م.

یک شهر خودی نشان بدهد، سیونویل را انتخاب کرد و وقتی احساس کرد که برای سبک شدن نیاز دارد که به کسی در کونی بزند، خانم شالوت ریزه اندام را انتخاب کرد، مثل امری که با توجه به حامیان سیاسی شوهرش، طبیعی و بدیهی بود..... در کار تأخیری رخ نداده بود. می‌گفتند که جانشین فرماندار از حالا در هواپیما جا رزرو کرده است. با همهٔ این احوال فرماندارِ اوله‌ها به هیچ قیمت شغل و منطقه‌اش را تغییر نمی‌داد. آفریقا این بود. همیشه چیزی تازه و غیر منتظره از آن درمی‌آمد. می‌شد خیلی آرام آن را در جهت تازه‌ای هدایت کرد. کماکان به اعجاب انسان و خلق فوری چیزی خارق‌العاده و کاملاً غیر معقول در برابر چشم او ادامه می‌داد و اگر هنوز سرزمینی وجود داشت که انسان اسطوره‌ای در آن بیافریند، حقاً همین سرزمین بود. مورل احتمالاً داشت به بهای پست و مقام او تمام می‌شد. اما نمی‌توانست از او برنجد. از زمانی که اسباب فضاخت او می‌شد، حتی نسبت به این دیوانه احساس محبتی واقعی می‌کرد. او ماجراجویی خورند آفریقا، به قوارهٔ خرافه‌ها، افسانه‌ها و شگفتی‌های آن بود. پس از او، ماجراجویان دیگر، سفید و سرخ و سیاه و زرد خواهند آمد، زیرا در آفریقا تخیل لجام گسیخته هیچ گاه زوال نمی‌پذیرد. اما این یکی، آدمی بود که به تمنای دل خود عمل می‌کرد. و اما در مورد جانشین خودش، شاید راهی وجود داشت که ترتیب او را بدهد. لبخند زد. فرماندار اوله‌ها مردی جوان، شاد و پرتحرک بود و به آسانی اجازه نمی‌داد هر طور می‌خواهند با او رفتار کنند. رویش را به طرف بوروت^۱ برگرداند و این شخص که از چاد مخصوصاً برای این کار نزد او مأمور شده بود - چون واقعه در حال حاضر در منطقهٔ او اتفاق می‌افتاد - از ابتدا مسؤول پیگیری کار مورل شده بود. فرماندار در دل اندیشید که این امر همان چیزی را ثابت می‌کند که ما از پیش می‌دانستیم. لشکری‌ها بهتر از کشوری‌ها بر بلایا فائق می‌شوند.

- حالا چه کنیم؟

بوروت انگشتش را روی نقشه گذاشت.

- این نقطهٔ آبی کوچک که این جا می‌بینید، همان طور که می‌گویید در منطقهٔ شما نیست بلکه در سودان است، چاه گفات.... چهارراهی کاروانی است که در عهد برده فروشی برای خودش اهمیت داشته است و کماکان همان قدر اهمیت دارد ولو این که کالا تغییر کرده باشد. جادهٔ الفاخر خیلی شمالی تر است، اما برای کسانی که صلاحشان در دوری از جاده‌های تحت مراقبت است، این چهار راه قیمت ندارد. به این لحاظ ما در آن جا کسی را گماشته‌ایم. هر قدر طول بکشد آن جا خواهد ماند، چون دیر یا زود با عزیمت انگلیسی‌ها و طرح‌های وحدت..... چیزی که موجب می‌شود که مردک خیلی پر توقع باشد ولی ارزش دارد..... چهار روز پیش مورل به آن دکان مراجعه کرده، غفلتاً از بیابان با دو سیاه بیرون بسته و داخل دکان شده است. ظاهراً یکی از آنها ادریس است، اما من باید به چشم خود ببینم، ادریس باید سال‌ها پیش مرده باشد. مستقیماً به طرف رادیو رفته و مدت پنج ساعت اخبار را گوش کرده است. مثل همهٔ مبتلایان به جنون عظمت بی‌شک نتوانسته است در برابر شوق شنیدن آن چه درباره‌اش گفته می‌شود، مقاومت کند.....

فرماندار به فکر فرو رفته بود. او تازه از اجلاس دو سالانهٔ برازاویل بازگشته بود که در آن جا با چیزی جز نگاه‌های استهزاء و دل سوزی مواجه نشده بود.

سنتکس^۱ کوتوله، آن پهلوان پنبه با آن اسمش که اسم دستمال بهداشتی است، ضمن این که می‌پرسید «خوب، دوست من، حال تحت‌الحمایه‌ات چطور است؟»، حتی روی شانهاش زده بود. حتی همکارانش با او بمثابة بیمار یا شیعی شکستی رفتار کرده بودند. در میان آنها کسانی بودند کماکان با این ادعا که فیل‌ها افسانه‌اند و مورل عامل خارجی است و وقتی او از عکس این نظر طرفداری کرده بود، اکثریت با او

مخالفت کرده بودند. همه اتفاق نظر داشتند: باید از خراب کردن این فرض احتراز می‌شد، زیرا جهان آن را باور داشت. اما اغلب متقاعد بودند که مسأله عبارت از تلاش پوششی و در عین حال بدون تأثیر واقعی از سوی ملی‌گرایان طرفدار وحدت آفریقا است و این موضوع صحت داشت که افکار عمومی، همان طور که می‌گفتند: «بازی می‌خورد» و عامه مردم مورل و فیل‌های او را باور داشتند. از اطراف و اکناف جهان هزار، هزار تلگراف و بیانیته به نفع او می‌رسید. مورل برای آنان قهرمان داعیه‌ای بود که هیچ ارتباطی با ملت‌ها و عقاید سیاسی نداشت، داعیه‌ای که هیچ ربطی با آفریقا نداشت و آنان را در عمیق‌ترین نقطه وجودشان لمس می‌کرد، احتمالاً از آن رو که همه در آن ژرفا خود را در بطن کینه‌ای پنهانی می‌یافتند و همین طور و به خصوص شاید از آن رو که همه کم و بیش به طور مبهم در رؤیای این توفیق بودند که روزی از مشکلات وضعیت بشری پیروز بیرون آیند، خواستار حاشیه‌ای برای انسانیت بودند. آن را باور داشتند و فرماندار هم شخصاً آن را باور داشت. در آفریقا بود که ابتدا، میلیون‌ها سال پیش، انسان ظهور کرد - باز هم افسانه‌ای کاملاً شاخص - و طبیعی بود که در آفریقا باشد که دوباره ظاهر شود تا با خشم‌آلودترین شکل ممکن، بر ضد خودش اعتراض کند.

- خوب، و بعد؟

- مقداری سیگار گلواز و صد بسته انواع دیگر سیگار که برای کاروانیان هموطن تدارک شده بود، خریده و بعد دوباره عازم کورو شده است. دوست ما او را تا جاده تعقیب کرده است و هیچ شکی در این خصوص وجود ندارد.

- چاد کاری کرده است؟

- یک دسته از جمازه سواران آفنا^۱ را فرستاده‌اند. شولچر با آنهاست.

- جمازه سوار روی دریاچه کورو

- خوب متوجهم.... اما به شعاع یانصد کیلومتر واحد نظامی دیگر وجود ندارد.... بد موقعی این اتفاق می‌افتد. طرحی برای سازماندهی مجدد امنیت مرز سودان در دست مطالعه است... طی بیش از چهل سال انگلیسی‌ها آن‌جا بودند، یعنی هر پلیس معادل دو پلیس و کارشان منحصراً پرداختن به کرچ^۱‌های قاچاقچی عاج بود که به جنوب بوگا^۲ یورش می‌برند. در حال حاضر..... باید از قریب یک هزار و سیصد کیلومتر مرز جدید مراقبت شود.

سرهنگ با انگشت روی نقشه خطی کشید.

- عمده این است که مانع پناهندگی او به سودان بشویم. بعد، جز دستگیری اش کاری باقی نمی‌ماند، کار چهل و هشت ساعت است.

فرماندار گفت: - عجب!

سرهنگ به نظر ناراحت آمد.

فرماندار با لحن مهربان‌تری گفت:

- در هر صورت، مخفی نماند که خیال من وقتی آسوده می‌شود که ماجرا خاتمه یافته باشد. او بیش از حد محبوب‌القلوب شده است. می‌تواند اوقات زندان تأمینی خود را به خواندن نامه‌هایی بگذراند که برایش می‌رسد. بعد از محاکمه، تصور می‌کنم او را غیر مسؤول قلمداد کنند. راستی، می‌دانید که جانشین من تقریباً به طور قطع تعیین شده است.

بورویت قیافه‌ای مناسب حال گرفت.

- سایاگ^۳.... از خودم می‌پرسم چه چیز، او را به این‌جا جلب می‌کند.

بورویت گفت: - شکارچی بزرگی است، حداقل یک بار در سال برای شکار به

آفریقا می‌آید.....

به نظر آمد که برای فرماندار خیلی جالب است.

- شلیک جانانه؟

- آه، با شهرتی جهانی... بیست، سی سال پیش یکی از بزرگ ترین شکارچیان حرفه‌ای عاج بوده است.

چهره فرماندار آشکارا روشن شد. بوروت را با لطف بسیار تا دم در همراهی کرد. سرهنگ هیچ وقت آدمی را ندیده بود که عذرش را خواسته باشند و به این سر حالی باشد. وقتی سرهنگ رفت، فرماندار داخل دفتر مجاور شد و رئیس دفترش را خواست.

- بگوئید ببینم.... هنوز تعدادی روزنامه‌نگار این جا هست یا همه آنها برگشته‌اند؟

- هنوز دو یا سه نفر هستند، تا یک ساعت دیگر با هم ناهار می‌خوریم.

- بسیار خوب، شما سایاگ را می‌شناسید؟

- سال گذشته او را در خانه شما دیدم، برای شکار آمده بود.

- درست است، خاطر می‌آید. خوب، ببین جانم، ظاهراً دارد جانشین من می‌شود. می‌توانید این مطلب را به روزنامه‌نگاران بگوئید، دیگر موضوع محرمانه‌ای نیست. بگوئید که مرد آقایی است و آفریقا را کاملاً می‌شناسد.... هر سال منظمأ برای شکار این جا می‌آید. سعی کنید نظر آنها را به این موضوع جلب کنید. ظاهراً بزرگترین شکارچی فیل است که ما در فرانسه داریم. حداقل پانصد فیل در تابلوی شکارش.... بله، می‌توانید باز هم جلوتر بروید. برای آنها توضیح بدهید که در صورت تصدی وظایف فرماندار، بهتر از هر شخص دیگری می‌تواند حرکتی تازه به شکار توریستی بدهد.... متوجه خاصیت این توضیح مختصر و سریع هستید؟ بگوئید که با تشویق او قریباً می‌توانیم به عنوان کشور شکارهای تفریحی جای کنیا را بگیریم. همین. می‌بینم که متوجه حرفم شده‌اید. به سلامت....

دوباره آمد پشت میز نشست. لحظه‌ای به فکر فرو رفت و بعد بنای خنده را

گذاشت.

مساعدترین زمان بود، هوا گرم نبود و پرندگان بر فراز گله‌ها به رنگ سپیده دم بودند. هزاران پا بلند، مارابو و ژایروس روی ماسه‌زارها و صخره‌ها، پیرامون جانوران پرسه می‌زدند و پلیکان‌ها به زحمت جا برای دورخیز داشتند، هر بامداد می‌دیدند که خاک سرخ کمی بیشتر از آب بیرون آمده است. در مواقع عادی، صخره‌های پوشیده از توده‌های علف، نی و انبوه پرندگان، توده‌های مواجی بودند که کمتر از دریاچه بیرون می‌افتادند. در حال حاضر تا پنج متر سنگ و خاک دیده می‌شد که از کناره‌های مرتفع به کناره دیگر گسترش می‌یافت. عبور پیاده از دریاچه بدون خیس شدن مقدور بود. شب هنگام شمار جانوران باز هم افزایش می‌یافت. تازه‌واردها گاهی چهل و هشت ساعت از آب جدا نمی‌شدند و روزهای تمام خسته و مانده در جای خود می‌ماندند. احتمالاً موضوع نه فقط فرسودگی جسم، بلکه پس از هفته‌هایی که پشت سر گذاشته بودند، واکنشی عصبی نیز بود. مورل می‌دانست که فیل‌ها کندتر از سایر جانوران از هیجانان خود فارغ می‌شوند. هاس که مدت بیست و پنج سال، از کنیا تا چاد، در میان فیل‌ها زندگی کرده بود، در مقالاتی که به آنها اختصاص داده بود، می‌گفت که غالباً دیده بود که ماده فیلی که بچه‌هایش، پس از چند ساعت وحشت و دوندگی شدید در جستجوی آنها، به او آویخته بودند، دفعهٔ همه نیروی خود را از دست می‌داد و بی حس، بر زمین دراز می‌کشید، در حالی که دیگر اعضای گله با فشار پیشانی خود بیهوده سعی می‌کردند که او را در ایستادن کمک کنند. ادعا می‌کرد که توانسته بود به یکی از این مادران از پا درآمده که همجنسانش، خسته از پا فشاری، ترکش کرده بودند، نزدیک شود و خرطوم او را بدون ملاحظهٔ کمترین عکس‌العمل از حیوان، نوازش کند. نوازش خرطوم تعبیری بود که این مرد فوق‌العاده به کار می‌برد. این امر مانع نمی‌شد که بچه‌های آنها را بدزدند تا روانهٔ

اسارت کند. فیل در اسارت.... مورل احساس کرد خون به چهره‌اش می‌دود و با کینه‌ای به تمام معنی شدید نسبت به همهٔ اسیرگیران عالم تفنگش را فشرده. وقتی بالاخره موفق شد گلوله‌ای را در کفل هاس بنشانند، احساس کرد که زندگی‌اش بیهوده نبوده است. بعد، به مرد هلندی نزدیک شده بود تا او بداند کار، کار کیست. کارگرها در فاصلهٔ مناسب زیر درختان اقاچیا ایستاده بودند.

مورل گفت: «مقالهٔ شما را در خصوص اسیرگیری‌ها تان خواندم، به خودم گفتم می‌روم چیزی به حق انتشارش اضافه کنم....» خندهٔ ناگهانی کوتاهی هاس را تکان داد که بلافاصله با نیش باز کردنی ناشی از درد همراه بود. بعد روی یک آرنج بلند شد و گفت: «اگر خیلی از من متنفر نیستید دستم را بفشارید.»

فیل روی پهلوی چپ خوابیده بود. روی پهلوی دیگر هنوز خاک سرخ بیابان دیده می‌شد که به سبب خشکی به صورت غبار درآمده بود. دو حواصیل میان پاهای آن گشت می‌زدند. مورل ابتدا تصوّر کرد فیل مرده است، اما وقتی از نی‌ها خارج شد، در یک آن متوجه لرزش گوش او شد که شروع واکنش احساس خطر بود. دید که چشم فیل حرکت کرد و بر روی او ثابت ماند. با انگشت غبار را لمس کرد. جانور دیگر حتی توان آب تنی نداشت. بیش از سی سانتیمتر آب در آبگیر نبود و سطح گل آلود جا به جا غل می‌زد. پیرامون او را تق و توق‌های خشک و مداوم و پت پت بی وقفه فرا گرفته بود. ماهیان لجن‌زی در حالی که روی بالک‌های انتهایی خود می‌جهیدند، دریاچه را ترک می‌کردند. این نخستین بار بود که صدای نقل و انتقال آنها را به هنگام روز می‌شنید. معمولاً برای تدارک مهاجرت منتظر شب می‌ماندند. از خود پرسید اینها انتظار دارند به کجا برسند و چرا مدتی به این درازی صبر کرده‌اند. قادر بودند با جهیدن ده‌ها کیلومتر را طی کنند، ولی این مرتبه، این مقدار کفایت نمی‌کرد و با وجود این به ندرت ماهی لجن‌زی را مرده یافته بود. با بوی لجن و گیاهان پوسیده در مشام، حرکت کج و معوج حشرات برابر چشم، تفنگ روی زانوها، روی صخره‌ای

نشست. قبلاً روستاییان کائی را در حال قطع پی‌های جانوران تک افتاده، نظیر این یکی، غافلگیر کرده بود. بعد از تنبیهاتی که در مورد آنان اعمال کرده بود فکر نمی‌کرد قصد تکرار داشته باشند. در آن چه به او مربوط می‌شد غیر از پاسداری کاری نداشت، چون به هر حال جز برای آن کار به آن جا نیامده بود... بعد از نیم ساعتی فیل سرش را بلند کرد و با بی‌حالی پف نمی‌بر خود زد. مورل با چشمکی به او گفت:

- کار درست همین است، پسر، هیچ وقت نباید مأیوس شد، برعکس، باید دیوانه بود، آخر، نخستین خزنده‌ای که شکمش را از آب بیرون کشید تا برود بدون شش بر روی خاک زندگی کند و با این حال کوشید تا نفس بکشد، او هم دیوانه بود. از کجا که همین حرکت به ایجاد انسان منجر شده باشد. باید همیشه برای بیشترین کار مقذور تلاش کرد.

از خود پرسید آیا فقط فکر آن مطلب را کرده بود یا واقعاً آن را به زبان آورده بود و رویش را به جانب یوسف برگرداند. بعد از یک سالی که آنها با هم بودند، او بی‌شک دیگر از هیچ چیز حیرت نمی‌کرد.

مورل گفت: - توی نی‌ها نایست، تمساح دارد.

جوان آهسته از نی‌ها خارج شد.

- یوسف!

- بله میسیه.

- وقتی تو صاحب اختیار شدی باید حواست به فیل‌ها باشد.

- چشم میسیه.

اما او به گله‌ها علاقه‌ای نداشت. حتی نگاهشان نمی‌کرد. مورل حتی احساس می‌کرد که از آنها نفرت دارد و با این حال خودبه‌خود برای حمایت از جانوران افریقایی به یک‌دیگر پیوسته بودند. درست در ابتدای مبارزه، یک روز بی‌این‌که چیزی بگوید از جنگل خارج شده بود و از آن پس چون فرشتهٔ محافظی سیاه با

تفنگ خودکاری در دست، همه جا او را دنبال می‌کرد. گاه‌گاه مورل در خصوص یوسف تصورات مختلف می‌کرد. در آن موقع، مثل همین لحظه، او را با دقت با نگاهی فرحناک و مهرآمیز، برانداز می‌کرد. چهره‌ای بود که نشانی از غلام صفتی در آن دیده نمی‌شد و چشمانی با هیجان و صلابت رازگونه‌ای که نمی‌شد نادیده گرفت. قریب یک سال بود که در خورد و خواب با هم بودند و یک بار مورل شنید که جوان در خواب حرف می‌زند. یک شب مهتابی «ساحل» بود، چند گامی در روشنایی نیلگون برداشته و کنار یوسف ایستاده بود که به پهلو خوابیده و صورت بر خاک داشت. جوان غفلتاً چند کلمه‌ای بر زبان آورده بود و بدین ترتیب مورل دانست حقیقت امر از چه قرار است. آن چند ثانیه برای او کافی بود که نیروهایی را بشناسد که بر سر روح افریقا با هم جدال می‌کردند و او بدون دو دلی به بهترین آنها اعتماد کرد. از آن پس، حضور یوسف، در هر لحظه، اهمّیت مقصود را به یاد او می‌آورد که فقط زندگی شخصی او نبود.

- از این که دائماً پشت سر من باشی خسته نشده‌ای؟

- نه، میسبه.

- پس تو خیر مرا می‌خواهی؟

نشانی از اضطراب، اضطرابی زودگذر در چهره یوسف ظاهر شد. مورل تازه دهان باز کرده بود تا آن چه حدس می‌زد، آن چه می‌دانست بگوید، اما به موقع جلوی خودش را گرفت. گفتن هیچ دردی را دوا نمی‌کرد. بایست جوانک را گذاشت تا شخصاً آموزش انسانی‌اش را ببیند، چه موفق بشود و چه ناموفق بماند. به او اعتماد می‌کرد. دلیلی وجود نداشت که موفق نشود. به او لبخند زد.

- می‌ترسی بلایی به سر من بیاید؟

جوان چشمانش را به زیر انداخت. بر چهره‌اش، که در آن فقط سوراخ منخرین از خون فاتحان عرب حکایت می‌کرد، نشانی از کشمکش درونی نمودار شد.

- من، همه جا در کنار تو هستم.

پی‌یر کویست گفته بود: عالیترین درجهٔ اعتماد در افریقا، وایتاری برای آن نام دیگری گذاشته بود: پاترنالیسم. وفاداریِ خادم به مخدوم.... مورل روی فیل خم شد، خرطوم بی حس او را لمس کرد و به چشمی که از میان چین و چروک او را می‌نگریست، لبخند زد و به او گفت:

- غصه نخور، برو، دورانشان به سر می‌آید، دوران همه تا آخر به سر می‌آید، سفیدها، سپاه‌ها، زردها، سرخ‌واره‌ها، دورانشان به سر می‌آید. لجن، فقط دوره‌ای دارد. از آن بیرون می‌آیند و خواهی دید، سرانجام برای تنفس به ریتین دست خواهند یافت.

ف یلدز پیچیده در یتویی که مینا به او داده بود، دوّمین شب خود را در کلبه گذراند. بد خوابید و دنده‌هایش درد می‌کرد. دوبار ناچار شد بلند شود تا برود استفراغ کند. بار سوم از حضور زنانه‌ای در کنارش از خواب پرید و دل آشفته با یک خیز راست شد. اما آن، شب آفریقا بود در هیئت زنی محجّبه. مدتی همان طور نشست، در حالی که می‌کوشید تا هیجان خود را فرو نشاند. نیاز او به وجود زن چنان از گذشته دور نشأت می‌گرفت که هرگز به تنهایی خود خو نمی‌کرد. وقتی بسیار خسته یا بیمار بود، این نیاز به صورت یک وسوسه درمی‌آمد. همان طور که در تاریکی نشسته بود، ضمن این که سعی می‌کرد تا خود را متقاعد کند که موضوع صرفاً غریزه تولید مثل است و در این زمینه هم نباید می‌گذاشت فریب بخورد، سیگاری دود کرد. اما تمام این استدلالات کاری نمی‌کرد جز این که انگشت روی همه خصوصیات یأس آلود مبارزه‌ای بگذارد که از دیرباز بر ضد تنهایی خود دنبال می‌کرد. به‌علاوه از خود می‌پرسید که آیا یک زن می‌تواند پاسخگوی چنین نیازی به حضوری مستمر باشد. فکر مسخره‌ای بود که یک جفت دست روی شانه‌های انسان می‌تواند او را از آن ورطه نجات دهد. وانگهی، او با شمار قابل ملاحظه‌ای از زنان همبستر شده بود، مطلب این نبود، این جا نیز نوعی سوء تفاهم وجود داشت. لبخند زد، سیگارش را در

ماسه له کرد. آن چه جایش خالی بود یک سگ خوب بود که گاه‌گاه بیاید دستش را به آدم بدهد. دو ساعت بعد از نیمه شب بود. صدای فیل‌ها، در هم و بر هم و کاملاً از نزدیک در تاریکی برمی‌خاست. اندیشید، هیچ چیز مانع این غول‌ها نمی‌شود که بیایند و این کلبه را در هم بشکنند و او را له کنند..... بالاخره دوباره خوابید و تقریباً اندکی بعد با صدای تیراندازی بیدار شد - در واقع، سه ساعت خوابی عمیق کرده بود - فیل‌دز در حالی که خیالی می‌کرد دچار آن وسوسه‌های عادی شبانه‌اش شده است لحظه‌ای گوش فرا داد. مثل تیراندازی استحکامات دفاعی آنزیو در پنجمین روز پیاده شدن نیرو، یا تیراندازی پلاژ نرماندی، در عین حال پر دامنه و فشرده بود. شکش به خاطراتش می‌برد، اما خواب نمی‌دید. تنها توجیه ممکن این بود که مورل به وسیله قوای انتظامی غافلگیر شده است و از خود دفاع می‌کند. اما این امر چنان آتش سنگینی را توجیه نمی‌کرد. دوربین‌ها و ساکچه فیلم‌هایش را برداشت و به سوی مانسه‌زار دوید. در آن موقع یک حلقه فیلم دست نخورده و نصف حلقه در دوربین رولفکس برایش باقی مانده بود ولی حلقه احتیاطی را به حساب نمی‌آورد. به این اصل پایبند بود که فشار حادثه‌ها هر چه باشد، همیشه حاشیه احتیاطی به اندازه یک حلقه فیلم نگه دارد. این کار سبب می‌شد که در هر اوضاع و احوالی خاطرش آسوده باشد. (این فکر ذهن فیلدز را وسواس گونه به خود مشغول ساخته بود که در حالی که دیگر فیلمی برایش باقی نمانده است، حادثه‌ای جالب و شبه معجز، باور نکردنی و بی‌ارتباط با گزارش در دست تهیه، در شرف وقوع است) چشم‌هایش هم از بی‌خوابی و هم از خواب تار بود اما نخستین عکس را حتی پیش از آنی گرفت که بفهمد چه اتفاقی دارد رخ می‌دهد. در هوای صبحگاهی که به نوعی روشنی ناب می‌ماند به نظر می‌آمد که سراسر چشم‌انداز به هم نزدیک شده و از هر توده خاک سرخ و علف و نی که صخره‌ها را می‌پوشاند مردانی که بر روی شکم دراز کشیده‌اند به طرف فیل‌ها تیراندازی می‌کنند. از هر طرف به سراسر دریاچه شلیک می‌شد و فیلدز

تقریباً همه جا سایه‌هایی را نیز دید که در آفتابی که به روی چپیه عقال‌های آنها برق می‌زد و فیلدز را به یاد لباس پلیس انگلیس در صحرا در زمان جنگ می‌انداخت، روی صخره‌ها ایستاده بودند و بی‌وقفه قراول می‌رفتند. صدای جانوران وحشت زده در هم می‌آمیخت و هیاهویی عجیب برپا می‌کرد که لحظه به لحظه بیشتر سر و صدای تیراندازی‌ها را در خود محو می‌کرد. صدتایی فیل به صورت توده‌ای کبود رنگ و در هم فشردده در وسط دریاچه و در میان فواره‌گونه‌هایی که در اثر انفجار بالا می‌پرید و فرو می‌افتاد، تنگاتنگ یک دیگر ایستاده بودند. شکارچیان که روی صخره‌ها دراز کشیده بودند، لوله‌های دینامیت را میان پاهای آنها می‌انداختند. یک نگاه فیلدز کافی بود تا ببیند که همین صحنه در سراسر پهنه کورو تا مرداب‌های شمالی ایجاد می‌شد که در آن جا انگار همه پرنندگان جهان ناگهان روزنه آسمان را بسته بودند. در حالی که چندین گله در پایین آخرین شیب‌های تند ساحلی در شرق، در عمیق‌ترین محلی جمع شده بودند که سیصد متر از نخستین قله‌های تیز سنگی فاصله داشت. (فیلدز بعدها گفت که احساس اولیه‌اش این بود که در عرض شب یک گردان مرد مسلح مشرف بر کورو موضع گرفته بودند.) پنج، شش عکس گرفت و کوشید تا برای یک Close up از یک دسته هفت تایی فیل بی حرکت که زیر رگبار مداوم سلاح‌های خودکار، از فاصله کمتر از پنج متری صخره، آرام فرو می‌ریختند، به داخل آب برود. اما صدای گلوله‌ای را بیخ گوش خود شنید و با توجه به فیلم‌های گرانبهای همراهش تصمیم به ترک ماجرای گرفت که به شدت خطرناک بودی آنها را در قعر آب در پی داشت. بنابراین به نوک تپه ماسه‌ای عقب نشینی کرد و کوشید تا در آن آشفستگی خود را توجیه کند که بهترین عکس‌هایی که می‌بایست می‌گرفت کدام بودند. فیلدز با همه وجودش آن جا حضور داشت. وقتش را برای پی بردن به علت این کشتار حساب شده فیلان فرسوده تلف نکرد و به ثبت خونسردانه آن بر روی فیلم خود اکتفا نمود. (بعدها فیلدز یکی از این عکس‌ها را منتشر کرد با توضیحی که

ضمن آن در میان دو هلالک به اظهارات وایتاری اشاره شده بود: «ما این کار را برای خاتمه دادن به افسانهٔ فیل‌ها کردیم. می‌کوشند تا نبرد استقلال طلبانه ما را در پردهٔ ابهامی از مبارزهٔ ادعایی به منظور حمایت از طبیعت، از انظار بیوشانند. این دسیسهٔ قدیمی غرب است. پنهان کردن واقعیات زشت زیر کلمات قلمبه، سلمبه و اصول اساسی انسانیت، لازم بود که با این تاکتیک از شر آن خلاص می‌شدیم. از این به بعد قصهٔ تمام است.» سرانجام فیلدز دوربین را روی سینه‌اش رها کرد و به طرف کلبهٔ مورل دوید. در این لحظه عکس منحصر به فردی را از دست داد. موقعی که می‌دوید، فیل زیبایی را دید، با عاج‌های بزرگ رو به آسمان که زیر گلوله‌هایی که از خیلی نزدیک به او شلیک می‌شد، موفق شده بود تا وسط یک صخره بالا برود؛ در لحظه‌ای که فیلدز دوربین خود را میزان می‌کرد، حیوان توانسته بود با خرطوم خود شکارچی را بگیرد و با او در میان آب در غلطید. فیلدز فقط نیم ثانیهٔ صحنه را از دست داد و دلیل آن هم منحصرأ این بود که هیکل شکارچی هنگام سقوط به وسیلهٔ فیل از نظر او مخفی شده بود. با وجود هیاهو، فریاد مرد را به طور مشخص شنیده بود.

فیلدز در تخمین شمار فیلان معدوم پهنهٔ کورو کاملاً اشتباه کرد. در بازگشت به فور - لامی، تعداد تقریبی فیل‌های کشته را طی دو روز آتشیاری چهارصد رأس تعیین کرده بود. رقم رسمی که مقامات چاد متعاقب گزارش سازمان شکاربانی به مقامات انگلیسی اعلام کرده بودند و به وسیلهٔ مطبوعات منتشر شده بود دویست و هفتاد فیل بود که دویست تایی آنان دارای عاج بودند. علت اشتباه فیلدز حالت هیچ‌ان حرفه‌ای فوق‌العادهٔ او و نیز این واقعیت بود که او بر مبنای آن چه در کفهٔ مرکزی دریاچه رخ داده بود، تخمین کلی برای تمام سطوح کورو زده بود. ارقامی که او داده بود و حتی ارقام اعلامیهٔ رسمی، با ناباوری کلیهٔ کارشناسان شکارهای بزرگ مواجه شد. کاربرد سلاح‌های خودکار هم به عقل حرفه‌ای‌ها راست نمی‌آمد. حتی با قبول این که دووری توانسته بود با استفاده از در ماندگی فیلان، هنگام شب به آرامی

سی و پنج مردی را که در اختیار داشت در ارتفاعات ساحلی دریاچه بگمارد، متوسط بیش از هفت حیوان برای هر تیرانداز، از حدود مقدورات دنیای شکار تجاوز می‌کرد. بزرگترین کشتار ثبت شده فیلان مربوط به سال ۱۹۱۰ در اوپانگی، هفتاد حیوان برای بیست نفر و آن هم راجع به گله‌ای بود که تقریباً در باتلاق‌ها فرو رفته بود و با کندی فوق‌العاده‌ای حرکت می‌کرد که هر مقدار وقت را که لازم بود در اختیار شکارچیان قرار می‌داد. همین‌طور کارشناسان، اظهار فیلندز را مبنی بر مراجعت شماری از فیلان به دریاچه پس از فرار از نخستین آتشباری در طی دو روز عملیات، مورد تردید قرار دادند. حتی پس از مراجعت شولچر و سند به هر حال غیر قابل انکاری که به همراه داشت، در مورد ارقام اختلاف پیدا شد. رادیوهای عرب گزارش‌های منتشره از طرف روزنامه‌های اروپایی را در مورد کشتار جمعی به عنوان الگوی نمونه مبارزه تبلیغاتی بر ضد جنبش‌های ملی‌گرایی آفریقایی قلمداد می‌کردند. فیلندز ابتدا ارقام شولچر را در مورد تعداد عاج‌های برداشتی مورد تردید قرار داد زیرا این ارقام تعداد فیل‌های زخمی را به حساب نمی‌آورد که از دریاچه دور شده و به چنگال مرگ افتاده بودند. این تعداد ظاهراً قابل توجه بود. خاصه این که تیراندازان بیشتر به تراکم آتشباری اهمیت می‌دادند تا دقت شلیک‌ها. خصوصیتاتی که سرباز خوب بار می‌آورد لزوماً همان‌هایی نیست که شکارچی خوب می‌سازد و حیب غالب مردانش را از میان فراریان واحدهای سودانی استخدام کرده بود که در ماه آوریل شورش کرده و سپس در واحدهای کوچکی گرد آمده بودند که با دقت استتار شده و به عنوان احتیاط، برای نیازهای احتمالی بعدی به هنگام همه‌پرسی درباره استقلال یا وحدت، در شهرها نگهداری می‌شدند. در گروه، چند فراری لژیون خارجی هم بود، از میان صدها نفر از معاودین که هنگام عبور کشتی از گذرگاه سوئز در آب می‌پریدند: بعضی، از جمله آن چند عضو گروه، منتظر وقایع و مواجب موعود در خارطوم، از انتظار به ستوه می‌آمدند. علاوه بر این جهات، کل یورش حتی بدون ورود

در بحث اونیفورم‌ها، مثل یک لشکرکشی نظامی رهبری شده بود. تعداد زیادی حیوان با رگبار مسلسل از پا درآمده بودند و سرهای بسیاری از آنها با مواد منفجره تکه پاره شده بود. واقعاً جای هواپیمای عمودرو، موشک و ناپالم خالی بود.

فیلدز، مورل را در کلبه‌اش ملاقات کرد، با چهره‌ای خون گرفته بر روی زمین نشسته بود. بعدها دانست که به محض شروع آتشباری او تفنگ کوتاهش را برداشته، ضمن لحظه‌ای توقف برای شلیک از روی تل ماسه‌ای، به طرف دریاچه دویده بود. بعد، در حالی که به آب زده بود، به تیراندازی ادامه می‌داد، تا زانو در آب، وسط فیل‌هایی ایستاده بود که از هر طرف به حرکت درآمده بودند. در سومین شلیک کار حریفش را ساخت و باز نشانه می‌گرفت که ضربه قنداق تفنگ به پشت سر، بیهوشش کرده بود. کمی پیش، فورسیت و مینا در خواب غافلگیر شده بودند، اما مهاجمان، مورل را که در انتهای ماسه‌زار، نزدیک فیل‌ها، خود را در پتویی می‌پیچید و می‌خواست پیدا نکرده بودند. جستجوی حیبب به جایی نرسیده بود تا یک وقت که او را دید که غفلتاً شلیک کنان در میان فیل‌ها ظاهر شد. جز مینا، دست‌های همه آنها از پشت بسته شده بود و دو سودانی مسلسل‌های آماده را به طرف آنها گرفته بودند. در میان مهاجمان مردی بود که فیلدز هیچ وقت پیش از آن ندیده بود، اما بلافاصله او را شناخت. چهره‌ای داشت با رنگ سیاهی، تقریباً آفتاب سوخته که به خطوط هم ظریف و هم خشن و کم و بیش معمولی، نوعی صباحت مردانه و فراموش نشدنی می‌بخشید. (با دیدن او نخستین واکنش فیلدز نوعی احساس حقارت بود.) با این حال، این قیافه او نبود که فیلدز را مفتون خود می‌ساخت. نمی‌توانست چشم از کلاه نظامی آن قیصر سیاه پوست بردارد. کلاه آبی آسمانی متعلق به افسران سوار فرانسوی بود. یا پنج ستاره ارتشبدی در وسط آن. اما این ستاره‌ها نه طلایی رنگ که سیاه بودند. فیلدز با دهانی از تعجب باز آنها را نگاه می‌کرد. هم هراسناک و هم مهیج بود، یکی از زیباترین موارد مرض نخوت افراطی که در همه عمر در معرض تماشای

او گذاشته بودند. در حالی که فریاد می‌زد «روزنامه نگار، روزنامه نگار» بی‌اختیار دست به دوربین کرد و یک عکس گرفت، با اطمینان به این که آخرین عکسی است که در عمر خود می‌گیرد. (یک سال قبل، فیلدز در نیویورک نویسندهٔ سیاه پوست ژرژین را ملاقات کرده بود که از اکرا باز می‌گشت. نامبرده به او گفته بود: «در آفریقای سیاه چندین مرد سیاسی با ارزش وجود دارد. نکرومه در اکرا، اذی کیوه در نیجریه، اوولووا در سرزمین یامباها و کنیاتا که در تانگانیکا زندانی است. اما یکی از خارق‌العاده‌ترین مردانی که در همهٔ عمر ملاقات کرده‌ام، چه در میان سفیدپوست‌ها و چه بین سیاهان، وایتاری است در آفریقای استوایی فرانسه. واقعاً وقتی سخن از آفریقاست، سخن از این شخص است، به شرط این که فرانسوی‌ها در این حیص و بیص او را نخست وزیر خودشان نکنند. اگر برای چنین کاری زرنگی لازم را داشته باشند.»

پشت سر وایتاری شخصی ایستاده بود که انکار، دست کم به اندازهٔ سیگار خاموشی که زیر لب‌ها می‌فشرد، از صحنه محظوظ شده بود. کلاه ملوانی، پیراهن و شلوار نخ‌آبی رنگ و کفش‌های سفید و سیاه پوشیده بود و با قیافه‌ای مظهر کامل ردالت، بیشتر بندر کوچکی را در مدیترانه نداعی می‌کرد که در آن جا کسی با دوستان مشغول تصفیه حساب یک معاملهٔ شیرین قاچاق است، تا در قلب آفریقا و در متن کهن‌ترین منازعه‌ای که تاریخ به یاد دارد. بی‌یر کویست، کنار ادریس، در گوشه‌ای از کلبه سر در جیب تفکر، نشسته بود. فورسیت ظاهراً مقاومتی شدید نشان داده بود، چون خون تف می‌کرد. ابتدا از لباس نظامی مردانی که با ضربهٔ پا به پهلوها بیدارش کرده بودند، دچار اشتباه شده بود، تصور کرده بود واحدی از پلیس منظم سودان است که در ارتباط با مقامات آفریقای استوایی فرانسه عمل می‌کند و برای توقیف آنها آمده است. تا وقتی که وایتاری و حبیب را ندید متوجه نشد که چه می‌گذرد. حتی پس از آن هم، تنها بعد از نخستین شلیک‌ها بر پهنهٔ دریاچه کاملاً آگاه شد. خودش را

روی سربازی انداخت که او را می‌بُرد و از طرف آنها با او بسیار بدرفتاری شد. یوسف آن‌جا نبود اما مینا با بلوز سربازی پاره، چهره‌متشنج، تقریباً در جنونی عصبی، در حالی که می‌گریست در چنگ‌های یک سودانی دست و پا می‌زد که با دندان‌های پیدا از لبخندی مخوف، شانه‌های او را نگه می‌داشت.

وقتی فیلدز وارد کلبه شد، با استقبال مسلسل‌هایی مواجه شد که با همزمانی وحشتناکی به سوی او برگشته بودند، اما به رغم یک لحظه انتظار رنجبار، در حالی که عنوان محترم خود، روزنامه‌نگار آمریکایی را اعلام می‌داشت دوربینش را به دست گرفت. (فیلدز عقیده‌ای کاملاً قطعی در مورد سرنوشت خود داشت. این اعتقاد که قطعاً باید روزی از سرطان پروستات یا مقعد بمیرد، عمدتاً ریشه در شهرت به شهامتی داشت که حتی نزد رقبایش از آن برخوردار بود.) تنها نگرانی او در آن لحظه متوجه دوربین و فیلم‌هایش بود. از آن می‌ترسید که ناظر مصادره آنها باشد. اما بر عکس، وایتاری از حضور او بسیار خوش‌حال به نظر می‌آمد. حالت او کلاً حاکی از رضایت و اشتیاقی بود که چندان کوششی برای اختفای آن نمی‌کرد. فیلدز در قبال این حالت سیاستمداران نسبت به خودش، نظر مجزبی کهنه‌کار را داشت و بلافاصله از بابت او خاطر جمع شد. خیلی خوب متوجه مصلحتی می‌شد که نماینده سابق اوله‌ها می‌توانست در مطرح شدن، مخصوصاً در ایالات متحده، داشته باشد. به هر صورت این‌طور به نظر آمد که وایتاری کاملاً مورل را از یاد برده است و با چنان کنجکاوی و چنان سعی در جلب توجه با فیلدز سخن گفت که نشان می‌داد برای عنوان روزنامه‌نگاری او چقدر اهمیت قائل است. (فیلدز، بعدها گفته بود که در طول مذاکره احساس کرده بود که با یک روشنفکر فرانسوی حرف می‌زند.)

وایتاری گفت: - امیدوارم در آن چه خواهید نوشت حق را به جانب ما بدهید. (فیلدز یادآور شد که وی ابتدا با نوعی طمطراق سخن گفته بود. اما طمطراقی که به سرعت محو شد و جای خود را به خشونت پنهان، خشونت ایمان داد. فیلدز از همان

ابتدا به صداقت کامل وی و اعتقاد او به شخص خودش اطمینان پیدا کرد. او به رمز عوام فریبان بزرگ و خطبای واقعی یعنی قدرت وصف ناپذیر جلب توجه و کنجکاوای دیگران آگاهی داشت. فیلدز فریب جنبهٔ صرفاً خطیبانه را نخورد. هیچ‌گاه مردی سیاسی را ندیده بود که هنگام مخاطب قرار دادن یک روزنامه‌نگار بتواند مردم را فراموش کند، اما نسبت به وسعت اندیشه حساس بود. شاید از آن رو که می‌دانست خود به کلی فاقد آنست و اعتبار وایتاری علاوه بر هرچیز، ناشی از موقعیت جسمی او بود که فیلدز را هم عصبی می‌کرد و هم بفهمی، نفهمی به غبطه وامی داشت.)

- حضور شما در این جا مجال رفع یک سوء تفاهم را به من می‌دهد. قادر نیستم برای شما بگویم که قهرمانان استقلال با چه نفرتی سعی مطبوعات استعماری در استتار موضوع واقعی نبرد ما که آزادی آفریقاست و جانشین ساختن این روایت موهن، مسخره و مفتضحی را دنبال می‌کنند که مورل خصوصاً مأمور اعتبار بخشیدن به آن است. ما می‌دانیم که هزینهٔ این را چه کسی می‌پردازد و چرا مورل توانسته است در مدتی به این درازی از چنگ مقامات بگریزد. «مبارزه» او پردهٔ ابهامی بوده که می‌خواهند خواست‌های ملی ما را پشت آن پنهان کنند. ما باز هم بیشتر به این دلیل از ماجرا احساس تحقیر و اهانت می‌کنیم که از ادامهٔ خدمت به عنوان باغ وحش جهان و وسیلهٔ تفریح غربی‌هایی به تنگ آمده‌ایم که از آسمان خراش‌ها و اتومبیل‌های خود بیزار شده‌اند و برای تجدید قوا در طبیعت بکر و حظ بردن از عریانی ما و گله‌های ما به این جا می‌آیند. ما بیش از حد توانمان به تنگ آمده‌ایم - و از شما می‌خواهم که روی این مطلب اصرار به‌ورزید - می‌خواهیم آفریقا را از توحش بیرون بیاوریم و من برای شما قسم می‌خورم که دودکش‌های کارخانه‌ها به چشم ما هزار بار از گردن زرافه‌هایی زیباتر است که تا این حد مورد ستایش جهانگردان فارغبال شما قرار دارند. ما برای رفع این سوء تفاهم در این جا حضور داریم و نیز - توجه کنید، این اهمیت کمتری دارد - برای به دست آوردن مقداری عاج، هر قدر که

ممکن باشد، که با بهای آن برای خود سلاح‌های تازه خواهیم خرید. هیچ وقت اسلحه ما به حد کفایت نمی‌رسد. من، شخصاً شوق شکار نداشته‌ام، حتی میل دارم مردم ما فراموش کنند که قبلاً مردمی شکارچی بوده‌اند، این هنوز پیوندی است با اعصار اولیه، با دورانی کهن که ما به هر قیمتی که شده خلق آفریقا را از آن خارج خواهیم ساخت. حضور در این جا ثابت می‌کند که ما از هیچ کس وجهی دریافت نمی‌کنیم. در قاهره به من پیشنهاد کمک شده است، رد کرده‌ام. اما اسلحه فروشان، سلاح‌های خود را رایگان نمی‌دهند، باید پول آن را پرداخت. افکار عمومی شما در مورد فیل‌ها به رقت می‌آید، سرنوشت خلق‌های آفریقا برایش یا مورد بی‌اعتنایی یا موضوع کتمان است. من نیت دارم توجهش را برانگیزم و به وجدان حرفه‌ای شما چشم دوخته‌ام که حقیقت را درباره نهضت ما بیان کنید. اگر قرار باشد همه فیل‌های آفریقا را فدای تحقق اهداف خود کنیم در کشتن تردید نمی‌کنیم.

سال‌ها بود که فیل‌دز در پاریس زندگی می‌کرد اما هرگز نشنیده بود کسی به این راحتی بدهاتاً به زبان فرانسه سخن بگوید. از خود پرسید که وایتاری در جریان مسافرت‌های تبلیغاتی خود به چه زبانی با قبایل آفریقای استوایی فرانسه سخن گفته است. (بعداً، در صدد کسب اطلاع در این خصوص برآمد. وایتاری جز به لهجه اولیه آشنایی کامل نداشت. قریب بیست و هفت لهجه دیگر منطقه، برایش به کلی بیگانه بود. وی از جمله کسانی بود که از ۱۹۴۵ با پافشاری بسیار برای تدریس زبان فرانسه در قبایل و منسوخ کردن تدریجی لهجه‌های بومی مبارزه کرده بودند. حدس زدن درباره دلیل این کار آسان بود. جادوگران و رؤسای قبایل، قدرت خود را در پناه این مانع زبان حفظ می‌کردند. از نظر وایتاری کاربرد زبان فرانسه، سلاح اصلی رهایی، وحدت و تبلیغ و تنها شیوه مبارزه بر ضد سنت‌ها بود. زبان محلی اولیه واژه «ملت»، «میهن»، «سیاست» و واژه‌های «عمله، کارگر، زحمتکش» را شامل نمی‌شود و عبارت «حق خودمختاری خلق‌ها»، در آن زبان به صورت عبارت

«پیروزی اوله‌ها بر دشمنانشان» درمی‌آید. بنابراین، تضاد ظاهری که از وایتاری قهرمان سازش‌ناپذیر کاربرد زبان فرانسه ساخته بود، توجیه آسانی داشت. در تمام مدتی که وایتاری حرف می‌زد تیراندازی بر روی دریاچه ادامه داشت. نمایش عملی آن چه او می‌گفت. فیلدز مانند بسیاری از هموطنانش فاقد روحی بود که خصوصاً متمایل به افکار فلسفی باشد و به خصوص بعد از قبول تابعیت جدید، کم به امور تجریدی می‌پرداخت. به وسایل مورد استعمال، به اشیاء قابل لمس که می‌شد عکسبرداری کرد. و در این احوال نمی‌خواست آنها را از دست بدهد. بیش از عظمت اهداف حساس بود. در مدتی که خطیب سیاه پوست، با صدایی مرتعش، در برابر او تصویر آینده آفریقایی صنعتی شده، دارای برق و فارغ از بوت‌ها و سنت‌های ابتدایی‌اش را ترسیم می‌کرد، حواس فیلدز خصوصاً متوجه تیراندازی خارج بود و نمی‌توانست جلوی خود را از سعی در تخمین ذهنی شمار فیلان کشته بگیرد. (شماره‌ای که درباره آن به علت هیجان بسیار، مبالغه کرد) باز هم عکسی از مورل، فورسیت، پی‌یر کویست و ادیس گرفت که در سایه - آفتاب‌نی‌های متراکم، چهار زانو، با دست‌های بسته از پشت، نشسته بودند. در این صورت ظاهر شکست‌خورده‌ها جلوه‌ای توصیف‌ناپذیر از ابدیت وجود داشت. در کنار آنها، مینا با بلوز پاره، ضمن این که فارغ از وضع موجود دستی به صورت خود می‌کشید، هق هق می‌کرد. (فیلدز بعدها که در قهوه‌خانه کوچکی در پاریس نشسته بود که در آنجا اشتیاق ملاقات هموطنانش را داشت، گفت: «تنها انقلابی که من باور دارم، انقلاب زیست‌شناختی است. انسان روزی شبی ساختنی خواهد شد. در آزمایشگاه‌های زیست‌شناسی، پیشرفت مسیر خود را طی می‌کند.» از همه آرام‌تر مورل بود، نه متعجب و نه خشمگین. مسلم بود که قبلاً در طول مسیر خود همه این چیزها را پیش‌بینی کرده است و حقیقت‌مطلب را می‌داند، اما هیچ چیز نمی‌توانست او را مأیوس کند. بعدها در پاسخ به فیلدز که از او می‌پرسید در تمام مدتی که کستار فیلان ادامه داشت او به چه

چیز فکر می‌کرد، آرام با اثری از لبخند پاسخ داد:

- به یوسف! موضوع به او مربوط می‌شود، او باید متوجه شود... انتخاب کند.

(فیلدز در جریان آمد و شدهایش، چند بار یوسف را در کنار اسپانی دید که از آنان مراقبت می‌کرد.) نوجوان، چهار زانو روی ماسه نشسته بود. ناچار شده بود سلاحش را مخفی کند یا شاید آن را از وی گرفته بودند ولی احتمالاً مردان حبیب او را به علت جوانی اش آزاد گذاشته بودند. وقتی روزنامه‌نگار چند کلمه خطاب به او اظهار کرد، یوسف چشم برداشت و بی‌آن که پاسخی بدهد نگاهش کرد - شاید بی‌آن که او را ببیند - و فیلدز از اثر فوق‌العاده رنج بر چهره‌ای یکه خورد که معمولاً زیر نقابی از بی‌اعتنایی قرار داشت. لب‌ها می‌لرزیدند، چشم‌ها به نحوی رقت‌آور می‌درخشیدند، خطوط چهره صلابت خود را از دست داده بودند و وحشت، تردید و کشمکشی درونی را نشان می‌دادند که فیلدز بیهوده در صدد تشخیص علل آن برآمد. جوان آهسته، بی‌واکنش، بدون پاسخ به خطاب دوستانه فیلدز سر را به زیر انداخت.)

در مدتی که وایتاری خطاب‌اش را ایراد می‌کرد - چون مشکل می‌شود سخنان مسلسل و هیجان‌آلود او را طور دیگر نامید - مورل فقط یک بار از بی‌اعتنایی ظاهری خود، با لبخند و اشاره‌ای به نشانه تأیید خارج شد و آن وقتی بود که نماینده سابق اوله‌ها با خشم خطاب به آنان گفت:

- البته، مرا به هواداری از کمونیسم متهم می‌کنند. این‌طور ساده‌تر است. اما این نویسنده راست افراطی فرانسه شارل مورل^۱ است و نه کمونیست‌ها که گفته است استقلال وطن از همه آزادی‌های بشری گرانبها تر است.

در خلال این رویارویی، تنها شخصیتی که برای فیلدز تسکین خاطر می‌بود به همراه داشت مرد صاحب کلاه ملوانی بود که سیگار برگی که از میان ریش آشکارا رنگ شده و شقیگون او بیرون زده بود واجد چیزی خلاف عفت بود و به نظر می‌رسید که با

لذتی فوق العاده و سروری که گاهی با خنده‌ای بی صدا ظاهر می‌شد، صحنه را مزمره می‌کرد. فورسیت با لبخند چنان وقیحانه‌ای گوش فرامی‌داد که انگار راز و رمز آن را برای این فرصت به خصوص شناخته است. پی‌یر کویست تنها کسی بود که کوشید مداخله کند. چندبار نگاه‌هایی حاکی از بی‌صبری به وایتاری انداخته بود و سرانجام با صدایی از فرط خشم بریده، بریده و با لهجه کشار اسکاندیناوی حرف او را قطع کرد: - ده‌ها هزار سیاه پوستی که در جریان ساختن راه آهن «کنگو... اقیانوس» جان باختند، در مقابل آن چه شما به افریقا تکلیف می‌کنید چیزی به حساب نمی‌آیند... شما دارید یکی از شقی‌ترین مستعمره‌چی‌های افریقا می‌شوید. یکی از آنهایی که بیش از همه با آن بیگانه‌اند. رنگ پوست در این امر اثری ندارد. شما مولود نمونه غربی، یکی از زیباترین موالید ما هستید. مردم سیاه پوست به چشم خود تجار برده، «آدم‌خواری»، استعمار و مائو مائوها را دیده‌اند. اما روزی که شماها، جباران نوین افریقا بشوید، اینها پیش آن چه در زمان نوع شما خواهند دید، هیچ است و من دلم به حال آنها که پس از ما زنده می‌مانند، می‌سوزد.

وایتاری لبخند زد. صدایش لحن مزاح به خود گرفت.

- پی‌یر کویست، حیف است که دیگر تقریباً سفیدپوستانی نظیر شما در افریقا نباشند، اگر بودند کار ما آسان بود. برای ما خطرناک‌ترین اروپائیان کسانی هستند که می‌کوشند تا چیزی بسازند، نه کسانی که به صداقت ساده‌لوحانه و کتمان ساده اکتفا می‌کنند، شما حتی در اروپا فرزند زمان خود نیستید و سعی در متقاعد ساختن شما هیچ دردی را دوا نمی‌کند. شما خود، عین گذشته‌اید، دیگر به حساب نمی‌آیید. مردم گریزی شدید مورل، نفرت او از دست‌های بشر که در حد توقع او چندان پاک نیستند، نوعی بیماری عصبی متعلق به جامعه سرمایه‌داری است که ما هم خودمان دیوانه‌ایم اگر بخواهیم ذهنمان را به آن مشغول بداریم. من مدت‌هاست که بیماری‌های دماغی را بروز حضوری فوق طبیعی و منحوس نمی‌دانم، کاری که

جادوگران ما می‌کنند. وجود دوستان فورسیت در این جا دلایلی کاملاً شخصی دارد. ادریس از عقب افتاده‌ترین گذشته آفریقا، گذشته گله‌های وحشی آزاد دفاع می‌کند: تا کرانه افق شیر و پلنگ و فیل و گاومیش.... این زن جوان، که من کمال محبت را نسبت به او دارم به خاطر نفرتش از مردها این جا حضور دارد. ممکن بود ناچار شود به مصاحبت سگی قناعت کند. همه شماها فرآورده‌های نمونه جامعه‌ای غیر متعادلید. روی سخن من با شماها نیست بلکه با نماینده افکار عمومی آمریکاست که برای نهضت ما قادر به خیلی کارها است... اما شما پی‌یر کویست، تکرار می‌کنم، شما را خیلی دوست می‌دارم، چون اسباب تفریح من هستید و با رؤیاهای پنهانی که محرک شماست آشنا هستم. شاگرد «پدران پاک» بوده‌ام. اجازه بدهید عرض کنم که عصر بهشت خاکی برای همیشه سپری شده است. خلق‌های سیاه از خرافات خود و نیازشان به عجایب و غرایب بیش از ائی رنج برده‌اند که وقتی شما می‌آیید تا مال خودتان را به آنها بیافزایید، مورد استقبال قرار گیرید. شما، مثل پدر فارگ و چند تن از مبلغین مشهور این دیار هنوز به دنبال رؤیای چوپانان اسرارآمیز هستید - شب به دنبال ستاره بیت‌الحم می‌گردید و هربار که زنی در صحرا سوار بر خرش می‌گذرد، از خود می‌پرسید که آیا زیر چادرش نوزادی را پنهان نمی‌کند که در بغل گرفته است. جای شگفتی نیست که بعداً وقتی شما را با آن واقعیت دردناک ماشین‌ها، طبقه زحمتکش و اوضاع و احوال زندگی‌اش روبرو می‌کنند، از خشم دیوانه شده باشید و مثل دوستان سن - دنی به قلب آفریقای «جادویی»، آفریقای آداب و رسوم مذهبی و جادوگران و یا به میان گله‌های فیل پناهنده شده باشید که او می‌دارند خواب عهد عتیق را ببینید: این را هرگز به نسل جوان این سرزمین مطرود نخواهید بخشید که می‌خواهند شما را از خلسه افیونی خود محروم کنند.... اما شما، پیرمرد، بهای آن را می‌دانید. بهای آن، جهل و جذام و بیماری خواب، داء‌الفیل و فیلاریوز^۱ است - اینها

هم بخشی از «عجایب و غرایب» را تشکیل می‌دهد. بهای آن مرگ و میر اطفال، سوء تغذیه مزمن صد میلیون نفر است. اینها قیمتی است که خلق ما برای نیاز شما به گریز و به این گله‌های فیل می‌پردازد که یک چنین ارزشی را برای آنها قایلید. ما با خوشحالی انقراض آنها را تا آخرین رأس، شاهد خواهیم بود. کشتی نوحی وجود نخواهد داشت. به شما پی‌یر کویست توصیه می‌کنم که به موزه تاریخ طبیعی عزیزتان در کپنهاک برگردید.... در آن جا یک نمونه کاملاً متناسب خواهید بود.

رو کرد به فیلدز:

- همین الآن شما را می‌بینم. ما یلم در برابر افکار عمومی جهان که در این لحظه چشم به سوی آفریقا دوخته است، سوء تفاهمی را رفع کنم.... از شما می‌خواهم که شرافتمندانه به من کمک کنید. حرفه خود را با صداقت انجام دهید.

در صدایش نه نشانی از گستاخی بلکه تقریباً از ویژگی‌های نجابت و هیجان وجود داشت. فیلدز گمراه نشده بود. تجربه حرفه‌ای جدی در این زمینه داشت. این مرد سیاه تفاوتی با هیچ یک از خطبای انقلابی نداشت که روی بیرق‌هاشان کلمات «آزادی»، «عدالت» و پیشرفت را می‌نوشتند و در همان حال میلیون‌ها انسان را با اجرت مرگ به اردوگاه‌های کار اجباری روانه می‌کردند. جای رنجش از او نبود: تکلیف خردکننده بود. تکلیفی که تدریجاً در طی قرون روی هم انباشته شده بود و با تأخیری ابدی مواجه بود، سرانجام ابعادی بس عظیم به خود می‌گرفت. آری، فیلدز با همه اینها آشنایی داشت. اصل، گرفتن عکس‌های خوب، بدون توجه به باقی مسایل بود. باز هم عکسی از وایتاری گرفت، اما ناچار شد حلقه فیلم دیگری در دوربین بگذارد و دلش از ترس کم آوردن فیلم به شور افتاد. وقتی نماینده سابق سیونویل از کلبه خارج شد، صاحب کلاه ملوانی به مورل نزدیک شد، کیسه توتون او را از جیبش درآورد، سیگاری برای او پیچید و میان لب‌های او گذاشت و روشن کرد. مورل گذاشت کارش را بکند و پکی به سیگار زد. به نظر می‌رسید که نسبت به این

فرد نوعی علاقه دارد، شاید به این علت که او احتمالاً پست فطرتی واقعی، سودجو و فاقد تفکر سیاسی - اجتماعی و انگیزه‌های تبرّعی بود.

دو سرباز جوان با چهره‌های بزاق زیر کلاه‌های زرد، مسلسل‌های دستی خود را خیلی بیشتر از روی تشویش تا به قصد تهدید، به طرف توقیفی‌ها قراول می‌رفتند، امری که آنان را به مراتب خطرناک‌تر می‌ساخت. فیلدز از موقعیت ممتاز خود ناراحت بود و از خود می‌پرسید آیا می‌تواند برای گشودن دست‌های مورل و همراهانش نزد وایتاری وساطت کند. صاحب کلاه ملوانی سفید که فیلدز بعدها دانست ماجراجویی بوده به نام حبیب دستی دوستانه روی شانه مورل گذاشت و با نوعی ملاطفت گفت: - متأسفانه فکر می‌کنم که امروز برای تو روز میمونی نیست. نمی‌دانم که در

جریان هستی یا نه، اما کنفرانس حمایت وحوش آفریقایی سه روز است که بی هیچ تصمیمی در خصوص فیل‌های تو، به وقت دیگری موکول شده است. آیین‌نامه شکار فعلی مختصر اصلاحی شده اما در اساس چیزی تغییر نکرده است. سیگار خاموش او را دوباره روشن کرد. مورل از این خبر بیش از آن چه بر پهنه دریاچه کورو می‌گذشت، متأثر شد. چهره‌اش عمیقاً گود افتاد و سرش را به زیر انداخت. فیلدز احساس کرد که این مرد که بسیاری از مردم او را مثل یک «رگ» منزوی و دیوانه می‌پنداشتند تا چه حد به عقل سلیم و سعه صدر آنان اتکاء دارد ولو این که آنها را به مبارزه طلبیده و تحقیر کرده بود. (بعدها، فرصتی دست داد تا فیلدز با تنی چند از نمایندگان کنفرانس بوکاوو گفتگو کند. یکی از آنان مطلب را به این صورت برای او عنوان کرد: «مأموریت ما تجدید نظر در آئین‌نامه حمایت جانوران آفریقایی، به ویژه انواع در شرف انقراض بود. از ما خواسته نشده بود در خصوص جنبه اخلاقی شکارهای بزرگ، پسندیده یا ناپسندیده بودن آن، اظهار نظر کنیم یا به مورل و سوداهای او بپردازیم. درست است که در بعضی مناطق از تعداد فیلان کاسته شده است، اما این کاهش به موازات عقب نشینی جنگل و پیش روی اراضی مزروعی

صورت می‌گیرد. کاملاً خطاست که به طور کلی و در مورد کل آفریقا گفته شود که فیل‌ها رو به نابودی‌اند. آنها رو به کاهش‌اند - که مطلب دیگری است. تغییر آئین نامه در جهت حمایت لازم از شماری از حیوانات به منظور حفظ نژاد آنها، همیشه مقدور خواهد بود. ناچار زمانی فرا خواهد رسید که شمار این غولان دست و پاگیر که نیاز به فضای نامحدود دارند باید به طور جدی کاهش یابد. هنوز آن زمان نرسیده است ولی خواهد رسید و کمی تصور این صحنه را بکنید. گله‌های عظیم فیل‌های آزاد برای مثال در یکی از کشورهای صنعتی ما نظیر بلژیک، خدا می‌داند که نهر و حاضر بود چقدر بدهد تا هند را از شر گاوهای مقدس خلاص کند. در هر حال ما قصد نداریم صرفاً به خاطر یک دیوانه، فیل‌های آفریقایی را به چشم حیوانی تقریباً غیر قابل لمس نگاه کنیم....» (همراهان مورل به استثنای فورسیت ظاهراً مبهوت شدند. او بعدها به فیلدز گفت که هرگز در مورد نتایج کنفرانس یوکاواو امید چندانی نداشته بود. (متعاقب ماجرا، فورسیت از نو دچار بحران خفیف تجزی شد. چند بار با لبخندی حاکی از بوری و نومی‌دی به فیلدز گفت: «به دَرک، ولش می‌کنم، تنها چیزی که می‌خواهم برگشتن به کشور خودم است، در واقع، هنوز مانند در وطن با آرامش، بهترین شکل کنار گذاشتن همه است.» اما این بحران بیش از چند ساعت نپایید و زود دوباره به حالت غضب بازگشت که نشانه سلامت بود.) حبیب واکنش مورل را با احساس لذت زیر نظر می‌گرفت. قیافه کسی را گرفته بود که مشغول ثبت امتیازها در یک مسابقه است. اما شاید هم فقط از سیگار خودش لذت می‌برد. مورل ناگهان سر بلند کرد و به طرف فورسیت نگریست.

- جک، آن یارو در بالای تپه.... اول نفر که به او شلیک کردم.... نمی‌دانی کارش را ساختم یا نه؟

- دیدم افتاد توی دریاچه و از جا بلند نشد، به علاوه فیل‌ها از رویش گذشتند.

- خوبه.

رو به حبیب کرد و گفت:

- من از همان ابتدا مطمئن بودم که این کار نقشهٔ دوست شما دوروی است. تنها او آن منطقه را آن قدر می‌شناخت که بتواند حمله را طراحی کند.... به او اخطار کرده بودم. به شما هم اخطار کرده بودم. به او گفته بودم که اگر دوباره اطراف فیل‌ها گیرش بیارم، پوستش را می‌کنم. کارش را ساختم.

حبیب لحظه‌ای دستپاچه شد. صورتش سیاه شده بود و دندان‌هایش به شدت سیگار برگ را گاز گرفتند. سپس خطوط چهره‌اش از هم باز شد و ریشخندش را باز یافت. سری تکان داد و سیگارش را میان انگشت‌های کلفت خود گرفت و تقریباً شادمانه گفت:

- اگر خوب متوجه شوم، بالاخره او را از دست دادم. دو، سه بار موفق شدم حفظش کنم، اما این اتفاق یابد می‌افتاد. Inch' Allah. از بد روزگار باید رفیق دیگری انتخاب کنم. ته سیگار را به زمین تف کرد و کمی متفکر به نظر آمد. بعد، قهقههٔ بلندی سر داد که به نظر نمی‌رسید ساختگی باشد.

- بگذریم! این هم آن چیزی نیست که مانع من از دریانوردی شود.

وقتی بعدها فیلدز متوجه ماهیت روابطی شد که حبیب را به نورچشمی جوانش می‌پیوست، نتوانست از تحسین جنبه و متانت این مرد هرزه با آن ماهیچه‌های نیرومند خودداری کند که در نظر اول متوجه یال و کویال او نشده بود.

(فیلدز چند سال بعد در استانبول، در بار هتل هیلتون که محل اقامتش بود، تصادفاً حبیب را بار دیگر ملاقات کرد. داشت با لیوانی مارتینی بازی بازی می‌کرد که صدای خندهٔ بلندی شنید. دستی پت و پهن روی شانه‌اش خورد. حبیب بود. با ریشی که به تازگی رنگ شده بود، خیلی سرحال، در اونیفورم ناخدای مسافات دور در کشتیرانی تجاری یکی از کشورهای آمریکای مرکزی «یک محمولهٔ پرتقال، باور می‌کنید، آقا؟ قسم می‌خورم این دفعه پرتقال واقعی!» فیلدز مقارن بروز تیش میان

ترکیه و یونان به استانبول آمده بود. انتظار حوادثی می‌رفت و حیب توانست در آن خصوص مطالب حاشیه‌ای جالبی در اختیار او قرار دهد. (محاصره قبرس به وسیله کشتی‌های جنگی انگلیسی مانع قاچاق اسلحه نشده بود) به نظر می‌رسید که به طور عجیبی اطلاعات کاملی دارد. بعد دوباره از ماجرای مورل و دیدارشان بر پهنه کورو سخن گفتند. «آن لحظه را به خاطر می‌آورید که شما رو کردید به مورل تا بپرسید آیا می‌توانید کاری برای او انجام بدهید؟ خیلی اسباب خنده‌ام شدید. می‌پرسید چرا؟ آخر برای این که شما پیش از آن جان او را نجات داده بودید. آن چه موجب شد سؤال شما به نظر من واقعاً خنده‌دار بیاید. البته می‌توانم توضیح بدهم چطور: جوان ترین مریدان وایتاری، ماجومبا، ن، دولا و ... آن سوّمی که دیگر اسمش را به خاطر نمی‌آورم ولی حسابی خوشگل بود - باری، آنها تصمیم گرفته بودند که مورل را به عنوان خائن اعدام کنند. حتی در خارطوم، قبل از آمدن به کورو، یک جور دادگاه تشکیل داده، او را محاکمه کرده و به عنوان خائن محکوم کرده بودند. ظاهراً در یورش سیونویل، مورل آنها را فریب داده بود و به کلی اشاره به آن انگیزه‌های عقیدتی را از قلم انداخته بود که به آن اعتبار تقاضای پشتیبانی از آنها می‌کرد. از استقلال افریقا حرفی نزنده بود. در بیانیته خود گفته بود - یادتان می‌آید که وا داشته بود آن را در روزنامه محلی چاپ کنند - گفته بود که اقدام او هیچ جنبه سیاسی ندارد، مطلبی که آنها را دیوانه کرده بود چون فقط به همین خاطر آن‌جا حضور داشتند. در حالی که از خشم جوش آورده بودند به خارطوم نرسیده، طی تشریفات او را محاکمه و به مرگ محکوم کرده بودند. به محض رسیدن به کورو به وایتاری اصرار کرده بودند که اجازه اجرای حکمشان را به آنها بدهد. بدون حضور شما مورل مثل یک موش کشته شده بود، اما وایتاری بی هیچ زحمتی به آنها توضیح داد که با وجود روزنامه‌نگار معروفی در محل، آن موضوع نمی‌تواند مطرح باشد. یادتان می‌آید که تا حدّی عجولانه از کلبه بیرون رفت؟ برای این بود که برود آن جوانک‌ها را حسابی مهار کند

و شما که از مورل می‌پرسیدید چه می‌توانید برای او بکنید.... خیلی مضحک بود. آه، باید بگویم که واقعاً روزگار خوبی بود. بدبختانه آدم‌هایی مثل مورل که اسباب لذت آدم‌اند، هر روز گیر نمی‌آیند.... افسوس، خیلی زود به زود مجال کیف کردن نیست....»
لحظه‌ای در سکوت دندانش را خلال کرد و با حالتی نزدیک به تأسف نتیجه‌گیری کرد: «چه کنیم، زندگی این است (Incha' Allah!)»

فیلدز باز مدتی کوتاه در کلبه که در آن هیچ کس کلمه‌ای بر زبان نمی‌آورد باقی ماند، در حالی که می‌کوشید تا بلکه چیز دلگرم‌کننده‌ای برای گفتن بیابد. تنها چیزی که به ذهنش رسید، چند کلمه مبهم و کم تأثیر در متقاعد ساختن مخاطب خود نسبت به واکنش افکار عمومی آمریکا بود «که نسبت به موضوع کمال علاقه را پیدا کرده آماده‌ی اعلام حمایت از فیلان بود» جمله‌ای که برای او به قیمت نگاه استهزای فورسیت تمام شد. مورل کمترین توجهی به آن نکرد. مینا آهی عمیق کشید و چشمانش را پاک کرد.

پی‌یر کویست گفت:

- تا هر زمان که لازم باشد ادامه می‌یابد.

مورل فقط پرسید:

- با کدام اسلحه؟

بعد، رو کرد به فیلدز.

- الساعه پرسیدید برای ما چه می‌توانید بکنید. می‌توانید وایتاری را متقاعد کنید که برایمان اسلحه و مهمات بگذارد. صرف نظر از همه چیز، از آن‌جا که تنها مسأله مورد علاقه‌ی او این است که از خیزش‌های آفریقا صحبت شود، دلیلی برای امتناع او نمی‌بینم.

فیلدز، دریافت که از وقتی که مورل خبر عدم توفیق در کنفرانس بوکاوو را شنیده لحظه‌ای از طرح نقشه‌های مبارزه‌ی آینده باز نمانده است. روزنامه نگار از این که

می‌تواند کاری برای او انجام دهد احساس سبکباری کرد، قول داد فوراً این کار را بکند و با عزم جزم به تحصیل اسلحه و مهمات برای مورل ولو با سوء استفاده از موقعیت روزنامه‌نگاری و دزدیدن آنها در طول شب، از کلبه خارج شد. به وایتاری، کمی پایین‌تر، در ماسه‌زار برخورد، مشغول جز و بحث داغ با دو جوان سیاه پوست بود که ظاهراً با او در مخالفت بودند. نفر سوم با قیافه‌ای مضطرب و شگفت زده کمی دورتر ایستاده بود. لحن وایتاری خشم‌آلود بود. با نزدیک شدن فیلدز، بحث فوراً قطع شد و دو جوانک به شکلی ناخوش‌آیند به هم نگاه کردند. وایتاری در قبال تقاضای روزنامه‌نگار متعجب شد و به نظر رسید که مخالف است، اما بعد از لحظه‌ای تأمل، پذیرفت که رضایت او را جلب کند. سپس به نظر آمد که نسبت به مورل کاملاً بی‌اعتناست ولی مقید است که از میزان تأثیر سخنان خود و وقایع در فیلدز آگاه شود. فیلدز که احساس کرد در دست نماینده سابق اوله‌ها به صورت شیئی گرانبها درآمده است، تا حدی جانب احتیاط را گرفت و تنها اظهار داشت که هنوز مجال پیدا نکرده است که به کل این واقعه فکر کند. آنگاه رفت تا چند عکس دیگر از روی دریاچه بگیرد که تیراندازی، هر چند با فواصل بیشتر، کماکان در پیچ و خم‌های خارجی آن و در نی‌ها ادامه داشت. علاوه بر این کوشید تا از سنخ مردهایی که وایتاری استخدام کرده بود سر دربیابورد. معلوم شد که تقریباً همه آنها از اهالی جنوب سودان بودند. انگار همه در اصل انگلیسی بودند و با لحنی اجمالاً نظامی به او «sir» می‌گفتند. اما در قبال همه سؤالات او نیش خود را باز می‌کردند و پاسخی نمی‌دادند. از دیدن چهار سفیدپوست در میان آنها قدری حیرت کرد. دو آلمانی، یک نفر از اهالی مالت و یک اسلواک، همگی فراری لژیون که از مدت‌ها پیش به مرحله کمال بی‌اعتنایی نسبت به موضع‌گیری «علیه که وله که» رسیده بودند، مشروط بر این که برای خدمات حرفه‌ای آنها مزد خوبی پرداخت شود. کاری که ظاهراً لژیون نمی‌کرد. مزد متناسب با مدت قرارداد بود، یکی از ایراداتی که بر لژیون می‌گرفتند. ضمن این که به سر و

وضع خودشان می‌رسیدند، مثل کسانی که پیوند خود را از هر آن چه به حفظ گمنامی ترغیبشان می‌کرد، گسسته باشند، بی‌هیچ اشکال می‌گذاشتند از آنها عکس گرفته شود. از سودانی‌هایی گله داشتند که «مثل کسانی که خدمت نظام وظیفه را انجام می‌دهند» شلیک می‌کردند که ظاهراً در اصطلاح اسلواک مو بور و نیرومند، دشنامی بزرگ محسوب می‌شد. تخمین می‌زدند که با توجه به عدم واکنش فیل‌ها در شروع حمله، با تیراندازان کاملاً تعلیم دیده می‌توانستند به رکورد متوسط هفت تا ده حیوان برای هر تفنگ دست یابند. وقتی فیل‌دز خواست بداند که برای چه به خارطوم آمده بودند، خیلی بیشتر توداری از خود نشان دادند. جوان آلمانی سرانجام به این اظهار اکتفا کرد که آنان «در حال انتظار بودند» و در آن جا «در موضع آماده به خدمت به سر می‌بردند». فیل‌دز دریافت که یورش با آشپز و مواد غذایی به طور کلی ظاهر یک سازماندهی نظامی را دارد و تنها نگرانی که شنید اظهار می‌کردند، ترس از این بود که پلیس سودان به طور تصادفی آنان را توقیف کند «اگر چه کارهای مهمتری داشته باشد.»

گرما در حداکثر خود بود. لاشخورهایی که از هر طرف گردآمده بودند بر فراز دریاچه کورو دور می‌زدند. فیل‌دز از مشاهده جماعت بزرگی سیاه پوست نیز در آب حیرت کرد که معلوم نبود از کجا خود را رسانیده بودند تا با چاقو به گوشت حمله‌ور شوند. خواست شمار فیلان کشته را در طی این نخستین روز محاسبه کند، اما حساب‌های او هر بار تغییر می‌کرد. خصوصاً به تخمین این رقم علاقمند بود، زیرا سعی داشت حداقل به طور تقریبی، سود مورد انتظار وایتاری را از تاخت و تاز و مقدار اسلحه قابل خریداری از آن طریق را ارزیابی کند. در پایان نخستین روز به رقم یکصد و پنجاه رأس فیل رسیده بود که هشتاد و چهار رأس آن دارای عاج بودند؛ با حساب هر جفت عاج چهل لیر، حداکثر بالغ بر سه هزار و پانصد لیر مصری می‌شد. یک تفنگ خودکار تامپون در آن زمان در خاور میانه پنجاه لیر، یک جعبه بیست و

چهار تایی نارنجک، صد لیر، یک سلاح دستی، حسب مورد، ده تا پانزده لیر، یک تفنگ برتا^۱ بیست لیر قیمت داشت و اینها ارقامی بود که بر حسب کشش بازار و وضعیت سیاسی غالباً پنجاه درصد تغییر می‌کرد. یک فراری لژیون خارجی با ماهانه پنجاه لیر استخدام می‌شد. فیلدز تخمین می‌زد که وایتاری می‌توانست با درآمد یورش خود بیست «داوطلب» را برای مدت سه ماه مجهز و اداره کند. این نتیجه قطعاً نه متناسب با بلندپروازی‌های او بود و نه برای ایجاد آشوب در یکی از آرام‌ترین مناطق و برخوردار از بهترین مدیریت در آفریقا، کفایت می‌کرد. اما بی‌شک موضوع، به خصوص برای وایتاری، خاتمه دادن به افسانه فیلان و تثبیت خود در چشم جهان به عنوان فرمانده واقعی طغیان آفریقایی بود. بالاخره فیلدز قدری بی‌مقدمه سؤال را با مرد آفریقایی فردا مطرح کرد. وی با کمال آرامش به ادای پاسخ راضی شد تا نشان بدهد که البته راجع به مطلب فکر کرده بوده است.

- در حال حاضر کمترین امیدوی به ایجاد درگیری ندارم و از آن کمتر به برانگیختن قبایل. اینها به علت حالت بدویتی که رؤسا، شاهان و جادوگران‌شان در آن نگهشان می‌دارند، در میان خشنودی مقامات که نگران، بلکه نگران «حفظ آداب و رسوم» اند، با آمادگی تبعیت از من در این نوع تلاش‌ها فاصله دارند. فعلاً برای اخذ نتیجه در داخل به خودم فرصت می‌دهم. مردم باید بدانند که نهضت وجود دارد، گیرم که نه هنوز در میان توده‌ها، لاقلاً در میان نخبگان که قادر به بیان مافی‌الضمیر خودشان هستند. از این که بگذریم صادقانه به شما بگویم، من باید به افکار عمومی خارجی، به آنی که آماده شنیدن حرف ماست دسترسی پیدا کنم و باید به افسانه فیل‌ها خاتمه داد. زمان حرف‌های دهان پر کن گذشته است. می‌خواهم صدایم را، به رغم نیرنگ‌هایی که سعی در خفه کردن آن دارند، به گوش‌ها برسانم. باقی کارها می‌ماند برای آینده و بعد.... کنیاتا در زندان است، نکرومه از زندان خارج نشده مگر

برای این که قدرت را در دست گیرد.... چه جای تعجب است که دست‌اندرکاران این کنفرانس خلق‌های مستعمرات که قرار است، هنوز نمی‌دانم چه وقت، در باندونگ تشکیل جلسه دهد، دعوت مرا مصلحت ندیده باشند؟ امروزه زندان‌ها سرسراه‌های وزارتخانه‌ها هستند. برای کاری که من می‌خواهم بکنم، بیست نفر کاملاً کافی است. فیلدز اشاره کرد که مطلب را می‌فهمد، اما در مقابل این رُک‌گویی قدری احساس ناراحتی کرد و شاید حتی کمی یگه خورد، اگرچه چندان عادت نداشت که احساساتش را حین اجرای کار نشان بدهد. چهره وایتاری حالت تقریباً رقت‌آوری به خود گرفت و فیلدز، برای نخستین بار احساس کرد که دارد به عمق مسأله می‌رسد.

با لحن اندکی اندوهبار گفت:

- احتمالاً از حرف‌های من یگه می‌خورید و شاید تصور می‌کنید که می‌خواهم نقش ماکیاول‌های سیاه‌پوست را بازی کنم، اما، آخر سعی کنید خودتان را به جای سیاه‌پوستی کاملاً متجدد و - چرا این را نگویم؟ - آگاه از نیروهای درونی و امکانات خود در کشوری بگذارید که هنوز در این مرحله قرار دارد.... دستش را به طرف لاشه فیلی در بیست متری در داخل آب، دراز کرد. دو سیاه‌پوست کاملاً برهنه، داخل شکم باز و خون‌آلود جانور نشسته بودند و با اشتها دل و روده آن را گاز می‌زدند.

- بله، شما می‌توانید دوربیتتان را بردارید.... اما برای ما، این منظره هر روزی است....

لحظه‌ای همان‌طور که دستش را به آن سمت بلند کرده بود، بی‌حرکت باقی ماند، بعد با وقاری که آخرین اثر اندوه‌ظاهر بر چهره‌اش باز هم آن را مهیج‌تر می‌ساخت، پشت به فیلدز کرد و دور شد.

اندکی بعد، وایتاری بایست از نو بر سر این مطلب باز می‌گشت. حبیب به مردانش دستور داده بود تیراندازی را قطع کنند تا فیلان پس از یک شب آرامش به مراجعت رغبت کنند. فیلدز، کاملاً فرسوده، در حالی که برای کاستن از درد دنده‌ها

فقط نیمه نصفه نفس می‌کشید، در کنار آب روی ماسه نشستہ بود. بنیة درستی نداشت و مقاومت طبیعی بدنش بسیار کم بود. گاهی در حین اشتغال به حرفه‌اش مثل یک پهلوان تحمل نشان می‌داد، اما منشأ آن فقط هیجان مفرط عصبی، نوعی «حالت ثانویه» بود که هنگام دستیابی به موضوعی جالب او را فرامی‌گرفت. منبع نیروی اسرار آمیزی که به او اجازه می‌داد شب و روز فعالیت کند و در زندگی روزمره بکلی فاقد آن بود - هنگام بالا رفتن پنچ طبقه آپارتمان خود در میدان دوفین به نفس نفس می‌افتاد - در عرض روز، با دوربین و ساکچه فیلم‌هایش که بیش از هر چیز می‌ترسید آن را از خود جدا کند، روی ماسه‌زار و در میان آب دویده بود. دیگر بیش از نصف حلقه فیلم برایش باقی نمانده بود. احساس می‌کرد که بحران عصبی شدیدی در پیش است که به زودی او را روانه بستر می‌کند. تنها لحظه‌ای بود که به الکل و یک پاکت دیگر سیگار احتیاج داشت. همین‌طور لحظه‌ای که رفته رفته نیاز به حضوری زنانه را در کنار خود احساس می‌کرد (که بایست زیبا هم باشد). حالا هوا خنک و تقریباً سرد بود و این تغییر هوا بعد از گرمای سوزان او را به کلی از پا درمی‌آورد. باری، در آن تنگ غروب، روی ماسه‌ها نشسته و سرش را به زیر انداخته بود. هر بار که چشمش را بلند می‌کرد، آسمان تغییر رنگ داده بود، از آبی کم‌رنگ به زرد و بنفش و سرانجام محو شدن در ظلمتی که او را به یاد خلیج مکزیک با جانوران ریز فسفری و شیری رنگ در اطراف قایقش می‌انداخت. کوششی سرسری کرد تا علت رفتن با قایق را به وسط خلیج مکزیک به خاطر بیاورد. یادش آمد. رفته بود چند عکس رنگی از حیات دریایی برای مجله‌ای ویژه مسایل زیست محیطی بگیرد که پی در پی شماره‌های مخصوص درباره زمین و دریا و حیوانات و انسان‌ها منتشر می‌کرد و می‌گفتند که نیت دارد یک روز به استناد عکس‌های رنگی ویژه‌نامه‌ای درباره خدا بیرون بدهد. سعی کرد که صدای جانوران زخمی و محتضر را نشنود که شب را پر کرده بود. آخرین عکسی که قبل از تاریکی گرفت از تلی عاج بود که مردان

دهکده یکی یکی به کامیون‌های متوقف در جاده واقع در هفت کیلومتری منتقل می‌کردند. ریشه‌ها هنوز خون‌آلود بودند. اجمالا از هیچ بابت با آن چه در سایر کشتارگاه‌های عالم می‌گذشت تفاوت محسوسی نداشت. افکار فیلدز، شاید به علت خستگی مفرط، در سمت و سویی قرار گرفته بود که صفت «عبث» را به آن اطلاق می‌کرد. یکی از نخستین خاطرات کودکی‌اش تبسم مادرش بود، تصوّرش از لبخندی کاملاً درخشان ناشی از طلای چند روکش دندان که کودک را خیره می‌ساخت. هر وقت دلش تنگ بود، این خاطره همزمان با خاطره روکش‌ها و دندان‌های طلای قربانیان اطلاق‌های گاز و اجاق‌های آدم‌سوزی که نازی‌ها «ضبط» کرده بودند، تجدید می‌شد. ساعت‌ها برعکس‌هایی خیره‌مانده بود که روزنامه‌های وقت از این تلّ طلا منتشر کرده بودند. به دنبال لبخند مادرش می‌گشت. در این جای تخیلاتش بود که دید سایه‌ای در نور آبی به سوی او می‌آید. وایتاری بود. چند کلمه‌ای رد و بدل کردند. فیلدز اشاره‌ای به تنوع خارق‌العاده فریادها و صداهای گوناگونی کرد که از سوی دریاچه می‌آمد، مخصوصاً پت پت خفه و تقریباً مداومی که از مرداب‌های خشک برمی‌خاست. وایتاری برایش توضیح داد که آن صدا از ماهی‌هایی است که می‌کوشیدند تا محل‌های خشک را برای نزدیک شدن به آب ترک کنند. از این ماهی‌ها گاهی در ده‌ها کیلومتری هر مرکز آب پیدا می‌شوند که به جهش خود بر روی بالک‌های پهلویی ادامه می‌دهند.

فیلدز گفت: چه سرزمین عجیبی.

وایتاری لحظه‌ای خاموش باقی ماند.

- بله، ولی وقت آن می‌رسد که به همه اینها خاتمه داده شود، به ما قبل تاریخ خاتمه داده شود.... می‌دانید وقتی در حاشیه جاده‌های محدودمان این گله‌هایی را می‌بینم که فقط جهانگردان شما را جلب می‌کنند، چه احساسی به من دست می‌دهد؟ خجالت. خجالت برای این که می‌دانم این «زیبایی» موازی با کون لخت

کاکا سیاهان ما، با سیفلیس، زندگی روی درختان، خرافات و جهل مطلق است. هر شیر، هر کرگدن، هر فیل آزاد، یعنی باز هم انتظار، باز هم تحمل توحش و بدویت و لبخند کذایی «تکنیسین های» سفیدپوست که ضمن این که روی شانۀ شما می زنند، می گویند «رفیق، خوب متوجهید که هنوز نمی توانید از ما صرف نظر کنید...» اما، ما می خواهیم قاره ای پیشرو باشیم، نه قاره ای در حال چمپاتمه در ظلمت مقدساتش، همدوره با فیل ماقبل تاریخ و شیری که هنوز می آید بچه ها را در دهکده های ما می درد. برای ما بوته زار حشره های است موذی که باید خودمان را از شرش خلاص کنیم. من کمترین دغدغه خاطر از کشتن جانورانی به خود راه نمی دهم که شما آنها را زیبا می نامید و بیش از حد به یاد ما می اندازند که در چه وضعی باقی مانده ایم. برای افریقا، روزی که انقراض آخرین گله های عظیمش را جشن می گیرد روز بزرگی است. ما چند گونه را در قفس نگه خواهیم داشت تا نوه های ما بدانند که گذشته چگونه بود و بتوانند با افتخار نسبت به راه رفته داوری کنند. باید به این گونه ارزیابی ها خاتمه داده شود که این جا گوشه ای است که عجایب و غرایب در عرض مدتی طولانی تر از جاهای دیگر فراموش شده است و ساکنانش برای خوشبختی جز به موز و جنس مخالف و مغز نارگیل نیاز ندارند... من تربیت شده فرانسه، متمدن ترین کشور جهان بوده ام و سال ها بر کرسی پارلمان فرانسه نشسته ام... می توانید تصوّر کنید که تنهایی من در این جا چه معنی می دهد؟

صدایش لرزید و با دست حرکتی به جانب روشنائی های ضعیف شب کرد.

- انزوای من و همین طور انزوای تعدادی دیگر؟ آفریقا شروع به درک سرنوشت خود نمی کند مگر وقتی که به باغ وحش جهان بودن خاتمه داده باشد... وقتی که نه برای دیدن زنان سیاه پوست سینی به سر بلکه برای تماشای شهرها و ثروت های طبیعی ما این جا بیاید که عاقبت فقط به سود ما مورد بهره برداری قرار گرفته است. تازمانی که از «فضاهای نامتناهی» ما، از مردم «شکارچی» کشاورز و جنگجوی ما

سخن می‌رود، ما شدیداً وابسته به شما - و از آن بدتر، تحت فرمان کسی خواهیم بود. امریکا با انقراض گاوهای وحشی و گاومیش‌ها از برزخ خود بیرون آمد. تا زمانی که در استپ روسیه گرگ‌ها دنبال سورت‌مه‌ها بوده‌اند، موژیک از کثافت و جهل سقط شده است و روزی که دیگر شیر و فیل در افریقا نباشد، در عوض خلقی بر سرنوشت خویش حاکم خواهد بود، برای نسل جوان ما، نخبگان ما - که بسیار نادراند - گله‌های بزرگ آزاد، شاخص میزان آن عقب‌ماندگی است که باید جبران کرد... برای جبران این عقب افتادگی نه تنها به بهای فیلان که حتی به بهای زندگی خود آماده‌ایم.

فیلدز، با وجود خستگی و دردی که در شانه چپش احساس می‌کرد و حالت منگی‌اش، کاملاً متوجه شور و حرارت نماینده سابق سیونیل برای متقاعد ساختن او می‌شد. بسیار اتفاق افتاده بود که خواسته بودند به این ترتیب او را قانع کنند، اما هرگز نه با چنین حرارت و با چنین خشونت پنهان، هرگز نه با صدایی که به برکت زیبایی مردانه‌اش شنونده را چنین دگرگون می‌کرد. از اینها گذشته، سوء تفاهمی رنجش می‌داد که کوشید آن را رفع کند، اظهار داشت:

- می‌دانید، من یک گزارشگر عکاسم و در عمر خود چیزی منتشر نکرده‌ام، مقصودم هیچ متنی است.... می‌گذارم تا دوربینم حرف بزند. مطالب شما را خوب می‌فهمم اما هیچ وقت نمی‌توانم آنها را به روشنی شما توضیح بدهم.
مکت کرد....

- این کار، یک شخص حرفه‌ای می‌خواهد.

وایتاری ساکت ماند و وقتی به سخن آمد لحنی حاکی از بی‌اعتمادی نزدیک به خشم داشت.

- می‌خواهید بگویید که به انتشار عکس فیل‌های کشته‌بی‌هیچ.... توضیحی اکتفا می‌کنید؟

- حرفه من نوشتن نیست....

- در آن صورت گزارش شما کاملاً یک طرفه خواهد بود. عکس‌ها جز یک جنبهٔ جانبی قضیه را نشان نمی‌دهند.... می‌دانید که می‌توانم آنها را از بین ببرم.
- می‌دانم.

- گوش کنید، من احتیاج دارم که در آمریکا صدای مرا بشنوند. شما پیشرفته‌ترین، «تحلیل رفته»ترین سیاه‌های عالم را دارید....
وصف «تحلیل رفته» را به عنوان یک تعریف به کار می‌برد. فیلدز با خود گفت که هرگز یک چنین فرانسوی عجیب و غریبی ندیده است.

- حتی فکر توطئهٔ سکوتی را که من قربانی آنم نمی‌کنید. رادیو و مطبوعات عربی فقط وقتی که حرف دیگری ندارند، از من حرف می‌زنند. وظیفهٔ روزنامه‌نگاری شما ایجاب می‌کند که کاری کنید تا صدای من شنیده شود....

- بیانیه‌ای کتبی به من بدهید، آن وقت هر چه از دستم برآید می‌کنم. من هیچ قریحه‌ای ندارم، نگاهی سریع دارم، والسلام، استعداد زیادی لازم است.... داشت می‌گفت «برای توجیه همهٔ اینها»، اما ساکت شد.

- قبل از عزیمت شما همهٔ مدارک لازم را در اختیارتان می‌گذارم. میل دارید همراه من به خارطوم بیایید؟ این کار موجب می‌شود که گزارش خودتان را با اولین هواپیما بفرستید.

- خیر فکر می‌کنم که پیش مورل بمانم.

- از روی علاقه؟ به گمان من او بیش از سرنوشت خلق‌های آفریقا مورد علاقهٔ شماست. حتماً فکر می‌کنید این موضوعی است که به مذاق خوانندگان شما خوشتر می‌آید.

- موضوع این نیست.

- دلیل دیگری نمی‌بینم.

- و من، نمی‌فهمم که بروم خارطوم عکس چه چیز را بگیرم. نصف بیشتر یک

حلقه فیلم برایم مانده است. می‌خواستم.....

برای متقاعد شدن خودش بدون ملاحظه گفت:

- می‌خواستم آن را با پایان ماجرای مورل تمام کنم.

چنین به نظر آمد که وایتاری فرییش را خورده است.

- بسیار خوب، نباید خیلی منتظر بمانید..... بدون من، زنده نمی‌ماند.

- درست به همین دلیل می‌خواستم که آن‌جا باشم.

وایتاری برخاست، در شب پر ستاره - با شانه‌هایش جلوی ستاره‌ها را می‌گرفت -

ایب فیلدز خیال کرد که هنوز با قامت غول آسا، در جای خود نشسته است.

- آقای فیلدز، شما یک حرفه‌ای دل سخت شده‌اید.

- حرفه‌ای، بله.

- فردا صبح شرح احوال خودم، یک اعلامیه و کل مدارک مربوط به خود را به شما

می‌دهم. فراموش نکنید که برای کشوری که می‌خواهد از عقده سیاه خود در آفریقا

خلاص شود، در آن اوراق چیزی معادل یک گنج دارید.....

با خرامیدنی دور شد که شاید آفریقایی‌ترین چیزی بود که برایش باقی مانده بود.

فیلدز با خود گفت که حتی آخرین جمله‌اش حرفی به واقع فرانسوی بود. این جمله را

هزار بار از فرانسویانی شنیده بود که از بعضی مطبوعات ایالات متحده بر ضد

«استعمار فرانسه» عصبانی بودند. غفلتاً به ذهنش رسید که شاید وایتاری کمتر

ملّی‌گرایی آفریقایی است تا نمونه تفرقه فرانسویان در میان خودشان. حتی آن

«شرح احوال» که وایتاری فردای آن روز همراه شرحی درباره مقاصد و «روح» اقدام

خود در اختیار او گذاشت از بیخ و بن فرانسوی بود. نام دبیرستان‌ها، فهرست

بورس‌های تحصیلی که با افتخار قید شده بود، دکترای حقوق، مقالات منتشره،

گروه‌ها و احزاب سیاسی مختلف که به آنها پیوسته بود و استغفاهای پی در پی‌اش،

کمیسون‌های پارلمانی، کمترین چیزی از قلم نیفتاده بود. هیچ سیاه پوست

آمریکایی نتوانسته بود نظیر این مدارج را در کشور خودش طی کند و نه خواستار این میزان اختلاط بود. وایتاری یک شاهکار فرانسوی بود و تنها عیب این شاهکار موفق بودن بیش از حد و تک افتادنش بود. به اندازه جاه طلبی اش تنها بود. نه در ایالات اولیه و نه در سراسر آفریقای استوایی فرانسه، مقامی نبود که پاسخگوی چنین نیازی به عظمت باشد. آموخته‌ها و تجارب وایتاری از او مردی محکوم به وصول به کمال ساخته بود. فیلدز دوباره سخن دوستش، نویسنده سیاه پوست، جورجی پن، را در بازگشت از آکرا به خاطر آورد: «وقتی واقعاً سخن از آفریقاست، به خصوص سخن از این نام است.... به شرط این که فرانسوی‌ها در آن حیص و بیص او را نخست‌وزیر خود نکنند. اگر زرنگی لازم را برای این کار داشته باشند...»

(فیلدز به قول خود وفا کرد و تا آن جاکه توانست بیاتیه و گزارش وایتاری را منتشر کرد، ولی نتایج تا اندازه‌ای محدود بود. افکار عمومی برای فورسیت و مورل به هیجان می‌آمد و حاضر نبود که پشت فعالیت آنان انگیزه‌های سیاسی ببیند. عامه آمریکا، حسب عادت، نسبت به آن چه حساسیت آن را متأثر می‌ساخت خیلی بیشتر واکنش نشان می‌داد تا آن چه ملاحظات عقیدتی را به یاد آن می‌انداخت و این در حالی بود که گزارش فیلدز درباره کورو و عکس‌های فیلان کشته در شرایطی که عکس‌های قبلی درباره خشکسالی و مصائب گله‌ها بیش از پیش بر ناگواری اوضاع گواه بود، احساس عامه را خیلی مستقیم‌تر از آن انگیزه‌های سیاسی لمس می‌کرد که منتهای مراتب می‌توانست توجیهی برای چنان یورش باشد. علاقه و توجه فوری که مسایل مربوط به حیوانات در مردم برمی‌انگیخت، شاهکار کاملاً شناخته مدیران جراید بود که در دوران کساد بدانی امید می‌بستند. فیلدز در ارتباط با این مسأله، به نقل این لطیفه علاقمند بود. قبل از جنگ در مجله پر تیراژی گزارش مصوری منتشر کرده بود از لاک‌پشت‌هایی بسیار بزرگ، پیش از آن که برای تبدیل به سوپ آماده، زنده در حوضچه‌های آب جوش انداخته شوند. پس از انتشار آن گزارش فروش مجله پنج

درصد اضافه شده بود، فیلدز هیچ وقت از میزان تأثیر گزارش بر فروش سوپ آماده لاک پشت خبری نشنید، حدس می‌زد که به وضع سابق باقی مانده بود.)

ف یلدرز، در تمام مدت حضور بر پهنه کورو آن چه در قدرت داشت برای جلب موافقت و ایتاری در خوش رفتاری با مورل و همراهانش انجام داد. از همان آغاز با چنان هیجان و انزجار صادقانه‌ای بر ضد «شکنجه» تحمیلی به آنان اعتراض کرد که وایتاری با کمی تحقیر، به او خاطر نشان ساخت که آمریکاییان خیلی علاقه دارند هر فقدان رفاهی را «شکنجه» توصیف کنند.

- وقتی زندانیان شما از جنگ کره باز گشتند آن چه را «شکنجه کمونیست‌ها» می‌نامیدند، وضع زندگی توده‌ وسیعی از خلق‌های آسیایی در طی قرن‌ها بود که چند ماهی در آن زندگی، با آنان شریک شده بودند....

ایب فیلدرز گفت:

- شاید این طور باشد، اما مسأله این است که آیا می‌خواهید علاقه‌ عامهٔ آمریکاییان را نسبت به نهضت خود جلب کنید یا نسبت به واکنش آنان بی‌اعتناییید. در حال حاضر این مردم از شما بی‌خبرند اما برای ماجرای مورل احساسات به خرج می‌دهند و شما چه می‌کنید؟ به نام آزادی و حق خودمختاری خلق‌ها، به دلایلی دست به کشتار فیل‌ها می‌زنید که قبول کنیم برای خوانندگان جراید آمریکایی قدری نظری و عقیدتی است و در مورد مورل، که مطبوعات، به درست یا به غلط، از او

قهرمانی مردمی و تقریباً افسانه‌ای ساخته است، او و همراهانش را از بیست و چهار ساعت پیش در چنین گرمای طاقت فرسایی با دست و پای بسته، نگه می‌دارید. این را از آن جهت به شما می‌گویم که به نظر می‌رسد صادقانه نگران دستیابی به افکار عمومی ایالات متحده‌اید. می‌دانم ابلهانه است، اما در کشور ما نسبت به آن چه در ایدئولوژی‌ها با احساس برخورد دارد بیشتر واکنش نشان می‌دهند و من حرفه‌ام شرح مشاهداتم است، همان طور که دیده‌ام. من عکّاسم.

وایتاری با چنان بی‌صبری که تقریباً به صورت خشم درمی‌آمد حرف او را قطع کرد:

- خیال می‌کنم بهتر است در همین جا از شما سوآلی بکنم.

- بفرمایید.

- موافق آزادی خلق‌های آفریقا هستید یا خیر؟ با مستعمره‌داری موافقت یا مخالف، بله یا خیر؟ در این جا، شما تنها روزنامه‌نگار هستید و برایتان خیلی آسان است که اعمال ما را بدون رعایت بی‌طرفی ارائه کنید.

بینی ایب فیلدز داشت از عصبانیت تیر می‌کشید. ضمن این که صدای خود را کمی بلند می‌کرد گفت:

- گوش کنید، آقا، من مطمئناً مخالف مستعمره‌داری هستم. موافق آزادی همه هستم. حتی آزادی فرانسوی‌ها، اما شیفتگی خاصی نسبت به فرانسوی‌ها ندارم.... نسبت به هیچ کس ندارم. چیزی که هست، نزدیک ربع قرن است که من، از تاریخ، در معنای تاریخ بشریت عکس می‌گیرم و این کار، به رغم همه چیز، به علاقهٔ عجیب به فیل‌ها منجر می‌شود.... خیال نمی‌کنم که با گفتن این مطلب به شما، مرتکب اشتباهی می‌شوم که میلیون‌ها نفر در جهان بسیار بیش از حد تصوّر شما به مورل علاقه دارند.... باید حسابش را می‌کردید. تاکتیک خوبی بود.

وایتاری گفت: - آقا، شما واقعاً سخنگوی غرب هستید.

تذکری ریشخند آمیز، اما فیلدز به روشنفکران فرانسوی عادت داشت.

- نمی دانم، نمی دانم که مثلاً مردم شوروی تا چه حد در جریان ماجرای مورل قرار دارند، به فرض این که در جریان باشند. به نظر می رسد که یک کارگر روسی که هشت ساعت در روز برای مهره اندازی به پیچ‌ها زحمت می کشد و باقی وقت را به شنیدن سخنرانی دربارهٔ لزوم هرچه بیشتر و سریع تر و با شوق و شور بیشتر مهره اندازی به پیچ‌ها می گذراند، خیال می کنم که آن کارگر شوروی علاقهٔ بسیار زیادی به مورل و آن چه می کوشد نجات بدهد، دارد.....

گفتگو در یکی از کلبه‌ها صورت می گرفت که وایتاری به ستاد خود تبدیل کرده بود. در جلوی یک جعبهٔ مهقات که برایش کار میز را می کرد نشسته بود. در کنار بسته‌ای سیگار فندک و کلاه نظامی آبی آسمانی با پنج ستارهٔ سیاه، نقشه‌ای از منطقه زیر دستش پهن بود. یک سودانی با کلاه زرد در مقابل کلبه مستقر شده بود، در طرف راست نمایندهٔ سابق اوله‌ها، مرد جوانی، که همه جا همراهش بود، با حالت خشک نظامی، دستی بر روی اسلحهٔ کمبری آویخته به بند شمشیر چرمی، بی حرکت ایستاده بود. ایب فیلدز گاه‌گاه نگاهی به آن بند شمشیر می انداخت که با دقت برق افتاده بود. از بند شمشیر و به طور کلی از چرم نفرت داشت. میان چرم و خشونت، نزدیکی تنگاتنگی وجود داشت که از عمق قرون نشأت می گرفت. آفریقایی جوان، چهارشانه بود با چهره‌ای خشن و در عین خشونت زیبا، البته از دیدگاه به تمام معنی کاملاً شخصی عکاس و کل این صحنه آرایبی بیشتر به این دلیل که حساب شده نبود، اسباب اضطراب بود، اما ریشه در نیاز روحی عمیقی داشت. این مطلب خاطرات ملال انگیزی را به یاد فیلدز می انداخت. ایب فیلدز احتمالاً بیش از همه مردم عالم واجد خصوصیت ضدیت با چرم بود. این حالت سرانجام به بیماری واقعی ترس موهوم منجر شده بود. از وقتی که داخل کلبه شده بود بر ضد این احساس کینه مبارزه می کرد. می کوشید تا به خود بقبولاند که این جو «واحد ثابت حزبی»، یا «ستاد»،

لزوماً نشانهٔ فصل تازه‌ای از چرم نیست که در شرف تدارک باشد بلکه نشانهٔ انزوای مردی است که می‌خواهد با تصوّر یک تعلق، یک سازمان و یک همبستگی عملی در پیرامون خود، دل خوش کند و این آفریقای بی‌بیش از آن از روایات عظمت نظامی فرانسه تغذیه شده بود که رویای هم‌طرزی با آن را در سر نپروراند. کلاه نظامی آبی با ستاره‌های سیاه احترامی واپسین و حزن‌انگیز نسبت به فرانسه بود. فیلدز اندیشید که در عین حال حیرت آور است که فرانسویان به هر جا قدم گذاشته‌اند چقدر در فتوحات خود موفق بوده‌اند. امروز و فردا بود که این مرد سیاه پوست لاف از ژاندارک و لافایت، نهضت مقاومت و شارل دوگل و انقلاب می‌زد. اگر شلیک گلوله در خارج از کلبه و صدای فیلان محتضر نبود، فیلدز احتمالاً می‌توانست آن جوّ دشوار «تاریخی» را کاملاً نادیده بگیرد.

وایتاری گفت: - مطلقاً متوجه نیستید.

سیگاری از پاکت درآورد. ساعت طلای پیچیده‌ای با صفحه‌ای در سه قسمت به مچ داشت، کاملاً معلوم بود که حرف آخر در زمینهٔ ابزارهای دقیق جدید است. فیلدز به همان اندازه تأثیر ساعت، مجذوب زیبایی دست‌ها قرار گرفت. اندیشید که حتی، ملاحظهٔ این که دست‌های آدمی، به رغم همه چیز، هنوز می‌تواند زیبا باشد، هیجان‌انگیز است.

- می‌دانید، خیلی خوش حال می‌شوم که متوجه‌م کنید.

- بورژوازی نفس بریدهٔ فرانسه از آدم‌هایی مثل مورل برای اختفای بعضی واقعیتهای زشت در پردهٔ اوهام آرمان‌گرایی و بشردوستی استفاده می‌کند. این اوهام یعنی کلمات قلنبه، بیانیه‌های مهم خطیبانه، آزادی، برابری و برادری و اندیشهٔ شریف حمایت، مقدّم بر همه و بالاتر از همه، از وحوش آفریقای... قصهٔ فیل‌های مورل این است. اما، واقعیّات زشت، مستعمره‌داری است، فقر در زمینهٔ نیازهای جسمی است، نگه داشتن دویست میلیون انسان در جهل مطلق برای به عقب

انداختن رشد سیاسی آنها است. من مشغول پس زدن پرهیاوهوی این پرده اوهام هستم. همین طور که می بینید با تمام وسایلی که در اختیار دارم.... بسیار ماهرانه، بسیار آسان است که به اصطلاح خودتان یک «قهرمان مردمی» را موی دماغ ما بکنید و مدعی بشوید که تمام این اغتشاشات زیر سر آدم خیل وضعی است که منحصرأ به فکر حمایت از فیلان در برابر شکارچیان است. در واقع، افسانه قشنگی که همچون لالایی برای افکار عمومی ساخته شده است. اما واقعیت نمی گذارد که هر بلایی که می خواهند بر سرش بیاورند. ما زیر این بار نمی رویم که دیگر برای مدتی طولانی پشت این ابرهای افسانه ای و خیالی پنهان بمانیم. باید ما را ببینند، باید واقعیت آفریقایی را با همه بدبختی هایش ببینند. احتمال هم دارد که «قهرمان مردمی» شما برای کاشتن بذر شبهه، از استعمارگران مزد خوبی دریافت کرده باشد.

- راستی این طور خیال می کنید؟

- لطف مقامات را در حق او به چه نحو دیگری توجیه می کنید که کمتر عجیب باشد. با این حال فرض کنیم که او دیوانه ای معتقد به عملکرد خود باشد. وظیفه من رفع هر گونه سوء تفاهم در این خصوص است. آن چه به حساب می آید، استقلال آفریقا است. فیل ها نیستند.... حرکتی ناگهانی به دستش داد.

- جدی باشیم. سرنوشت خلق های افریقا برای ما از افسانه های زیبا گرانبتر است. من نمی گویم که مورل مأمور رکن دوم است، می گویم شایستگی دارد که باشد. ما داریم پرده اوهام را پس می زنیم. نمی خواهند ما را ببینند. خواهند دید. فیلدز از خود پرسید که در این «ما» به چه نسبتی «من» داخل شده است.

- به رغم آن چه گفتم و به ملاحظه دلواپسی های شما اگر «قهرمان مردمی» تان به من قول بدهد که آرام بماند و تا ما این جا هستیم دست به کاری نزنند، حاضریم او را باز کنیم. قصد این کار زائد را ندارم که سه نفر را برای محافظت او عاقل و باطل کنیم. در جای دیگر به آنها نیاز دارم.

حتی یک لحظه از فکر فیلدز نگذشت که مورل این پیشنهاد را بپذیرد، اما در میان حیرت او، فرانسوی بدون اشکال قبول کرد. او آن جنگ، باخته را آشکارا واقعه غیر مترقبه‌ای ساده در خلال نبردی تلقی می‌کرد که تدارک دیده بود و بنابراین، از قبل نشیب و فرازهای آن را می‌پذیرفت. مغلوب و به خصوص مایوس به نظر نمی‌آمد. بیش از حد کثیف، با گونه‌های سیاه از پشم پیل، با دست‌های از پشت بسته و در حالی که بوی اصطبل می‌داد و زیر لوله تفنگ، خودکاری قرار داشت که یک سودانی پریشان حال به سوی او فراول می‌رفت، احساس می‌شد که از اعتمادی شگفت و راسخ و لجاجتی شکست ناپذیر در هیجان است. جنون او دقیقاً در همین بود: در هرگز نومید نشدن.

ایب فیلدز با خود به زبان فرانسه اندیشید: یک Con. تنها واژه‌ای که مناسب حال بود. ابله خوشبختی که از قبول واقعیت سرباز می‌زند. با این حال کم نبودند دلایلی که حکایت از این واقعیت می‌کردند. نه تنها صدای فیلان محتضر در دریاچه که شکست کنفرانس حمایت از جانوران آفریقایی که بدون توفیق در اصلاح آیین‌نامه شکارهای بزرگ به کار خود خاتمه داده بود. به نام پیشرفت و صنعتی شدن فشرده و نیاز به گوشت یا به خاطر قشنگی شلیک تفنگ، کماکان تیراندازی به فیل‌ها ادامه می‌یافت. اما مورل طوری رفتار می‌کرد که گویا چندان اطلاعاتی در این خصوص ندارد. پیدا بود که دنیا ادبش نکرده است. در صدایش کاملاً لحن آندوه وجود داشت اما کم احساس می‌شد. زیر لبی گفت:

- چاره‌ای جز این نیست که آمپولی مخصوص یا قرص‌هایی اختراع بشود. یک روز کشف می‌شود. من همیشه آدم پر اعتمادی بوده‌ام و به پیشرفت معتقدم. مطمئناً روزی قرص‌های انسانیت را به معرض فروش می‌گذارند. هر روز ناشتا، یکی را در لیوانی آب می‌اندازند و قبل از دیدار دیگران، می‌خورند. آن وقت نتیجه دیدار جالب می‌شود و حتی می‌شود داخل سیاست شد... از من قول می‌خواهد که اگر ما را

باز کند از کلبه تکان نخورم؟ قول می‌دهم. بشرطی که وقتی از این جا می‌رود، سلاحها و اسبها مان را برایمان بگذارد.
- قولش را داده است.

- خوب، چه کاری از دست ما ساخته است؟ مضافاً به این که خلع سلاح شده‌ایم. البته می‌شود به آنها تف انداخت، اما چه سودی دارد. من طرفدار سودمندی هستم. کارهای مشخص، محدود و ممکن را دوست می‌دارم.... علت این که این جا هستم این است.

تقریباً شوخی می‌کرد. فیلدز برای نخستین بار متوجه شد که یک صلیب کوچک لورن همراه دارد که روی پیراهنش سنباق شده است. این علامت انتخابی مشتری فرانسوی بود که شکست سال ۱۹۴۰ را نپذیرفته و به دور ژنرالی، امروزه مطرود، یعنی ژنرال دوگل گرد آمده بودند که مردی معتقد به فیل‌ها بود. این علامت کوچک بیانگر خیلی چیزها و در هر صورت، بیانگر حالت اعتماد مورل بود. به نظر می‌آمد که به همکاری‌اش هم سرایت کرده است، چون مسری بود و ایب فیلدز کوچکترین تردیدی در این خصوص نداشت. خودش هم حس می‌کرد که آن را واگرفته است. قلبش دچار هیجانی نامتعارف شده بود و می‌دانست لبخندی به نحوی خاص ابلهانه بر لبانش نقش بسته است.

پی‌یر کویست با یک لنگه ابروی خاکستری بر روی یک پلک و لنگه دیگر روی تکه یخی شیطنت‌بار، گزارشگر را با دقت و رانداز می‌کرد. اما معروف بود که پیره کارشناس محیط زیست زیر ظاهر شیخوخیت، طبعی فوق‌العاده خشن و نیاز محسوسی به مطرح بودن دارد. حضور او آن جا، در متن معرکه، طبیعی بود، چون از پنجاه سال پیش نامش با همه مبارزاتی عمیقاً پیوند خورده بود که به خاطر حمایت از جانوران و گیاهان صورت می‌گرفت. وی حرفه‌اش را دنبال می‌کرد و مراقب شهرتش بود. حداکثر کاری که می‌توانستند بکنند این بود که از خود بپرسند که آیا

شهرتش به همان اندازه گونه‌های جانوران مورد حمایت، برایش عزیز نیست، همان طور که بعضی از همکارانش علناً ادعا می‌کردند. اما درباره آن دختر چه می‌شد گفت، دختر آلمانی که با حالت غرور و هیجان و تقریباً خوشبختی در کنار مورل ایستاده بود، آیا بالاخره به چیزی دست یافته بود که احدی نمی‌توانست از چنگش بیرون بیاورد؟ با این حال او کسی نبود جز یک زن کاباره‌ای و مشکل می‌شد تصوّر کرد که او هم برای ابراز اعتمادی عمیق و اعراض از تسلیم و نومیدی و گواهی بر این معنی آن جا آمده است که می‌توان از آلمان نازی و خرابه‌های برلن و از زیر دست سربازان فاتح، با تمامی توهمات بکر خود و با اعتقادی راسخ به زیبایی طبیعت بیرون آمد. آسان‌تر و محتمل‌تر این تصوّر بود که او صرفاً در قالب زنی به آن جا آمده که دنبال مردی افتاده است - ضمناً، مورل با موهای آشفته بر پیشانی، با چشمان میشی و چانه زبیا - به رغم طرز ناخوشایند سینه صاف کردنش و بال‌های کاملاً فرانسوی‌اش که لطیفه‌های تمسخرآمیز آن گاه لحن خاطراتی ابدی را داشت، تقریباً «زیبا مردی» بود از نوع فاقد ظرافت آن. (هرگاه اتفاق می‌افتاد که فیلدز در پاتوق خود، مبخانه آمریکایی کوچکی در پاریس، پیش هموطنانش راجع به مورل صحبت کند، ناچار می‌شد جلوی خلجان دل‌بستگی‌های گذشته‌اش را بگیرد. «در فور - لامی یک نفر که دیگر اسمش یادم نیست، لقب مناسبی برای مورل پیدا کرده بود. می‌گفت او یک «اسپردو»^۱ است، گونه‌ای تازه از انسان که پیروزمندانه از عمق گمنامی بیرون جسته است. لازم به گفتن نیست که من طرفدار این عقیده نیستم، با این حال اعتراف می‌کنم که دانستن این که یک نفر در جایی، به رغم همه مخالفت‌ها، مستقیماً راه خودش را می‌رود، جالب است. این موضوع به آدم اجازه می‌دهد که سر آسوده بر بالش بگذارد.»)

فورسیت هم کمتر از سایرین تحت تأثیر این شادی مسری، این افراط در امید

قرار نگرفته بود که ظاهراً هیچ امری متعارف در هر درجه از وضوح قادر نبود بر آن خدشه‌ای وارد کند. بر چهرهٔ متورم او، لکه‌های سرخ، هنوز در میان کبودی‌ها جای کافی برای ساختن شکلکی شاد پیدا می‌کردند.

خطاب به فیلدز گفت:

- خواهید دید، کارها رو به راه می‌شود. طبق گفتهٔ خودتان، غرب از همین حالا مشغول تجلیل از ماست. فقط باید منتظر دموکراسی‌های خلقی باشیم. این را از من داشته باشید. به زودی پیرامون ما را وحدت فرا خواهد گرفت. هر لحظه منتظرم که از بازجویان چینی و ژاپنی خود تلگرافی تقریباً به این مضمون دریافت کنم: «صادقانه سوء تفاهم گذشته متأسف نقطه تدابیر لازم تأمین حمایت فیلان اتخاذ نقطه کمیسیون دانشمندان شاهد کاذب کاربرد جنگ میکروبی وسیلهٔ برادران آمریکایی ما به فعالیت‌های خرابکاری و تحریک‌آمیز در داخل سرویس ضد حزبی اعتراف نقطه اعضاء محکوم حبس ابد با اعمال شاقهٔ نقطه زنده باد دوستی میان خلق‌های برادرانه متحد برای دفاع از طبیعت.» به شما اطمینان می‌دهم که جایی برای نومیدی نیست.

ایب فیلدز، دوربین را میزان کرد و از او، با موهای خرمایی در شیارهای نوری که میان علف‌های خشک کلبه می‌لغزید، با دستمال خالدار قرمز به دور گردن، با قیافهٔ مشت زنی در فاصلهٔ دو وقت مسابقه و با بالاتنه برهنه، عکس خوبی گرفت. عکس را به مراتب بیش از هر علت دیگر، به انگیزهٔ مقاومت در برابر موج واگیری آمیخته به محبتی گرفت که رویش فرو می‌ریخت.

مورل تکرار کرد: - بنابراین می‌توانید از جانب من به او قول بدهید، به شرط این که برای ادامهٔ کار سلاح‌ها و اسب‌هامان را برایمان بگذارند....

با نگاهی دوستانه ایب فیلدز را بدرقه کرد. عکاس ریزه‌اندام آدم شجاعی بود. با ظاهری خون سرد، سرشار از حسن نیت و برای کمک به مردم دلیر و مشتاق. برای

این که دوربینش را با یک تفنگ خودکار عوض کند و با عزم جزم به کمک غولان مورد تهدید بشتابد، فشار زیادی بر روی او لازم نبود. با سر و وضع بد، زار و نزار، نزدیک بین، با موها و بینی جهودی که احتمالاً در نتیجهٔ سانحه‌اش بیشتر از ریخت افتاده بود و نمی‌خواست بی‌ریختی آن را قبول کند، این احساس را برمی‌انگیخت که کاملاً آمادگی دارد تا برای کمک به تحقق آرمانی ابدی پر و بال بگشاید. خصوصاً با این توجه که از بخت مساعدش بود که آن‌جا باشد و مهمه بود که عکس‌های خوب بگیرد. به زودی آن عکس‌ها افکار عمومی را تکان می‌داد و مقتضای حال این بود، چون لازم بود که افکار عمومی بدانند که در این عصر بی‌اعتمادی به پیروزی و عهد تسلیم و رضا، انسان‌ها به خاطر نام انسان و برای این که امید سرگردان خود را به پویایی تازه‌ای برانگیزند، به مبارزه ادامه می‌دهند. دیر یا زود این سرِ مکتوم ضمیر که راهی برای خود به هوای آزاد باز می‌کرد، تجسم خارجی می‌یافت و چون شکفتنی پیروزمندانه، ناگهان بر عرصه ظاهر می‌شد. از بایکال تا گرناد، از پیئتسبورگ تا چاد، بهار زیرزمینی که به حیات پنهان خود در عمق ریشه‌ها ادامه می‌داد، با تمامی نیروی مقاومت ناپذیر میلیاردها جوانهٔ ضعیف و با گام‌های مردد ناگهان بر سطح خاک نمودار می‌شد، او تقریباً می‌توانست صدای این گام آرام به سوی فضای آزاد و روشنایی راه، این صدای خجالتی و قاچاقی را بشنود. درک این ترق و تروقک‌های مشکل شنیدنی و به نحو عجیب برخاسته از ریشه‌هایی که می‌کوشند تا از ورای ضخامت تمکین هزار ساله راهی برای خود باز کنند بسیار دشوار بود. اما او گوش‌های بسیار حساس و مجرب داشت تا در سراسر کرهٔ زمین حرکت و میلیمتر به میلیمتر، این بهار قدیمی و پر مرارت را دنبال کند.....

سینمای شوروی؟

آن چه سینمای شوروی ما باید باشد.

این است آن چه مردم شوروی از سینما می خواهند.

دو مرد از ساختمان روزنامه «پراودای» مسکو خارج می شدند و با قدم های کوتاه به سوی خیابانی می رفتند که ترن شهری از آن می گذشت. یکی بلندبود و لاغر با پشתי خم که از قد بسیار بلند و ساعات پشت میز نشینی ناشی می شد؛ با دست ها بر پشت و عینک بر چشم گام برمی داشت. ریش بزی کوتاه و سیاهی داشت و اسمش ایوان نیکتیچ توشکین بود. دیگری کوتاهتر بود و کمتر استخوانی، حتی صورتی گرد و نسبتاً سرحال داشت. اسمش نیکلای نیکلایویچ ریابچیکوف بود و با هر قدمی که دوستش برمی داشت ناچار بود دو قدم بردارد تا با او همگام باشد و این موضوع سبب رفتاری یورتمه وار و شتابزده می شد. آن دو از بیست سال پیش یک جان در دو قالب بودند. روبه روی هم در یک دفتر و در یک گوشه از تالار اسناد و مدارک روزنامه ای نشسته بودند که به عنوان مترجم در آن استخدام شده بودند، یکی برای زبان انگلیسی و دیگری برای فرانسه. با دو خانواده دیگر در یک آپارتمان سه اتاقه در کومسولسکا یا همخانه بودند.

- Ddaa..... ایوان نیکتیچ توشکین طبق معمول همیشگی که در شروع گفتگو، این کلمه حاکی از رضا را سر زبان می آورد و دوستش دیگر توجهی به آن نمی کرد گفت: Ddaa.... میلیونرهای وال استریت دیگر به وضوح نمی دانند برای انحراف توجه ملت آمریکا از بحران اقتصادی که تهدیدش می کند و مقدمات جنگ، چه چیزی اختراع کنند.... هفته ها است که صفحات اول روزنامه های خود را به ماجراهای احتمالاً سراسر موهوم این فرانسوی اختصاص می دهند که به قول آنان برای دفاع از فیل ها در مقابل شکارچیان به آفریقا رفته است..... این است آن غذای روشنفکرانه ای که هر صبح به خورد خوانندگان خود می دهند. البته من ناچارم همه

جزئیات آن را مطالعه کنم..... این کار دارد حتی خسته کننده می‌شود. پش می‌آید که خوابش را می‌بینم، فکرش را بکنید، نیکلای نیکلایویچ، یک شب‌گای تمام و کمال فیل‌های آزاد را دیدم که راست راست از میان بوته‌زار می‌گذشتند در حالی که همه چیز را می‌شکستند، له می‌کردند و زمین را به لرزه می‌انداختند....

- بله، ایوان نیکتیچ، ناله شما را در خواب شنیدم. ناله شما را شنیدم و به خودم گفتم: به، به! نیکتیچ عزیزمان خواب‌های خوب می‌بیند.

- نیکلای نیکلایویچ، در بخش شما هم همین وضع است: در روزنامه‌های فرانسوی در این خصوص چه می‌گویند؟

- خیلی مشکل است در این مورد به عقیده‌ای دست یافت. روزنامه‌های مترقی پاریس ابتدا موضوع را با نظر مساعد مطرح کردند. بدو خیال کرده بودند موضوع تظاهرات ضد استعماری است به طوری که شکار فیل الگوی نمونه‌ای از بهره‌برداری ثروت‌های طبیعی آفریقا به وسیله انحصار طلبان غربی است. اما، حالا به نظر می‌رسد که این مورل مأمور رکن دوم فرانسه است که برای سعی در یک حرکت انحرافی به آفریقا فرستاده شده است. غرض، انحراف افکار عمومی جهانی از طغیان خلق‌های آفریقایی و خواست‌های مشروع آنهاست.... همه اینها به وضوح شاهد آشفتگی در اردوگاه غرب است. ایوان نیکتیچ توشکین گفت: Ddaa.

دو دوست لحظه‌ای در سکوت به راه خود ادامه دادند. در لحظات آینده در صد یافتن جایی در تراموای پُر برمی‌آمدند و صف کشیدن در مقابل مغازه‌ای برای تأمین مایحتاج و چپیدن در اطاق و انتظار نوبت اشغال آشپزخانه در نیم ساعتی که به آنان اختصاص یافته بود. اما عادت کرده بودند. هر دو زیر چهل سال داشتند و پدرانشان سابقاً پشت میز نشین‌های جزء و کم حقوقی در نظام اداری تزاری بودند. یکشنبه‌ها برای گردش به بیرون شهر می‌رفتند و با قایقرانی، پشت‌ها را راست می‌کردند. ایوان نیکتیچ توشکین عینکش را برمی‌داشت، نیکلای نیکلایویچ ریابچیکوف

استین هایش را بالا می‌زد و لبخند زنان به هم نگاه می‌کردند.

- حاضر؟

- حاضر!

و با برداشتن پاروها، با دندان‌های فشرده و چشم‌های خشم‌آلود، با قوت هرچه تمام‌تر و با صورتی از فرط سرخی، سیاه در حالی که گاهی ناسزایی بر لب می‌آوردند، آب را می‌شکافتند و تا فرسایش کامل نیروهایشان پارو می‌زدند. فردا، ساعت هشت صبح در دفتر کارشان بودند.

ایوان نیکتیچ زیر لبی گفت: Ddaa..... نیکلای نیکلایویچ توجه داشته باشید که فیل‌ها حیوانات جالبی هستند. متأسفم که سینمای شوروی خیلی این فرصت را برای ما فراهم نمی‌کند که آنها را به اعتبار عنصر اصلی وجودشان، یعنی آزادی، ستایش کنیم. نیکلای نیکلایویچ، فیل باید با دقت مورد مطالعه واقع شود. باغ وحش، دو تا از آنها را دارد و من گاهی با برادرزاده‌هایم آن‌جا می‌رویم تا بتوانند چیزی بیاموزند و کمی سر در بیاورند که فیل به چه چیز شباهت دارد، اما.... جمله‌اش را تمام نکرد و آه کشید.

نیکلای نیکلایویچ گفت: - زمستان گذشته هم در سیرک، برنامه‌ای عالی از فیل‌های تعلیم دیده اجرا شد، نمی‌دانم خاطرتان می‌آید.

ایوان نیکتیچ به طور نامفهومی گفت: - Ddaa....

- حتی تماشای کاری که رام‌کننده‌ای ماهر و با اراده می‌تواند با این جانوران عظیم‌الجثه و ضمناً نیرومند بکند، اسباب حیرت است.... انگار که برّه‌اند. بعضی می‌رقصیدند و بعضی دیگر روی پاهای عقب خود بلند می‌شدند یا روی پهلو می‌خوابیدند و می‌شد از روی آنها عبور کرد.... خیلی تماشایی به نظر می‌آید. رام کردن حیوانات در کشور ما از همهٔ عالم بهتر است.

در اطراف آنها زندگی فشردهٔ مسکو و زوز می‌کرد. ساختمان‌های جدید، بنیادهای

بهداشتی و صنعتی در چشم به هم زدنی از خاک در می‌آمدند. شمار خودروها و ثروت‌های سیار دقیقه به دقیقه افزایش می‌یافت و بالاخره ملتی به بهروزی دسترسی می‌یافت، اما ایوان نیکتیچ توشکین هم چنان بلند بلند به عظمت طبیعت فکر می‌کرد.

- Ddaa..... یک روز دو تا فیل را پشت نرده‌ها تماشا می‌کردم. آخر دلم به حالشان سوخت. پیش خودم گفتم: افسوس. فیل‌ها برای این شکل زندگی خلق نشده‌اند. به فضا نیاز دارند. برای زندگی در آزادی آفریده شده‌اند. جانورانی به این زیبایی باید مورد احترام واقع شوند.....

- با شما هم عقیده‌ام، خودم هم چندین بار همین احساس را پیدا کرده‌ام. البته، آنها برای آموزش نسل جوان آن‌جا هستند. جوانان مدارس ما باید بدانند این حیوان به چه چیز شبیه است، چطور پیدا شده و چطور زندگی می‌کند. وجود آنها البته اجتناب ناپذیر است. وجود آنها به نسل جوان اجازه می‌دهد به عمق اطلاعات خود در زمینه تاریخ طبیعی بیفزایند.... در غیر این صورت، وقتی می‌رسد که حتی نمی‌دانند که این جانور وجود دارد.

نیکلای نیکلایویچ از لحن محزون دوست خود متأثر شد. با گام‌های عادی خود به طرف ایستگاه تراموای می‌رفت که در صف جا بگیرد، اما نگاهش غمگین به نظر می‌آمد و با دست‌ها بر پشت، همچنان به بلند بلند فکر کردن به عظمت طبیعت ادامه می‌داد.

- توجه کنید، آنها در پشت نرده‌ها فضایی دارند، مسلماً این یک قفس نیست.... اما، مسأله این نیست. مخصوصاً وقتی که انسان از اداره خارج می‌شود و احتیاج دارد که با مشاهده طبیعت، افکارش را عوض کند. از این لحاظ است که من سینمای شوروی را عقب افتاده حتی غیر قابل تحمل می‌بینم! رفقای دست اندر کار سینما، به ما چیزی بدهید که به آن نیاز داریم! رفقا، گله‌های عظیم فیل را در آزادی

نشان مان بدهید... صد فیل، صد و پنجاه فیل، هزار فیل. مرده‌شورتان ببرد.
- ایوان نیکتیچ، خواهش می‌کنم داد نزنید... مسلماً تمام حرف‌های شما درست
است... اما نه در کوچه.

ایوان نیکتیچ که وسط پیاده‌رو توقف کرده بود رویش را به طرف او برگرداند.
عابری با کنجکاو او را نگاه می‌کردند.

- خواهید گفت: ببخشید، ایوان نیکتیچ، در کشور ما چنین چیزی ممکن نیست،
سرزمین روسیه هیچ وقت فیل آزاد به خودش ندیده است... اما درست
همین جاست که من به شما جواب می‌دهم: و سینما چطور؟ رفقا؟ سینمای شوروی
ما به چه درد می‌خورد؟ از شما می‌پرسم، منتظر چیست تا چیزی را که نیاز داریم به
ما بدهد؟ آه، منتظر چیست؟

- ایوان نیکتیچ، خواهش می‌کنم داد نزنید...

- داد نمی‌زنم، حرفم را می‌زنم، فقط همین. به مسؤولان سینمای شوروی خطاب
می‌کنم و به آنها می‌گویم: بس است! رفقای سینماچی، باید این وضع عوض شود.
چرا استودیوهای ما چند گروه فیلمبردار به آفریقا نمی‌فرستند که هنوز فیل آزاد در
آن‌جا وجود دارد تا آنها را به ما نشان بدهند، تا آنها را روی پرده‌های سینمای ما
بیاورند، تا بتوان حداقل یک بار قبل از مرگ آنها را دید؟...

با حرارت دست‌ها را تکان می‌داد. جمعیت کوچکی دور آنها جمع شده بود و مردم
با علاقه حرف‌ها او را گوش می‌دادند. نیکلای نیکلایویچ با عصبانیت آستین او را
می‌کشید. اما ایوان نیکتیچ کاملاً در جوش و خروش مقاومت ناپذیر خود بود.

- رفقای سینماچی، فضاها وسیع باز، آسمان پوشیده از میلیون‌ها پرنده، دشت
عظیم با زرافه‌ها و غزال‌ها و شیرهایش را به ما نشان بدهید... رفقای سینماگر
شوروی شیر نشان مان بدهید، شیر آزاد! کرگدن‌های نیرومند، اورانگوتان وحشی،
انواع عجیب پرنده‌گانی را که در همه جا هستند، نشان مان بدهید. هر یک با پوششی

به سبک خود، آواز خوانان به شیوه خود، با رنگ‌هایی متعلق به خود، با پرهایی متعلق به خود، با لانه‌ای متعلق به خود، با عادات متعلق به خودش و حال و هوای خودش در آسمان! و مخصوصاً، رفقای شوروی، فیل نشان مان بدهید! خمپاره‌ای از فیل که از هر چیز می‌گذرد، که همه چیز را واژگون می‌کند، که در همه چیز فرو می‌رود، که همه چیز را روانه هوا می‌کند ابدأ، ابدأ نمی‌تواند متوقف شود. زمین می‌لرزد، جنگل می‌شکافد، رفقا، انتظار ما از سینمای شوروی این است! خلق شوروی در هر حال حق دارد از سینمای خود بخواهد که آن چه را نیاز دارد به او بدهد! سینمای شوروی باید انعکاس راستین نیازها و خواست‌های عمیق و مقاومت‌ناپذیر انسان شوروی باشد....

کسی دستش را روی بازوی او گذاشت. ایوان نیکیتیچ توشکین عینکش را روی بینی محکم کرد. بیست نفری اطراف او فشار می‌آوردند و کنجکاوانه او را تماشا می‌کردند. بعضی از آنها می‌خندیدند. برخی نمی‌خندیدند. مردی که دستش را روی شانه او گذاشته بود با لحن قاطع مقامات خطاب به او گفت:

- رفیق، ممکن است به جای جمع کردن مردم، حرکت کنید....

- ولی.

- ولی ندارد. شاید ترجیح می‌دهید با من به مرکز پلیس بیایید.

- من فقط برای یک دوست توضیح می‌دادم که به عقیده من سینمای نوین شوروی چگونه باید باشد. نومیدانه در میان جمع دنبال چهره نیکلای نیکلایویچ گشت، اما او غیث زده بود. ایوان نیکیتیچ توشکین دست لرزانش را بر پیشانی کشید و زیر لبی گفت: - از شما معذرت می‌خواهم، باید سرما خورده باشم....

پشتش بیش از پیش خم شد و با اوقات تلخ رفت تا در صف جا بگیرد.

نمایندهٔ مجلس فرانسه، ژان دوبور در حالی که تکمه‌های بارانی‌اش باز بود و شالی به دور گردن داشت، در کافه‌ای در بولوار سن - ژرمن، بر چهارپایه‌ای کنار پیشخوان نشسته بود و با بی‌دقتی به حرف‌های متصدی بار گوش می‌داد که در خصوص این آدم خل وضع، مدافع فیل‌ها در آفریقا، اظهار نظر می‌کرد. روزنامه‌های عصر جز از او حرف نمی‌زدند. حواس نماینده جای دیگر بود. سعی می‌کرد به خاطر بیاورد که به کدام تشکّل سیاسی تعلق دارد. حزب او به دو قسمت منشعب شده بود. عناصر انتهایی هر قسمت به شیوهٔ سفال چینی، در سه تشکّل متفاوت جمع می‌شدند که به قصد جانشینی مرکز به حرکت دَوّاری برگرد آن می‌پرداختند، ضمن آن که مرکز به نوبهٔ خود از طرف عناصر متمایل به آن، به جانب چپ و از طرف عوامل فرّار از آن، به طرف راست می‌لغزید. ژان دوبور نمایندهٔ مجلس به حدّی سر در گم شده بود که از خود می‌پرسید آیا به عنوان یک فرد میهن پرست وظیفه‌اش ایجاب نمی‌کند که شخصاً شکل‌گیری گروه جدیدی را بنیان بگذارد، نوعی هستهٔ مرکز - چپ - راست با ائتلاف قشر بیرونی که برای اکثریت مردّد محور ثابتی ایجاد می‌کند، مستقل از لولاهایی که آن را از داخل به حرکت در می‌آورد و برنامه سیاسی آن می‌تواند عیناً خارج شدن از نقش لولا، برای دستیابی به نقش محور باشد. به هر صورت، تنها راه این که خود را در این هنگامه باز یابد، داشتن گروهی متعلّق به خود بود. ناگهان نگاهی پریشان به متصدی بار انداخت و گفت:

- حالا من برای شما می‌گویم که این داستان فیل‌های شما از چه قرار است. این هم یک حرکت ضد پارلمانی است.

متصدی بار به شدّت متعجّب به نظر رسید.

- چطور؟

- تمام این داستان امواج عمقی و خشم عمومی و نیروی مقاومت ناپذیر و توده، تمام اینها شناخته شده است..... فیل‌های انتقام‌جو که در مسیر خود همه چیز را زیر

و رو می‌کنند. باید احمق بود تا نفهمید معنای آن چیست. می‌خواهند رژیم را با اعمال زور واژگون کنند.

متصدی بار گفت: - اما، آقای نماینده، ببخشید، ببخشید. یک یارویی در آفریقا می‌رود میان فیل‌ها زندگی کند، تقاضا می‌کند که از آنها حمایت شود و از آنها در مقابل شکارچیان دفاع می‌کند. این چه ربطی با رژیم دارد؟

- این نیرنگی برای زمینه سازی یک حرکت تازه استبدادی است، ماهیت مورل شما این است. از این جا شروع می‌کنند که بگویند فیل‌ها مورد تهدید قرار دارند و بعد از آنها دعوت می‌کنند که پارلمان را زیر پا له کنند. یک ماه است که تمام مطبوعات ارتجاعی فقط از مورل و گله‌های او حرف می‌زنند..... دم خروس کاملاً پیداست. می‌خواهند مردم را بر ضد ما برانگیزند. باز یک «نجات دهنده» یک «مدافع».... می‌خواهند توده‌های عوام را بر ضد ما تحریک کنند.

از چهارپایه به پایین لغزید، صد فرانک داخل زیرلیوانی گذاشت و با دست‌ها در جیب‌های پر از روزنامه و با شال مفلوکانه آویخته بر گردن، دور شد. گرفتن یک بلیط هواپیما و رسیدن به چاد آسان بود، اما به فرض حضور در آن جا چه می‌توانست بکند؟ خیلی کم احتمال توفیق داشت که محرمانه با مورل ارتباط برقرار کند و از آن کمتر آیین که به او ملحق شود. فوراً از کارمندان «مزامح حضور» سدّی گرداگرد او برپا می‌کردند و در این اوضاع و احوال، این که او بتواند ولو برای فشردن دست‌ها به مورل برسد، منتفی بود.

سرش را پایین انداخته بود و در حالی که ته سیگارش را می‌جوید و از خود می‌پرسید که آیا با همه این اوصاف، به دولت در مورد حمایت از وحوش آفریقا تذکر نخواهد داد، به قدم زدن در خیابان پرداخت.

مردی، با بارانی خاکستری بر روی شانه‌ها، از درمانگاهی خصوصی در نویی، خارج و در راهرو متوقف شد. پزشک تقریباً بلافاصله به او ملحق شد و کلمات تسلی بخشی گفت که او نشنید. وی مرد جوانی بود که همسرش به تازگی از سرطان برق آسای رحم مرده بود. از یک سال پیش صاحب همسر بود و زنش را می‌پرستید. شگفت‌انگیزترین چیز این بود که او خودش را قربانی بی‌عدالتی خاصی احساس نمی‌کرد. آن بی‌عدالتی که به تازگی به او تحمیل شده بود صرفاً اجرای قانون بود. قانونی زیست‌شناختی، به همان اندازه سخیف و گستاخ که بعضی قوانین بشری، مثلاً قوانین نورمبرگ، این قانون بود که نمی‌شد آن را نسخ کرد اما فقط می‌شد آن را دور زد و در آزمایشگاه‌ها، انسان‌ها مکارانه می‌کوشیدند تا با آن سازگار شوند و در سراسر جهان دانشمندان با سماجت کار می‌کردند تا وسیلهٔ مصالحه‌ای ایجاد کنند. طبیب یک دستش را روی شانهٔ او گذاشته بود و به دل‌داری او ادامه می‌داد. مرد، از عمق فلاکت خود، ناگهان به یاد آورد که حداقل، یک نفر در جایی وجود دارد که سازش‌ها را رد کند، که کنار نیاید، که با بی‌عدالتی مصالحه نکند. به پزشک نگاه کرد.

- روزنامهٔ امروز را ندارید؟

پزشک متوجه نشد. زن جوان تازه مرده بود و در چهل و هشت ساعت اخیر ظاهراً این مرد حداقل معادل زن رنج برده بود و حالا این او بود که روزنامه می‌خواست.....

- چرا، دارم.

در جیب خود زیر روپوش سفیدش گشت و روزنامهٔ عصر را به طرف او دراز کرد. مرد آن را گرفت و با ولع باز کرد. چشم‌هایش به سرعت از صفحه‌ای به صفحه‌ای دویدند و بعد متوقف شدند، آن وقت با رضایت خاطر گفت:

- هنوز مقاومت می‌کند، معلوم می‌شود که آدمیزاد به آن آسانی که خیال می‌کنند جا نمی‌زند..... من که از چند روز پیش داشتم نگران می‌شدم..... اما رفیقمان هنوز

قرص و محکم ایستاده است.

روزنامه را به پزشک که باور نمی‌کرد چشمش درست می‌بیند پس داد و با قدم‌های مطمئن و با سرِ افراخته و چشم‌های سرخ و متورم اما متبسم، از راهرو گذشت.

شایعه‌این که توقیف مورل نزدیک است در فور - لامی منتشر شده و بلافاصله در روزنامه‌های سراسر جهان تکرار شده بود و در میان تمام کسانی که گاه‌گاه با رضایتی پنهان به او می‌اندیشیدند، مثل این که او را به طور ضمنی مأمور کرده باشند که در همه‌آن چه از ناکامی و پوچی و پذیرفته و تحمیلی در وجود خود داشتند نمایندۀ آنها باشد و نیز در آن نیاز در عین حال مبرم و مبهم به «روزی به آنها گفتن که در خصوصشان چگونه فکر می‌کنم» به «از همه‌این چیزها خلاص شدن» به «نشانشان دادن» و به «شرشان را کندن» به نمایندگی آنها عمل کند، تمام کسانی که «از آن» به تنگ آمده بودند، بی‌این که متوجه باشند که آن ضمیر کوچک در اوضاع و احوالی که به کار می‌رفت از چه عظمت نامحدودی برخوردار است، تمام کسانی که احساس می‌کردند که در آن ردّ پذیرش و تحمل که به نامشان اظهار شده بود، انتقام خود را گرفته‌اند و چیزی به طور پنهانی اسباب غرور آنها شده بود که نمایش نفرت و تحقیر تلقی می‌کردند، نفرت و تحقیری که متوجه شخص آنها نبود، - اینها ضمناً همان کسانی بودند که وقتی ناخدا کارلن سه شبانه روز در وسط دریا به تخته پاره‌اش آویزان ماند، شخصاً احساس غرور می‌کردند - تمام کسانی که از مدت‌ها پیش در کسب و کارشان، به جیب زدن ثروتی بادآورده، ناکام شده بودند و به این قناعت می‌کردند که در انتظار ساعت تعطیل، در پستوی دکان خود دندان روی جگر بگذارند، تمام کسانی که کینه‌ای قدیمی را که همراه با خود خون آدمی در رگ‌هایشان جاری بود، به دردسرهای کوچک مادی‌شان نسبت می‌دادند، باری، همه‌آنها از تصوّر صحنه‌توقیف مورل عصبی و خشمگین شدند.

کسی که به آن خوبی آرزوی محال آنها را به «نجات»، به تسلط به سرنوشت، به چیزی دیگر بودن، به سرانجام انسان بودن، بیان می‌کرد، به زودی در میان دو ژاندارم مچ‌ها در دستبند، مثل هر زندانی فراری می‌آوردندش. بدیهی است کم نبودند دیگر کسانی که ریشخند کنان، در سوراخ‌های تنگشان، به می‌هاشان رو می‌آوردند و از فکر این که در عدم تلاش، حق با آنان بوده است نفس عمیقی به نشانهٔ سبکباری می‌کشیدند، زیرا همان طور که در ابتدا گفته بودند، به طور یقین «کاری برای انجام دادن» وجود نمی‌داشت و «در زندگی باید فوت و فن تسلیم شدن را بلد بود». اینان گواهینامهٔ عقل و اعتدال را به خود اعطا می‌فرمودند و آرامش روح را که در گذران عمر اهمیت بسیار دارد، باز می‌یافتند. اما در همهٔ کسانی که نوعی زندگی جز به معنای ژتون حضور در چرخهٔ توزیع، آرزو می‌کردند، خبر توقیف مردی که فیل‌ها را انتخاب کرده بود، باعث نوعی ملال خاطر شد.

هیچ کس به آن اعتراف نمی‌کرد. با وجود این، نمی‌توانستند اعتراف نکنند که از آن چه هستند راضی نیستند. فقط ورشکستگان شهرهٔ خاص و عام که چیزی برای اختفا نداشتند، که ناکامی آنان به قدر مستی‌شان و پیراهن کثیفشان و یا کفش‌های پاشنه خوابشان مشهود بود، می‌توانستند این تجمل را به خود ارزانی دارند که از فکر این که همه چیز داخل در نظم و رفته رفته در پس پردهٔ قبول پنهان می‌شد، ابراز نومی‌دی یا تنفر کنند.

در ساوواای علیا، در آسایشگاه معلولین، اخبار منتشره به وسیلهٔ مطبوعات یا رادیو، در خصوص مردی که احترامی اصولی برای طبیعت قایل بود، بر تابلوی سیاهی واقع در سرسرای ورودی نصب شده بود. وقتی خبر آفریقای استوایی فرانسه مبنی بر لحظه به لحظه انتظار توقیف یاغی در تابلو ظاهر شد، چنان سبب نومی‌دی و بهت بیماران شد که پزشک مسؤول آسایشگاه انتشار اخبار را ممنوع کرد. غالب مسلولان جوانانی بودند که در بحبوحهٔ زندگی و امید، مبتلا شده بودند. دختر جوانی با

یک ریّه تحت درمان پونوموراکی و ریّه مصدوم دیگر به تابلو نگاه کرد و به هق هق افتاد. از وقتی که در آسایشگاه بود نخستین بار بود که می‌گریست. نصب اخبار جهاد معترضانه مورل ناشی از تصمیم کمیتهٔ بیماران بود و پزشک مسؤول برای واداشتن کمیته به انصراف از تصمیم خود دچار زحمت فوق‌العاده شد. دانشجویی خطاب به او جمله‌ای گفت که در رابطه با ماجرای مورل به نظر پزشک بسیار دو پهلو آمد. وی گفت: «هیچ دلیلی وجود ندارد که آدم بگذارد هر چه می‌خواهند با او بکنند بدون این که نفسش درآید.»

تقریباً در همین اوقات کَلّهٔ نوجوان سیاه پوست چهارده ساله‌ای، به این علت که هنگام عبور زن سفیدپوستی سوتی به نشانهٔ تحسین کشیده بود، به وسیلهٔ سفیدپوستان له شده بود، صلح دوستان روسی بمب هیدروژنی منفجر می‌کردند و موشک قازه پیمایی می‌ساختند که می‌توانست سرزمینی به وسعت بریتانیای کبیر را غیر مسکون سازد، مائوماثوها مغز نوزادی را در شربتی دارویی می‌آمیختند که برای سوگند وفاداری به دعوی حق خودمختاری خلق‌ها، سر می‌کشیدند و در همین رده افکار وزیر نوسازی در مراسم تشییع جنازهٔ طفلی که چندی پیش در خانه‌ای محقر در فرانسه از سرما تلف شده بود، شرکت می‌کرد و دست والدین طفل را می‌فشرد. قبایل شمال آفریقا به نام آزادی به کودکان شش ساله تجاوز می‌کردند و وقتی مردیت آنان دیگر نمی‌توانست به صورت دیگری بروز کند، زهدان زنان فرانسوی را با چاقو می‌گشادند در حالی که دانشمندان بحث‌های جدی داشتند تا بدانند آیا میزان غبارهای رادیواکتیو ناشی از آزمایش‌های پی در پی هسته‌ای سرانجام به آفرینش نسل نابغه منجر می‌شود یا کودن و این در حالی بود که در فرانسه، دولت در تشویق رسمی تولید الکل افراط می‌کرد که مسلماً راه حلی محسوب می‌شد. تمام کسانی که هر بامداد به اطلاعات فوق در روزنامه‌ها بر می‌خوردند و جز با قرائت اخبار مربوط به مردی که در تداوم حفظ دفاع از طبیعت حریص بود، مجال کشیدن نفسی به راحتی

نداشتند، از خبر دستگیری قریب‌الوقوع او در عین ناباوری مبهوت و خشمگین شدند.

روز بیست و دوم ژوئن، زمانی که آخرین روزنامه‌نگارانی که در فور - لامی باقی مانده بودند، سرانجام ثمره صبر خود را چیدند - به طور محرمانه «پایان قریب‌الوقوع» ماجرا به آنان اطلاع داده شده بود - و در انتظار این که برای تهیه گزارش فرا خوانده شوند در ایوان چادین حضور یافته بودند، دسته‌ای سواره نظام، دو آفریقایی و سه سفیدپوست به آرامی از میان بوته‌زار بی‌عارضه و شیب‌داری واقع در جنوب شرقی گولا، پیش می‌رفتند، جایی که سایه خاکستری آقاقی‌ها درازکش بر روی زمین، گویی خود در آستان مرگ بودند و جایی که سراسر چشم‌انداز با درختچه‌های خشک، سوراخ‌های موربانه، خوابیده بر سطح زمین و علف‌های سوخته‌اش در شرف محو تدریجی در روشنایی بود. از یک ماه پیش در آفریقای استوایی فرانسه، در سودان، در اوگاندا، در بعضی مناطق دونگو، کنیا، تانگانیکا، هر گونه شکار ورزشی ممنوع شده بود. بر حسب تخمین خشک‌سالی سبب چنان کاهش در گله‌ها می‌شد که برای جبران آن ده تا پانزده سال وقت لازم بود. ضایعات دامداری و کشاورزی در همه جا دخالت دولت را ایجاب می‌کرد. در جنوب، جادوگران تهدید می‌کردند که تا هنگامی که موفقیت سابق آنها در شورای قبایل مسترد نشود و خواهند داشت خشک‌سالی ادامه یابد. دهقانان سیاه‌پوست دسته جمعی، مناطق آسیب دیده را ترک می‌کردند. کاهش در کشت پنبه، غالب سلف فروشان را خانه خراب می‌کرد. هوا دیگر نه بوی صحرا که بوی کویر می‌داد و در فضایی که آخرین نشانه‌های رطوبت از آن زایل شده بود، مخاط منخرین هاس مانند بینی خمسین خشک شده بود. وی به شدت تحت تأثیر این صحنه قرار گرفته بود که مشابه آن را هرگز در مرزهای مشترک تی‌بستی ندیده بود، در جایی که چون همه چیز برای خشکی کویری تکوین یافته است با آن در سازگاری کامل بود. او که به رطوبت بدبوی چاد عادت کرده بود، ابتدا با

تنفس هوای سالم و فاقد بخارهای عفن و بیماری‌زا با خشنودی به جویدن سیگار برگش پرداخته بود. اما، تحت تأثیر فقدان کم و بیش مطلق حیات و رنج بی‌رمق جانوران نادری که دیده می‌شدند و نگاه‌های حزن‌آلود مردم در روستاهای مسیر، عاقبت دچار اندوه شد، به هر کثافتی که در اطرافش وزوز می‌کرد زیر لبی دشنام می‌داد و رفته رفته با دلتنگی واقعی به یاد پشه‌ها افتاد و بی‌هیچ تردید از دریاچه چاد که تا حالا آن را یک پوسیدگی و گل‌آلودگی قدیمی تلقی کرده بود اما آبش هنوز گوارا بود و دست ردّ بر هیچ عطشی نمی‌زد به نیکی یاد کرد، بعضی جنبه‌های این حیوان دو پا که شاید به خاطر آن عذرش نزد او بسیار پذیرفته شود. رفیق راهش، ژان فنسالبر، فرستاده ویژه یکی از معتبرترین نشریات هفتگی پاریس، کمتر از او نسبت به این چشم‌انداز غم‌انگیز حساس بود. این سفر اول او به افریقای مرکزی بود، موجبات مقایسه برایش فراهم نبود و هم و غمی جز این نداشت که نخستین روزنامه‌نگاری باشد که مورل را ملاقات می‌کند.

بیست و پنج سال بود که هاس در میان فیل‌های چاد زندگی می‌کرد و به دستگیری آنها برای باغ وحش‌ها مشغول بود. دقیقاً بعد از جنگ ۱۹۱۴ که در جریان آن از گاز شیمیایی آسیب دیده بود. او تحت تأثیر احساس پشیمانی بار سفر بسته بود تا مورل را پیدا و به محل امنی راهنمایی کند. چیزی که عصبی‌اش می‌کرد وجود ابلهانی بود با این ادعا که محرک مورل منحصرأ عواطف او نسبت به این غول‌هایی نیست که آن قدر بی‌رحمانه آماج شکارچیان واقع می‌شوند، بلکه در باطن هدفی سیاسی را دنبال می‌کند. یک چنین دیرباوری خشمی ناگهانی در کهن مرد تنهای چاد برمی‌انگیخت، زیرا او معنای عشق به فیل‌ها و نیز، مخصوصاً بعد از شیمیایی شدن، معنای مردم‌گریزی را می‌دانست. با وجود این تصمیم گرفته بود که پرده از روی این ماجرا بردارد. اگر ماجراجو صادق بود و چیزی را پنهان نمی‌کرد، اگر صرفاً این حیوان‌ها را دوست می‌داشت، او مصمم بود که به محل امنی هدایتش کند. در

غیراین صورت، اگر موضوع باز هم یکی از رذالت‌های بشری، سیاست یا غیر آن، یک نیرنگ تبلیغاتی بود، پوزهٔ او را خرد می‌کرد و پیش‌نی‌هایش برمی‌گشت. و اما در مورد وردیه که همراه آنها بود، علت استخدامش به وسیلهٔ هاس این بود که برای هر صاحب‌گوش شنوایی علاقهٔ خودش را نسبت به مورل ابراز می‌کرد و به خصوص این که در کامرون مزرعهٔ متروکی داشت که پناه‌گاهی در حد آرزو بود، به شرطی که به آن جا می‌رسیدند. هاس به پر حرفی وردیه که از مدت‌ها پیش در افریقای استوایی فرانسه اسباب‌خنده بود، توجهی نمی‌کرد. بنیان‌گذار «جمعیت فرانسویان آزاد در چاد» که در الحاق به متحدین شرکت جسته بود، یکی از دل‌باخته‌گان ژنرال دوگل بود که نسبت به او تا حدی همان بستگی هاس را نسبت به فیل‌ها احساس می‌کرد. این مرد فربه که داشت شکم پیدا می‌کرد، از مورل به خطا تصویری در عین حال مضحک و بسیار ساده، تصویر وسوسه‌های شخص خودش، در ذهن مجسم می‌کرد. با کمی ملاحظه خطاب به روزنامه‌نگار به غلبنه، سلمبه گویی پرداخت:

- از من بشنوید، اگر زحمت مطالعهٔ نوشته‌های ژنرال دوگل را به خود بدهید از حال این ماجراجو باخبر می‌شوید. عبارت را از بر می‌دانم: «در تمام عمرم از فرانسه تصویری در ذهن نپرورانده‌ام. احساسات و نیز عقل آن را به من القا می‌کنند. آن چه در وجود من از مقولهٔ عاطفه می‌توان یافت، به اقتضای طبع، فرانسه را همچون شاهزاده خانم افسانه‌ها یا مریم مقدس بر نقاشی‌های دیواری و گویی صاحب سرنوشتی مهم و استثنایی می‌پندارد. من به طور غریزی احساس می‌کنم که مشیت ربانی فرانسه را برای توفیقات کامل و مرارت‌های نمونه خلق کرده است. با این حال اگر آتفاق می‌افتد که در اعمال و حرکاتش نشانی از ابتدال دیده می‌شود، من امر غیر طبیعی و نامعقولی را از آن احساس می‌کنم که مستند به خطای فرانسویان است نه به نبوغ میهن‌...» حالا! آقا، «بشریت» را جانشین «فرانسه» کنید، آن وقت، مورل را پیش

روی خود دارید. او، نوع بشر را مانند شاهزادهٔ افسانه‌ها و مریم نقاشی‌ها، مانند صاحب سرنوشتی نمونه مشاهده می‌کند. اگر نوع بشر سبب سرخوردگی وی می‌شود امر غیر طبیعی و نامعقولی را از آن احساس می‌کند که مستند به خطای انسانهاست نه به نبوغ نوع.... در این حال خشمگین می‌شود و سعی می‌کند که از انسان، نمی‌دانم کدام پژواک بزرگواری و عظمت، کدام احترام به طبیعت را، بیرون بکشد. مرد مورد نظر شما چنین آدمی است، از بقایای گلیشت‌ها. به نظر من موضوع روشن است. هاس با کل آثار تحقیری که ریش اجازهٔ بروز آن را بر چهره‌اش می‌داد گوشش به حرف‌های او بود. به طور یقین انسان‌ها از چنان اطمینان بی‌اساسی نسبت به خود برخوردار بودند که مطلقاً نمی‌توانستند این معنی را درک کنند که یک نفر بتواند از آنان، از دیدارشان، از بویشان بیزار باشد و تصمیم بگیرد برود و در میان فیل‌ها زندگی کند، چون در عالم خوبتر از آنها هم صحبتی نیست.

و قتی فیلدز از کلبه خارج شد، متوجه ابرهای عظیم سیاهی شد که در مشرق متراکم شدند و از آن غلظت قیرگون بر افق جاخورد که به نظر می‌آمد انفجار قریب‌الوقوع و معجزه‌آسای آسمان را خبر می‌دهد. شخص حبیب هم که چون ناخدایی بر عرشه کوچک کشتی‌یی در معرض طوفان، روی ماسه‌زار در رفت و آمد بود آشکارا تحت تأثیر ابهت افق قرار گرفته بود که با احترام دریاوردی پیر نسبت به عوامل طبیعی آن را تماشا می‌کرد. فیلدز گفت:

- دیگر چندان طولی نمی‌کشد. این آخرین باری است که من باز چیزی را باور می‌کنم، حتی اگر آن چیز هواشناسی باشد.... با همه این احوال، امیدوارم فرصت عبور باشد.

به سیاهان حامل عاج به کامیونی که آن را تا ساحل دریاچه، تا مرز آبگیر خشک جلو آورده بودند، ضمن این که هلشان می‌داد، نهیبی شدید زد. اگر باران سر می‌رسید کامیون تا سال آینده در آن جا باقی می‌ماند. فیلدز پیه همه چیز را برای گرفتن عکسی از آن صحنه به تن می‌مالید. اما مرد لبنانی کماکان بسیار خوش‌بین بود. با پاهای خپله، با کلاه ملوانی روی گوش‌ها که بخشی از کله طاس او را بیرون می‌گذاشت در رفت و آمد بود، تکه‌ای سیگار برگ میان دندان‌هایش بود که گاه‌گاهنی

بیرون می‌کشید تا ناسزایی نثار باربران کند که با قهقهه به آن پاسخ می‌دادند. با دیدن فیلدز که با علاقه او را تماشا می‌کرد گفت:

- می‌بینید که وقتی لازم باشد، می‌توانم فرماندهی عملیات زمینی را هم بر عهده

بگیرم...

ضربه‌ای دوستانه روی شانه آمریکایی زد و برای سازمان دادن حرکت کامیون‌ها به همراهی لژیونر بلند قامت و موبوری که به نظر می‌رسید با او طرح دوستی ریخته است از آن‌جا دور شد. (حبیب غیر از نورچشمی‌اش دووری، در جریان عملیات دو نفر دیگر را نیز از دست داده بود. یکی از آن دو کمی از صخره محل استقرارش بلند شده بود و فیلی او را له کرده بود و دیگری به ضرب گلوله‌ای از راه دور در جریان تیراندازی‌های نامنظم اولیه کشته شده بود.)

فیلدز برای این که کمی نفس تازه کند روی ماسه نشست، دنده‌هایش بیش از پیش درد می‌کرد و از خود می‌پرسید آیا در وضعی هست که مورل را همراهی کند. بر پهنه دریاچه، لاشخورها که روی پهلوهای حیوانات کشته نشسته بودند، چند ضربه سریع نوک وارد می‌کردند، بعد سر را بلند کرده به اطراف می‌نگریستند و دوباره به ضیافت خود بازمی‌گشتند. فیلدز نمی‌دانست از چه چیز آنها بیشتر نفرت دارد. از پشت هلالی یا از شیوه‌ای که سر تکان می‌دادند و به اطراف خود می‌نگریستند. بر سراسر گستره دریاچه، فیلان کشته هر یک با نگهبان خاکستری رنگ و قوزی خود، توده خاک اطراف گور خود را می‌پراکنند. صدای خنده و فریاد از میان آب برمی‌خاست. زنان و کودکان دهکده گوشت می‌بریدند و در سبدهایی می‌انداختند که بر پشت حمل می‌کردند. هر بار که نزدیک می‌شدند، لاشخورها منقار تکان می‌دادند، به انتهای دیگر می‌دویدند و جا خالی نمی‌کردند مگر در آخرین لحظه که با پروازی سنگین برمی‌خاستند تا بلافاصله بر نزدیک‌ترین پشته سار قرار گیرند. حالا تعدادی فیل به طرف آب بازگشته بودند، فضا آکنده از فریادهای دوردست فیل بود که فیلدز در میان

آن دنبال فریاد حیوانات زخمی می‌گشت. ناوگان کوچکی از شاخ، که از آخرین آفتاب فراز نی‌ها روشن می‌شد، مثل دکل‌هایی به همان تعداد در حال جابجایی بود: غزالان برمی‌گشتند آب بنوشند. از خیلی دور دست در سمت مغرب، ابری از غبار برخاست که متأثر از نور آفتاب بود و به همین زودی رسیدن گله‌های تازه را اعلام می‌کرد.....

روز اول، هنگام سپیده‌دم، فیلدز تودهٔ متراکمی از گاومیش‌ها را دیده بود، که در محلی که روز پیش در آن جز پرند و وجود نداشت، جنگل نوک تیزی از شاخ برافراخته بودند.

(در فور - لامی، وقتی روزنامه‌نگار از وجود گاومیش بر پهنهٔ کورو سخن گفت، فریاد اعتراض همگان برخاست. چنین چیزی هرگز دیده نشده بود - ولی بودند و آن هم صد تا صد تا. در تأیید، عکس‌هایی ارائه کرد.)

حدود ساعت چهار، وایتاری آمادهٔ ترک دریاچه شد و واداشت به فیلدز بگویند که می‌خواهد با او حرف بزند. فیلدز، از دور شبخ‌اورا دید بر قلّهٔ تپهٔ ماسه‌ای، زیر آسمان منقلب، بر فراز آبگیر پرندگان، همان جایی که نخستین بار با پی‌یر کویست گفتگو کرده بود. در میان سه جوان قرار گرفته بود که در تمام مدتی که بر پهنهٔ دریاچه با هم بودند کلمه‌ای با روزنامه‌نگار حرف نزده بودند. کلاه آبی آسمانی‌اش را با ستاره‌های سیاه برسر گذاشته بود و در پناه سه هم‌رزم خود در لباس نظامی با بند شمشیر و اسلحهٔ کمری، به ایب فیلدز احساس بسیار شدید چهره‌ای آشنا را داد. این یکی، از تکراری‌ترین کلیشه‌های بشریت بود. با این حال، از روی نزاکت عکسی گرفت. (فیلدز همواره ادعا کرده بود که در زندگی سزار، واقعهٔ عمیقاً دل‌خراش، ضربهٔ دشنهٔ برتوس نبود، عدم حضور عکاس بود. بدیهی است پیکر تراشان جبران آن را می‌کردند اما مجسمه با عکس فرق می‌کرد و عمدهٔ وقایع دوران حیات سزار پیش از وقت تلف شده بود.) سه مرد جوان در حالتی خصمانه خشکشان زده بود اما وایتاری

دستش را به سوی او دراز کرد:

- میل داشتیم که به شما خدانگهدار بگوییم.

فیلدز مؤدبانه گفت:

- مطمئناً این خداحافظی نیست، به امید دیدار است. متقاعد شده‌ام که هنوز حرف‌های زیادی از شما شنیده خواهد شد.

نماینده سابق اوله‌ها نتوانست از لبخند خشنودی خودداری کند.

- خواهیم دید.... خیلی امیدوارم که حین بازگشت با نیروهای سرکوبگر درگیری روی بدهد. بدون آن، بخشی از مأموریت ما در این جا، با ناکامی مواجه بوده است....
چاره‌ای جز این نیست که به زندان بروم یا این که خودم را به کشتن بدهم....
فیلدز تکرار کرد:

- اطمینان دارم که ما باز همدیگر را خواهیم دید.

- شاید، در هر حال، من به شما و مطبوعات آمریکایی چشم امید دارم.

فیلدز به اقتضای حال، چند کلمه‌ای گفت. در کمال تعجب بیش از حد پیش‌بینی دچار هیجان شده بود. جاه طلبی مرد هرچه بود، حداقل در تنها بودنش فرق نمی‌کرد. عکسی که پای تپه‌ماسه‌ای همراه با عظمت آسمان اطراف از پایین به بالا گرفته شد، یک بار دیگر فصیح‌تر از متنی بود که ضمیمه‌اش کرده بود. حرفه فیلدز این بود: به هدر دادن متن.

وایتاری گفت: - آفریقا برای به دوش کشیدن سنگین است و تعداد ما هنوز برای

آن که بتوانیم آن را روی دوشمان بار کنیم بسیار کم است....

فیلدز در دل اندیشید آن چه تو حمل می‌کنی خیلی سنگین‌تر از آفریقا است.

- کنیاتا در زندان است.... نکرومه از آن خارج نشد مگر برای این که قدرت را در دست بگیرد.... می‌بینید که راه من کاملاً مشخص شده است. اما در حال حاضر در اطراف من فقط چهار جوان مورد اطمینان وجود دارد.... امید من به شرافت حرفه‌ای

شماست که خوب روشن کنید که ما که هستیم و چه می‌خواهیم....

فیلدز برای دادن اطمینان‌های لازم، با فرانسه شکسته بسته‌اش درگیر جمله‌ای طولانی شد، با امید بسیار که لهجه و لغت کم آوردنش سرپوشی بر فقدان اعتمادش بر گفته خود باشد. موضوع این نبود که میل نداشت به وایتاری کمک کند. این که فرانسویان را به سبب جز و بحث‌هاشان چندان دوست نمی‌داشت، درست بود، اما فرانسه را می‌پرستید و قادر نبود برای مدتی طولانی جای دیگر زندگی کند. همین‌طور بعضی فرانسویان را از قبیل ویکتور هوگو، ژاندارک، موریس شوالیه و لافایت ستایش می‌کرد، وانگهی، وایتاری یک استثناء بود. نمی‌شد گفت که یک فرانسوی مثل دیگران است. برای جاه طلبی و اراده‌ای نظیر آن چه او داشت، فرانسه کشوری بیش از حد تکامل یافته و بسیار محدود به سنت‌ها، قوانین، نهادها و عقاید عمومی‌اش بود. وایتاری به زمین‌های بکر، به مردمی محروم از فرهنگ شایسته، به مساعی فوق‌العاده نیاز داشت. به آزادی عمل و به اقتداری به اندازه نیروی بالقوه خود نیازمند بود. شاید به همین علت بود که یک روز کرسی پارلمان فرانسه را برای فتح آفریقا رها کرده بود. احتمالاً به زودی موفق می‌شد و آفریقا را مستعمره می‌کرد و دنیایی نو می‌ساخت. عصر استعمار فشرده و فتوحات تازه آغاز می‌شد و استعمار داخلی نه راحت‌ترین استعمارها بود و نه از استعمارهای دیگر کمتر متضمن نفع شخصی بود. هنوز برای همه این مطالب پاسخی وجود نداشت؛ حق با مورل بود، جای یک قرص خالی بود و بنابراین جز آرزوی بخت مساعد برای خودکامه فردای آفریقا، کاری نمی‌شد کرد. کاری که فیلدز به بهترین وجه انجام داد. با این وصف وقتی وایتاری بالاخره پیشاپیش سه جوان که حتی حرکتی به نشانه خداحافظی نکردند به طرف کامیون‌ها به راه افتاد، فیلدز احساس سبکباری کرد. همیشه کمک به تلاش یک انسان در آویختن به پر کاهی، به خصوص وقتی که آن پر کاه شخص کمک کننده باشد به دشواری تحمل پذیر است. به این سبب فیلدز با نوعی محبت و

با اندوهی بالنسبه زیاد او را که در حال دور شدن بود با نظر بدرقه کرد. تنها موضوع یک فرمانده بی سپاه، زیر آسمان نامتناهی افریقا، یک قدرت طلبی به دور از امید اقناع، یک روشنفکر فرانسوی از قبیلهٔ اوله و یک آفریقایی باغی بر ضد جنگل ابتدایی نبود، سخن به خصوص از انسانی تنها بود. باقی هیچ به حساب نمی‌آمد. با این حال فراموش نکرد که عکسی از گروه در حال دور شدن بگیرد. فیلدز، وقتی به کلبه‌ها بازگشت، مورل را روی ماسه‌زار در بحث پر حرارتی با پی‌یرکوئیست و فورسیت یافت که سعی می‌کردند تا او را به رفتن به خارطوم و از آن جا به کشورهای خود متقاعد کنند تا با استفاده از توجه عمومی به خود، جهش تازه‌ای به مبارزه برای حمایت از فیل‌ها بدهند. مینا روی ماسه نشست، چانه‌اش را میان دو دست گرفته، رو به جانب دریاچه کرده بود و انگار چیزی نمی‌شنید.

- به هر صورت، با شروع باران، دیگر تکان نمی‌توان خورد. شما با سر و صدا راه انداختن در خارج بیشتر مفید هستید. کنفرانس‌ها، نشست‌هایی تشکیل بدهید، در رادیو صحبت کنید. حرف بزنید.... بعد از این همه تبلیغات، به حرف شما گوش خواهند داد..... من شش ماه در تپه‌ها مخفی می‌شوم. صریحاً به آنها بگویید که من آن جا هستم و کاملاً مراقب جریانم.... باید آنها را مجبور کرد که کنفرانس تازه‌ای، این بار نه در کنگو، بلکه در جایی که بهتر به چشم بیاید، مثلاً در ژنو تشکیل بدهند که از شکست مذاکرات ملاحظه داشته باشند.

باقی‌ماندهٔ روز، بخشی از شب و پیش از ظهر فردا را به یافتن و خلاص کردن فیلان مجروحی پرداختند که در نی‌ها جان می‌کنند. مورل جز یک بار دلسرد به نظر نیامد و آن وقتی بود که به همراهی فیلدز به سختی در میان گل و لای گام برمی‌داشت، در بوی لاشه و وزوز مگس‌ها، در میان کرکس‌ها که با نزدیک شدن آنان، جز در آخرین لحظه تودهٔ خاک اطراف لاشه‌ها را ترک نمی‌کردند.

- خداوند، آیا هیچ وقت تغییر نخواهند کرد؟ بعد از این همه مدت که طول

کشیده..... واقعاً باید یک قرص مخصوص اختراع کرد، قرص انسانیت، قرص شرف و به علاوه، باید به زور وادار کرد آن را ببینند. اینها آدم را به هوس می‌اندازد که همه چیز را رها کرده و برود در آلمان زندگی کند.

پی‌یر کویت که با پاچهٔ شلوار بالا زده تا روی زانوان استخوانی، با تفنگ کوتاه بالا گرفته بر فراز آب، در کنار او به دشواری در گل و لای راه می‌رفت غرغرکنان گفت:
- قصد داری دوباره بروی آلمان چه بکنی؟

- کسب نیرو از خاطرات. شاید شفایم بدهد..... نازی‌ها احتمالاً، با صداقت فراوان، حقیقت را دربارهٔ ما گفته بودند..... نباید آن را فراموش کرد. حقیقت شاید خود آنها بود..... و باقی، دروغ‌های قشنگ. چه کسی می‌داند که آن چه من در این جا می‌کوشم انجام بدهم تنها نوعی دروغ‌گویی نیست.
- تف! دانمارکی با نفرت تف کرد.

ایب فیلدز وقتی چنان اراجیفی را از مورل می‌شنید احساس کمال بدبختی می‌کرد. دوست می‌داشت که فرانسوی‌اش را با چشمان غضب‌آلود، تفنگ در دست بی‌انتظار پیدایش قرص شرافت در بازار ببیند. به علاوه احتمال داشت که ساختار وجود آدمی آن قرص‌ها را تحمل نکنند. اما، با هر خلق و خویی جز هنگامی که دوربین به دست، کنار این فرانسوی دیوانه، این مدافع فیله‌ها گام برمی‌داشت، احساس خوشبختی نمی‌کرد. در این حال دنده‌های مجروحش، خستگی‌اش، تجربهٔ دیرینش را در مورد انسان و تمامی دعاوی باخته‌ای را که می‌شناخت، فراموش می‌کرد. حتی سرانجام به این باور می‌رسید که هنوز ممکن بود کاری کرد. از روی فروتنی سعی می‌کرد که به خود بگوید که مسأله برای او هیچجانی صرفاً حرفه‌ای است. هنوز بیش از نصف حلقهٔ فیلم برایش باقی مانده بود. درست است که اگر قرار بود شش ماه با فرانسوی در مغاره‌ای از ارتفاعات اوله به سر ببرد این مقدار فیلم برایش کافی نبود. با این حال، فقط وقتی احساس خوشبختی می‌کرد که می‌شنید

مورل جان‌اش نقشه مبارزات آینده و طرح‌هایش را در خصوص دفاع از جانوران افریقا تدارک می‌بیند.

- گمان می‌کنم که با کمی پشتکار و مبارزه مطبوعاتی که کاملاً هماهنگ باشد به نتیجه خواهیم رسید.... به این دلیل حضور شما دو نفر در آن جا برای دامن زدن به آتش اهمیت دارد.... دست یابی به موفقیت مسلم است. فقط باقی می‌ماند یک مسأله و آن هم فشار بر روی دولت‌هاست.

سرانجام از مورل اجازه خواست که او را تا چاد همراهی کند. قصد داشت به فور - لامی برود تا از آن جا عکس‌هایش را بفرستد. اظهار داشت، همین قدر که یک قسمت از راه را با هم باشیم.

(فیلدز همیشه از این که به دلایل غیر حرفه‌ای خواسته بود مورل را همراهی کند، به شدت از خود دفاع کرد. هنگام درگیری با مقامات چاد که ابتدا روایت حادثه هواپیما را رد می‌کردند تا سخن از شرکت در جرم و کمک به جنایتکاران پیش آورند، آزادی‌اش را فقط مرهون اعتراض خشم‌آلود روزنامه‌نگارانی بود که هنوز در فور - لامی حضور داشتند. این اتهام مقامات فرانسوی سبب قاه قاه خنده همکاران او شده بود که فیلدز تا مدت‌ها عوارضش را تحمل کرد به خصوص بیشتر به این دلیل که می‌بایست واکسین‌های گزارش جالبش را بپردازد. آخر یک ایب فیلدز پارتیزان، یک ایب فیلدز منزوی و مدافع فیلان، سلاح به دست، مخالف و ضد همه چیز، یک ایب فیلدز آرمان‌گرا و پاک‌باخته، این بهترین شوخی سال بود و در طول مدت بازپرسی هر بار که روی ایوان چادین ظاهر می‌گردید، از هر طرف با کف زدن‌های ممتد از او استقبال می‌شد. فیلدز آن کف زدن‌ها را تا حدی بد برمی‌داشت، امری که طبعاً موجب می‌شد مقدار بیشتری از آن را به خورد او بدهند. در طول مدت بازجویی به وسیله مقامات انتظامی، تمام پیش‌کسوتان مشهور خود را که به خاطر می‌آورد، نام

برد. تامسون^۱ در کنار زاپاتا^۲، استراوس^۳ در کنار پانچو ویلا^۴ و تمام روزنامه‌نگارانی که در زمانی که گیولیانو^۵ جزیرهٔ سیسیل را به وحشت می‌انداخت در کنار او بودند. مراجعت شولچر که هواپیمای حادثه دیده را در کورو مشاهده کرده بود، سبب خلاصی قطعی او شد. ناگفته نماند که فیلدز تنها وقتی که اوضاع و احوال سانحه را به پلیس گزارش می‌داد به یاد خلبانش، سرگرد دیویس افتاد، تفصیلی که به کلی فراموش کرده بود. برای نخستین بار به خاطر آورد که فورسیت برای جلوگیری از آثار سریع گرما بر جنازه. او را در آب، میان دو تخته سنگ قرار داده بود با این امید که با رعایت بیشتر تشریفات مذهبی او را دفن کند. بعد، با حوادثی که متعاقب آن رخ داد، دیگر هیچ کس به فکر او نیفتاده بود. مرد بیچاره بایست برای ابد در آنجا، در میان قبیل‌ها، دفن شده باشد.

فیلدز برای تسلی خاطر، با خود گفت که برای قهرمان نبرد انگلستان، جامعهٔ فیلان نباید نامطبوع باشد.)

وقتی آمد که از مورل اجازهٔ همراهی بخواهد، وی لبخندی زد.

- می‌خواهید آن‌جا باشید که عکس بگیرید؟

و پیش از این که فیلدز چیزی برای پاسخ بیابد اضافه کرد:

- می‌گویند شماها، گزارشگران بزرگ، سرانجام برای حضور به موقع در محل،

شامهٔ خاصی پیدا می‌کنید.

فیلدز از لحن غم‌آلود او متأثر شد. از خود پرسید که آیا فرانسوی احساس قبل از

وقوعی را به او نسبت نمی‌دهد که خود شخصاً دارد.

(فیلدز اعتقادی به احساس قبل از وقوع نداشت و در آن لحظه هیچ از آن

برخوردار نبود. شامهٔ خاص روزنامه‌نگاران «برای به موقع در محل بودن» را هم باور

1- Thamson

2- zapatta

3- Strauss

4- Pancho Villa

5- Giuliano

نداشت. اکثر بهترین گزارش‌های مصور او کار تصادف بود. روزی که گاندی به قتل رسیده بود، او در فاصلهٔ دو پرواز در آن‌جا حضور داشت، منتظر بود که برای عکس برداری از شکار ببر پیش مهاراجه‌ای برود؛ سه عکس که توانسته بود چند لحظه پس از سوء قصد به گاندی بگیرد پانزده هزار دلار عاید او کرده بود. خود را در مسیر گاندی قرار داده بود، صرفاً چون کار دیگری نداشت انجام بدهد. زمانی که طوفان ژرمی را ویران کرد، او در هائی‌تی تعطیلاتش را می‌گذراند که آن واقعه نه تنها هزینه‌هایش را کاملاً تأمین کرد، بلکه اجاره بهای یک سال او را در پاریس پرداخت. در رابطه با مورل، او فقط این احساس قبل از وقوع را داشت که وی تقریباً تنها و بی سلاح، نمی‌تواند خیلی دور برود و تا حدی به طور طبیعی علاقه داشت وقتی ماجرای در شرف پایان است که عامهٔ امریکایی را به هیجان می‌آورد، در محل حضور داشته باشد.)

مورل برای عزیمت غروب آفتاب را معین کرده بود تا حتی المقدور راه بیشتری را شب هنگام طی کند. ادریس و یوسف اسب‌ها را روی تپهٔ ماسه‌ای آورده بودند. مورل با دقت آسمان ساکن را واریسی می‌کرد با آن ابرهایی که چون تراکم صخره‌هایی سیاه بر فراز بیابان بالا می‌رفتند. رو به ادریس کرد:

- خوب؟ نظرت چیست؟ می‌خواهد ببارد یا نه؟

ادریس به علامت نفی سر تکان داد. او با پیراهن بلند آبی، با دستار سفید بر گرد سر، با دو چین زمخت عمیق بر منخرین تا لب‌ها و پشم و پیل‌های کم پشت خاکستری رنگ بر چانه، با حدسیات خودش به همان اندازهٔ ادارهٔ هواشناسی نیویورک در فیلدز القاء اعتماد می‌کرد. (فیلدز با دوربینش در مسیر طوفان‌های اعلام شده، شب‌بیداری‌ها کشیده بود، در حالی که آنها به آرامی مناطق دور از انتظار را ویران می‌کردند.)

- خدا کند که نبارد، برای عبور حداقل به دو روز نیاز داریم.

فیلدز آخرین لحظات قبل از عزیمت را با پی‌یر کویست گذرانید که مقید بود دور خداحافظی را بر سطح باتلاق و در میان پرندگان بزند. وی گفت:
- دیگر هرگز این منظره را نخواهم دید.

فیلدز هیچ وقت توجه خاصی به نظاره طبیعت نکرده بود ولی این بار واقعاً جای ستایش داشت. مجموعه گیاهانی از پر، خارق‌العاده و هیجان‌انگیز، باتلاق را تا چشم کار می‌کرد می‌پوشاند و زیر ابرهای ساکن و سنگین، آسمانی نزدیک‌تر، این یکی زنده و متحرک، انگار خلأ آن دیگری را کاملاً اشباع می‌کرد. پرندگان، درست نزدیک زمین، آسمانی در دسترس و سرانجام دست یافتنی، می‌ساختند. بعضی گونه‌ها چنان برای فیلدز آشنا بودند که حضورشان در ته صحرای افریقایی به نظر او، از اشتباهی مصیبت‌بار ناشی می‌شد. پنداشتی که پرستوها، لک‌لک‌ها، دُرناها و مرغان کوچک دریایی یعنی کُلْ آن «کهن اروپا»ی بالدار کلبه‌های گلی و بنادر ماهیگیری به آن‌جا به میان حواصل‌های عظیم، «حاجی لک‌لک‌ها» پلیکان‌ها و بالونیسپت^۱‌های بحرالغزال و تمام گونه‌هایی پناهنده شده بودند که نام آنها را نمی‌دانست. پی‌یر کویست برای او توضیح داد که این قالی زنده صد متری که رنگ عوض می‌کرد، برمی‌خاست و فرو می‌افتاد و چون زری دوزی بزاقی بی‌وقفه حاشیه بر حاشیه در برابر چشمانش، گسترده و دوباره جمع می‌شد، جز بخش ناچیز در راه مانده‌ای نبود از میلیاردها پرندۀ مهاجری که به دزۀ نیل و مرداب بحرالغزال سودان می‌پیوستند. دانمارکی با چنان حرارتی سخن می‌گفت که تقریباً نظیر شور و شوق نماز و دعا بود و وقتی بالاخره روی برگرداند، فیلدز دید که چشمان طبیعت شناس پیر خیس است. برای تظاهر به این که او را در آن حال ندیده است، وانمود به گرفتن عکسی از مرداب کرد، در حالی که قبلاً چندین عکس رنگی از آن گرفته بود و پی‌یر کویست قولی را یادآوری‌اش کرد که در مورد فرستادن نمونه‌هایی از آن عکس‌ها به

او داده بود.

(فیلدز به وعده‌اش عمل کرد. از طریق موزه تاریخ طبیعی کپنهاگ، کلکسیون کاملی به نام او فرستاد. مرسوله تنها با یک کلمه برای او بازگشت داده شد: «ناشناس». فیلدز متوجه شد که این پاسخ متضمن تفصیلی است. بسته را مجدداً از طریق کمیته بین‌المللی دفاع از جانوران و گیاهان در ژنو ارسال داشت. باز بسته پس فرستاده شد، این بار با این تذکر: «دیگر عضو ادارات ما نیست.» در این موقع فیلدز به فکری نبوغ آمیز افتاد، بسته‌اش را خیلی ساده به نام «پی‌یر کویست، دانمارک» فرستاد، چند روز بعد نامه تشکری از گیرنده دریافت کرد.)

وقتی به ماسه‌زار بازگشتند، دیگران قبلاً آماده بودند. فیلدز با دلهره به اسبش نزدیک شد. فکر می‌کرد آیا می‌تواند سفر را تحمل کند. دریاچه در سکوت فرو رفته بود. زنان و کودکان قبل از غروب، با سیدهای گرانبها بردوش یا روی سر به دهکده بازگشته بودند. حالا بوی دیگری با بوی لجن آمیخته بود که فیلدز بیهوده می‌کوشید به روی خود نیاورد. فیل‌ها به سوی آب باز می‌گشتند، بعضی در نی‌ها پرسه می‌زدند، صدایشان از هر طرف به گوش می‌رسید و فیلدز حتی می‌کرد هنوز در میان آنان صدای حیوانات زخمی را تشخیص می‌دهد. مورل کیف چرمی‌اش را به زین بسته بود و در حال، با آتش زنه‌اش سیگاری را روشن می‌کرد. صورتش را تراشیده بود. دستار گونه تازه شسته‌اش را دور گردن داشت و صلیب کوچک لورن بر روی سینه‌اش سنجاق شده بود. آرام و ظاهراً آماده‌ی ادامه، تا هر مدتی که لازم بود.

(فیلدز در واقع به نیروی پنهانی موجود در مورل پی نبرد، مگر چند سال بعد، در جریان ملاقاتش با پی‌یر کویست در دانشگاه «اوپسال»^۱ سوند که طبیعی‌دان پیر درسی می‌داد که مقدر بود آخرین درس او در خصوص حفاظت انواع باشد. پیرمرد، دستخوش خاطرات، نیمی از شب را به شرح مو به مو گذشته‌اش سپری کرد و

بالاخره به شرح داستان مورل و سوسک‌های طلایی هم برای روزنامه‌نگار رسید. در این موقع بود که فیلدز واقعاً به عمق ماجرا پی برد. در سکوت گوش داد و وقتی در شب پوشیده از برف و خاموش که حتی ستارگان نیز می‌لرزیدند، از آن جا بیرون آمد با سبکباری و اعتماد تازه‌ای به قدم زدن پرداخت و حاضر بود به هر قیمتی که شده مورل را بیابد و به او بگوید که او، ایب فیلدز هم، با تمام قلب و روح خود «آن را باور می‌کرد.»

اما حالا، سوار بر اسب، با چشم‌ها و چهره‌ سرخ، با دستمالی گره خورده و دارای چهار شاخ رو به هوا که برای حفاظت آن از آفتاب بر سر داشت، با طرح این سؤال از خود که چرا در همراهی با یاغی، در عبور از صد کیلومتر مناطق بیابانی و در نهایت امر قبول خطر زندان یا مرگ از آفتاب زدگی، سماجت می‌کند، در حالی که تقریباً دیگر فیلمی برایش باقی نمانده است، تا حدودی احساس درماندگی می‌کرد.

فورسیت، احتمالاً برای احتراز از خداحافظی، از حالا دهانه‌ اسب در دست، در منتهی‌الیه دیگر ماسه‌زار ایستاده بود. آن چه در قدرت داشت برای انصراف مینا از همراهی با مورل کرده بود.

- ممکن نیست که بتوانید مسیر را طی کنید.

- قبلاً یک بار این کار را کرده‌ام.

- نه در همین شرایط. اسب‌ها به زحمت خودشان را سرپا نگه می‌دارند.... اگر هم به چاد برسید خودتان را دو دستی تسلیم می‌کنید. یک مرد تنها احتمالاً می‌تواند گلیمش را از آب بیرون بکشد، اما یک زن....

- سرگرد فورسیت، بایستی در خصوص قدرت تحمّل زنان اطلاعاتی کسب می‌کردید.... من می‌توانستم چیزهایی در این زمینه برای شما نقل کنم.

- خوب فکر نکنید. ما خواسته‌ایم تظاهراتی بکنیم، به شیوه خودمان نفرت بسیاری از مردم و اعتراض آنها را نشان بدهیم.... بیش از حد انتظار موفق شدیم.

سراسر جهان چشم به ما دوخته است. وقت آن رسیده است که مبارزه خود را با استفاده از توجه و علاقه پیرامون خود، به وسایل دیگری ادامه دهیم. نباید حسن قبولی را که به این ترتیب تحصیل کرده‌ایم به باد بدهیم. برای مورل، وضع این طور نیست: حتی اگر توقیف بشود، محاکمه و انعکاسی فوق العاده می‌یابد و جهش تازه‌ای به علاقه عمومی می‌بخشد. احتمالاً پیروزمندان تیره می‌شود. اما فعلاً با جانش بازی می‌کند و شما هم همین طور.... این دیوانگی است.....

- ماژور فورسیت، چه چیز شما را غفلتاً این قدر منطقی کرده است؟ شاید خبر این که بالاخره می‌توانید به خانه برگردید و این که حتی در کشورتان یک جور قهرمان شده‌اید و شاید، چه کسی می‌داند، ارتش امریکا قریباً نام فورسیت را به یک دوره تعلیمات وست پوینت می‌دهد؟

فورسیت نتوانست از خنده خودداری کند.

- آن روز به هر صورت برای فیل‌ها روز بزرگی است... فرق نمی‌کند، شما عجیب اطلاعات کاملی در خصوص سنت‌های نظامی ما دارید!
- با عده نسبتاً زیادی افسر امریکایی معاشر بوده‌ام!
- اگر نمی‌خواهید با من بیایید، با پی‌یر کویتس به دانمارک بروید.
دختر به نشانه نفی سر تکان داد.
- باید با او بمانم.

- باید متوجه شده باشید که حالا شیوه‌های مفیدتر و فوری‌تر دیگری برای کمک به او وجود دارد..... درست همان کاری که ما سعی می‌کنیم انجام بدهیم. شاید فکر می‌کنید او را رها می‌کنیم؟

- کاری که شما می‌کنید برای من فرق نمی‌کند، من می‌خواهم این جا بمانم.

همین و بس.

- چرا؟

دختر لبخند زد.

- مازور فورسیت، فکر نمی‌کنید که خیلی واجب است که یک نفر از برلن با او باشد.

پشت به او کرد و روی ماسه‌زار با رفتاری که شلوار مردانه‌اش، آن را ناشیانه و باز هم زنانه‌تر ساخته بود، دور شد.

فورسیت، با اندک نشان بی‌شرمی بر لب‌ها، او را با چشم بدرقه کرد. مطمئن بود که باز او را خواهد یافت. کافی بود صبر می‌کرد. سرانجام روزی، بختش یار می‌شد. با نبودن چیز دیگر، رابطه‌ی خاطرات مشترک کافی بود تا مینا را به سوی او باز گرداند. البته به این شرط که مورل تن به آن قدر گذشت ندهد که در خروجشان از زندان با او ازدواج کند، صاحب فرزندی بشوند و با هم در شهری در آفریقا سکونت کنند و دگانی کوچک برای فروش عاج به سیاحان راه بیندازند. «می‌توانید بروید مورل را هم ببینید. یکی از دیدنی‌های محلی است، می‌دانید، روزگاری مرد مشهوری بود، او را «مردی که از فیلان دفاع می‌کند» می‌نامیدند، حالا مغازه‌ی یادگاری‌هایی از جنس عاج برای توریست‌ها دارد. بله دیگر چه می‌شود کرد، بالاخره باید زندگی کرد، همیشه کار به همین جاها می‌کشد... راحت می‌گذارد از او عکس بردارند، مخصوصاً وقتی که چیزی بخورند...»

دستش را بلند کرد و به نشانه‌ی خداحافظی تکان داد، دختر پاسخ داد. بعد منتظر ماند تا دانمارکی به او ملحق شود و آن دو اسب‌هاشان را به سوی جاده‌گفت راندند. ناچار بودند از باتلاق بگذرند و پرندگان در مسیر آنها به پرواز درمی‌آمدند. بال‌های سفید حاج لک‌ها، لک‌ها، درناها در افق چنان چه گفتمی داشتند خداحافظی می‌کردند، تکان می‌خورد.

پی‌یر کویست لبه‌ی کلاهش را روی صورت کشید و حتی یک بار رو به جانب پنج شبحی نکرد که در آسمان دور می‌شدند. از حالا به سبب آن چه به نظرش قصوری

تمام عیار می‌آمد خود را ملامت می‌کرد و لو این که می‌دانست که بهترین روش کمک به مرد فرانسوی حضور در کنار او در افریقا نیست، بلکه استفاده از علاقه‌ای است که در عامه مردم به منظور نهایتاً اتخاذ تدابیر مشخص حمایتی نسبت به طبیعت و احترام به حاشیه بشری مورد تقاضایش برمی‌انگیخت. به خصوص اگر، همان طور که تقریباً غیر قابل احتراز بود، مورل دستگیر و محاکمه می‌شد، باید برای برانگیختن خشم عامه و کسب آزادی او تحت فشار افکار عمومی، در محل حضور می‌داشت. اما با این وجود در حال حاضر احساس فرسودگی و بدبختی می‌کرد و برای لب بستن از شکایت و فراموش کردن خستگی با صدای بلند به طرح مبارزات آینده پرداخت.

- کاری که باید کرد تجدید کمیته‌ها، دعوت‌ها و تهیه صورتی از اشخاص بسیار مهم است. حیف که گوستاو کهن سال سوئد مرده است. او یک دوست بود و اگر حیات داشت به ما کمک می‌کرد.... و کشیش کاج مونک که به وسیله آلمانی‌ها تیر باران شد..... و برنادوت و آکسل مونت. وقتی که انسان خیلی عمر می‌کند، به جایی می‌رسد که دیگر هیچ کس را نمی‌شناسد.

فورسیت چیزی نمی‌گفت. طرح‌ریزی‌های آینده، وقتی آینده پشت سر گذاشته

می‌شد، دشوار بود.

ف یلدر، در چند ساعت اول گمان کرد که یک دقیقه دیگر نمی‌تواند آثار حرکات اسب را بر دنده‌های دردناکش تحمل کند. در ساعات بعد به نظرش آمد که در برابر گرما، در برابر انعکاس آفتاب بر خاک سرخ و سنگ ریزه‌ها و گرد و غبار برخاسته از حرکت اسب‌ها مقاومت غیر ممکن است - توده‌های علف، خود به صورت سیم خاردارهایی در آمده بودند که نگاه بر آنها چشمش را آزار می‌داد - در عمل، همه اینها را با نیروی ده برابر معمول و کمی خارق‌العاده آدم‌هایی تحمل کرد که وسواسی وجودشان را تسخیر می‌کند. وسواسش این بود که تا خاتمه ماجرای مورل برای گرفتن یک عکس، او را همراهی کند: کل مطلب همین بود و از این که چیز دیگری در آن ببیند ابا داشت، هیچ وابستگی، هیچ پیوستگی، هیچ علاقه شخصی در بین نبود، حرفه‌اش را دنبال می‌کرد. بخت آن را داشت که در آن جا موضوعی استثنایی را ضبط کند و تا تکه‌ای فیلم برایش باقی بود نمی‌خواست آن بخت را از دست بدهد. همه کسانی که او را می‌شناختند می‌دانستند که او دیگر در هیچ امری توهّم باطالی ندارد، نه چشم‌های شریف و نه خیزش‌های انسانی، هیچ چیز مگر فیلم و عدسی همیشه آماده: همین که از دنیا عکس می‌گرفت برایش به کلی فرقی نمی‌کرد که بداند سرنوشت دنیا چه خواهد بود. قاچ زین عربی‌اش را چسبیده بود، با دستمال

روی سر با چهار گرهٔ مثل شاخ رو به بالا، که از آن در عین حال برای خشک کردن گردن، صورت و چشم‌ها و عدسی دوربین خود و نیز برای گرفتن بینی و باد زدن استفاده می‌کرد، سوار بر اسبش که که به شیوهٔ اسبان فولبه^۱ زینت شده بود، در میان استپ‌های کویری، شیب‌های تند، صخره‌هایی که از آنها ابرهایی از غبار سرخ برمی‌خاست، تشنه و خشمگین و با دندان‌های برهم‌فشرده، پشت سر مورل، دوربین به گردن با سماجتی خود را می‌کشید که فرانسوی را به تبسم وامی‌داشت و به نظر می‌آمد که حتی او را سرشار از نوعی تحسین می‌کند.

- ببینم، عکاس باشی، خیال می‌کنی دوام می‌آوری؟

فیلدز با پرخاش جواب داد: - البته، چه خیال می‌کنید؟ من در لیبی، آنزیو، لیت، سواحل نرماندی و کورژیدور بوده‌ام و اگر به گوشتان خورده باشد به مناسبت آزادی پاریس به دریافت نشان لژیون دونور مفتخر شده‌ام.

- بسیار خوب، بسیار خوب. و تو تمام این کارها را فقط برای گرفتن عکس

کرده‌ای؟

- فقط.

- و باقی، عین خیالت نیست؟

- عین خیالم نیست.

- می‌شود همه چیز را تباه کرد.

- حتماً.

چشمان مورل خندان بود، با شاپوی نمدی کوچک اروپایی‌اش که از آفتاب سوخته بود با چشم میشی و شاد، صلیب لورن، چپیه عقال سربازی‌اش که از غباری

۱- Foulbé قومی از افریقای غربی میان سنگال و چاد.

قرمز پوشیده شده بود و به او بفهمی نفهمی هیئتی نظامی و سپاهی^۱ وار و بسیار مستعمراتی می داد. «قیافه‌ای کاملاً فرانسوی» و به نظر فیلدز، زنده - با لب‌هایی که حتی وقتی لبخند نمی زد نشانی از ریشخند داشت، چیزی نمی گفت ولی فقط طوری به انسان نگاه می کرد که بی کمی لطف، بدون سخن از آن کیف کهنه مملو از دعوتنامه‌ها، اعلامیه‌ها، بیانیه‌ها و فراخوانی‌ها که متصل به زین اسبش همه جا با خود می کشید، برازنده نبود. چنان با همه روایات روزنامه‌ها درباره‌اش تفاوت داشت که ایب فیلدز به واقع احساس کرد که واجب‌ترین تکلیف او حداقل بردن عکس‌های خوبی از فرانسوی است که او را چنانکه هست به مردم نشان بدهد، عکس‌هایی بدون متن، بدون توضیح و تفصیل - چنان که بود، یعنی کاملاً متعادل، بی دغدغه، مطمئن از خود، بدون نشان تنفر و یا کینه، در حالی که با همه متانت لازم شما را ریشخند می کرد و کار مشخص، محدود و معمولی‌اش را انجام می داد: حمایت از فیلان، جانوران افریقایی، دقیقاً آن چه لازم بود، نه بیشتر و نه کمتر، آن چه بایست از مدت‌ها پیش انجام گرفته بود. هرچند در این موقع، اگر قرار بود مدت زیادی با هم باشند، بایست جداً نگران صرفه‌جویی در فیلم باشد، نتوانست مقاومت کند و باز عکسی از او گرفت.

- عکاس باشی....

- بله.

- به نظر من قیافه کاملاً مصممی داری، تو هم گاهی مجذوب فیل‌ها نمی شوی؟

- فیل‌های شما ابداً عین خیالم نیستند، کارم را می‌کنم، همین و بس.

- عصبانی نشو.... هیچ وقت نباید عصبانی شد.... من، هیچ عصبانی می‌شوم؟

۱ - Spahi معنای این واژه که اصلاً فارسی است به این شرح است: از ۱۸۳۴ تا ۱۹۶۲ فرانسه به تشکیل واحدهایی تحت این نام در افریقای شمالی اقدام کرد. م.

- خیر، خیر، البته که خیر. همه می‌دانند که شما هیچ وقت عصبانی نمی‌شوید.
- می‌گویید که تو هم در آزادی پاریس شرکت کرده‌ای؟
- بله.

- من آن‌جا نبودم، آیا قشنگ بود؟
- عکس‌هایی نشان‌تان می‌دهم.
- گفتمی که از جنگ‌های اسپانیا شروع کرده‌ای؟
- بله.

- من هم همین‌طور، احتمال ندارد که یک وقت همدیگر را دیده باشیم؟
- امکان دارد.
- در آنجا، فیل‌های خیلی قشنگی پیدا می‌شد. اسپانیا از نظر فیل‌هایش معروف
است.

- همین‌طور است.
- در روسیه چطور، آن‌جا بوده‌ای؟
- نه هنوز.
- عجب، چطور چنین چیزی می‌شود؟
- بی‌ویزایی.

- وقتش می‌رسد. همین که فیل برای عکسبرداری داشته باشند، تو هم ویزایت
را خواهی داشت. کالسکه باشکوهی دنبالت خواهند فرستاد، ظاهراً ساختن جهانی
تازه با وجود مزاحمت فیل غیر ممکن است، به نظر می‌آید که آنها مزاحم‌اند، خطایی
تاریخی‌اند، عقیده من این نیست، اما به نظر می‌رسد که این‌طور است و به این دلیل
است که کار ما، من و تو، این قدر اهمیت دارد.....
- من نه، شما، من، عکس می‌گیرم.

- سرنوشت فیل‌ها ذهن‌ت را به خود مشغول نمی‌کند؟
- هیچ وقت برایتان پیش نمی‌آید که به چیز دیگری فکر کنید؟
- چرا، اما خیلی غم‌انگیز است.
- با این حال کاش تجربه می‌کردید.
- و تازه، من دیوانه‌ام، برایت نگفته‌اند؟
- معلوم است که شما دیوانه‌اید، همه آنها دیوانه بودند. گان‌دی، با مقاومت منفی و روز‌ه‌هایش، دوگل شما، با فرانسه‌اش، شما، با فیل‌هاتان.... و فیلدز هم چنان به راه ادامه می‌داد، وحشت زده، با دندانهای برهم‌فشرده و پلک‌های سوخته و لب‌های متورم، در حالی که غبار سرخ در بینی، گلو، گوش و حتی - در این خصوص مطمئن بود - در پروستاتش نفوذ می‌کرد و نابکارانه اعماق وجودش را می‌تراشید. گاه‌گاه نگاهی به‌ت‌آلود به اطراف خود می‌انداخت. صد تا صد تا کل‌های قرمز را می‌دید که با شاخ‌های بی‌حرکت شبیه به بربط، سمبول موسیقی، دراز به دراز افتاده بودند، با لاشخوران، قراولانی خاکستری رنگ روی پهلوهانشان، دسته‌ای گاومیش که جسم نیرومندشان برای چنان فلاکتی ساخته نشده بود و چند تایی از آنان هنوز با حرکاتی مشت‌ج سعی می‌کردند با نزدیک شدن آنها، از جا برخیزند: دور دست، در سمت مشرق، ابرهای سیاه کاملاً ساکن، یخ زده، که راه افق را می‌بست، بچه فیلهای مرده، این سو و آن سو پریدن مگس‌های سبز، عرض اندام کفتاران، باز هم غبار، باز هم تخته سنگ، لانه‌های موربانه در زیر خارها، چهره چرچیل که در ۱۹۴۰ پشت میکروفن سخن از اراده ادامه مبارزه می‌گفت، هنگامی که فیلدز در اتاق مجاور با دوربینش انتظار می‌کشید، و حتی یکبار، اسبش به لاشه شیری برخورد با دهان باز و شکمبه‌ای که از آن صداهای خفه و درهم برهمی برمی‌خاست و ادریس، شبیح‌ابی نفوذ ناپذیر، ناباورانه در برابر آن با چنان احترام خاموشی ایستاد که جز در حق

قدیمی‌ترین دشمنانش روا نمی‌داشت. منظره آن شیر مرده کم مانده بود ایب فیلدز را به لحاظ ترخم بر شخص خودش، به گریه بیندازد. به علاوه مثل این که دل ادریس از او و دوربینش به هم می‌خورد، چپ‌چپ به او نگاه می‌کرد و هر بار که گزارش‌گر عدسی دوربینش را روی مورل میزان می‌کرد، با غیظ تف می‌کرد. به کرات او را اوجاناگا یا اوجاناگا صدا کرد که مورل الزاماً ترجمه کرد و معنایش «پرنده بدخبر» و «پرنده شوم» بود، مورل می‌خندید. اما در حالت خستگی عصبی که بر فیلدز عارض بود، قلبش بیش از حد و اندازه جریحه دار شد و احساس اهانت، خفت و تحقیر کرد. از ناراحتی نگاهش را پایین انداخت، در آن کلمات مدتی تعمق کرد و عاقبت نتیجه گرفت که ادریس ضد یهود است.

یک بار که کرکسی را دید که با بال‌های گسترده به آرامی روی لاشه نیم‌گندیده جانوری می‌نشست، با خود گفت که خودش چیزی جز کرکس نیست. همیشه آماده انداختن خود با دوربینش بر روی قربانیانی که هنوز تازه‌اند و حتی متوجه بعضی شباهت‌های جسمی خود با پرنده شد، به خصوص در آن چه به بینی و چشمان نزدیک بینش مربوط می‌شد.

سعی کرد همه اینها را به زبان امریکایی برای ادریس توضیح بدهد، در حالی که آسمان را به او نشان می‌داد که رقبایش در آن چرخ می‌زدند و هر یک می‌خواستند در سرعت از او سبقت بگیرند و نان را از دهان او برابیند، توضیح می‌داد، تقصیر او نیست، باید پیش از دیگران به محل واقعه رسید. اقتضای حرفه این است. ادریس تف انداخت، برآشفته به نظر رسید و رفت مورل را خبر کند. کمکش کردند تا زیر سایه پتویی که روی بوته خاری انداختند، دراز بکشد و مینا کنار او نشست ضمن این که با دستمال خیس خود پیشانی او را پاک می‌کرد. کمی حواسش سر جا آمد و خیره به چهره خسته آن «آلمانی» نگریست. آن شب زانه دور از انتظار، دور از حقیقت در آن

چشم انداز شکنجه همگانی، چهره‌ای با خطوطی چنان فرسوده که او را غیر قابل شناسایی می‌ساخت. فقط موهای بور زیر کلاه نمدی بزرگی که متصل به یک بند به پشت گردن انداخته بود و چشمان روشن تا سر حد معصومیت، کماکان در درخشش و مهربانی‌شان شبیه به خود باقی مانده بودند.

- چرا با دیگران به سودان نرفتید؟ عاشق او هستید؟

- آقای فیلدز، سعی کنید کمی بخوابید.....

- این قدر او را دوست می‌دارید؟

- یک وقت دیگر راجع به آن صحبت می‌کنیم، وقتی هر دو حالمان بهتر بود.....

من هم دیگر قادر به تحمل نیستم و دچار اسهال خونی شده‌ام.

روی صورتش سایه‌ها از خطوط مشخص‌تر بودند. فیلدز، با شناخت عمیق عشق از سوی کسی که هرگز مورد محبت واقع نشده بود، اندیشید که: معنای عشق این است، در واقع، دختر، فیل‌ها را کلاً به سخره می‌گیرد، یک زن، همه اینها را به خاطر افکار و عقاید تحمل نمی‌کند. هرچه باشد من زنان را می‌شناسم. یک زن نمی‌تواند این قدر جسارت و پشتکار و لاقیدی نسبت به مشکلات احتمالی داشته باشد، مگر وقتی که مردی را دوست بدارد..... فیلدز پیروزمندانه با خود گفت من زنان را خوب می‌شناسم، آنها را خوب می‌شناسم؛ همیشه به آنها فکر می‌کنم. در عالم خیال با آنها حشر و نشر داشت. در عالم خیال احتمالاً بعضی از زیباترین ماجراهای عشقی زمان را داشته بود و توفیقات درخشان و گیج‌کننده به چنگ آورده بود. محاسبه‌ای ذهنی از شمار فیل‌هایی کرد که حاضر بود به خاطر القاء چنین عشقی، چنین ایثاری به یک زن فدا کند: خیلی زود به فدا کردن کل نوع فیل رسید. دختر با چنان لبخند ظریفی بر روی او خم می‌شد که همه چیز را، بیماری، هوای داغ و خستگی مفرط را تحت الشعاع قرار می‌داد. فیلدز زیر چادر سر هم بندی شده‌اش نقش بر زمین، از گرما به

حال خفقان، چشم‌ها از بغض مشتعل، در حال خون دماغ، با خود گفت که او، فرزند پدر و مادری قربانی اتاق گاز آشویتس، ممکن بود که مخصوصاً آرزوی القای چنین عشقی، چنین ایثاری را به زنی آلمانی کرده بود: این می‌توانست ثابت کند که انسان عاقبت‌الامر می‌تواند مقبول دیگران واقع شود.... شاید هم فقط ثابت می‌کرد که عیب و علتی در کارش بوده است. همین و بس.

- او را دوست می‌دارید.... کاملاً واضح است، انکار نکنید، لازم نیست به من بگویید که همه این کارها را به خاطر فیل‌ها می‌کنید....

- آقای فیلدز، من هیچ چیز نمی‌گویم. این شماست که به جای استراحت پر حرفی می‌کنید....

- حقیقت را به من بگویید....

- آقای فیلدز، حقیقت این است که برای دفاع از آنها کاری باید صورت بگیرد.... حالا همه این را فهمیده‌اند.... حتی من.... دلیلش این که این جا هستیم. با این حال، من آدم چندان باهوشی نیستم، فقط در زمان جنگ، در برلن از نزدیک شاهد و ناظر آن بودم و بعدها.... فعلاً بماند، یک وقت دیگر برایتان تعریف می‌کنم.

ایب فیلدز از روی عصبانیت و نفرتی به معنای واقعی کلمه و به نشانه عدم تأیید سوتی کشید.

- به من اعتنایی ندارید؟

- سعی کنید کمی بخوابید، دستمالتان را روی چشم‌هایتان می‌گذارم....

نیپهیلیست‌ها، ماهیت آنها این بود. نیپهیلیست‌ها و آنارشویست‌ها که احتمالاً می‌خواستند به زور حکومت ایالات متحده را سرنگون کنند. هرگز، هرگز ایب فیلدز قصد نداشت به آنها ویزای امریکا بدهد. ویزایی که در گذشته خودش به آن دشواری گرفته بود. کل این جریان، با خصوصیات کامل یک ماجرای منحط اروپایی، ماجرای

هرج و مرج و فعالیت‌های تخریبی بود که تحقق آن در امریکا دور از ذهن بود، جایی که حیثیت آدمی در تمام جنبه‌ها، پیش‌رو، پشت سر و اطراف، به حدی محفوظ است که مسأله دیگری مطرح هم نمی‌شود، آرزویی جز بازگشت به امریکا برای انتشار عکس‌های خودش و افشای نیپهلیسم روشنفکران فرانسوی و آلمانی نداشت. اما فعلاً زیر چادر سر هم بندی شده‌اش، بین یک کاکتوس و یک خار میخکوب شده بود، محو در گرد و غبار، از میان پلک‌های دردناکش جز نوعی طبیعت بی‌جان سنگ‌ها، خارها، ماسه و پاهای ایب فیلدز جهان پیما را نمی‌دید که قصد داشت در مراجعت به امریکا مبارزه به خاطر حفظ فیل‌ها را هدف زندگی‌اش قرار دهد. به علاوه، این آخرین گزارش او بود، قصد ترک آن حرفه را داشت. هیچ‌کس نمی‌توانست او را ازین تصمیم منصرف کند. (بعدها، فیلدز غالباً از این تصمیم قطعی به عنوان علامت مشخصه عجزی جسمی و روحی یاد کرد که در آن موقع، بر او عارض شده بود.)

فیلدز آخرین دوازده ساعت بیابان را در حالت کرخی تقریباً مطلوبی گذراند، دست خوش توهماتی شهوی که بخشی از آن از مالش‌های اسب و بخشی، از شوق آویختن به زندگی ناشی می‌شد که به رغم همه چیز، در آن نوعی جذائیت ملموس سراغ داشت. با این حال، هیچ‌گاه عکس گرفتن را از یاد نبرد. یکبار، هنگامی که مینا با چشم‌های نیم بسته پشت به تخته سنگی روی ماسه نشسته بود - و چهره‌اش انگار در آن دهان گشاد و بالنسبه صاف، همیشه ملال آور و حالا تقریباً رقت‌بار، خلاصه شده بود - او را دید که دستش را به طرف کیفش دراز کرد، آن را گشود، ماتیک را بیرون آورد و لب‌ها را بزک کرد. فیلدز ناباورانه او را نگریست، داشت تجدید آرایش می‌کرد. فیلدز چنان حیرت کرده بود که وقتی بالاخره راست شد تا دوربینش را تنظیم کند، دختر قبلاً کارش را تمام کرده بود، اما از آن لحظه به بعد مستمراً او را زیر نظر گرفت. در آن جا تصویری از بیهوده کاری بشر در پیش رو داشت که مقید بود به آینده

منتقل کند. دوربینش را آماده در دست گرفت ضمن این که با هیجان ماسه‌روی عدسی را پاک می‌کرد. هوس کرده بود که این عکس را داشته باشد و آخر هم به چنگش آورده بود. وقتی دید که بار دیگر در جاده متوقف شد، کیفش را باز و صورتش را که گرد و غبار و رنج و عرق چون خمیر متراکمی بر آن دَلْمه شده بود، پاک کرد، و بر لبانش قرمزی مالید، اینبار از او غافل نماند، شاید به علت تب، در آن لحظه بار دیگر دست خوش یکی از آن توهّمات عجیب و غریبش شد. به مادرش در مسیر اطاق‌گاز آشویتس اندیشیده بود و به تمام زنان جوانی که در آن جا نابود شده بودند: این اندیشه که بشریت همواره در مسیر خود وسیله‌ای می‌یابد تاگاه‌گاه آرایش خود را تجدید کند، ریشخندی بر لبانش آورد. حتی در آن مسیر مردهایی هم بودند، مردانی بزرگ که اختصاصاً آماده این شغل بودند، مردان آرایشگر، آنان معمولاً برای این کار جایزه نوبل می‌گرفتند.

در سومین روز پس از عزیمت از کورو داخل بوته‌زار کم پشت چاد شدند که خاک را با عریانی پلاسیده و بی‌سایه خود می‌پوشاند، جایی که حتی لانه‌های موریانه به کمترین ضربه سم اسبان چون گردی به هوا برمی‌خاستند. مورل هیچ تلاشی برای پنهان کاری نمی‌کرد و از دهکده‌های گولا می‌گذشت، یا بی‌بروای دیده شدن، در آنها توقف می‌نمود. زنان که کف زمین بر روی برگ‌های درشت روزبینه‌ها^۱ ماینوک^۲ خشک می‌کردند، سرهاشان را برای تماشای او در حال عبور، بلند می‌کردند. فرمانروای مسلمانی حدوداً صد ساله و ضعیف که دو نفر از او مراقبت می‌کردند و صورتش زیر انبوه پارچه‌های سفید به دشواری قابل رؤیت بود، در آستان در کلبه ظاهر شد و مدتی با نگاه او را دنبال کرد. بچه‌های برهنه همراه او می‌دویدند، کوزه فروشان کوزه‌های سرخ رنگ خود را رها و به دیدن او می‌شتافتند. سواران سر و

۱ - ظاهر نام گیاهی بومی. ۲ - گیاهی که غده‌های آن حاری ماده‌ای نشاسته مانند است. م.

رو پوشیده به کنار جاده می‌رفتند تا راه را برای او باز کنند. در این هنگام بود که گوش فیلدز برای نخستین بار با لقبی آشنا شد که در سراسر چاد مورل را با آن معرفی می‌کردند: اوباباگیوا، یعنی، مورل مغرورانه ترجمه کرد: «جدّ فیل‌ها». واضح بود که برای او نوعی قدسیّت، خصوصیتی فوق طبیعی قایل بودند و در آنان ترسی آمیخته به احترام القاء می‌کرد که شاید صرفاً ترس از سرایت بود: شیطان مستقر در جسم او احتمالاً از آنهاپی بود که در صورت نزدیک شدن زیاد از گوش خارج و از راه بینی داخل در انسان می‌شوند.

- از توقیف نمی‌ترسید؟

- مقامات علاقه چندانی به دستگیری من ندارند. اگر می‌گرفتند، باید محاکمه‌ام می‌کردند و آن طوری عالی می‌شد. اگر عدالت فرانسوی به محاکمه مردی به سبب دفاع از فیل‌ها تن در می‌داد.... این کار به چه چیزی شباهت داشت؟

مورل خود را آشکارا در احاطه حمایتی جهانی می‌پنداشت. فیلدز به این نتیجه رسید که جنون واقعی او مشخصاً در همان تصوّر اوست: خود را مورد حمایت و محبوب مردم می‌پنداشت. شاید این پندار هم نوعی مسخرگی از روی یأس بود. اما فیلدز این‌طور تصوّر نمی‌کرد و مورل صادقانه مطمئن و فارغ‌البال بود و گزارشگر بهترین عکس را از او در حال خنده و شوخی با نعلبندی گرفت که به اسب‌هاشان رسیدگی می‌کرد. (تا آن‌جا که بعداً فیلدز توانست به خاطر بیاورد، از هفت رأس اسبی که وقت حرکت داشتند، دو رأس در عبور از استپ‌های کویری در وضعی قرار گرفته بودند که ناچار آنها را خلاص کرده بودند و وقتی به نخستین دهکده گولا رسیدند بقیه حیوان‌ها در چنان حالی بودند که اجباراً هر دو ساعت یک بار توقّف می‌کردند. ادریس یک روز را صرف مذاکره برای خرید اسب‌های تازه کرد.) فیلدز از خود می‌پرسید که منبع نیروی ذخیره این فرانسوی کجاست. اما در این زمینه کافی بود به یاد

مسموعات اولیه خود بیفتد دربارهٔ کسانی که محرک آنها اعتقاد است. خودش می‌دانست که برای گرفتن یک عکس قادر است تا کجاها برود. مسألهٔ الهامی درونی بود. اما دختر از فرط خستگی احساس ضعف می‌کرد. صورتش در زیر کلاه نمدی بزرگ، انگار هر روز کوچک و کوچک‌تر می‌شد، گود می‌افتاد، هم رنگ پریده بود و هم پوست انداخته و خطوط چهره‌اش از افتاب تغییر شکل داده، تیز شده بودند. یک شب که درد دنده‌های فیلدز نمی‌گذاشت دراز بکشد، از کلبه خارج شد تا به رغم احساسی که هربار با بلع هوا به او دست می‌داد، احساس این که نوک دنده‌هایش در ریهٔ چپ فرو می‌رود، بکوشد بلکه نفسی بکشد، مینا را دید که به درختی تکیه داده و مشغول استفرغ است.

- آقای فیلدز به او چیزی نگویید.

- بهتر است تمامش کرد، شما دیگر در وضعی نیستید که ادامه بدهید... من هم همین طور، دو تایی به درد بیمارستان می‌خوریم. من شاید هنوز یکی دو روز دوام بیاورم، اما شما....

- باز فردا سعی خودم را می‌کنم. آقای فیلدز، می‌دانید، نمی‌توانم او را تنها بگذارم.

یک جور لبخند مبارزه جویانه‌ای بر لبانش نقش بست.

- میل دارم یک نفر از برلن تا آخر با او باشد....

- متوجه نمی‌شوم که برلن این وسط چکاره است.

- آقای فیلدز، کسی مثل من که از خرابه‌های برلن بیرون آمده و خیلی چیزها به

چشم خود دیده است.

- همهٔ ما خیلی چیزها دیده‌ایم. شصت درصد از مردم عالم از گرسنگی می‌میرند.

- یک روز برایتان تعریف می‌کنم.

- می‌دانم. در فور - لامی، از شما زیاد صحبت می‌کنند. این که دلیل نمی‌شود....

دختر گفت: - تا بتوانم سر پا بایستم با او خواهیم ماند.

- آدم می‌تواند مردی را دوست بدارد بدون این که به خاطر او از اسهال خونی به حال مرگ بیفتد.

مینا به نشانهٔ انزجار از جا پرید.

- هیچ متوجه نمی‌شوید، چون من زنی کاباره‌ای هستم، دختری عامی هستم.... آقای فیلدز، من به حساب خودم این جا هستم، من به وسیلهٔ سربازها مورد تجاوز قرار گرفته بوده‌ام و

- آنها سربازان روسی بودند، زمان جنگ بود، این دلیل نمی‌شود که آدم به خاطر فیل‌ها جانش را از دست بدهد.

- سربازان روسی نبودند، آقای فیلدز، اونیفورم در این جا هیچ نقشی ندارد. باید این را دانسته باشید. باید اولین کسی باشید که فهمیده باشد چرا یک انسان با چنین حرارتی به دفاع از طبیعت می‌پردازد..... یک روز به من گفته‌اید که خانوادهٔ شما در آشویتس قربانی اطلاق گاز شده بودند.....

- بله. که چه؟ این مانع نمی‌شود که من فقط عکسم را بگیرم. در مورد همهٔ اینها باید مدارک کافی جمع‌آوری کرد، کلّ کاری که می‌توان کرد این است. از چه کسی می‌خواهید شکایت کنید؟

گوش دختر به او نبود. در صدایش لحن‌های بیمارگونهٔ عصبی وجود داشت که مشکل می‌شد دانست ناشی از فرسودگی و بیماری است یا عادت اوست: این دختر حیرت‌انگیز و این قدر متفاوت با وضع ظاهرش، با آن برجستگی‌های خوش ترکیب، گیسوان بور و چشمان درشت، که یک روز دگّهٔ شبانهٔ چاد را رها کرده بود تا در یک جیب مملو از سلاح و مهمات به مدافع فیل‌ها ملحق شود. آیا واقعاً این کار را به قول خودش «به حساب شخص خود»، او نیز برای اظهار وجود، او نیز برای تلاش، او نیز

برای کمک به اندیشه‌ای کاملاً تحقق‌ناپذیر، افراطی، مضحک و حتی نامقبول یعنی حیثیت بشری انجام داده بود. احتمالاً برای این کار درایت لازم را نداشت و مقدرش داشتن اندامی و عارضی بود که در مردها، خیلی کمتر از شوق برهنه کردنش، میل به درک او را برمی‌انگیخت. شاید هم بر ضد همین امر اعتراض می‌کرد. اما راجع به فهمیدگی، ایب فیلدز درباره آن نظر خودش را داشت: نوعی زنیت افراطی با لوازم آن، یعنی ادراک و عاطفه، چیزی بود که در حد اطلاع او، بیش از هر چیز دیگر با نبوغ واقعی قربایت داشت. معه‌ذا این کیفیت را هیچ‌گاه در هیچ زنی ندیده بود. گاهی احساس می‌کرد که خودش آن را به صورت کرشمه‌ای وحشتناک داراست. زن، تکیه داده به افاقیا، با چهره‌ای برق افتاده و غرق در عرق و اشک، فرسوده، تهی از همه چیز الا اراده ادامه بود. بسیار جدی بود، با کج خلقی ساختگی که معمول آلمانی‌هاست و با فاصله بسیار زیاد از ریشخند استهزاء‌آمیز مورل، و با همه این احوال بدون تردید هیچ کس به اندازه مینا او را درک نمی‌کرد.

- فردا باز سعی خودم را می‌کنم، هیچ نمی‌دانم که امیدش به چیست، اما عیبی ندارد. مغاره‌ای که ما قبلاً در آن بودیم با دارو و مایحتاج و مهمات به وسیله سربازها کشف شده است. اگر فردا ببینم سربار او هستم، از ادامه منصرف می‌شوم، می‌گویم تنها ادامه بدهد. تا حالا هم به خاطر من آسانترین راه را انتخاب می‌کند.... در مسیر جاده حرکت می‌کند. دیروز ادريس از او می‌خواست که از دهکده مقرر پرستاران «هیئت» فاصله بگیرد، اما گوشش بدهکار نبود، فقط برای این که من بتوانم یک شب استراحت بکنم....

فیلدز گفت: - به خاطر شما نیست، او صادقانه متقاعد است که هیچ اتفاقی برایش نمی‌افتد. نشانه دیوانگی او این است که گمان می‌کند پیرامونش را علاقه و محبت فراگرفته است. نه فقط در افریقا؛ در سراسر جهان. اگر تصور می‌کرد که

کارگران روسی در کارگاه‌هاشان برای او دعا می‌کنند، اسباب تعجب من نمی‌شد.... اگر نظر مرا بخواهید، جنون او، در این است که خیال می‌کند مقامات فرانسوی محرمانه از وی حمایت می‌کنند.... به او مباحثات می‌کنند، علاوه بر این، چون به فرانسه اعتقاد دارد، اگر کمی به حرف واداریش به شما خواهد گفت که «رسالت معنوی فرانسه» حمایت از فیل‌هاست.... او این جور است، هیچ کاری نمی‌شود کرد. جنون واقعی‌اش در این است، در هندوستان، شاید نوعی تقدس برایش قائل می‌شدند.... اما خیال می‌کنم که اگر ادامه بدهد گلوله‌ای نثارش می‌شود. آن وقت که این اتفاق می‌افتد و به شما می‌گویم که خیلی طول نمی‌کشد، می‌خواهم آن‌جا باشم تا یک عکس بگیرم. همیشه همین‌طور ختم می‌شود....

بله، این حقیقت داشت که مورل نشان می‌داد که اعتمادی کاذب، کمی جای نگرانی و حتی مسری دارد.

- آئی، عکاس باشی، خسته‌ای؟

- خسته.

- قوایت را خیلی مصرف نکن، کار تمام نشده است. این کار که می‌بینی هیچ وقت مختومه نیست. این همه وقت که هرکجا این ماجرا هست حضور داری باید چیزی در آن خصوص بدانی. باید باز هم عکس‌های عالی بگیری.

- خیلی امیدوارم.

- در فیلم‌ها صرفه‌جویی کن.

چین‌های خنده، مثل آن حشرات کوچک مأنوسی که همه‌جا بر گرد چشم‌های میشی، با طراوت و پر نشاط او دو می‌زدند، بر چهره‌اش نقش بست، اما سعی می‌کرد که قیافه‌ای جدی داشته باشد.

- توجه داشته باش، استفاده از فرصت دشوار است.... هیچ‌کس هنوز موفق به

گرفتن عکس خوبی نشده است.

جا داشت که فیلدز به او می‌گفت که یکی دو بار کاملاً موفق شده است. عکس‌های فوری یک هزار ثانیه‌ای برای به تصویر کشیدن آذرخش، واقعه‌ای برق‌آسا، یک پرش - و گاهی پرتو کم‌رنگ حیثیت بشری که باز هم یک لحظه بر آن چهره‌ای درنگ می‌کرد که به تازگی زندگی از آن رخت بر بسته بود. در میان آنها حتی چهره‌هایی بود که برای ابد در آن حالت خاص یخ می‌زد، مثل این که بخواهد بعداً آن را خوب با خاک مخلوط کند. اما او قصد نداشت نشان بدهد که تصور مورل را می‌فهمد. نگاه سرد و فاقد احساس یک فیلمبردار را نثار مورل کرد، در حالی که او را از نظر حرفه‌ای به تمام معنی ورننداز می‌کرد - یک فرانسوی نمونه، از نوع «کلکشان را می‌کنیم» و سیگارهای گلوآز آبی، صدایی هم کشدار هم نافذ، چهره خصمانه کسانی که برای اعتصاب همراه با اشغال محل کار و اعلام کتبی خواست‌ها آماده‌اند. فیلدز کوشید دریابد که چرا تا این حد او را فرانسوی می‌بیند. به این نتیجه رسید که علت، نوعی نشاط همراه با وقار و آن چین دهان است که حالتی میان استهزاء و خشم را نشان می‌داد.

- راستی... در آمریکا هنوز خیلی فیل برایتان مانده است؟

- از عصر میمون در آمریکا فیل وجود ندارد.

- پس دیگر فیلی باقی نمانده است؟

فیلدز دندان‌ها را به هم می‌فشرد.

- چرا هنوز وجود دارد.

- زنده؟ یا روی کاغذ؟

- زنده.

- چطور چنین چیزی می‌شود؟

- یک رئیس جمهور داریم که به موضوع علاقمند است.

- کاری برای آنها می کند؟

- بله، لغو عقیم کر....

حرف خود را قطع کرد. نمی خواست دست بیفتد، از باور ساده لوحانه امتناع می کرد. مورل سر را به رگم آفتاب افریقا که بر چهره اش می تابید، به عقب انداخته بود و می خندید.

- این طوری خوب است. در فرانسه، خیلی برای فیل ها کار کرده اند. حتی چنان کار کرده اند که بالاخره فرانسه خودش یک فیل شده است و حالا مثل آنها به نابودی تهدید می شود.... بگو ببینم عکاس باشی، هنوز خیال می کنی من دیوانه ام؟
- بله.

- حق با توست. باید دیوانه بود.... تو تحصیل کرده ای؟

- بله.

- خزنده ماقبل تاریخ را که برای اول بار در آغاز قرون اولیه از لجن خارج شد به خاطر می آوری؟ مشغول شد به زندگی در هوای آزاد، تنفس بدون ریه، تا صاحب ریه شود؟

- خاطر نمی آید ولی یک جایی خوانده ام.

- بسیار خوب، راستش را بخواهی آن طفلک هم دیوانه بود، کاملاً خل و چل و به این دلیل بود که تلاش کرد. او جدّ همه ماست. به هر حال نباید فراموشش بکنیم. بی وجود او ما این جا نبودیم. از جسارت کم نداشت، در این شکی نیست. ما هم، باید سعی کنیم. معنای پیشرفت این است. شاید به نیروی تلاش، مثل او، اعضای لازم را به دست بیاوریم، مثلاً عضو حیثیت یا برادری.... واقعاً به زحمتش می ارزد که عکس چنین عضوی برداشته شود. برای این است که به تو می گویم مقداری فیلم نگهدار....

کسی چه می‌داند.

فیلدز گفت: - بی آن که بدانم به چه مصرف می‌رسد، همیشه مقداری نگه می‌دارم.

برای باز کردن باب مذاکره با یوسف کوشش‌هایی کرد ولی با سکوت تقریباً خصمانه‌ای مواجه شد. از وقتی کورو را ترک کرده بودند به نظر می‌آمد که نوجوان از غمی پنهان رنج می‌برد. با عصبیتی عجیب از مورل مراقبت می‌کرد، هرگز سلاحش را از خود دور نمی‌کرد و هنگام شب مدّتی طولانی با تکیه به مسلسل دستی‌اش کنار فرانسوی خواب و بیدار باقی می‌ماند و در روشنایی ستارگان او را می‌نگریست. به نظر می‌رسید که با اضطرابی عمیق در مبارزه است که روزنامه‌نگار بیهوده می‌کوشید علت آن را روشن کند؛ سرانجام این‌طور نتیجه گرفت که نوجوان می‌فهمد که ماجرای زیبایی آنها به پایان خود نزدیک می‌شود. فیلدز همین‌طور کوشید تا از ادیس هم که می‌گفتند بهترین بلد افریقا است سؤال‌هایی بکند، - واقعاً مشکل می‌شد حدس زد که در او انگیزه‌های عقیدتی و پنهانی وجود دارد. عکس‌هایی عالی از او گرفته بود؛ آن قیافه خشن، آن بینی عقابی با دو شیری که همچون دو بریدگی چاقو به سوی ریش و بشم کم‌پشت و خاکستری رنگ چانه‌اش جاری بود، منخربینی با شامه تیز و چشمان دقیقی که جز به واری جاده‌های افریقا نمی‌پرداخت. در پاسخ سؤال‌هایش، از او جز چند کلمه تک حرفی چیزی دستگیرش نشد، اما ناگهان، آنگاه که تمامی حبله‌های نزدیک شدن با او را به کار برده بود، مرد، که در عین حال همه عمرش را در بوته‌زار در میان فیل‌ها سپری کرده بود، با صدایی از بیخ حلق، تقریباً با عتاب به او گفت:

- آن جا که فیل‌ها هستند، آزادی هست....

اما او احتمالاً فقط قصد استمالت از سفید پوستی را داشت که اسباب اشتغال او را

فراهم می‌کرد و فیلدز با تمام قوا از این گمان پرهیز می‌کرد که آن موجود شریف ابتدایی هم بتواند آلوده عقاید و افکار شده باشد. با این حال نیاست فراموش کرد که آن‌جا افریقای فرانسه بود و فرانسویان کاملاً قادر به فرو کردن افکار خود در مغز او بودند. استعمارگران به هیچ چیز حرمت نمی‌گذارند. موجوداتی را که در زیبایی ابتدایی‌شان، زیبایی عالی، در جهان‌شان، آسوده خاطر و در سادگی‌شان شریف بودند، به خدمت می‌گرفتند و آنها را در متنگنه ایدئولوژی‌ها و سیاست به میل خود تغییر شکل می‌دادند. باید برای ابد به استعمار خاتمه داد و چهره واقعی افریقا را به آن بازگرداند. دیگر جز یک فرانسوی برای این فکر ابلهانه وجود نداشت که بخواهد در عین حال هم به جلو برود و هم از قدسیت فیل‌ها دفاع کند. چطور می‌شد که با قبول دست و پاگیری فیل‌ها، پیروزمندان در جاده ترقی پیش رفت؟ در این‌جا تناقضی آشکار وجود داشت. ایب فیلدز، بر روی اسبش به چپ و راست متمایل می‌شد در حالی که دست‌ها را ضمن صحبت به حرکت درمی‌آورد و گاه با صدای بلند تک مضراب‌هایی می‌زد که مورل را سرگرم می‌کرد. در یک آن، به کلی عقلش را از دست داد، ایستاد تا خطاب به فیل‌ها اخطار کند؛ در مقابل او ظاهر شوند تا بالاخره از آنها عکس بگیرد! - بعد، آنها را متهم کرد که وجود ندارند، افسانه‌اند، مخلوق آزادخواهان و روشنفکران‌اند، صرفاً موجبی تا رقبای ایب فیلدز با خشنودی فراوان به جهنم واصلش کنند. او را از اسب پایین کشیدند، کمک کردند تا زیر درختها در کنار جاده دراز بکشد و مینا کوشید تا قرصی به او بخوراند. ایب فیلدز گفت «به! به!» قرص‌های حیثیت!» در برابر آن سوء قصد ردیلانه شورید. به آنها گفت که او یک آمریکایی است که بیست سال است، یعنی از تاریخ تحصیل تابعیت، از لجن خارج شده و به این ترتیب برای تنفس راحت به ریتین دست یافته است.

یک ساعت خوابید و دوباره سوار شد، ضمن این که با اوقات تلخی از خود

می‌پرسید که چطور این زن آلمانی می‌تواند در برابر وضعی تاب بیاورد که او، ایب فیلدز، بزرگترین گزارشگر پر تحرک قادر به تحمل آن نیست.

هر بار که از منگی بیرون می‌آمد، زن را می‌دید که به برکت عشق مسخره اما اعجاب انگیز به طبیعت در کنار مورل قرار دارد. با این حال وقتی یوسف و ادریس منزل به منزل، ایب فیلدز را با احتیاط پیاده می‌کردند و او با پاهای گشاده، مثل این که به جای پروستات وزنه‌ای صد کیلویی دارد، چند قدمی برمی‌داشت، وقتی به دختر می‌رسید به خوبی می‌دید که او هم به آخر خط رسیده است. چهره عرق ریزانش کبود بود و چشم‌هایش حکایت از رنجی جسمی داشت که فیلدز به این نتیجه رسید که علی‌رغم هر چه درباره‌اش گفته شود، تنها رنج واقعاً تحمل‌ناپذیر بود. دختر هر گونه ادعای زینت را حتی در زمینه ابتدایی‌ترین شرم‌ها را کرده بود و وقتی بیست بار در روز توقف می‌کرد و به کمک ادریس از اسب پیاده می‌شد، ناچار بودند به او پشت کنند تا نبینندش. دیگر حتی نیروی آن را نداشت که فاصله بگیرد. آن خزنده ماده بیچاره از میان گل و لای و خرابه‌های برلن شجاعانه تا آن‌جا خزیده بود، اما جسم او که آن قدر در دسر برایش آفریده بود، یک بار دیگر حرف آخر را می‌زد. (فیلدز سابق بر این همیشه عقیده داشت که دولت‌ها کار کافی در زمینه آزمایشگاه‌های زیست‌شناسی نمی‌کنند. بیش از حد به سیاست می‌پردازند، اما به پیشرفت بیوشیمی توجه کافی ندارند. به فکرش رسید اگر بیست اینشتین در زمینه زیست‌شناسی یکی بعد از دیگری، ظهور می‌کرد، می‌توانست انسان را به آسانی از این فلاکت بیرون بیاورد. احساس امید بسیار کرد و بنای زمزمه را گذاشت. پیرامون خود به وضوح خزندگان را دید که به علامت تأیید سر تکان می‌دادند. فیلدز بعدها گفت که در آن لحظه علائم هذیان ناشی از اعتیاد به الکل را داشت که در اثر از دست دادن آب بدن و محرومیت از الکل عارض شده بود و خود را در محاصره صدها خزنده

به قدّ و قامت خود می‌دید، با زرهی از فلس و دهانی که برای تنفس باز بود و خودش هم سعی خود را می‌کرد، اما هربار دنده‌هایش در ریه‌ها فرو می‌رفت و آن وقت دیگر آرزویی جز این نداشت که به لجنِ زادگاه خود برگردد، در یک گودال درست و حسابی و پر از گِلِ خنک بلغزد، خود را گلوله کند و آن‌جا بماند، در حالی که برای همیشه رؤیای حیثیتِ بشری را رها می‌کند و با این حال..... او، ایب فیلدز، پیشگام، ایب فیلدز، نخستین آدمیزاد، ایب فیلدز، نخستین خزنده‌ای بود که برای فتح پیروزمندانه حیثیتِ بشری از لجن بیرون آمده بود..... آن حیثیت یک عکس بود! رقبایش باید حالا حالاها برای دستیابی به آن از جان خود مایه بگذارند..... جایزهٔ پولیتزر، جایزهٔ پولیتزر..... از امید و هیجان بنای گریه را گذاشت.)

اما وقتی تب سبک می‌شد، نمی‌توانست از احساس رقت نسبت به چهرهٔ مینا و تلاش‌های آن دختر خودداری کند که با چشم‌هایی که از شدت درد از حدقه بیرون زده بود و با قصد ادامهٔ مسیر می‌کوشید تا هر جا که مورل می‌رود او را دنبال کند.

- کاش فقط می‌توانستم ویوفورم پیدا کنم.....

ایب فیلدز که در همان لحظه در کنار جاده ایستاده و تنهٔ درختی را در بغل می‌فشرد، با پاهای گشاده، همان طور که از اسب پیاده‌اش کرده بودند، و مطمئن از این که با کمترین حرکت، پروستاتش در معرض ترکیدن است، گفت:

- شما با این حال نمی‌توانید ادامه بدهید، باید گذاشت به تنهایی ادامه بدهد.....

این دیوانگی است..... معنی ندارد.

- فقط می‌خواستم تا تپه‌ها مقاومت کنم.....

- و بعد؟

- فرقی نمی‌کند. اگر باید بمیرم بیشتر دوست دارم آن‌جا باشد.

فیلدز پرسید: - و بعد؟

دختر ابتدا متعجب به نظر رسید، بعد به فکر فرو رفت، دنبال پاسخی گشت، و فیلدز با رضایت خاطر تشخیص داد که البته پاسخی نیافت: دختر چیزی جز این شجاعت مسخره و سمج نداشت که از او دست بردار نبود، درست لجاجت یک «بوش»^۱.

مینا صحبت را از سر گرفت: - درست است، اما عیبی ندارد. باید خوب تجربه کرد. فیلدز که به کلمی از آن یک دنگی بی معنی و آن امتناع از درک واقعیات مایوس شده بود با صدای بلند گفت: - آخر چه چیز را باید تجربه کرد؟ به نام که؟ برای چه؟ خدایا، همه اینها در این اوضاع و احوال چه اثری می‌تواند داشته باشد؟ دقیقاً مخاطب شما کیست؟ دختر در حالی که عرقی تقریباً کدر از چهره‌اش می‌ریخت، با کلاه روی زانو و زیر دست‌های بی حس، بر پشته‌ای نشسته بود. با آن حال چشم‌هایش را به طرف فیلدز بلند کرد و او در آنها چیزی دید که هربار او را عصبانی‌تر می‌کرد: برق ضعیفی از مبارزه جویی و حتی شادی که احتمالاً دختر در جوار آن مورل رذل از او واگرفته بود. در آن چهره کاملاً خسته که گونه‌های برجسته بر لاغری‌اش می‌افزود، در آن چهره که تا حد ساده‌ترین نمود خارجی تحلیل رفته بود، خستگی و تکیدگی باز هم بیشتر به این دلیل تحمل ناپذیر بود که فیلدز احساس می‌کرد دارد به او سرایت می‌کند: صدای خنده خودش را شنید. خطاب به دختر گفت:

- بس است، بس است. با این حرف‌های تکراری آشنا هستیم. اما با این حال می‌شود فیل‌ها را دوست داشت بی‌آن که به خاطر آنها از اسهال خونی مرد....

دختر به علامت نفی سر تکان می‌داد.

- می‌دانید، من به آن ایمان دارم.

فیلدز زیر لبی گفت: - به چه چیز؟

۱. Boche نامی که فرانسویان در جریان جنگ به آلمان‌ها داده بودند. م.

دختر چشم‌ها را بست و در حالی که لیخند می‌زد سرش را تکان داد.

هنگام محاکمه، در آخرین لحظات بازجویی، فیلدز باید این عجز یا اعراض از یافتن کلمات متناسب را به یاد می‌آورد. دختر تازه اذعان کرده بود که پس از انتخاب آزادانه ماندن نزد مورل، از پناهندگی به سودان امتناع کرده بود: مورل قصد ادامه مبارزه‌اش را بعد از فصل باران داشت و حساب می‌کرد که تا آن وقت را در کوه‌های اولیه بگذرانند. رئیس دادگاه فوق‌العاده راضی به نظر رسید.

- به این ترتیب تصمیم گرفته بودید که به او کمک کنید؟

- بله.

مو به تن حصار راست شد. وکیل مدافعش نتوانست از بلند کردن دست‌ها خودداری کند. پدر فارگ که در انتهای سالن نشسته بود غرّی زد که خیال می‌کرد کسی نمی‌شنود اما در سراسر تالار و شاید در خارج از آن شنیده شد. دو عضو دادگاه در زیر کلاه‌های قرمزشان دچار بهت شدند: حالا دیگر تبرئه او داشت خیلی مشکل می‌شد. در نیمکت مطبوعات، روزنامه‌نگار مشهور راست افراطی شیکاگو، مارستال، به طرف بغل دستی‌اش، گزارشگری ویژه که شهرت کمتری نداشت، اما کمی معروف به میانه‌روی بود خم شد و گفت:

- این دختر به نهایت کینه رسیده است. روس‌ها او را به این روز انداخته‌اند، در

زمان اشغال برلن معلوم نیست چند بار مورد تجاوز قرار گرفته بوده است.

در صف اول متهمین، وایتاری حالت تحقیر و بی‌اعتنایی خود را حفظ کرد، پی‌یر کویست موقرانه حرکتی به سر داد و فورسیت مختصر اشاره دلگرم‌کننده به او کرد. پشت سر آنان ماجومبا، ن، دولو و اینگله اظهار بی‌حوصلگی کردند - این آخری نیمی از دوره بازداشت موقت خود را در بیمارستان گذرانده بود و به نظر می‌رسید دچار

سرخوردگی شده است - اما، فقط در آخرین نیمکت متهمین، بالای سر همه و در حالی که برای از دست ندادن چیزی از صحنه، دائماً گردنش را دراز می‌کرد، حبیب تمام آثار شادی صادقانه را بروز می‌داد. احساس می‌شد که از حضور در آن جا خوش حال است. فیلدز روی صندلی‌اش جمع و جور و از گرما ناراحت، نشسته بود، در وضعی که به او اجازه می‌داد فشار عصبی‌اش را به فشار جسمی تبدیل کند. حضورش نه به عنوان روزنامه‌نگار بلکه به عنوان شاهد بود. موضوعی که موجب زبان جدی او می‌شد، چون ناچار شده بود دوربینش را از خود جدا کند و تحت تأثیر وجود رقبايش که از آن وضع غرق در شادی بودند به کلی مأیوس و درمانده در جلسه حضور یابد. حاضر بود بهای گرانی بپردازد تا بتواند از مینا در هیأت فعلی‌اش، پشت نرده ایستاده، با بلوز سفید و دامن کتانی، با چشم‌های گویا، نظیر لال‌ها که سعی می‌کنند تا مقصود خود را بفهمانند، و آن موهای بور که حالا تقریباً تا شانها می‌رسید و خیلی بیشتر از موی کوتاه به او می‌آمد، عکس بگیرد. عکسی از او که در اوج جذآبیت زنانگی‌اش، سنگین و تقریباً ناشی بود. همین‌طور دلش خواسته بود که از نگاه‌های مردم به دختر عکس بگیرد: منحصرأ روی چهره او ثابت نمی‌ماندند و هدف آنها صرفأ جستجوی حقیقت نبود. آن وقت بود که فیلدز متوجه شد که چقدر آسان می‌شد درباره دختر اشتباه کرد و چرا خود او ابتدا دچار اشتباه شده بود. سرنوشت این دختر برانگیختن توجهی نسبت به خود در مردها بود که نود درصد آن ریشه صرفاً جسمانی داشت. برای بقیه چیزها جای خیلی کمی باقی می‌ماند.

- بنابراین بر خلاف آن چه بدو اظهار داشته بودید مطلقاً قصد نداشته بودید که مورل را به تسلیم متقاعد کنید. برعکس می‌خواستید او را در ادامه مبارزه ترور یستی‌اش کمک کنید؟

- می‌خواستم با او بمانم.

- چرا؟

ابتدا تقلاً کرد بلکه با نگاه توضیح بدهد. اما فوراً متوجه شد که بی فایده است.
- نمی دانم، شاید به این علت که آلمانی هستیم.... مقصودم این است که با تمام
آن چه درباره ما نقل کرده اند - او! خیلی هاش حقیقت دارد - فکر می کردم.... با
خودم می گفتم.....

- گوشمان به شماست.

- با خودم گفتم: باید یک نفر از کشور ما با او باشد.... یک نفر از برلن.

- واقعاً، ارتباطش را متوجه نمی شوم، توضیح بدهید.

- بسیار خوب، مقصودم این است که ما هم به همه این چیزها اعتقاد داریم.....

- به چه چیز؟

- به آن چه مورل سعی می کرد انجام بدهد.... به آن چه از آن دفاع می کرد.

- فیل ها؟

- بله، حمایت از طبیعت.

- همین؟ و شما حاضر بودید آزادی خودتان و حتی شاید با توجه به بیماری،

جانتان را برای دفاع از جانوران به خطر بیندارید؟ این است مطلبی که می خواهید به

ما بقبولانید.

- نه فقط این.

- پس چه؟ آیا می توانید لطفاً با قاطعیت برای این دادگاه توضیح بدهید که به نظر

شما مورل دقیقاً از چه چیز «دفاع می کرد»؟

در حالی که تقریباً مایوسانه می کوشید تا با نگاه مقصودش را بیان کند ساکت

ماند.

- ملی گرایی افریقایی، استقلال افریقا؟

- خیر.....

- پس، چه؟

- نمی‌دانم.... بلد نیستم بگویم.

- میل دارید به زبان آلمانی بگویید؟ ما این جا مترجم داریم.

- به زبان آلمانی هم نمی‌توانم بگویم.

رئیس دادگاه با رضایت خاطر گفت:

- درست همان چیزی که فکر می‌کردیم.

فیلدز که به قاچ زین چنگ زده بود تا وزن زیادی به پروستاتش فشار نیاورد با خشم به خود می‌گفت که بشردوستان آخرین و تحمّل ناپذیرترین اشرافی هستند که هیچ وقت هیچ چیز نمی‌آموزند و همیشه همه چیز را فراموش می‌کنند. آنها به شیفتگی در برابر زیبایی‌های طبیعت، به اعلام خستگی ناپذیر احترام به طبیعت، به اعلام خستگی ناپذیر احترام به حاشیه‌ای بشری ادامه می‌دادند، حرکت بشر به پیش، هرچه می‌خواهد دشوار باشد. همان طور که از قرن‌ها پیش شیفتهٔ آزادی و برادری بودند، بدون این که کمترین ناراحتی از اردوگاه‌های کار اجباری و ملی‌گرایی داشته باشند! خواستار حمایت از فیلان بودند بی‌آن که کمترین توجهی به تلّ عاج‌هایی داشته باشند که در اطراف آنان عظیم و عظیم‌تر می‌شد. با این حال، در بنیاد گذاری جهان نوین یعنی افریقای نو، نابودی این سخت‌پوستان مانند محو گاوهای وحشی و گاومیش‌ها در گذشتهٔ ایالات متّحدهٔ آمریکا، امری مقدر و محتوم بود. این فرایندی قطعی بود که نسبت دادنش به کمونیسم یا سرمایه‌داری آمریکا به یک اندازه نامعقول بود. اگر مستعمره‌داری خود در مسیر زوال بود، احتمال بسیار کمی می‌رفت که حقّ ارتفاق بزرگتری جانشین آن شود. اقدام نمایشی مورل معنی و

مفهوم نداشت، چون هیچ کس نبود که به اعلام خطرهای او پاسخ بدهد. بدبختی این مرد در آن بود که جز خود مخاطبی نداشت. فیلدز با خود اندیشید که تنها یک انقلاب زیست شناختی می تواند بشر را از این تنگنا خارج سازد، اما از این نظر هم کاوش علمی در مسیرهای دیگر سرگردان می شد. جای تأسف بود. زیرا در همت و نیز اراده فوق العاده کمبودی وجود نداشت.... برای متعاقد شدن به این معنا نگاهی به این دختر کافی بود که نمی گذاشت در برابر فقر فیزیولوژیکی خود به زانو درآید و در هر استراحت در کنار مردی می ایستاد که باور داشت که این قرن هنوز قادر به تحمل دست و پاگیری فیلان است. در غبار زردفام، باگیسوان طلایی و خطوط اندامی که هیچ فرسایشی نمی توانست به پایان ظرافت آن بینجامد، منظره ای که فیلدز آرزو کرده بود همیشه پیش چشم داشته باشد، آن دو را می دید که گاه گاه یکی به جانب دیگری برمی گشت تا با هم حرفی بزنند یا آن لبخند تباری مضحکی را مبادله کنند که گاه او را لبریز از نفرتی فوق العاده می کرد. این دیگر حتی نه سماجت که نشانه حماقتی مسری بود. می شد گفت که واقعاً یقین داشتند که به سوی سرنوشتی درخشان گام برمی دارند و در حال راهپیمایی هنوز گستاخی ستایش از طبیعت را داشتند.

- عکاس باشی، دشت اوگو و پشت آن اولین تپه ها را نگاه کن، چقدر این منظره می تواند زیبا باشد! خوب بود از آن عکس رنگی می گرفتی.
فیلدز زیر لبی گفت: - قصد ندارم آخرین فیلم را حرام کنم. به علاوه دیگر فیلم رنگی ندارم.

- افسوس. ته فیلمت را دقیقاً برای چه نگه داشته ای؟ برای دستگیری من؟
قصد مزاح داشت.

- دلت را بی خود خوش می کنی. هیچ اتفاقی برای من نمی افتد.

در دهکده‌ای توقف کردند که بیش از چند کیلومتر با نخستین کوهپایه‌های اولیه فاصله نداشت و ابتدای جنگل خیزران بود. تمام اهالی عبور آنان را تماشا می‌کردند، ادریس نجوایی طولانی با پیرمرد شکسته‌ای کرد با شیار جای زخم‌ها بر بازوان که به سی سال پیش، به دوران باشکوه شکارهای حرفه‌ای مربوط می‌شد. انگشتانش بی‌حس بودند و جای زخم‌ها بر بازوان و دست‌هایش از پنجه شیری بود که سال ۱۹۳۶ برنودولابوره را در اودائی کشته بود. از طریق آن مرد با خبر شدند که بعد از کشف پناهگاه، با سلاح‌ها، آذوقه و مهمات در ارتفاعات اولیه، یک واحد پنجاه نفری نظامی و دو کامیون و یک جیب به محل فرستاده شده که هنوز در منطقه مستقر است. ادریس تلاش تازه‌ای کرد تا مورل را متقاعد کند که برای احتراز از برخورد، جاده را رها کند و موقتاً از فکر رسیدن به بلندی‌ها بدون توقف منصرف شده، چند روزی خود را در بوته‌زار مخفی کند. فیلدز، ادریس را دید که در حالی که گاهی با انگشت جاده را نشان می‌داد، با هیجان بگو مگو می‌کرد. آنها در زیر درخت بزرگ میدان توقف کرده بودند که از یک قرن پیش اجتماع ریش سفیدان در آن جا تشکیل می‌شد، در احاطه سگ‌های زرد، مفلوک، مطرودان همیشگی در تمامی دهکده‌های افریقا که زوزه کشان به دنبال آنان می‌دویدند، در حالی که ساکنان دهکده که از کلبه‌هاشان خارج شده بودند کودکان خود را در کنار خود نگه می‌داشتند و از دور، آنها را تماشا می‌کردند. یوسف با چهره‌ای گرفته، بی‌حرکت بر روی اسبش، در حالی که تفنگ خودکارش را میان دست‌ها می‌فشرد، هیچ نمی‌گفت. سایه‌ها و روشنایی‌هایی که از درخت بر روی آنان افتاده بود با کمترین حرکت، جای خود را به همدیگر می‌دادند. ادریس اصرار می‌ورزید و دست‌هایش را هنگام سخن گفتن با شدت حرکت می‌داد و تند تند حرف می‌زد، در حالی که با هر حرکت دستش که بلند می‌کرد پارچه آبی بر روی بازویش سُرمی خورد. مورل با دقت به حرف‌های او گوش می‌کرد،

اما به علامت نفی سر تکان می داد. یکی، دو بار هنگامی که ادريس سعی می کرد تا او را متقاعد کند، نگاهی سریع به مینا انداخت. دختر روی زمین نشسته و زانوانش را تا چانه جمع کرده بود. سعی می کرد تا با رفتار خود چیزی را کتمان کند که تجاهل نسبت به آن غیر ممکن بود: به آخر خط رسیده بود. قطرات عرق بر اطراف لبانش دیگر نه در اثر گرما که ناشی از فرسودگی بود. خود فیلدز هم تقریباً به اندازه کهنه پاره خیزی احساس استحکام می کرد اما با این حال می دانست که هنوز تا ته فیلمی برایش باقی است می تواند خود را سر پا نگه دارد. اما چطور می شد از دختر بیچاره خواست که با آن حال از صخره های جنگل خیزران بالا برود. ادريس بعد از آن که یک بار دیگر با حرارت انتهای جاده را با انگشت نشان داد، بالاخره ساکت شد. مورل حرکتی به نشانه تأیید کرد. وی گفت:

- به خوبی می دانم که مستقیم بالای سر آنها می رویم. اما آنها هم حالا باید بدانند که ما در این مسیر هستیم. یا من سخت در اشتباهم یا آنها برای احتراز از حمله به ما با رازداری جاده را رها می کنند، می گذارند تا ما عبور کنیم. قاعدتاً بایست دستوراتی دریافت کرده باشند..... و حتی اگر دستوری نگرفته باشند، از توقیف ما دلشان به هم می خورد، گندشان بزنند، هرچه باشد اینها سربازان فرانسوی اند. فیل ها را می شناسند.... همیشه از آنها دفاع کرده اند و حالا هم برای دفاع از آنها به افریقا آمده اند.....

وجودش از اعتماد و اطمینانی مقاومت ناپذیر سرشار بود. احساس می شد که دست خوش سرایتی شده اند که باتلاق وار آنان را در خود فرو می برد. در چشمان میشی اش آشکارا اندک نور شادمانی وجود داشت، اما این درخشش ظاهراً می بایست از ابتدا در آن وجود می داشته و شاید هم نه شادی بلکه فقط لوحی از رنگی روشن تر در مردمک های او بود. فیلدز تصمیم گرفت که توجیه خود را در این

خصوص به بعدها موکول کند. فعلاً بیش از حد خسته بود و نمی‌توانست جز دنباله‌روی از او کاری بکند. مینا را دید که از جا برخاست و هر دو بار دیگر جای خود را در گروهک، پشت سر یوسف، اشغال کردند. نوجوان چنان نزدیک به مورل قرار می‌گرفت که گاه پهلوهای اسب‌هاشان با هم مماس می‌شد و در چهره‌اش که در زیر نقاب عرق اثری از خود نشان نمی‌داد، اینک کورسوه‌های اضطراب جلوه‌گر بود، در حالی که با سلاح آماده تحت فشار آرنج، چهار چشمی مراقب جاده بود که مستقیم و خالی در میان درختان در برابرشان دراز کشیده بود.

یوسف احساس می‌کرد که در روحش طغیانی اوج می‌گیرد که دیگر جز ارتباطی

دور با آنی ندارد که در گذشته او را به الحاق به وایتاری تشویق کرده بود.

به زودی، جایی در پیش روی آنها، بر روی این گذرگاهی که در میان نخستین درختان جنگل امتداد یافته بود، واحدی نظامی ظاهر می‌شد که به رغم سخن مورل و حسب اطلاع شخص یوسف دستور داشت که فرانسوی را دستگیر کند و او را زنده بگیرد تا بتواند در برابر جهانیان با آرامش خاطر حقیقت را در خصوص فیل‌های مسخره‌اش اعلام کند. اما طغیان او از ترسش ناشی نمی‌شد. از ابتدا وایتاری او را در کنار مورل گمارده بود تا مراقب کمترین حرکت او باشد و مخصوصاً مانع شود که زنده به چنگ مقامات بیفتد. می‌بایست به هر قیمت نتواند در جریان محاکمه‌ای که چشم جهانیان به سوی او دوخته می‌شد، اعلام کند که بلواهای مندرج در کارنامه عملیاتش، جز یک هدف نداشته است: حمایت از جانوران آفریقا و او این مبارزه دیوانه‌وار را منحصراً برای دفاع از فیل‌ها، برای جلب احترام نسبت به حاشیه‌ای بشری در میان خشونت‌بارترین جدال‌های بشر تدارک دیده است، فشار «تاریخ» و هدف مورد تعقیب هر چه می‌خواهد باشد. اگر زنده به چنگ قوای انتظامی می‌افتاد هیچ چیز نمی‌توانست مانع از این شود که اصل مسلم و اساسی مورد قبول خود را به

گوش جهان فریاد بزند، مبنی بر این که استقلال افریقا فقط تا حد تضمین احترام نسبت به آن چه قصد نجاتش را دارد، مورد علاقه اوست و به دور از هر هدف سیاسی، صرفاً هدفی انسان دوستانه را دنبال می‌کند و تنها به نوعی مفهوم انسانی متکی است. می‌بایست از ایراد چنین لطمه‌ای به انگیزه ملی‌گرایی افریقایی جلوگیری نمود، به خصوص که او یقیناً ضمن سخن پرآکنی‌هایش، اتهاماتی نسبت به همه ملی‌گرایی‌ها از هر قبیل وارد می‌کرد. این کاری بود که در هر فرصتی می‌کرد. بایست او را به موقع حذف و سپس قهرمان ملی‌گرایی افریقایی قلمداد می‌کردند که به دست قاتلان عامل استعمار در گوشه تاریک جنگل از پا درآمده بود. تعلیمات دریافتی یوسف صریح بود، اما حضور روزنامه‌نگار از همان ابتدا کار را بغرنج کرده بود. گزارشگر به جای این که طبق اعلام قبلی خود به فور - لامی برود، به حضور در معیت مورل اصرار می‌ورزید. انگار قصد داشت که او را ترک نکند. اما این وضع پیچیده در مقابل اضطراب زجرآور یوسف، در حکم هیچ بود. آن چه در وجودش رشد می‌یافت، بحرانی بود که شباهت بسیار به نافرمانی داشت. دانشجوی حقوق با عزم راسخ به پشتیبانی از انگیزه ملی‌گرایی، ناچار شده بود برای اطاعت از وایتاری به صورت خدمتگزار ساده‌ای تغییر شکل بدهد و این طوری بود که از یکسال پیش در کنار مورل به سر می‌برد. لحظاتی پیش می‌آمد که خود را به سرایت اعتماد و امیدی می‌سپرد که از فرانسوی نشأت می‌یافت و برای او که در دانشگاه‌های فرانسه تحصیل کرده بود، عدم درک اهمیت و فوریت آن چه مورل از آن دفاع می‌کرد، دشوار بود. زیرا با کل آن ماجرا تعدادی مفاهیم کهنه در هم آمیخت که در دبیرستان و دانشگاه آموخته شده بود، از متون از بر شده و خوانده شده، از کلمات و البته هیچ‌آلا کلمات، اما کلماتی که این فرانسوی برای نخستین‌بار موفق شد که به آن لحن حقیقت ببخشد. حتی دیگر موضوع دانستن این نبود که آیا اهداف وسایل را توجیه

می‌کند یا خیر، او هرگز این معنی را باور نکرده بود؛ آیا انسان قادر به برادری واقعی بود یا آیا مقدر بود که موجودی بذلی و اصلاح ناپذیر باقی بماند. مسألهٔ اعراض از استقلال افریقا مطرح نبود، اما این استقلال دیگر در حال حاضر به نظر او از هدفی به مراتب مهم‌تر و باز به مراتب بیشتر مورد تهدید، جدایی ناپذیر می‌آمد. با این حال دستورات دریافتی صریح بود. بایست به هر قیمت مانع از آن شود که مورل زنده به چنگ مقامات بیفتد. وفاداری او به نهضت بدون کوچک‌ترین خدشه‌ای به حال خود باقی بود اما از خود می‌پرسید که آیا آن وفاداری با آن چه احتمالاً در پیش رو داشت قابل جمع است. در این جا یقیناً چیزی وجود داشت که تا حدی با رگبار مسلسل در پشت به دشواری سازگار بود و با این حال این چیزی بود که «نهضت» به نام منطقی بی‌چون و چرا و ضروریات آمره از او می‌خواست و او چه حقی داشت که نگران چیز دیگری جز ارادهٔ خلق افریقا به ورود در «تاریخ» باشد. تنها عذر او حضور روزنامه‌نگار بود، شاهدی بیش از مزاحم، اما اگر واحد نظامی در انتهای جاده ظاهر می‌شد دیگر حق انتخاب نداشت. بنابراین سلاحش را آماده نگه می‌داشت. در کمال دو دلی، با چهرهٔ نفوذناپذیر و روح منقلب، در حدّ توان در جدال با غلیان محبتی که او را مجذوب فرانسوی می‌کرد: کسی را این همه وقت تعقیب می‌کرد و در میان دو آتش محکوم مؤبد می‌دید که با خوش بینی و اعتمادی آن چنان مسری به دفاع از آرمانی ادامه می‌داد که جهان آینده کمترین نیت دل مشغولی به آن را نداشت.

جاده در پیش روی آنها مستقیم بالا می‌رفت، با شیبی ملایم که گفتی به آسمان

ختم می‌شد.

از بوته‌زار کم پشت گذشته بودند و نخستین درختان بیش از پیش متراکم از دو طرف پشته سار ظاهر می‌شدند. فیلدز، شاید به دلیل تجارب گذشته‌اش در جریان پاسداری‌های شبانه در کره و مالزی، علیه این اعتقاد مبارزه می‌کرد که سکوت و خلأ

محاط بر آنان متضمن حضور پنهانی کسی است - هیچ چیز تا این حد موجب سکوت بوته‌زار نمی‌شد.

حاضر بود بر سر هر چیزی شرط ببندد که قریباً در کمینگاهی می‌افتادند. اما سکوت ادامه می‌یافت و جاده همچنان خالی بود. فقط گاهی میمون‌ها دسته دسته از میان انبوه درختان خارج می‌شدند و پیشاپیش آنان شروع به دویدن می‌کردند. از این دسته‌های میمون دیده می‌شد که در حالی که مثل خوشه به هم پیوسته بودند در قعر چاه‌ها در جستجوی آب غرق شده بودند یا در زیر در پوش خمره‌های ارزن که قصد غارت آنها را داشتند، خفه شده بودند. آسمان ابرآلود و گرفته بود؛ فیلدز عدسی دوربینش را واریسی کرد و دیافراگم و سرعت را تنظیم نمود. ضمناً متوجه شد که تنها کسی نیست که با ترس دست به گریبان است. چندین بار متوجه نگاه‌های یوسف به اطراف شده بود که گاهی به سوی مورل برمی‌گشت و توجه داشت که او بفهمی نفهمی دستش را به انتهای سلاحش آشنا می‌کند. فیلدز متوجه شد که سلاح آماده شلیک است.

واحد ستوان ساندین که جاده را از جهت مخالف می‌پیمود در این موقع در سی کیلومتری جلوی آنان قرار داشت. ستوان در جیب خود در رأس واحد حرکت می‌کرد و دو کامیون از سربازان رسته توپخانه جمعی اوبانگی به دنبال او حرکت می‌کردند. ستوان در زیر آسمان تیره که سرانجام داشت باز می‌شد، به سرعت پیش می‌راند. او از دهکده‌های اولیه می‌آمد که مثل هر سال به هنگام جشن‌های پذیرش، اغتشاشاتی در آن جا رخ داده بود - این اغتشاشات پایان یافته و قبيله به نشانه اطاعت و ندامت شش مشک خون گرم گاو به ساندین تقدیم کرده بود. این مراسم تا

چند سالی پیش از جنگ جهانی اول، با استفاده از خون انسان برگزار می‌شد. ستوان ساندین از حضور مورل در ناحیه بی‌اطلاع بود و آخرین دستورات دریافتی در این زمینه به قبل از ماجرای سیونویل مربوط می‌شد و مانند دستورات صادره به سایر فرماندهان نظامی منطقه مُشعر بر این بود که با توسل به تمام وسایل «رگ» تعقیب و دستگیر شود. اما او متقاعد شده بود که ماجراجو به سودان پناهنده شده است. ستوان، جوانی بود بلند قامت با پوست و موی روشن و ظاهری ورز شکارانه که از میان هم‌دوره‌های خود جزء نخستین کسانی بود که از «سن سیر»^۱ فارغ‌التحصیل شده و در جنگ کره مجروح شده بود. بعدها با ابراز تأسف و حتی ناراحتی در صدا، مثل این که بخواهد خود را تبرئه کند به فیلدز گفت:

- مطلقاً به خاطر من خطور نمی‌کرد که مورل هم در جاده تقریباً زیر دماغ من است، هیچ آماده باش یا دستور دیگری نداده بودم. سلاح‌های ما پر نبود، من تنها سلاح کم‌ری عادی خود را داشتم، فقط گروهبانی که پشت سرم داخل جیب نشسته بود سلاحی آماده تیراندازی داشت. وقتی با شما مواجه شدیم، می‌توانم بگویم که غیر منتظره بود و حتی در آن موقع، ابتدا خیال کردم که کشتکارهایی در حال گشت و گذارند و همین امر علت غافلگیری و از دادن فرصت را برای شما روشن می‌کند. افسوس.... هزار بار خودم را جداً ملامت کردم. اما به هر صورت، فکر نمی‌کنم این موضوع چیزی را عوض می‌کرد.... بگذریم، با این وجود جای تأسف است، او ظاهراً آدم بالنسبه عجیبی بود. چون در عصر ما و با این همه مشکلاتی که داریم دیدن مردی که بتواند تا این درجه برای فیل‌ها هیجان به خرج دهد شگفت‌آور است.....

یوسف انگشت روی ماشه، در کمتر از یک متری، پشت سر مورل قرار داشت و

فیلدز لابد تا آخرین روزهای عمرش این چهرهٔ سیاه را در پوشش سفید خود به یاد می‌آورد، چهره‌ای که بر اثر اضطراب و تردید قطرات درشت عرق بر آن جاری و یک یک خطوط آن متضمن نشانی از رنجی تقریباً جسمانی بود.

با این حال جاده در میان درختان همچنان ساکت و خالی بود و فیلدز صدایی جز طنین ضربان نبض در گوش‌هایش نمی‌شنید. اما غریزهٔ دیرینهٔ حرفه‌ای‌اش همچنان حضور خطر و نزدیک بودن پایانی غم‌انگیز را ندا می‌داد و هر چند ثانیه یک بار بی‌اراده عدسی دوربینش را تنظیم می‌کرد، در حالی که با قاطعیت این احساس قبل از وقوع را داشت که پایان ماجرا، آنجا، در چند قدمی آنان قرار دارد.

شولچر در تراکم سنگ‌های خارای گردنهٔ الگراجات^۱ در پنجاه کیلومتری مرز سودان منتظر کامیون‌های واپتاری بود. درست در جایی که قریب نیم قرن پیش هیئت نقشه‌برداری سروان ژانتی به وسیلهٔ سواران صحرای نوبی^۲ قتل‌عام شده بودند. در حالی که او هنوز به قصد توقیف مورل به سوی کورو پیش می‌راند به وسیلهٔ پیامی از گفات که از طریق لامی به او رسیده بود آگاه شده بود که شورشیان سودانی از مرز عبور کرده‌اند. او فقط بیست نفر با خود داشت و تصمیم‌گرفت قاچاقچیان را در راه بازگشتشان در محلی دستگیر کند که عوارض طبیعی زمینی اجازهٔ مخفی کردن جمازه‌ها و نفراتش را بدهد.

با بی‌سیم با سروان دولود مستقر در جاده گفات در تماس بود هر چند بعید به نظر می‌رسید که مورل خطر گذشتن از تقاطعی را بپذیرد که مسلماً تحت مراقبت قرار داشت. از خود می‌پرسید که که فراریان هنگامی شورشی سودان واقعاً برای چه کار در منطقهٔ کورو بودند. غالب آنها به بوته‌زار جنوب پناه برده یا تسلیم شده بودند و

بهبود روابط با مصر و همچنین استقلال قریب الوقوع، تحرکات آخرین طرفداران وحدت را عقیم ساخته بود. احتمالاً موضوع تعدادی قاچاقچی اسلحه بود که در منطقه جنوبی تر از حد معمول فعالیت می‌کردند تا از مراقبتی مصون بمانند که از پایگاهها و مسیر عادی قاچاقچیان می‌شد. روز ۲۳ ژوئن ساعت سه بعدازظهر، شولچر در سمت مغرب، ستون‌های سر به آسمان کشیده‌ش را در هوایی چنان صاف مشاهده کرد که متعجب شد که یک ساعت و نیم پیش در مشاهده سه کامیون و سپس، پانزده دقیقه پیش در دستور تیراندازی به لاستیک‌ها، با تأخیر، عمل کرده است. کامیون‌ها فوراً متوقف شدند، الا یکی از آنها که به طرف چپ منحرف و پس از ورود در سنگ‌هایی که با ترق و تروق از جا می‌پریدند، زیر بار مجموعه عاچ خود واژگون شد و محموله در برابر چشمان مبهوت شولچر بر زمین ریخت. از اطاقک کامیون دوم شلیک رگبار مسلسل دستی آغاز شد، چند مرد از آن بیرون پریدند و بیشتر به قصد پناه گرفتن تا مقاومت کردن، پشت سنگریزه‌ها بر روی شکم افتادند. اما رگبار که بیهوده صخره‌ها را آبپاشی می‌کرد، از طرف کامیون ادامه داشت. پس از آن لحظه‌ای سکوت کامل برقرار شد، بعد سه جوان با لباس سربازی و مسلسل به دست بیرون پریدند و در حال تیراندازی بر روی صخره‌ها به طرف جلو خیز برداشتند. یکی از آنان ضمن دویدن فریادی کشار و تیز کشید - شولچر فریاد سنتی اولیه را به هنگام جنگ شناخت. دانشجوی جوان حقوق که صدا از بود، بدین ترتیب به طور غریزی کهن‌ترین واکنش رزمی قبیله‌اش را بروز می‌داد. واضح بود که سه جوان ملی‌گرا طالب مرگ‌اند. عمل آنان یکی دیگر از نبردهای شرافتی مایوسانه، بر جاده ترک خورده بشریت بود، حرکتی نمادین ملهم از قدیمی‌ترین سنت‌های ما، از رسالات تاریخ ما و از آن چه ما به آنان آموخته‌ایم. احساس کرد که در حد کسی که به رغم همه چیز هنوز برادری این‌ها بشر را باور دارد، اندوهناک است.

اما در پشت سنگ‌ها، جمّازه‌سواران کهنه کار شولچر با یک دیگر می‌خندیدند و تیراندازی نمی‌کردند.

جوان‌ها، خشایب‌هاشان را خالی کردند، سپس تسلیم به ابتدال حیات نجات یافته و انزوای امیدشان، دست‌ها را پایین آوردند. در نخستین کامیون باز شد، مردی کلاهی ملوانی را تکان داد که روکش کثیف آن ممکن بود اضطراراً به جای پرچم سفید به کار برود.

حیبب با دست‌های بالا در حالی از کامیون خارج شد که هنوز سیگار برگی را لای دندان‌ها می‌جوید که در برخورد با شیشهٔ اتومبیل له شده بود. پشت سر او کله‌ای کاملاً آفریقایی با کلاه نظامی آبی رنگ ظاهر شد. شولچر سودانی‌ها را که سلاح‌هاشان را انداخته و خندان دست‌ها را بالا برده بودند در یک جا جمع کرد. در میان آنها سه سفید پوست دیده می‌شد. بعداً به آنها خواهد پرداخت - به وایتاری و حیبب نزدیک شد: مرد لبنانی هر چند اندکی پریده رنگ، باخنده‌ای آرام گفت:

- به شرفم قسم من هیچ کاره‌ام، فقط از این جا می‌گذشتم.

وایتاری قبل از آن که چیزی بگوید نگاه تحقیر آمیزی به او کرد.

- ما سربازانی هستیم با اونیفورم نظامی و می‌خواهیم که با ما به همین عنوان

رفتار شود.

شولچر به زور توانست که از کلاه نظامی آبی‌رنگ با ستاره‌های سیاه چشم بردارد. شاید در همهٔ آسمان ستارگانی چون این ستاره‌ها غریب و تنها پیدا نمی‌شد. شولچر گفت: آقای نماینده مجلس، سلام.

- مدتهاست که من این عنوان را پشت سر گذاشته‌ام و شما این را خوب می‌دانید.

من این جا به عنوان رزمندهٔ ارتش استقلال آفریقا حضور دارم، به وظیفهٔ خود عمل کنید.

شولچر نگاهی سریع به سه جوانی انداخت که پشت سر فرمانده خود قرار گرفته بودند.

- یکی از آنها قیافه روشنفکران کشورمان را داشت، دیگری به خصوص مشت‌هایی داشت گره کرده و سومی چهره‌ای چنان مطبوع و مغموم داشت که شولچر ناچار شد با خشم و تأسف روی از او برگرداند. فکر کرد شاید حق این است که توده‌ها قبل از نخبگان متشکل شوند، در غیر این صورت حاصل کار ایجاد مشت‌ی سر خورده است.

- در میان اوله‌ها به چند جوان مانند اینها می‌توانید امید داشته باشید؟ چند نفر آماده تبعیت از شمایند؟

وایتاری گفت: - مخاطب من افکار عمومی جهانی است، هنوز اوله‌ها مخاطب من نیستند... افکار عمومی جهانی، ارتش من آنست. شولچر وظیفه خودتان را انجام بدهید و به خصوص سعی نکنید به من درس بدهید. خیال می‌کنم می‌توانم بگویم که از یک افسر جزء جزّاء سوار که اوقاتش را در میان شترهای بیابان گذرانده تجربه سیاسی کامل تری دارم، من می‌دانم چه می‌کنم. تن به زندان می‌دهم. فردا مطبوعات شما ناچار خواهند شد به جهان اعلام کنند که ارتش استقلال آفریقا نخستین نبرد خود را کرده و فرمانده آن در زندان است. فعلاً همین برای من کافی است.

شولچر اظهار داشت: - احتمال می‌دهم سوء تفاهمی در میان باشد. احتمالاً خبر ندارید که کامیون‌های شما به معنای واقعی مملو از عاج است....

به رغم میل خود، نتوانست از تبسم خودداری کند.

- به خصوص که در گزارش من منحصراً به غارتگران عاج اشاره خواهد شد که هنگام بازگشت از یک یورش غافلگیر شده‌اند. - بدون تفاوت چندانی با یورش‌هایی

که در منطقه کمی جنوبی تر رفقای قدیمی ما، « کرش » ها با وسایلی فی الواقع بسیار ابتدایی تر انجام می دهند. حیف است که اسم خودتان را با این کار آلوده کنید. وایتاری گفت: - این عاج برای پرداخت لاقل قسمتی از هزینه سلاح های ماست. تمام آن چه که این امر ثابت می کند این است که برخلاف اسنادات شماها، من از هیچ قدرتی پول دریافت نمی کنم و جز افکار عمومی جهانی، هیچ کس را ندارم که به او روی بیارم. به هر صورت، شما دیگر نمی توانید ادعا کنید که اغشاشات اخیر در افریقا، منحصرأ کار یک آدم جوشی است که خواستار حمایت از فیله ها است... یخ این حرفها دیگر نمی گیرد. حقیقت را خواهند دانست ... من این مطلب را باز هم بهتر و روشن تر در جریان دادرسی خواهم گفت.

شولچر گفت: - قبول می کنم که تجربه سیاسی شما را ندارم، اما توصیه می کنم که این را هم بگویند که این کامیون ها را مقامات فرانسوی برای سعی در بی اعتبار ساختن شما سر راهتان قرار داده اند ... چون تمام ضربه ها مجاز است . وایتاری شانه بالا انداخت و پشتش را به او کرد. اما حبیب تمام تعادل خود را بازیافته بود. وی گفت: - به شرفم قسم من فقط وسط راه سوار شدم که به مقصدم برسم...

شولچر از او تمام اطلاعات لازم در خصوص مورل و مقاصد او را دریافت کرد. با بی سیم با ستوان دولود تماس گرفت و ستوان به او اطلاع داد که سی شش ساعت قبل فورسیت و پی بر کویست را در حالی که می خواستند از مرز سودان بگذرند، دستگیر کرده است. شولچر فرماندهی واحد را به معاون خود محول کرد. شش نفر و یک کامیون را که در بهترین وضع بود برداشت، بنزین هایی را که باقی مانده بود، جمع آوری کرد و فوراً به راه افتاد. بیش از چند ساعتی در منطقه کورو نماند و کوشید تا به مورل برسد که بدون هیچ زحمتی رد پای او را در گولا یافت: برای این که به موقع

برسد نیم ساعت وقت لازم داشت.

هنگامی که مورل از برابر حیاطی عبور می‌کرد که محل مکتب قرآن بود، ملا عبدور که در عباى تمیز خود زیر سایه آفاقایی نشستہ بود نگاه احتیاط آمیزی به جانب او انداخت. او ظاهراً درس تفسیر قرآن می‌داد و آنرا با چاشنی اخباری از جهاد می‌آمیخت که از شمال گرد آورده بود. حدود بیست نفری شاگرد، به سن دوازده تا پانزده سال در برابر او نشستہ و مجذوب او بودند که انگار همه قریحۃ نقالان عرب را به ارث برده بود. در داخل حیاط مرغها قدقد می‌کردند، سه سگ زردگلوى همدیگر را می‌گرفتند، اما شاگردان در زیر سایه زیباترین آفاقایی دهکده، چهار زانو یا دهانی از حیرت باز به سخنان مردی گوش می‌دادند که با داستان‌های جذاب از خطری بزرگ جسته بود. کافران از خشم قادر مطلق می‌گریختند - اما در برابر ذات یگانه‌ای که در همه جا حاضر و ناظر است امکان فرار نبود. خشم ذوالجلال ذولاکرام، حی‌القیوم، احد - حی - قائم‌بالذات چون فصل تابستان همه جا ظاهر می‌شد. دیده می‌شد که دانه‌های شن بیابان به چندان سوار مسلح تبدیل می‌شدند که چون امواجی مقاومت ناپذیر بر بلاد کفار سرازیر می‌گردیدند و به این جهت بود که کوردلان بیچاره هرگز نفهمیده بودند که چرا در بیابان آن قدر آب کم و دانه‌های شن فراوان است.

عبدو عبدور، این بیانات را از تاریخ ترک دانشگاه موسورو که هر سال در زمان معین همراه با ده نفر دیگر از مبلغین کلام خدا در میان قبایل، در آن حضور می‌یافت، بیش از صد بار تکرار کرده بود، بنابراین ضمن حرف زدن در حالی که سعی می‌کرد خمیازه نکشد و گاهی ریش و پشم خاکستری‌اش را می‌خاراند، با چشم اشک آلود از تجلیل ذات حق، اما در چشم انداز دنبال چیزی برای سرگرمی، غرق در خیال به اطراف خود نگاه می‌کرد. در این حال بود که مورل را دید که گرد آلود، یک زن و سه

مرد، از جمله یک سفید پوست به همراه، با انسیبی در حال قدم، عبور می کرد. فوراً او را شناخت، چند بار ناچار شده بود اطلاعاتی در خصوص او بدهد، همین طور نوجوانی را شناخت که مسلسل زیر آرنج، از نزدیک او را همراهی می کرد. از حالت چهره فرانسوی یکه خورد، اما تنها به این نتیجه رسید که «او بابا-گیوا». جد فیله‌ها، با مرک فاصله‌ای ندارد. نگاه دوم بر چهره در هم و مصمم نوجوان همراه مورل، او را در تشخیص خود تأیید کرد. آن چه از مدت‌ها قبل مقدر شده بود بالاخره داشت واقع می شد. عبدو عبدور مأموری بسیار مطلع بود ...

در فور - لامی، فرماندار در صندلی راحتی اش تکانی خورد و دنبال چیزی گشت که بگوید، دوازده ساعت بود که انتظار داشت پیامی را از بی سیم دریافت کند. - نمی فهمم ... شولچر باید از صبح امروز در منطقه کورو باشد ... به هر صورت دیگر طولی نمی کشد. امید دارم او را زنده بر ایمان بیاورند تا بتواند توضیح بدهد. هربیه گفت:

- خیال نمی کنم. او آمده بود گزارشی از وضع منطقه بدهد، اما فرماندار به بهانه‌های مختلف از سه روز پیش نگهش داشته بود. دوستان سی ساله‌ای بودند که بخت و ترقی آنها را از یکدیگر جدا کرده بود. یکی به عالیترین مقام رسیده بود، اما دیگری، احتمالاً برای همیشه، در مدارج متوسط متوقف مانده بود. - خیال نمی کنی؟

هربیه پیپ را از دهانش برداشت. فرماندار با خود اندیشید که او اشتباه می کند که با این ابزار همه جا می گردد: پیپ زرد بزرگ و خمیده‌ای از جنس پوست که در مهمانی‌ها و جلسات رسمی با آن حضور می یافت درست، تأکیدی بود بر آن چه جنبه تاحدی غیر معمول و عجیب او یعنی جنبه «کهنه بوته زاری» اش اقتضا می کرد. آن

پیپ متضمن هیچ مصلحتی برایش در میان کسانی نبود که از فوریت تأمین زیربنای مدرن برای آفریقا و یا از کارگزارانی شیفتهٔ تفکر نوین، سخن می‌گفتند. مدت مدیدی بود که فرماندار می‌خواست در این خصوص با او صحبت کند، اما هیچ وقت جرأت نکرده بود که خطر نیش و گوش‌های آشنای طرف را بپذیرد. این شیئی مسخره به شکل پیپ، احتمالاً برای هربیه به صورت مصاحبی درآمده بود و همزمان خیلی دیر و خیلی زود بود که او به این وسیله به مسایل «بعد از مرگ» دوران خدمت خود بپردازد؛ آن دو با بازنشستگی چند سالی فاصله داشتند.

- عجیب می‌دانم که بگذارد زنده دستگیرش کنند. خیال نمی‌کنم که مورل مایل باشد در شرایط ما زندگی کند ... منظورم شرایط زیست شناختی ماست ...

فرماندار شانه بالا انداخت. به نظر شکسته و مغموم می‌آمد، اظهار داشت:

- قید این مطلب در گزارش رسمی تاحدی مشکل است، ما هنوز در وزارتخانه شاخهٔ معاونت ماوراء الطبیعه نداریم که در مورد مسایل مهم بشود به آن متوسل شد. وقتش می‌رسد. تا آن وقت می‌خواهم او را برابیم بیاورند این جا و او توضیحش را بدهد. در پاریس روز به روز کمتر فیلمها را باور می‌کنند. از نظر آنها، موضوع روشن است: تحریک سیاسی است. اما خواهیم دید. او برایمان خواهد گفت...

لبخندی بر لب آورد.

- شاید تعجب کنی، اما یک جور اعتمادی به او دارم. به نظر ابلهانه می‌آید، اما معتقدم هر چه هست ناب است، البته یک جوشی، یک خُلِ ناب اما صادق است، آدمی است در حال بیزاری، بیزار از ما، از دست‌ها، قلب‌ها و مغزهای کوچک ما ... بیزار از وضعیت بشری. واضح است که با نشستن بر اسب و گرفتن اسلحه در دست نمی‌شود از این وضعیت خارج شد. اما این ضربهٔ ناموفق هوایی هم نیست. او به صورت «آموک» در آمده است و کاملاً بین خودمان باشد، لحظاتی پیش می‌آید که او

را کاملاً درک می‌کنم ... خلاصه می‌خواهم بیاید اینجا، روی این صندلی بنشینند و حرف بزنند. از این که بگذریم ... موقعیت خدمتی‌ام، می‌دانی، در مرحله‌ای که هستم

...

دستهایش را بلند کرد. هربیه لبخند زد: یکی با عنوان فرماندار و دیگری با عنوان مدیر سطح بالا در شرف بازنشستگی بودند. اما هربیه خیلی بیش از آن آفریقا و مردم آنرا دوست می‌داشت که متأسف باشد چرا از بالا بالاها آنها را تماشا نکرده است: شاید منظره‌ای خوش، اما منظره‌ای از دور. صفای مناظر را بر عظمت چشم اندازها ترجیح می‌داد. دیرزمانی بود که پایین دست راه، خاک راه، روستاهای سیاه را انتخاب کرده و در آنجا، ریشه در خاک، رحل اقامت افکنده بود. هیچ وقت رؤیای قلعه‌ها را در سر نپورورائیده بود. به آرامی گفت:

- این بابا به درکی بیش از حد شریف از انسان رسیده است... چنین توقعی نابخشودنی است. نمی‌توان با داشتن چنین چیزی در وجود خود زندگی کرد، حتی موضوع سیاست یا ایدئولوژی نیست ... در نظر او ما چیزی مهمتر، شاید یک اندام کم داریم ... آن چه باید داشته باشیم، نداریم. خیلی تعجب می‌کنم اگر بگذارد زنده دستگیرش کنند.

در ایوان چادین جز ژوبر کسی نبود. پس از فرستادن آخرین گزارش خود در خصوص ماجرا، آمده بود آن‌جا بنشینند، شاید به علت این نیاز که با تماشای چشم‌اندازی جان تازه بگیرد که آن قدر خوب ماهیت جریان را نشان می‌داد. کافی بود که انسان برای فهم مطلب پیرامون خود را نگاه کند.

در آن سوی سد حفاظ، شط در لختی فلس‌های روشنایی‌اش، در میان دسته دسته علف‌های سوخته، انگار گذشت زمان را کند می‌کرد و در آن چشم‌انداز، نخل

تک افتاده فور - فورو گفتی چندین عضو خانواده‌اش را از دست داده بود. در عصیان مورل چیزی که نظر او را جلب می‌کرد این بود که نخستین عصیان نبود. اعتراض‌های دیگر هم ابراز شده بود. قبلاً در دوران انحطاط امپراطوری مصر دیده شده بود که جمعیت به کوچه‌ها سرازیر شده و ضمن تهدید راهبان وحشزده، معابد را اشغال کرده بودند. این جمعیت مصری چهار هزار سال پیش نه نان می‌خواستند، نه صلح و نه آزادی، خواستار جاودانگی بودند. نمایش مورل تقریباً به همان اندازه بخت توفیق داشت. برفراز تپه‌های افریقا ایستاده، دست‌ها را تکان می‌داد، با خشم فریاد می‌کشید، اعتراض می‌کرد و علاماتی می‌داد که محکوم به بی‌پاسخی بود. وضعیت بشری برحسب ذات قابلیت پذیرش راه حل سیاسی نداشت، بی‌عدالتی چنان بود که هیچ انقلاب بشری یافت نمی‌شد که قادر به اصلاح آن باشد.

در انستیتوی زیست‌شناسی، در کوچه‌پی‌یرکوری، واسر برای آخرین بار نتایج کارهای روزانه را مطالعه کرد. از یک ماه پیش احساس می‌کرد که به مقصود رسیده است. مجموع بررسی‌های گرد آمده داشت تنها در یک مسیر ممکن قرار می‌گرفت. از همان ابتدا احساس شده بود که سرطان بیماری ناشی از نوعی ویروس نیست، بلکه بیماری خود ویروس است، نوعی عقب افتادگی ویروس وقتی که ارگانسیم دیگر وضعیت طبیعی حیات را تأمین نمی‌کند. به عبارت دیگر به جای مبارزه با آن، برعکس لازم بود که آن وضعیت زیست‌شناختی که مقتضای سازگاری با ویروس بود تبیین و تعریف می‌شد. فکر او چنان شش‌دانگ متوجه کارش شده بود که شبها بیش از چهار ساعت نمی‌خوابید و جز در صورت اصرار اطرافیان چیزی نمی‌خورد. در رستوران دانشجویمان غذا می‌خورد، لباسهایی را می‌پوشید که دوستانش به او هدیه می‌کردند و اصولاً از کار برای صنایع بخش خصوصی امتناع می‌کرد. او در واقع فاقد

انگیزه شخصی نبود و این‌را می‌دانست. پای غرور و حیثیت در میان بود. وضعیت زیست‌شناختی فعلی حیات بشری در نظر او به مثابه ظلمی در حد گناه بود و تصویری که او از حیثیت بشری داشت، با سرشگستگی مشاهده مرگ میلیون‌ها انسان در سنین جوانی و میان‌سالی در اثر یک اشتباه ساده درباره علت، سازگار نبود. با تمام قوا مبارزه می‌کرد. ما هیچ دلیلی نمی‌داشتیم که به آن شرایط عضو شناختی قانع باشیم که طبیعت حدود پنج میلیون سال به ما تحمیل کرده بود. غیر قابل قبول بود که بعد از این مدت زمان طولانی، انسان در اساس مطلب در حالت عجزی محسوس باقی‌بماند. واسر به پیشرفت ایمان داشت و در صف اول مبارزه قرار می‌گرفت. در خروج از انستیتور روزنامه‌ای خرید و در آن به دنبال اخبار مربوط به مردی گشت که به این وضوح در انزجار و امتناع از تسلیم در برابر شرایط زندگی تحمیلی، با او شریک بود. با این یاغی که متهم به انسان ستیزی بود احساس توافق کامل می‌کرد. همین قدر که کسی با یک‌چنین سرو صدایی امتناع خود را از تسلیم به وضعیت بشری فعلی، وضعیت معلول، ابراز کرده باشد، این بود چیزی که او را عمیقاً تحت‌تأثیر قرار می‌داد و چه بسا خواسته بود که به او کمک کند، اما تحقیق علمی مستلزم شکیبایی فراوان است و بشریت با ضربهٔ چوب دستی جادویی در داخل یک آزمایشگاه متحول نمی‌شود؛ و آن بابا بیش از حد عجله داشت. حوصله‌ای طولانی، کشفیاتی خصوصاً در مورد چرم مغز لازم بود که سه چهارم آن هنوز بلااستفاده و اسرار آمیز، برای وظیفه‌ای بعدی ذخیره شده بود و این مهم بود که سرانجام مورد بهره‌برداری قرار گیرد و بسیج شود. آینده، احتمالاً در آنجا، در آن سلول‌های هنوز بی‌نام و سزی بود. در روزنامه به اعلام توقیف قریب الوقوع مورل برخورد، ولی متقاعد نشد؛ می‌شد تصور کرد که اطراف آن آدم ساده را همدلی‌ها، همدستی‌های بی‌شماری احاطه کرده باشد. روزنامه را در جیب گذاشت و رفت تا با خاطر آسوده

سوار مترو شود.

بو تور، اسب بیچاره، مشغول شاق‌ترین تلاش عمر خود بود. صاحبش در میسیون «پدران پاک» در نوگله، او را آسوده به حال خود وا گذاشته بود و از غذایی مناسب لذت می‌برد که ناگهان دوباره سر و کله فرانسیسکن پیدا شد. از فرط خشم و هیجان وضعی داشت که اثر فوری آن تحمیل وزن خردکننده او بود. شاید به آن علت که دایم روی زین تکان می‌خورد. پدرفارگ چهره‌ای داشت بهت زده که خون در آن دویده بود. نفس نفس می‌زد، غرغر می‌کرد، آه می‌کشید و عرق می‌ریخت، انگار در حال حضور در برابر کسی است که مطمئناً، به رغم همه چیز، چند سؤالی از او دارد. پدر فارگ تنها نبود. پشت سرش، دو پدر مقدس از فرقه «پدران پاک» که آنها را از آرامش نماز و دعاشان به زور باز داشته بود، نحیف، عصبی سوار بر مادیان‌ها، او را با دلهره اما در عین حال با عزمی راسخ دنبال می‌کردند. با عزمی متأثر از سخنان نامطلوبی که میسیونر جذامیان، صبح همان روز درباره آنها اظهار داشته بود. فارگ در حالی که آنها را به شدت به طرف در میسیون هل داده بود، فریاد زده بود: - در زمان جنگ و نهضت مقاومت خوب آدمهای خود فروخته را مخفی می‌کردید، پس حالا هم می‌توانید مقاوم اصلی را که در برابر وضع فلاکت بار ما مقاومت می‌کند، مخفی کنید. کافیس! کافیس! خفه! لازم نیست که به من اصول دین یاد بدهید. البته او پر مدعایی کفرگو است که بایست به جای مشت نشان دادن زانو می‌زد و دعا می‌کرد، اما همه‌اش تقصیر او نیست. دورخیز کافی نداشته است، فقط همین. چنان باری بر قلب مجروح دارد که نتوانسته خیز بردارد. خیلی سنگینی می‌کرده و در نتیجه در حد فیله‌ها متوقف شده است. اما شاید یک اردنگ حسابی خیز لازم را به او بدهد. تا آن وقت نمی‌خواهم که مثل یک سگ هار در جاده خودش را به کشتن بدهد، بی آن که

فرصت داشته باشد معرفت پیدا کند و با اعلامیه‌های خودش به مرجع صلاحیت دار رجوع کند. بنابراین این شما هر وقت که لازم شد، برای من در میسیون مخفی‌اش می‌کنید و من به عهده می‌گیرم که به او دورخیز یاد بدهم. خیالتان آسوده باشد. معنی پنچری و توقف در حد فیله‌ها را حالی‌اش می‌کنم، باید پنچری‌اش را گرفت و من این کار را می‌کنم، می‌دانم چطور عمل کنم. یالاً راه بیفتید. جوانترین «پدر»ها بالحنی تقریباً خشک گفت: - میسیون تا حالا هیچ وقت با مقامات در دسر نداشته است.

فارگ با رضایت خاطر گفت:

- نداشته است، اما برای شروع خیلی زود نیست.

دختر نمی‌دانست که آیا حالی که داشت ضعفی بود موقت و ناشی از تب و خستگی یا چیزی جدی‌تر، حقیقتی که سرانجام بر او تحمیل می‌شد، چون دیگر شهامت و قدرت مقاومت در برابر آن را نداشت. اما لحظاتی پیش می‌آمد که تنها چیز قابل اعتنا این بود که او دست‌ها را برگرد شانه‌هاش حلقه کرده، صورتش را نوازش کند و او را محکم به خود بفشارد، آن وقت بقیه چیزها دیگر وجود خارجی نداشت. مطمئن بود که مسئله، خستگی زودگذر، عطش عاطفی لازمه وضع جسمی‌اش و صرفاً نیاز به استراحت است. او، کماکان در جریان محاکمه هم با قلدری آن را انکار می‌کرد. از فهم این معنی ابا داشتند که او بتواند به حساب شخص خودش در آن‌جا حضور یافته باشد، که او نیز بتواند به چیزی معتقد باشد، که بتواند تا آن حد در وفاداری نسبت به دفاع از آن حاشیه بشری اصرار ورزد که حتی برای فیلان جایی در آن وجود داشته باشد. این تصور آنان را به خنده می‌انداخت و شخص رئیس دادگاه هم با عینک پستی و با مهابتی مغموم، پنداشتی که در حال ریشخند و تفریح است. با وجود پوست چرم مانندش معهذاً موفق شده بود قیافه آقایی را به خود بگیرد که

آن قدر زندگی کرده است که زنان و حتی دختران و انگیزه‌های محرک آنها را بشناسد. - حالا، بیایید و حقیقت را برای ما بگویید... ابتدا ادعا کرده‌اید که وقتی به او ملحق شده‌اید - فراموش نکنیم که با اسلحه و مهمات - جز یک خیال نداشته‌اید؛ متقاعد کردن او به تسلیم. حالا خود شما اقرار می‌کنید که با او مانده‌اید تا در ادامه فعالیت‌های تروریستی کمکش کنید... اگر به ما دروغ گفته‌اید، حالا اقرار کنید، دادگاه این را به نفع شما منظور خواهد کرد...

- دروغ نگفته‌ام. در فور - لامی همه می‌گفتند که او از انسان‌ها بیزار است، آدمی مایوس و ضد بشر است ... باور می‌کردم که این حرفها درست است ... که مردی است بسیار بسیار بدبخت ... خیلی ... خیلی تنه‌است ... و شاید من می‌توانم ...

- عقیده‌اش را عوض کنم؟

- بله.

- عاشق او بودید؟

- مطلب این نیست ... ربطی به موضوع ندارد.

- خیلی از او ... فرض کنیم، خوششان می‌آمده؟

- بله.

- و دیگر سعی نکردید عقیده‌اش را عوض کنید.

- آن چه درباره‌اش می‌گفتند صحت نداشت. آن طور نبود.

- آن طور نبود؟

- مایوس نبود. مطلقاً از انسان‌ها تنفر نداشت ... برعکس، به آنها اعتماد می‌کرد.

آدمی بود که خیلی می‌خندید. شاد بود ... عاشق زندگی بود و طبیعت و ...

- حدس می‌زنم، و فیلها؟

دختر جوابی نداد، اما تبسم نیمه نصفه‌اش در حکم پاسخ بود.

- پس شما بی این که هیچ توضیحی داشته باشید پیش او ماندید؟
به نظر نمی‌آمد که شنیده باشد. چشمها و لبخندش متوجه جای دیگر بودند.
شتاب زده سخن می‌گفت.

- هرگز دلسرد نشده بود، حتی از شکست کنفرانس. بلافاصله گفت که کنفرانس دیگری تشکیل خواهد شد و تدابیر لازم حفاظتی را اتخاذ خواهد کرد. اما او بایست به تظاهر ادامه دهد، چون این‌گونه امور خود به خود انجام نمی‌گیرد و به علت بی‌حالی عمومی و مخصوصاً به این جهت که انسان‌ها به تشویق و اطلاعات نیاز دارند، باید برای دست‌یابی به آنها تلاش کرد. به این جهت بود که ادامه کار این‌قدر برای او اهمیت داشت. برای این که نشان بدهد کار شدنی است، برای این که مردم را بیدار کند و مانع شود که همیشه به بدترین‌ها فکر کنند و به این که کاری از کسی ساخته نیست، حال آن که کافی است نگذارند نومید شوند.

در آن هنگام، در تالار، واقعه کوچکی رخ داد: هاس که مخصوصاً به همین مناسبت از میان‌نی‌هایش خود را رسانیده بود از فکر این که مورل از حمایت فیله‌ها منصرف نشده و بر عکس مصمم است مبارزه را تا آخر ادامه بدهد، چنان آسوده خاطر و پیروزمند ظاهر شد که از جا برخاست و باقوت هر چه تمام‌تر شروع به کوبیدن مشت راست به گودی دست چپ خود کرد و فریاد زد «آفرین»، کاری که فوراً به اخراج او منجر شد. (با این حال، هاس، هشت روز قبل موفق به گرفتن سه بچه فیل برای باغ وحش تادنسی شده بود). نزدیک در، ساندره، کامیون دار، نمی‌توانست خود را متقاعد کند که این همان دختری است که هجده ماه قبل با او همبستر شده بود. این فکر آزارش می‌داد و پیش چشم خودش او را خفیف می‌کرد، هرچند متوجه علت آن نشده بود. احساسی عجیب داشت که در آن واقعه چیزی از دست داده است. به خصوص از این بابت احساس ناراحتی می‌کرد که تعمداً به این خاطر بهترین لباس

خود را پوشیده بود، چون همه از روابط آنان باخبر بودند و انتظار داشت که به چشم‌ها بیاید، اما از ابتدای دادرسی هیچ کس کمترین توجهی به او نکرده بود، احساس می‌کرد که هرگز وجود نداشته است.

- پس نظرتان را عوض کردید و تصمیم گرفتید کمکش کنید؟

- نمی‌توانستم کمکش کنم، برعکس اسباب زحمتش بودم ... دست و پا گیر ... می‌خواستم تا آخر پیش او بمانم.

- می‌دانستید که هر لحظه ممکن است دستگیر شود؟

- بله ... در گولا به ما گفته بودند که یک واحد نظامی در همان جاده که ما بودیم وجود دارد که از ارتفاعات اوله به هوای ما می‌آید.

- با این حال او را همراهی کردید؟

- بله

- عاشق او بودید؟

- ربطی به موضوع ندارد.

- رفیقه او بودید؟

- فریاد زد؛ گفتم که ربطی به موضوع ندارد.

- به طور خلاصه، از جسم و جان در خدمت او بودید؟

- بله

- رئیس یک لحظه مکث کرد.

- آیا خبر روزنامه‌ها صحت دارد؛ قصد دارید، در خاتمه دادرسی ... عبارتی که آنها

به کار می‌برند... با «ماژور» فورسیت از دواج کنید؟

فورسیت کمی سرش را بلند کرد.

- بله.

فیلدز خوب می دانست که آن قاضی محترم از آن حرف به کجا می خواهد برسد. تفسیری که می خواست بازجویی را به آن ختم کند. این آن جوی بود که از آغاز می خواست پیرامون ماجرا بسازد. نشان دادن این که موضوع، موضوع گروهی پوچ گرا، هرج و مرج گرا، بی هیچ هدف مشخص، غیر اصولی، فاقد اخلاق و بی ایمان است و او دختری است مثل همه آنهايي که دستجات هرج و مرج طلب یدک می کشند، که با این یا آن زندگی می کنند و بر حسب اوضاع و احوال و زمان از بغل فرمانده به بغل ستوان می روند. فیلدز هم بدو از روی ناچاری همین خطا را مرتکب شده بود. بنابراین این ابراز خشم برای او دشوار بود. با این حال خیلی دلش می خواست برخیزد و برود مشت جانانه ای به چانه آن معصوم حواله کند. در مواقع عادی به گرفتن عکس از او اکتفا می کرد. اما چون دوربین همراهش نبود، خیلی مشکل می توانست که از مقدراتش استفاده کند.

.. به نظر شما کاملاً طبیعی می آید؟

دختر با کمی کنجکاوی قاضی را ورنه از کرد، لحظه ای به فکر فرو رفت، بعد با نوعی مهربانی، مثل این که بخواهند به کمک کسی بشتابند که دچار مشکلی است، گفت:

.. ما ژور فورسیت و شخص من با هم خاطراتی داریم....

احتمالاً می خواست بگوید خاطراتی «مشترک» داریم.

.. خاطراتی ... که خیلی ریشه دارند ... و می خواهیم با هم ادامه بدهیم. این را به آقای مورل قول داده ایم و قصد داریم با هم ادامه بدهیم به ... به ... دختر ساکت شد. رئیس با لحن نیشدار گفت: .. حدس می زنم. به حمایت از فیلهها؟

... دختر دیگر بار مورل را می دید، با آن قیافه کمی از خود راضی که گاه گاهی به خود می گرفت، در حالی که محکم بر روی باهای قدری کوتاهش ایستاده و سیگاری

برای خود می‌پیچید. با آن حالت شیطنتی که کاملاً عصبانیت در آن خوانده می‌شد. خیال می‌کرد که هنوز صدای او را می‌شنود:

- می‌بینی حتی در دبستان هم این را به ما آموخته‌اند ... بعضی حیوانات هستند که آنان را «دوست انسان» می‌نامند ... باید از آنها خوب دفاع کرد ... آدم به آنها نیاز دارد، دوستان انسان ... در همه جزوات جانورشناسی وجود دارد. به هر صورت در دوره ما وجود داشت. موضوع به خودی خود روشن است...
حاضرین از خود می‌پرسیدند که چرا مینا لبخند می‌زند.
رئیس دادگاه گفت:

- خوب در صلاحیت من نیست که در مورد حکمی که این دادگاه صادر می‌کند حدسی بزنم، اما امیدوارم تا مدتی فرصت اخلال در نظم عمومی را به شما ندهد...

شاید بیشترین چیزی که او را کمک کرده بود تا وقتی شاخه‌های درختان بالای سرش شروع به چرخیدن می‌کردند و ناچار می‌شد برای احتراز از سرگیجه چشمانش را ببندد، سرپا بماند و ادامه بدهد، ترس از این بود که از چشم او بیفتد، ترس از این بود که آن قدر قوی ظاهر نشود که او می‌پنداشت. هر بار که مورل با اندکی نگرانی، در حالی که اسبهاشان پهلو به پهلو همگام و آرام به سوی تپه‌ها می‌رفتند، او را مورد سؤال قرار می‌داد، همیشه به اندازه کافی شهامت در خود سراغ می‌کرد که همراه چیزی شبیه به شادی جواب او را بدهد.

- چطور هستی؟

- آقای مورل نگران من نباشید ... من یک آلمانی قرص و محکم و روستایی

نژادم ...

- تا دو ساعت دیگر به تپه‌ها می‌رسیم. در منطقه یکی دو پناهگاه هست که

درست برای موارد اضطرابی نشان شده است ... البته در آن جا نه دارو پیدا می‌شود...
و نه چیز دیگر. اما بالاخره پیدا می‌کنیم.
- غصه مرا نخورید.

مورل می‌کوشید تا خود را متقاعد کند که منحصراً از آن رو به او نیاز دارد که
دختری آلمانی است و حضورش در این ماجرا کاملاً ثابت می‌کند که نباید از این ملت
قطع امید کرد، حقیقتاً نوبت آنها بود که برای فیله‌ها کاری بکنند. بعد از آشویتس، وقت آن
بود که آنان هم بتوانند عشق خود را به طبیعت ابراز کنند، به نوبه خود به مدد حاشیه
انسانی بشتابند، دفاع از حاشیه‌ای را تأمین کنند که پیشرفت باید بیش از پیش آنرا
گسترش دهد و باید همه ما را فارغ از نژاد، ملیت و طرز تفکر شامل شود. او همیشه
عشقی شدید به همه شکل‌های زندگی داشته بود - واژه «اکولوژی» را که برایش نا
آشنا بود از پی‌یرکویست آموخته بود - شکل‌های زندگی که مورل پیوسته با دشمنان
آنها رو در رو برخورد کرده بود. به این ترتیب چه طبیعی‌تر از این که خود را در دفاع از
مظهر زنده آنها درگیر سازد. آن که از همه بزرگتر و از همه بیشتر در معرض تهدید
است؟

اگر حضور فیلان زمان گذشته و دست و پاگیر بنیان‌گذاری جهان نوین را دشوار
می‌ساخت، این معنی فقط ثابت می‌کرد که این بنیان‌گذاری کاری بشری است. وی
ضمناً احساس می‌کرد که در آستان توفیق و دستیابی به نتایجی هرچند جزئی است.
باز هم کمی سرو صدا و آن گاه هیچ دلیلی وجود ندارد که تحرک عقیدتی عظیمی به
تدابیری در راستای نجات اجتناب‌ناپذیر جانوران منجر نشود.
... نتوانست از نگاه دوباره به طرف دختر خودداری کند...

- نگاه کن، از همین حالا تپه‌ها دیده می‌شوند.

- می‌بینم.

- عنقریب به آن جا می‌رسیم. بالاخره وقت استراحت می‌رسد...

یوسف آستین دست آزادش را بالا زد و عرق پیشانی‌اش را پاک کرد. هنوز در انتهای جاده چیزی به چشم نمی‌خورد، اما اگر می‌خواست همین‌طور منتظر آخرین لحظه بماند، خطر بزرگی را می‌پذیرفت. با این حال عذر خوبی داشت، حضور روزنامه‌نگار امریکایی. کشتن مورل مقابل چشم او غیر ممکن بود. این کار مستلزم قبول این خطر بود که به حزب لطمه‌ای فوق‌العاده وارد شود. تعلیمات دریافتی مشعر بر این بود که منتظر بماند تا مورل تنها باشد. اما گزارشگر به زحمت خود را روی اسب نگه می‌داشت و ادریس ناچار بود که او را بگیرد تا مانع از افتادنش شود. هر لحظه امکان داشت که از راه باز بماند و یگه و تنها در کنار جاده بنشیند. در آن موقع بود که اگر یوسف دستورات را اجرا نمی‌کرد از طرف رفقاییش به عنوان خائن تلقی می‌شد. مسئله مخصوصاً این نبود که بخواهد مدعی شود که هدف، وسایل را توجیه نمی‌کند، مسئله فقط نوعی طفره رفتن بود: مسئله هدف و وسیله مدتها بود که از نقطه نظر مبانی اعتقادی فیصله یافته بود و لااقل در این زمینه جای تردیدی باقی نبود. اگر، ولو در آخرین لحظه، ماشه را نمی‌چکاند رشته تنها همبستگی که در عمر خود می‌شناخت، یعنی همبستگی انقلاب ملی را می‌گسست. احساس می‌کرد که قنداق تفنگ دستش را که ناچار بود مرتباً پاک کند. می‌سوزاند. حتی اگر روزنامه‌نگار با آنها می‌ماند، به هر صورت این امکان را داشت که قسم بخورد که کاری نکرده است جز اجرای دستور خود مورل که شخصاً نمی‌خواسته است بگذارد زنده دستگیر شود. با چنان دقتی به انتهای جاده خیره می‌شد که رفته رفته لکه‌هایی در مقابل چشم می‌دید و هر بار آنها را به جای کامیون‌هایی می‌گرفت که انتظارشان را داشت. در همین لحظه، واحد ستوان ساندین هنوز در حدود دوازده کیلومتری آن جا و تقریباً

در یک ربع ساعت فاصلهٔ زمانی بود.

فرماندار منطقه اوله به محض دریافت نخستین اطلاعات از رئیس بومی انجمن گولا مبنی بر حضور مورل در جادهٔ گولا - اوله، پشت فرمان اتوموبیلش نشست و سیونویل را به عجله ترک کرده بود. قرار شده بود که واحد نظامی همان روز صبح منطقه را محاصره کند و اگر فرماندار در زندگی خود عزم جزم به جلوگیری از انجام کاری را داشت، آن کار دقیقاً کشته شدن مورل در جریان برخورد با سربازان فرانسوی بود. آن اقدام به فرض وقوع عملی بر خلاف طبیعت انسانی بود. عیناً مثل این که مورل توسط فیل‌ها کشته شده بود. قرن‌ها بود که سربازان فرانسوی و فیل‌ها علیه دشمن مشترک می‌جنگیدند و هیچ چیز نمی‌توانست آنها را از هم جدا کند. فرمانداری شب پیش تلگرافی مبنی بر ابقای در مناصبش دریافت کرده بود و حاضر بود تا تمام قدرت باز یافتی‌اش را در راه حصول نتیجهٔ قطعی در نجات این فرانسوی به کار ببرد که دست ردّ بر سینه نومییدی می‌زد.

تنها سفید پوستی که آنها را در بیست و پنج کیلومتری جنوب گولا در محلی دیده بود که جاده با قطع مزارع پنبه مستقیماً به مرزهای اوله می‌رود، کاوشگر خرده‌پایی به نام ژونکه بود که شش هفته پیش در جستجوی اورانیوم از اروپا آمده بود و پس از کوشش بیهوده در جلب توجه مالکان مزارع اطراف به بررسی‌های خود - بنا به اصطلاحی که خودش به کار می‌برد «به پشتیبانی مالی نیاز داشت» - در حال خروج از راه مزرعه به جاده اصلی بود و ناچار شد تا برای اختراز از برخورد با آنها ترمز کند: شاهد عبور آنها باشد، بی‌آن که مورل کمترین توجهی به او بکند. گزارش ژونکه از این دیدار غیر منتظره در عین سادگی از فصاحت برخوردار بود. - خیال می‌کردم که حتی در آفریقا عصر «دسپرادو»ها به سر آمده است. وانگهی مورل مسلح نبود. اما

پشت سر او جوان سیاه پوستی بود که می‌شد گفت، به جای دو نفر مسلح است. من تازه وارد افریقا شده‌ام و هنوز دلم را نزده‌ام: آن پسر مسلسل به دست که خوب و راندازم کرد و مخصوصاً سیاه پوست دیگر که خیلی مسن تر بود، با عیبای آبی و دستار، با قیافه‌ای واقعاً وحشی، درست و حسابی تحت تأثیرم قرار داد. در آن جا بچه‌های دهکده هم بودند که با رعایت فاصله مناسب به دنبال آنها می‌دویدند. مورل پیشاپیش همه می‌آمد. با سربرهنه، غبارآلود، نوعی شال گردن خاکی رنگ دور گردن و برعکس آن چه درباره او تصور می‌کردم، قیافه دیوانه و حتی هیجان زده نداشت. اما از قرار دیوانه بود: در غیر این صورت وسط روز در آن جا که حتی در این فصل محل عبور و مرور کامیون‌هاست، در وسط منطقه زراعی آفتابی نمی‌شد. یا واقعاً برایش فرق نمی‌کرد، یا باید باور کرد که از حمایت‌های سطوح بالا برخوردار بود. من چنین حرفی را نمی‌زنم، سؤالی مطرح می‌کنم. همین و بس. آن چه بیشتر از هر چیز متحیرم کرد آن دختر بود. واقعاً سر و صورت کثیفی داشت. حدس زده می‌شد که باید زیبا بوده باشد، اما حالا چشمانی گود افتاده در میان هاله‌ای کبود داشت و چهره‌ای که از آن جز پوستی کشیده و عرق آلود باقی نمانده بود و می‌توانستم قسم بخورم که تقریباً نمی‌توانست یک متر دیگر جلو برود... آن روزنامه نگار امریکایی هم دوربین‌ها به گردن و ساکچه چرمی بر روی شانه با آنها بود. در آن حال کاملاً خل وضع به نظر می‌آمد، با دستمالی با چهار شاخ روی مغز سر وحشت زده، با چشم‌هایی که از حدقه خارج می‌شد، و همه این‌ها به خاطر قیل‌ها! واقعاً دیگر نباید به هیچ چیز معتقد بود. من قبلاً از این آدم‌های خد همه چیز و هرج و مرج طلب، از این آثار شایسته‌ها دیده‌ام، اما این یکی دیگر روی دست همه بلند شده بود! واقعاً باید از انسان‌ها تنفر داشت، باید از ته دل هوس تف انداختن به رویشان می‌کرد ... من که هنوز غرق در تعجبم. ضمناً توجه داشته باشید که ... تا حدی آنها را درک می‌کنم ...

همه ما کمی از آن را در خودمان داریم. اما معهذاً، نه تا این اندازه. من یکی، لااقل امیدوارم که برای تسلی خودم اورانیوم پیدا کنم... باید به یک چیزی اعتقاد داشت، مگر نه؟ فوراً به مزرعه برگشتم تا خبرشان کنم. رفتم به سراغ روبو و ماجرا را برایش تعریف کردم و نمی‌دانم در حقیقت از او چه انتظاری داشتم، اما نمی‌خواستم خبر را برای خودم تنهایی نگه‌دارم. با خونسردی حرف‌هایم را گوش کرد. او را که می‌شناسید: مرد چاق و چله‌ای که قیافه‌ای کمی غمگین دارد. در جوابم گفت: «خوب، مورل از این جا گذشته، خوب، که چه؟ گذشته که گذشته، مخالفتی با او ندارم. به شما توصیه می‌کنم در دهانتان را ببندید.» ببینید آقا که ما کجای کاریم. من اسم این را ضد بشر بودن می‌گذارم. جای تعجب نیست که روبو نخواسته باشد در تحقیقات من شرکت کند؛ او هم آدمی است که به هیچ چیز اعتقاد ندارد، نه به اورانیوم و نه به هیچ چیز دیگر... اگر به چشم می‌دیدم که مورل در مزرعه او مخفی شده، چندان تعجبی نمی‌کردم...

ژونکه در اظهاراتش مبنی بر این که مینا قادر به پیمودن یک متر دیگر نبود، اشتباه کرده بود. دختر هر چند ناچار به چندین بار توقف شد، باز پنج کیلومتر دیگر ادامه داد تا از هوش نرفت مورل را رها نکرد و وقتی چشم‌گشود، صورت او را دید که با محبتی همراه با دل‌سوزی بر رویش خم شده است. سعی کرد که لبخند بزند، چون غالباً این لبخند بود که آنها را بیش از هر چیز دیگر عمیقاً به هم می‌پیوست. مورل با لبخند جواب او را داد. بعد گفت:

- دوست عزیز، این بار را جستی.

- Ich Kann ja nicht mehr^۱

مورل او را با دستهای خود نگه می‌داشت. دختر صورت خیس از اشک را که هنوز

در میان خاک و عرق متبسم بود به سوی او بلند می‌کرد. اما مورل در آن چهره نشانی از آن نوع فرسودگی‌ها می‌دید که از خیلی پیش، از دوران اردوگاه با آن آشنا بود: مگسی که بر پیشانی و گونه‌اش می‌دوید، بی آن که توانایی راندن آن را داشته باشد، بی آن که حتی آن را حس کند. این را خوب می‌شناخت، مگسی را که داشت خود را در خانه خود احساس می‌کرد. بند کلاه را از زیر چانه او بالا آورد، کلاه نمدی را برداشت و سرش در میان دستها گرفت، حتی لبها هم تقریباً سیاه بود و فاقد حیات و برجستگی‌های خود را از دست داده بود. مورل در عین حال با انتخاب جاده‌ی پر رفت و آمد، با حرکت در خط مستقیم در زمانی که به احتمال قوی سربازان به استقبال آنان می‌آمدند، در واقع با امید بستن به محبت بعضی و به تفاهم بعضی دیگر و به وفاداری فرانسویان به سنت‌هاشان، هر خطری را بر خود خریده بود تا مسیر را کوتاه کند، اما واقعیت این بود که دختر دیگر قادر به ادامه نبود. خود او هم دیگر خیلی خوب نمی‌دانست کجا برود. مخفی‌گاهشان در ارتفاعات اوله لو رفته بود. پناه‌گاههای دیگری داشتند: اما بدون ذخیره‌ی دارویی، بدون اسلحه و مهمات، بجز آن چه وایتاری برایشان گذاشته بود و عندالاقضا به زحمت برای چند روز کفایت می‌کرد. و معهدا، ناچار از ادامه بود. مردم نیاز داشتند که بدانند که او هنوز در آنجا، حتی و حاضر در گوشه‌ای از آفریقا است. این بود آن حضور فرانسوی که آن قدر از آن سخن می‌رفت. - شاید با یکی دو ساعت استراحت بتوانی...؟ احتمالاً می‌توانستند کمی توقف کنند.

دختر هیچ پاسخی نداد و مورل حتی سعی نکرد متقاعدش کند.

- خوب. الان ترا به دهکده می‌برم، شاید آنجا در مانگاهی وجود داشته باشد. در

هر صورت آن طرف‌ها مزرعه‌ای هست ... الان می‌روم به دنبالش.

- خودم تنها می‌روم

- حرفش را نزن

- شما به خاطر من توقف نمی‌کنید، خواهش می‌کنم، از این جا بروید ... ادامه بدهید، این کار را برای خاطر من بکنید.

- ترا اینجا، وسط جاده رها کنم؟

- نمی‌خواهم به خاطر من بلایی بر سر شما بیاید...

مورل لحظاتی مردّد ماند، اما مقاومت در برابر آن نگاهِ هم ملتمس و هم مستبدّ دشوار بود. ادامهٔ حرکت تنها کاری بود که می‌توانست به خاطر او انجام دهد، به خاطر او و به خاطر ملیون‌ها انسان دیگر که آن قدر به محبت نیاز داشتند. بایست به نمایش خود ادامه می‌داد، نمی‌گذاشت دستگیرش کنند، حيله می‌کرد، پنهان می‌شد، در میان بدترین مشکلات انسان، بی وقفه از حاشیهٔ بشری دفاع می‌کرد و به عنوان یک تسلی، یک نوید، یک اعتماد خدشه‌ناپذیر به خود انسان و به آینده انسان، در جایی در عمق بوته‌زار، در میان بقیه فیلهای دستگیر نشدنی باقی می‌ماند. قبل از هرچیز بایست در صحنه حاضر می‌ماند و در صورت اصابت گلوله‌ای بایست خود را برای مردن به گوشهٔ متروک بوته‌زار کشید، جایی که هرگز کسی نتواند او را پیدا کند و نیازمندان به او همیشه بتوانند زنده تصورش کنند. اگر باید با گلوله‌ای در پشت، طبق سنت قدیمی این‌گونه توطئه‌ها، جان داد، لازم بود که موضوع مکتوم بماند، تا افسانه بتواند او را از آن خود کند و حضور شکست‌ناپذیر او را در همه جا منتشر سازد و مردم تصور کنند که فقط مخفی شده است و آماده است تا در غیر منتظرترین لحظات - در حالی که دیگر تقریباً جسارت امید بستن به او را ندارند - برای دفاع از غولان مورد تهدید ناگهانی ظاهر شود.

- بسیار خوب.

- نباید برای شما اتفاقی بیفتد...

با لحنی پر صلابت قول داد: اتفاقی برای من نمی‌افتد. دوستان زیادی دارم. همه چیز را به تو نگفتم، اما آنها کمکم می‌کنند، خیالت راحت باشد. مورل نمی‌دانست که آیا دختر حرف‌های او را باور می‌کند یا خیر، اما باید سعی می‌کرد او را مطمئن کند. همه را مطمئن کند. بسیار اهمیت داشت که او را همیشه زنده بدانند.

- اگر شایعاتی شنیدی که به یأس از پیروزی منجر می‌شد، آنها را باور نکن. که من کشته شده‌ام، که این طور شده که آن طور شده ... به آنها بگو که باور نمی‌کنی. هیچ وقت دستشان به من نمی‌رسد.

با مزه‌تر این بود که خودش تقریباً این حرف‌ها را باور می‌کرد. نمی‌دانست چکار خواهد کرد. بی سلاح چندان و مهمات کجا خواهد رفت، اما مطمئن بود که دوستانی پیدا خواهد کرد.

- شاید برای چند مدتی حرفی از من نشنوی: خیال دارم توی آن جاها مخفی بمانم...

به دستش در جهت جنگل حرکتی داد.
- اما بر می‌گردم.

چشم‌هایش از نو حالتی پیدا کرد که بیانگر تبانی مسخره آنها بود.
- مجبور می‌شوند کنفرانس دیگری تشکیل بدهند... شاید حتی از من بخواهند که به آن جا بروم... باور کن. بالاخره همه حاشیه لازم را برای ما قایل می‌شوند. اما در مورد مخالفان، کلکشان را می‌کنیم. ایب فیلدز صدای زوزه ماندی به نشانه انکار از گلو خارج کرد: «کلکشان را می‌کنیم». نفرتی شدید از این کلامی داشت که هزارها بار از دهان آن سربازان فرانسوی شنیده بود که مقدر نبود هرگز به خانه باز گردند. ایب فیلدز با وجود تب، از این که آدم واقع‌گرایی تبعه آمریکاست، کشوری با بالاترین

درآمد سرانه ملی در جهان، با مرفه‌ترین سطح زندگی از عصر انقلاب اولیه، احساس
 غرور می‌کرد: کرم‌های اقیانوس اصلی می‌توانستند از آمریکا بر خود ببالند و جد
 اعلائی که برای نخستین بار از لجن‌زار زادگاه خود بر روی فلس‌های خویش بیرون
 خزیده بود، می‌توانست آرام بخواهد:

او موفق شده بود. قاعدتاً می‌بایست نام او در همه مدارس مورد تجلیل قرار گرفته
 بود، زیرا پیشگام واقعی، پدر فعالیت آزاد، روح ابتکار و همه چیزهایی بود که امروزه
 هنوز مشخصه ترقی شگرف ایالات متحده از نظر مادی است. نگاهی پیروزمندانه
 به دور تا دور خود کرد و تمامی مارمولک‌هایی که پیرامون او نشسته بودند بنای کف
 زدن را گذاشتند؛ ایب فیلدز خواست به آنها درود بفرستد و نیفتادن از اسب را مرهون
 مداخله سریع ادريس شد.

- تصوّر می‌کنی تا مزرعه دوام می‌آوری؟ ده کیلومتر است.

- آقای فیلدز کمکم می‌کند.

- خیال می‌کنی! نگاهش کن، چشم‌هایش دارد از حدقه بیرون می‌آید، دیگر

حالی‌اش نیست آهای، عکاس باشی... فیلدز دست به دوربین شد.

- می‌توانی او را همراهی کنی؟

- من می‌خواهم قدم به قدم دنبال شما باشم.

- نگاهی به آن بینداز! خیال می‌کردم که دیگر هیچ فیلم نداری؟

- فرقی نمی‌کند، ترتیبش را می‌دهم.

- چطور می‌گیری؟ با ماتحتت؟

- می‌خواهم کمکتان کنم.

- به، به، خیال می‌کردم اعتنایی به فیله‌ها نداری.

- همه خانواده من در آشویتس گازی شده‌اند.

- آه، که این طور. باید قبلاً می‌گفتی! چیزی که هست، من نمی‌توانم ترا همراه

ببرم.

- چرا؟

- درست نیست، تو دیگر نمی‌دانی چه می‌کنی. در حالتی که تو هستی، اگر با

ملاييمت از تو تقاضا می‌کردند، جانت را برای سرنگون کردن حکومت ایالات متحده

با توتسل به زور، می‌دادی.

ایب فیلدز فریاد زد:

- من یک همشهری آمریکایی هستم و حق دارم هر جا که فیله‌ها تهدید می‌شوند

از آنها دفاع کنم! جفرسون، لینکلن، اسن ...

- بله، بله، می‌دانم.

- من حق دارم مثل همه از فیله‌ها دفاع کنم.

- همین طور است، برو مثل همه از آنها دفاع کن.

ایب فیلدز فریاد زد:

- من می‌خواهم به خاطر فیل‌ها بمیرم! ...

- باز هم یک نفر که هوس کرده به کمیسیون تحقیق جلبش کنند.

فیلدز فریاد زد:

- «جی، آی»های آمریکایی برای دفاع از فیله‌های لعنتی شما به اروپا آمدند!

بدون ما ...

درد فوق‌العاده شدید دندهٔ چپ موجب شد کمی آرام بشود. هر دو دستش را به

پهلوی برد و از درد روی در هم کشید.

- دو نفری از همان راهی که آمده‌اید بر می‌گردید، در فاصلهٔ چند کیلومتری

مزرعه‌ای هست. می‌شنوی؟

- نمی‌دانم تا آن‌جا دوام می‌آورم یا نه، دنده‌هایم در ریّه‌ها فرو می‌روند.

- سعی خودت را می‌کنی ... مگر چه خبر شده؟

یوسف فریاد زد:

- یک جیب و چند کامیون.

دانشجو حس می‌کرد که عرق گرم از صورت و گردنش جاری شده است. به نظرش می‌رسید از جاییش خون می‌ریزد. با چنان قوتی با آرنج روی سلاح فشار می‌آورد که دیگر نمی‌توانست بازویش را باز کند.

بی‌آن‌که از نقطه‌های سیاهی که در افق بزرگ و بزرگتر می‌شد چشم بردارد نفسی عمیق کشید: بیست دقیقه، نیم‌ساعت بعد از ترک جاده به کوهپایه‌های اوله و به درهم برهمی جنگل خیز ران در میان صخره‌ها می‌رسیدند. در آن‌جا بدون حضور شاهد مزاحم یا مورل و ادريس تنها می‌ماند. صورتش را با آستینش خشک کرد، در حالی که تقریباً به زور می‌کوشید باور کند که تصمیم خودش را گرفته و کار بسیار ساده و رو به راه است: یک رگبار مسلسل و آن وقت مورل برای ابد داخل در افسانه می‌شد. به زودی قهرمان می‌شد، کسی که به بدون بیم از تکذیبش، عندالاقضاء می‌شد همیشه به نحوی موفقیت آمیز امری را به او نسبت داد، می‌شد از نامش در نشست‌ها، سخنرانی‌ها و گرد همایی‌ها سود جست و هیجان حضاری را برانگیخت که می‌ایستند و از او تجلیل می‌کنند، بی‌آن‌که بتواند بیاید فیلهای مسخره‌اش را لای دست و پای شما بیندازد. او برای ابد سفید پوستی باقی می‌ماند که زندگی‌اش را در راه ملی‌گرایی سیاه از دست داده بود. دیگر هیچ وقت نمی‌توانست اعتراض کند، غفلتاً در مقابل افکار عمومی قد علم کند و به صدای خیلی بلند اعتقاد لجاجانه‌اش را فریاد بزند. به شما اعلام دارد که قبل از هرچیز و فوق هرچیز از نوعی تلقی از حیثیت بشر دفاع می‌کند. با دادن درخشش مطلوب به نام او، استفاده اصولی و بی‌خطر از او

در راه و هدفی عملی به قصد نتیجه‌ای مشخص، ممکن می‌شد. بدون بیم این که این ابله خوشبخت، ناگهان، عصبانی و بی‌هوا در جایی سبز شود و مشت کوبان و فریاد زنان لجوجانه حقیقت مورد اعتقادش را مطرح کند. بعد از این هرگز این خطر پیش نمی‌آمد که با کیف پر از اعلامیه و ... تقاضا نامه، با موهای ژولیده رزمنده‌ای جاودانه در جلسه‌ای ظاهر شود، مشت روی میز بکوبد و تمام کوشش‌های شما را برای استفاده از او در حالی بر باد بدهد که فریاد می‌زند: «خیلی ساده است، من از تنها چیزی که دفاع می‌کنم طبیعت است... هر چه می‌خواهید بنامیدش. آزادی، حیثیت، بشریت، اکولوژی ... همه یک معنی می‌دهند. من همه این کارها را برای دوستان بشر می‌کنم. در مدرسه یادمان داده‌اند که معنای این چیست. باقی، همه را مسخره می‌کنم.» این آدم ناشی تا زنده باشد همیشه چوبی لای چرخ ما باقی می‌ماند. حالا، بعد از یک سالی که با هم بودند، آن قدر او را خوب درک می‌کرد، آن قدر عشق جنون آمیز و زیبایی او را خوب می‌شناخت که برای مبارزه با آن واگیری که از او نشأت می‌گرفت، با آن اعتماد بی‌دغدغه‌ای که به انسان داشت، واقعاً راهی جز کشتن او نبود. مضافاً به این که انسان پانزده سال از عمرش را در مدارس و دانشگاه‌های دشمنانش، بدون بروز هیچ‌گونه عوارض نمی‌گذراند، بدون آن که چندتایی از آن سمومی را جذب کند که آن قدر عالمانه برای او تقطیر می‌کنند. هدفی که وسایل را توجیه نمی‌کنند... حاشیه بشری که طرز تفکر و شدت مبارزه هر چه باشد، محترم شمرده می‌شود. هرچند که انسان بداند که اینها جز حرفهایی بازمانده عصری دیگر، ناسازگار با پیشرفت تاریخی و مبارزه طبقاتی نیستند، با این وجود با تنها یک رنگبار مسلسل‌رهایی از قید کل تربیت اکتسابی دشوار است. و در این ماجرا کلافه‌کننده‌ترین چیز آن بود که گاهی، هنگامی که مورل برمی‌گشت و لوله مسلسل دستی را می‌دید که به طرف او نشانه‌گیری شده است، دانشجو یقین می‌کرد که مردی که به

قصد کشتنش او را دنبال می‌کند، ابله نیست «شستش خبر دار است». در آن هنگام مورل برق استهزایی، تقریباً به نشانهٔ مبارزه جویی، در چشم داشت که جنون عمیق او را کاملاً برملا می‌کرد. انگار به شما می‌گوید «اما من با تو شرط می‌بندم که این کار را نمی‌کنی!» این کیفیت تحمل پذیر نبود. چنان می‌نمود که درگیر مبارزه‌ای پنهانی با شماست که چون به شما اعتماد دارد، مطمئن از پیروزی در آن مبارزه است. یوسف دلش می‌خواست بر سرش فریاد بزند که چگونه آدمی است. به او ناسزا بگوید، حتی او را بزند و یک بار برای همیشه اعتماد نامعقولی را ریشه کن کند که او نسبت به انسان‌ها در قلب دارد و خطاب به او فریاد بزند که هیچ هم و غم، هیچ ملاحظه، هیچ حیثیت دیگر را فوق استقلال افریقا قرار نمی‌دهد و تمام وسایل برای حصول به این هدف مجاز است. اما اگر قرار است مردی را معدوم ساخت که تا این حد به انسان اعتماد می‌کند، باز بهتر است که هیچ چیز را نداند و بتواند لااقل با ایمان بگریمیرد. مبارزهٔ درونی که یوسف شعلهٔ آن را زنده نگه می‌داشت چنان دردناک بود که گاهی هوس می‌کرد چهار نعل خود را به نظامی‌ها برساند، شلیک کند و خود را به کشتن بدهد. اسبش این عصبیت را حس می‌کرد و روی دو دست برمی‌خاست و ابری از گرد و خاک بلند می‌کرد که لابد از حالا برای کامیون‌ها قابل رویت بود. ادريس با خشم بنا کرد به حرف زدن ضمن این که با حرارت دست‌ها را تکان می‌داد و با انگشت به دستهٔ نظامی اشاره می‌کرد. مورل بالاخره تصمیم گرفت.

- بسیار خوب، یا حالا یا هرگز

فیلدز فریاد زد:

- در نظر دارید کجا بریدید؟

- همیشه دوستانی پیدا می‌شوند.

ایب فیلدز برای آخرین بار او را نگاه کرد. با سر برهنه و موهای مجعد، با جوان

نمایی‌اش و صلیب کوچک لورن روی سینه و آن برق استهزاء در عمق چشمان میشی، عادت مضحک لبهایش که گفתי همیشه جای یک سیگار گلاواز در آن خالی بود و کیف بی حاصل رزمندۀ جاودانه مملو از اعلامیه‌ها، منشورها و عرضحال‌ها که به زین اسبش چسبیده بود.

ناگهان چیزی به دل فیلدز برات شد و خطاب به او داد زد:

- صبر کنید. با این همه اوراق در بوته‌زار چه می‌خواهید بکنید؟ به درخت‌ها سنجاق کنید؟ بسپارید شان به من، ترتیبشان را خواهم داد.
مورل گفت: - حق با تست، گوش کن، عکاس باشی با کمال میل، به تو می‌سپارم ...

کیف را از زین باز کرد و وسط جاده انداخت.

- خوب مراقب آن باش ... هر طور لازم است عمل کن یک روز می‌آیم، توضیح می‌خواهم که با آن چه کرده‌ای. درود، رفیق!

اسبش را مقدّم بر ادريس و يوسف به جانب شیبِ شانۀ جاده هدایت کرد. سه نفری جاده را رها کردند و در میان درختها فرو رفتند. حدود ده کیلومتر دیگر، آن وقت تا نخستین صخره‌های خاکستری رنگ ارتفاعات اوله، بر زمینی سنگلاخ، با این جا و آن جا دسته‌های علف انبوه، با روستاهای مفروش از توده‌های متراکم سنگریزه و در زیر سقف‌های پوشیده از کلافهای چوب و علف، خیزران‌ها جای خود را به درخت‌ها می‌دادند، سپس از نو خیزران‌ها، علفزارهای تپه‌ها. علف‌های فیل، برگسترۀ هزار کیلومتر مربع، که هیچ شکار یابی قادر به یافتن آنها نبود. کمی بیشتر به طرف جنوب، مقرّ پدر تاسن بود که کاوش‌های دیرینه شناسی را سرپرستی می‌کرد و با وجود ترک آن محلّ در فصل باران، قطعاً از پذیرفتن آنها در کلبه‌های چوبی متروکش دریغ نمی‌کرد. شاید حتی قبول می‌کرد که به نحو فعال تری به کمک آنها

برخیزد ... وی دانشمندی بود که می‌گفتند به هرچیز که به مبدأ انسان مربوط می‌شود علاقمند است. یا می‌توانستند به طرف کامرون و به سمت دریاچه چاد بالا بروند و به هاس پناه ببرند. او هم با آن نوع قدیمی و در معرض تهدید دوست بود. اما پشه‌های چاد در فصلی که در پیش داشتند چیزی نبود که کسی هوس کند. به هر صورت برای بررسی و تصمیم‌گیری فرصت داشتند. احتمال حسن نیت‌ها، همدستی‌ها و حتی حمایت‌ها منتفی نبود. فعلاً باید از جاده دور شد. این همان جاده محل برخورد او با مدیر منطقه هربیه، در ده ماه پیش بود. بامسرت چهره نجیب و تحقیر شده‌ او را به خاطر آورد. آن چهره انسانی که همیشه هر چه در توان داشته بود، کرده بود. تن مورل از فرط خستگی وزن سنگ را پیدا کرده بود و مثل همیشه که نیرو ته می‌کشید، خاطرات فشرده‌تر و سمج‌تر می‌شد. به همه مطالب روزنامه‌ها درباره خودش می‌اندیشید، هرکسی امیدها، عصیان‌ها و کینه‌های پنهانی و یا مردم ستیزی شخص خود را به او نسبت می‌داد: بیهوده برای آنها توضیح داده بود، هیچ کاری از پیش نرفته بود. آنها کماکان انگیزه‌های پیچیده‌ای را به او نسبت می‌دادند. با این حال حقیقت بسیار ساده بود و او هیچ وقت این زحمت را به خود نداده بود که آن را برایشان بگوید. او طبیعت را دوست می‌داشت، همین و بس. طبیعت را دوست می‌داشت و همیشه تا حداکثر امکان از آن دفاع کرده بود. دشوارترین نبردی که در زندگی آغاز کرده بود در حمایت از سوسک‌های طلایی بود. لبخند، لبخندی که ایب فیلدز آن قدر از آن احتیاط می‌کرد، برلبانش ظاهر شد و بر آنها نقش بست. مثل همه مواقعی که جسماً ناراحت بود و نیرویش ظاهراً ته کشیده بود آن نبرد را با دقتی تعجب آور به یاد می‌آورد و آن خاطره هر بار کمکش می‌کرد تا دوام بیاورد و ادامه بدهد.

دشوارترین جدال زندگی اش آن نبرد بود. ماجرای سوسک‌های طلایی در ماه مه بعد از سال اول اقامت در اردوگاه اتفاق افتاد و او نخستین محرک و بانی آن ماجرا

بود. نخستین کسی بود که به کمک آنها برخاسته و بدین گونه جنب و جوش را آغاز کرده بود.

در آن موقع در معدن سنگ اوپن واقع در بالتیک کار می‌کرد و کیسه‌های سیمان را برای کار عظیم فرعون‌های عصر جدید حمل می‌نمود که بنا را برای هزار سال می‌ساختند. آرام به ستون یک راه می‌رفتند، ضمن این که سعی می‌کردند برای احتراز از فرو ریختن در زیر فشار بار حرکت نادرستی نکنند. در آن جا تبعیدی‌های سیاسی و محکومین عادی، طبق معمول قرن بیستم، تحت رژیم واحد تجدید تربیت از طریق کار اجباری قرار داشتند، در حالی که اس.اس.ها با چهره‌ایی که از حالا، از نخستین آفتاب سوخته بود، با گلی لای لبها روی سبزه‌ها لم می‌دادند. حاضرین در آن جا عبارت بودند از رویتستین، بیانو نواز لهستانی، رول، ناشر فرانسوی که به طور قاجاق فعالیت می‌کرد. ریشش چنان سریع در می‌آمد که گاه مثل تشک موی اسب کاملاً آکنده از پشم و پیل به نظر می‌رسید و در مواقع بیگاری در مستراح، برای مبارزه با بوی بد اشعار مالارمه را با صدای خیلی بلند از بر می‌خواند؛ زوآبگ، یک لهستانی دیگر- عکس کاملاً مچاله شده‌ای همراه داشت از ماده گاوش، برنده جایزه اول مسابقه کشاورزی که با غرور آن را نشان می‌داد تا ثابت کند که برای خودش کسی بوده است؛ پرهووست، معروف به امیل، کارمند راه آهن فرانسه که یک بار با شنیدن سوت قطار بنای هق هق را گذاشته بود... دوران نامی هم بود، دوران مظهر جاودان شادمانگی‌ها که در تمامی عیدها حضوری فعال داشت و وقتش را صرف این می‌کرد که بگوید بعد از آزادی در برخورد با نخستین اشمیت باید چکار کرد. بعد از آزادی با طپانچه‌ای در جیب به مطب دکتر اشمیت ساکن اوپن رفت، لحظه‌ای مردّد ماند، بعد با او دست داد و رفت پی کارش. بعد، ژولین کشیش بود که در مدت دو سال اقامت در اردوگاه بسیار کم از وزنش کاسته شد، تا جایی که متهم می‌شد مخفیانه از طرف

خدای خود تغذیه می‌شود - دیگران، باز هم تعدادی دیگر، که در حین گذار از مسیر جان داده بودند و نام‌هایشان دیگر هیچ معنی نمی‌داد. باری، در حالی که نگهبانان زیب شلوارها را گشاده و تن به نوازش آفتاب داده بودند و نوپر گرمای بهار را مزمه می‌کردند، آنها با پشت خم در زیر بازگام بر می‌داشتند.

مورل، ناگهان احساس کرد که چیزی به صورتش خورد و پیش پایش افتاد. با احتیاط، ضمن این که سعی می‌کرد تعادلش را از دست ندهد، چشمش را به پایین انداخت: یک سوسک طلایی بود.

به پشت افتاده بود و پاها را تکان می‌داد. بیهوده می‌کوشید تا روی پاها برگردد. مورل متوقف شده بود و خیره خیره به حشره نگاه می‌کرد. در آن موقع، یک سال بود که در اردوگاه اقامت داشت و از سه هفته پیش، با شکم خالی، کیسه‌های سیمان را حمل می‌کرد.

اما در این جا یک چیزی بود که نمی‌شد گذاشت از چنگ در برود. زانورا، ضمن حفظ تعادل کیسه‌های روی شانه، خم کرد و با یک حرکت سبابه حشره را روی پاها قرار داد.

در طول مسیر دوبار این کار را کرد. نفر جلویی‌اش، رول ناشر نخستین کسی بود که متوجه شد. به نشانه تأیید غری زد و فوراً به کمک سوسکی طلایی شتافت که روی پشت افتاده بود. بعد روئستین متوجه شد، آن قدر نحیف بود که گفتم بدنش قصد دارد از ظرافت انگشتانش تقلید کند. از آن به بعد، تقریباً همه «سیاسی‌ها» به سوسک‌های طلایی کمک می‌کردند، در حالی که «عادی‌ها» ناسزاگویان از کنار آنها می‌گذشتند.

در بیست دقیقه استراحت هیچ یک از «سیاسی‌ها» تسلیم خستگی نشد. حال آن که این زمان موقعی بود که معمولاً روی سبزه‌ها می‌افتادند و همان جا تا سوت

بعدی، بی حرکت باقی می ماندند.

اما، این بار انگار نیروی تازه‌ای یافته‌اند. با چشم‌هایی میخکوب بر زمین، از هر طرف به دنبال سوسکی می‌گشتند که به کمک نیاز داشته باشد. البته، جریان چندان طول نکشید، این قدر بود که گروهبان گروبر سر برسد. او فقط از خشونت برخوردار نبود، درس خوانده هم بود. قبل از جنگ در شلزویک هلشتاین به معلمی اشتغال داشته بود. در یک لحظه متوجه شد که قصه چیست، دشمن را شناسایی کرده بود. خود را در رویارویی با تظاهراتی افشاگرانه، با فریادی در بیان اعتقاد و صلایی در اعلام حیثیت می‌دید که قابل قبول در وجود آدم‌هایی نبود که تا حد صفر تنزل یافته بودند. آری، برای تشخیص موضوع دقیق و درک اهمیت اعلان جنگ با بانیان جهان نوین، یک ثانیه برایش کافی بود. شتابان پا به عرصه مبارزه گذاشت. ابتدا به اتفاق نگهبانان که نمی‌دانستند موضوع از چه قرار است، اما همیشه برای ایراد ضرب در آن جا حصار بودند، خودش را روی زندانیان انداخت. به این ترتیب ضربات قنذاق تفنگ و چکمه بود که نثار می‌شد اما گروهبان گرو بر خیلی زود متوجه شد که این آن چیزی نیست که برای برخورد مناسب با تظاهر کنندگان لازم است. پس کاری کرد که مشمئز کننده بود اما ضمناً به لحاظ عجز او در دستیابی به هدف مورد نظر مهیج هم بود. با چشم‌های میخکوب به زمین شروع کرد به دویدن در سبزه‌ها و هر بار که یک سوسک طلایی می‌دید با ضربه چکمه آنرا له می‌کرد. به این طرف و آن طرف می‌دوید، دور خود می‌چرخید، جست می‌زد و در نوعی رقص مضحک که به علت بیهودگی‌اش تقریباً رقت آور بود، پاشنه بر زمین می‌کوفت. چون او قادر بود زندانیان را لگد کوب کند و می‌توانست سوسک‌ها را له کند، اما آن چه منظور او بود به کلی دست نیافتنی و دور از دسترس بود و نمی‌توانست کشته شود، دست به کاری زده بود که هیچ ارتش، هیچ پلیس، هیچ نیروی فیزیکی، هیچ حزب و هیچ سازمانی قادر

به حسن انجام آن نبود. اقتضایش این بود که بتواند تمام انسان‌ها را تا آخرین نفر در سراسر کرهٔ خاکی بکشد و تازه احتمال داشت که پشت سر آنان ردّ پایی چون لبخند شکست‌ناپذیر طبیعت باقی بماند. البته شکست او برای آنان گران تمام شد. واداشت که آن روز دو ساعت بیشتر جان بکنند و کلّ تفاوت میان آخرین حدّ قدرت آدمی با فوق آن حدّ، همان دو ساعت بود. هنگام شب از خود می‌پرسیدند که آیا قدرت تحمل آن خستگی را دارند و آیا هنوز برای فردا رمقی در آنها باقی می‌ماند. مخصوصاً روتشتین لطمه خورده بود. روی عرض تخت ناراحتش دراز کشیده بود. انسان دلش می‌خواست روی او خم بشود و مثل سوسک برش گرداند. کمکش کند تا به پرواز درآید. اما او به کمک نیاز نداشت. هر شب به تنهایی پرواز می‌کرد.

- آهای، روتشتین! روتشتین.

- هان.

- هنوز زنده‌ای؟

- مزاحم کارم نشو، دارم برای خودم کنسرت می‌دهم.

- چه می‌نوازی؟

ژان - سباستین باخ.

- دیوانه‌ای؟ یک «بوش»؟

- مخصوصاً، مقصود دارم، برای ایجاد تعادل نمی‌توان آلمان را برای ابد به حال

خود وا گذاشت. باید کمکش کرد تا برگردد.

رولِ غزّی زد:

ما هم طاقباز افتاده‌ایم، مادرزاد است.

- خفه شو، دیگر نمی‌شنوم چه می‌نوازم.

- امشب جمعیت زیاد است؟

- پر بدک نیست!

- زندهای زیبا؟

- امشب، نه، امشب برای گروهبان گروبر می‌نوازم.

او تو، اهل سیلزی، در گوشه‌ای که خوابیده بود نالید، خواب می‌دید. او را می‌شناختند، همیشه همین بود؛ بیوه‌ای را کشته بود تا چمدانش را بدزد و هر شب خواب می‌دید که زن زبان او را می‌کشد. از جا پرید و بیدار شد.

غر زنان گفت: Immer die alte schickse

- امیل گفت:

- عجیب است که همیشه زبانت را می‌کشد.

- عجیب نیست. او را خفه کرده‌ام

- آهان، فهمیدم. پس روزی که ماتحتش را به تو نشان بدهد، معنایش این است که ترا بخشیده است.

از میان سوراخ تهویه، برج نگهبانی دیده می‌شد. با مسلسل اش که به طرف پایین خم شده بود.

- آهای بچه‌ها، اگر فردا هم گروهبان به پشت بیفتد چه باید کرد؟

پدر ژولین گفت:

- باید امیدوار بود که دیگر به آن حال و روز نیفتد. رول گفت:

- وای، نه، خیلی امیدوارم که بیفتد، این طوری لااقل آدم می‌تواند هر چه که فکر

می‌کند بر زبان بیاورد.

امیل گفت:

- حرفها می‌زنی، روتستین را نگاه کن.

- و کشیش را

- آره

- آن خدای مهربان چکار می‌کند؟

پدر ژولین گفت:

- گندت بزند، خدای مهربان را راحت بگذاره، او این وسط چکاره است؟

- طبق معمول، هیچ

- شاید طاقباز افتاده پاهاش را تکان می‌دهد، اما نمی‌تواند بلند شود.

کشیش با حرارت گفت:

- کثافت، کثافت، کثافت و باز هم کثافت!

- این طرز حرف زدن یک کشیش نیست.

- این جا میان کشیشها نیستم.

- امیل!

- هان.

- تو کمونیستی؟

- بله

- در این صورت چه چیز وادارت کرده که خودت را برای سوسک‌ها خسته کنی.

- این عمل مارکسیستی نیست، در خط حزب نیست.

امیل گفت:

- بالاخره آدم حق دارد گاه‌گاهی به اختیار خودش عمل کند.

- امیل!

- بله.

- تو کمونیستی؟

- ول کن بابا، کافبست.

- بینم تو خیال می‌کنی که در روسیه در یک اردوی کار به تو اجازه داده می‌شود وقتت را صرف برگرداندن سوسک‌ها کنی؟
- حتماً نه.
- خوب، پس چی؟
- در روسیه اردوی کار وجود ندارد.
- آهان، که این طور.
- بدا به حال ما ...
- چیزی که نمی‌فهمم این است که چرا آنها داریم روی پشت می‌افتند.
- کار طبیعت است. ما چرا این جا هستیم؟
- پس حقّه ایست که باز هم نیاز به توضیح دارد
- چی، چه حقّه‌ای؟
- طبیعت.
- غصه نخور، برایت روشن می‌شود.
- امیل!
- باز چیه؟
- چرا برای سوسک‌ها این کار را می‌کنی؟
- از روی احسان مسیحی.
- پدر ژولین گفت:
- احسنت، خوب جوابی دادی.
- اوه، کشیش، تو دیگر درش را تخته کن، تو اعتباری نداری، حیثیّات را از دست داده‌ای. تو دیگر حرفی برای گفتن نداری.
- یک نفر گفت:

- راست است، خدای خوب تو نمی توانست یک کمکی به ما بکند؟ واقعاً که به درد بخور نیست.

پدر ژولین گفت:

- گوش کنید. بچه ها، من راستی راستی هر کار بتوانم می کنم.

- حتماً، حتماً.

- حرفم را باور نمی کنید؟

- چرا، چرا.

- لاقلاً می توانست یک کمکی به ما بکند، به پشت افتاده ایم، این را نمی بیند.

پدر ژولین گفت:

- برایتان قسم می خورم، حداکثر تلاشم را می کنم.

- حتی ما راهی پیدا می کنیم که برای سوسک ها کاری انجام بدهم.

پدر ژولین گفت:

- بس کنید. خوب سوسک ها را ساده گیر آورده اید. این این کار را از روی

خودخواهی می کنید. اگر در اردوگاه نبودید: روی سوسک ها راه می رفتید حتی بی آن

که به وجود آن ها فکر کنید. کار شما کار مغز است، کار دل نیست. دارید از خودخواهی

می ترکید، موضوع این است.

یک نفر آهسته اعتراض کرد:

- خودخواهی نیست، چیز دیگری است ...

- یوسف

- بله، میسیه.

- «میسیه» را رها کن، دیگر لازم نیست. من در جریانم.

دو نفری، تنها در عمق بوته‌زار، در زیر خارهایی که با ژنده‌هاشان آنان را می‌پوشانیدند و جنگل زرد و خیزران در بالای سر، دهانه‌اسب‌ها را گرفته بودند. یکی با سلاح کاملاً آماده، شقّ و رقّ ایستاده و دیگری غرق در خاطرات و لبخند زنان بر صخره‌ای نشسته بود، یا تحقیر کنان یا در حالت اطمینانی باور نکردنی از خود، نمی‌شد چیزی در آن خصوص دانست. دیگر صدای کامیون‌ها شنیده نمی‌شد و جز آشفته‌گی حشرات چیزی وجود نداشت. یوسف پشت مرد را که انگار منتظر رگبار بود و گاهی حین تکان سر، نیم‌رخ ریشخند آمیز او را زیر کلاه نمدی داغ افتاده و پاره‌اش می‌دید. ادریس برای یافتن گذرگاهی در میان بوته‌زار دور شده بود و آنها دو نفری، زیر روشنایی زرفام خیزران‌ها تنها بودند.

- خوب منتظر چه هستی؟ کارت را بکن.

چهره دانشجو در اثر عرق تکیده و تقریباً گود افتاده بود. ناچار شد برای باز کردن

گلویش به تلاش شدیدی متوسل شود:

- چطور ملتفت شده‌اید؟

... در شب کویر، پیکره سفید در ماسه تکان خورده بود و مورل لحظه‌ای در مقابل

نوجوان خواب متوقف شده بود، چهره او در زیر نور آبی، با صلابت و تا حدی غم آلود

بود. بعد لبها لرزیدند و چند کلمه ادا کردند و مورل مدتها بی حرکت بر روی این انسان

عاصی خم شده بود که حتی در رؤیاهای خود اسیر و سوسه تنها یقینی بود که انسان

توانسته بود به آن ببالد.

- تو در خواب بودی و به فرانسه خواب می‌دیدي...

- چه گفتم؟

- مورل به جای دیگر نگاه می‌کرد، به دور دست‌ها: نگاهش گاهی نبود که

بگذارد به آسانی آنرا متوقف کنند.

- چیز نامفهومی در خصوص حیثیت بشری می‌گفتی...
با تبسمی پر معنی که خیلی بیشتر از عطوفت چشم‌ها نشأت می‌گرفت تا
نیشخند لبها، رویش را به جانب نوجوان برگرداند.

- ببینم، تو واقعاً کی هستی؟

- اسمم یوسف لونوتو است و سه سال در دانشکده حقوق پاریس درس خوانده‌ام

...

- بعد؟

- وایتاری برای مراقبت از شما مأمورم کرد که در کنار شما باشم.

- بسیار محبت بزرگی بود.

- قرار بود که زنده به دست مقامات نیفتید. احتمال داشت تا آخر بر سر حرف
خودتان بمانید که تنها هدف اقدام شما حمایت از فیلهاست...

- درست، عین حقیقت.

بعد از واقعهٔ سیونویل به مرگ محکوم شدید. از کمک ما سوءاستفاده کرده بودید،
اهداف سیاسی واقعی ما را کتمان کرده بودید. به علت حضور روزنامه‌نگار آمریکایی
اجرای حکم ممکن نشد.

- متوجه‌م.

- قرار بود وقتی شما را بکشیم که او ما را ترک کرده باشد. وقتی تنها باشیم.

مورل گفت:

- حالا، مگر نه؟

- بله، حالا.

جوان با لحنی تلخ ادامه داد:

- بعدها شاید به احتمال قوی به عنوان یک قهرمان به جهان معرفی شوید که به

خاطر استقلال افریقا جان باخت...

مورل اندکی سرش را پایین انداخت. لبها باز هم بیشتر چین خوردند. فک‌ها بیشتر قفل شدند و چهره حالت مصمم خود را باز یافت.

- عالی است. فقط، یک چیز هست، عالی است اما نه برای من. این حرفها دیگر راهی به دلها ندارد. ملی‌گرایی را می‌شناسم و آن را مذمت می‌کنم: از هیتلر تا ناصر دیده شد که ملی‌گرایی بر روی چه چیز سرپوش می‌گذارد. گورستان‌های فیله‌ها در کشورهای آنهاست. اما اگر می‌خواهید کار به دست خودتان انجام شود، من موافقم، حرفی ندارم. فقط انجامش بدهید. چه شما باشید و چه ما باشیم. زردها یا سیاه‌ها، آبی‌ها، قرمزها و یا سفیدها برای من تفاوت نمی‌کند. همیشه موافق خواهم بود. اما به یک شرط، چون برای من فقط یک چیز اهمیت دارد... غفلتاً صدا نهایت خشم خود را باز یافت.

- می‌خواهم که به فیله‌ها احترام بگذارند.

یوسف با ملایمت گفت:

- می‌دانم.

مورل بار دیگر به لولهٔ سلاح نگاه کرد. تقریباً با چشم داشت: خیلی دلش می‌خواست که اگر بشود قبل از ادامه کمی استراحت کند. این یک لحظهٔ خستگی بود، نه چیز دیگر و از آن شرمنده نبود.

با حالی شبیه به تأسف گفت.

- خلاصه، قرار بود شتر مرا بکنی. از خودم می‌پرسم چه چیز ترا از آن کار باز داشته

است. وانگهی هنوز هم می‌توانی... حتی بهترین موقع است.

- این قصد را ندارم.

- عجب، چطور چنین چیزی می‌شود؟

یوسف با محبت او را می‌نگریست. او مردی بود که باید از او دفاع می‌شد و مورد حمایت قرار می‌گرفت، باید اعتماد مقاومت ناپذیرش توجیه و از او به مثابه آخرین نمک زمین مراقبت می‌شد...

یوسف گفت:

- فکر می‌کنم هنوز می‌شود کمی از راه را با هم باشیم.

ایب فیلدز، خیره بر کیف چرمی، وسط جاده ایستاده بود. کیف، مملو از اعلامیه‌ها، بیانیه‌ها و دعوت نامه‌ها، سنگین از امیدهای بر باد رفته در گرد راه آرمیده بود؛ خم شد و آن را برداشت. در حالی که می‌کوشید تا برای غلبه بر هیجان درونی صداهای ناجور از دهان درآورد، به فکرش رسید که این کافی نبود. آن چه لازم است دیگر بیانیه و عرضحال نیست، بلکه کوشش فوق‌العاده زیست شناختی است، طبق بعضی اظهار نظرهای منابع مجاز شاید در مسیر صحیح قرار دارند. در این خصوص اعلام اخیر مشاور علمی دولت انگلستان، ولو این که شخصیتی رسمی است، کاملاً دلگرم کننده است. در واقع این مرد مهم تأکید کرده بود که تجمع تدریجی تشعشعات ناشی از زباله‌های هسته‌ای، در نتیجه اثری که در دراز مدت بر ژن‌ها می‌گذارد، در نسل‌های آینده حدود نود درصد ناقص الخلقه به بار می‌آورد، اما شاید ده درصد هم نابغه که به نوبه خود عصر درخشان تری از پیشرفت و بهروزی را به روی بشریت می‌گشاید. ایب فیلدز شدیداً احساس دلگرمی کرد و حتی بنای خنده را گذاشت. فعلاً محکم کیف را در دستش فشرد و رو به آلمانی کرد. دختر در حالی که چشم به محلی دوخته بود که مورل و دو همراه او در میان درخت‌ها از نظر پنهان شده بودند، هق هق می‌گریست. ایب فیلدز دست او را در دست گرفت و به تصور این که دارد زبان آلمانی حرف می‌زند، به زبان جهودی گفت:

- هیچ اتفاقی برایش نمی‌افتد.

یسوعی از پگاه کوره راه را در دل تپه سار می‌پیمود. سبک روح به خانه باز می‌گشت، آمادهٔ این که با افکار و یادداشت‌های خود فصل تازه‌ای را در منطقهٔ کاوش بگذراند: رهبری فرقه‌اش بیشتر دوست داشت که خبر او را در عمق جنگل‌ها در افریقا داشته باشد تا در اروپا. او حالا که با پنج شش نفری مکاتبهٔ مستمر برقرار کرده بود که اسامی‌شان معرّف یک عصر بود و فکرشان، گاه بسیار متفاوت با فکر او، وسیلهٔ ارزشمندی برای بیان مخالفت، چندان از این تبعید ناراحت نبود. بر خستگی شب بیداری، خستگی کهنه‌تر و درمان ناپذیرتری افزوده می‌شد که اندکی او را متأثر می‌ساخت. از تصوّر ترک قریب‌الوقوع ماجرای بشری، بدون حدس روشن‌تر پایان‌های اخیر آن، که به اندازه تپه‌های گذرگاهش از بامداد، پر عارضه و مهجور بودند، احساس کنجکاوای شدید و در عین حال نوعی اندوه می‌کرد. از خلق و خوی انسانی آن‌قدر برخوردار بود که از ترک صحنه بدون شرکت در مهیج‌ترین مراحل آن احساس تأسف کند. می‌کوشید تا زیاد تسلیم کنجکاوای آمرانه‌ای نشود که شخص او جنبهٔ افراطی و تفرعن آمیزش را محکوم می‌کرد، اما با گذشت عمر جز افزودن بر آن کنجکاوای کاری نمی‌کرد، شاید به آن علت که با نزدیکی پایان راه هر عامل مراقبه و تأملی اهمیتی فزاینده می‌یافت. از این که نتوانسته بود از سفرش خبرهای دلگرم‌کننده‌تر به همراه بیاورد متأسف بود ولی او به شکیبایی عادت داشت و نایست زیاد عجله می‌کرد. به آخرین کلمات سن - دنی می‌اندیشید که در حالی که کنار اسب او ایستاده بود، در لحظهٔ جدایی همراه با نگاهی که انگار هنوز آخرین روشنایی شب در آن شعله‌ور بود، به او گفته بود:

«پدر، ادعا می‌کنند که شما دوستان را در یکی از مناطق کاوش مخفی کرده‌اید و او فقط منتظر است که قبل از ادامهٔ فعالیتِ نفس تازه کند، اما خوب نمی‌فهمم که شما چرا این همه محبت را به مردی ابراز می‌دارید که می‌خواهد عنوان حامی عالی طبیعت را به خود بدهد. به نظر می‌رسد که این با شناختی تعارض دارد که از فرقهٔ شما و حتی نوشته‌های شما داریم، اگر خوب به فکر شما پی برده باشم به نظر نمی‌رسد که از مساعی بشر انتظار زیادی داشته باشید و به نظر می‌آید که نفس‌آمزش را تغییری زیست‌شناختی می‌دانید که عاقبت انسان را به ابزارهای ارگانیک شکوفایی دلخواه مجهز می‌کند. اگر چنین است، مبارزهٔ مورل و تجربهٔ عصیانی او به نظر شما مسخره و بوج می‌آید و شاید شما از حضور نزد من و از این تجدید خاطرات فقط دنبال سرگرمی برای گذران یک شب بوده‌اید. او با عرضحال‌ها، بیانی‌ها، اعلامیه‌ها، کمیته‌های دفاع و سرانجام با گروهک مسلح و سازمان یافته‌اش باید این‌طور به نظر شما بیاید که توقع تغییری را از انسان دارد که هنوز برای مدتی طولانی جز به صورت یک سرود امید قابل تحقق نیست. اما من نمی‌توانم تسلیم چنین بدبینی شوم و بیشتر دوست دارم باور کنم که شما فاقد احساس محبتی پنهانی نسبت به این عاصی نیستید که قصد دارد شخصاً از آسمان، نمی‌دانم کدام احترام به وضعیت بشری را به زور بیرون بکشد. از همه چیز گذشته. نوع ما میلیون‌ها سال پیش از لجن بیرون آمده است و همین‌طور سرانجام یک روز بر قانون خشنی که ما را ساخته است پیروز خواهد شد، زیرا دوست ما حق داشت: «این بدون شک یک قانون است که عصر، عصر بزرگ تحوّل است. آنگاه از عجز و نفرت از انسان بودن دیگر جز پوستی باقی نخواهد ماند که چون پوست‌های دیگر در مسیر خود می‌اندازیم.»

یسوعی با سر اشاره‌ای کرد که همان قدر که می‌توانست حرکتی مبنی بر تأیید باشد، ممکن بود ناشی از پیچ خوردگی ناگهانی دست اسپش باشد. با لبهای باریک،

اما فاقد زمختی‌اش که پیوسته در ملتها با دو خط ظریف استهزاء تلطیف می‌شد، با چشمان نافذ و تنگش، با بینی بزرگ استخوانی‌اش، نیمرخ ملوانی برتائینی را داشت که به تأمل در آسمان معتاد است. دشمنانش دوست داشتند به رخس بکشند که در میان نیاکانش قصاب‌های مشهوری متخصص در دودی کردن گوشت داشته است و او نفرتی از این اشاراتی نداشت که به خون ماجراجویی‌اش می‌شد. شخص او یکی از زیباترین و مهیج‌ترین ماجراهایی را از سر گذرانده بود که یک موجود می‌تواند بر روی زمین، در فقدان شک و در یقین به شکوفایی نهایی شناخته باشد. هماهنگ با گام‌های اسبش آرام به جلو و عقب متمایل می‌شد ضمن این که گاه‌گاه سرش را با حرکتی تند به طرف تپه‌ها یا سایه درختی بر می‌گردانید که چشم او شاخ و برگ‌های نامتناهی‌اش را نوازش می‌کرد - دیر زمانی بود که درخت، مقدم بر صلیب، نشان محبوب او بود. او لبخند می‌زد.



ISBN 964-404-75-8



9 789646 404755

۲۸۰۰ تومان